

فدور داستایو سکی

خاطرات خانه مردگان

ترجمه محمد جعفر محجوب



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

چاپ دوم

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید
اسفندماه ۱۳۴۱

یادداشت مترجم

در این مقدمه کوتاه مجال بحث در باب زندگی نویسنده نایفه قرن نوزدهم روس فیودور میخائیلوویچ داستایوسکی^۱ و ارزش هنری آثار وی نیست. درین باره تاکنون کتابهای عظیم پر رشته تحریر درآمده و هنوز بسیاری از سخنان ناگفته مانده است. مترجم نیز سر این گستاخی را ندارد. این حکایت را بیاید دفتر.

آنچه اینجا میتوان فهرست وار تذکار داد اینست که وی سال ۱۸۲۱ در مسکو دیده بجهان گشود و در سال ۱۸۸۱ پس از شصت سال زندگی پر نشیب و فراز و سرشار از ترس و دلهره و نومیدی و عشق و امید درگذشت و آثاری جاودان از خود برجای گذاشت.

وقتی در سال ۱۸۴۶ نخستین کتاب خویش «تهیدستان»^۲ را انتشار داد بیلینسکی^۳ منتقد معروف عصر از این اثر جالب توجه چنین تجلیل کرد، «شرف و افتخار بر شاعر جوانی که طبع وی کلبه تهیدستان را دوست می دارد و از جانب ایشان ساکنان کاخهای مجلل و طلایی

۱ - Fiodor Mikhaïlovitch Dostoïevsky

۲ - Les Pauvres gens

۳ - Biélinisky

می‌گوید، آنان نیز انسانند، آنان برادران شما هستند» و تردیدی نیست که بیلینسکی در این تمجید و تحسین خویش راه مبالغه و اغراق نمی‌پیمود و در آتیه این نویسنده جوان بیست و پنج ساله توفیقی بی‌ظنیر می‌دید.

پس از انتشار تهیدستان، داستایوسکی بجرم فعالیت‌های مخفی سیاسی در یکی از آخرین شب‌های ماه آوریل سال ۱۸۴۹ بازداشت شد و بزندان افتاد و در محاکمه باعدام محکوم گردید.

در ماه دسامبر همان سال او را بانه نفر دیگری که آنان نیز بهمین مجازات محکوم شده بودند، بمیدان اعدام بردند و چشم‌هایشان را بستند و طناب‌ها را نواختند و حتی فرمان آتش نیز دادند. اما مقصود از این همه کارها زهر چشم گرفتن از متهمین بود. حکم اعدام اجرا نشد. بدیشان اعلام کردند که هزار رؤوف و مهربان از خطای آنان در گذشته، یکی از ایشان را بخشوده و دیگران را باقامت در زندان و سپس در تبعید گاه محکوم ساخته است.

شب بیست و پنجم دسامبر زنجیر بر پای این زندانیان نگون‌بخت نهادند و آنان را برای تحمل مجازات خویش بسیری بردند. داستایوسکی را در زندان شهر امسک گذاشتند و نویسنده بزرگ چهار سال تمام در این زندان بسر برد و این اقامت چهار ساله اثری شدید در ذهن او بر جای نهاد؛ و چگونه این اثر را بر جای نگذاردا از دیرباز میلیون‌ها مردان روس بسیری فرستاده شده و دیگر خبری از آنان بگوش کسی نرسیده بود!

تأثیر این زندان سهمگین از نامه‌هایی که پس از بیرون آمدن از حبس نوشته است بخوبی آشکار است. در یکی از آنان می‌نویسد، «پنج‌سال تحت نظارت و مراقبت زندانبانان باعده‌یی از موجودات بسر بردم و طی اینمدت حتی یکساعت نیز تنها نبودم در صورتیکه تنهایی یکی از ضروریات زندگی عادی و در حکم خواب و خوراک است و اگر آنرا از آدم بگیرند، انسان طی زندگی اجباری مشترک خویش بنوع بشر بد بین می‌شود... من در این چهارساله از این امر بیش از هر چیز دیگر رنج بردم و بسیار اتفاق افتاد که از هر کس که بر سر راهم می-

آمد - خواه گناهکار خواه بیگناه - نفرت داشتیم و با آنان بچشم دزدانی می‌نگریستیم که زندگیم را از من می‌دزدند.»

برای پی بردن بتأثیر عجیبی که زندان محکومین باعمال شاقه در روح داستایوسکی کرده است ، باید کتابی را که ثمره این زندگی است خواند و آن همین کتابست که ترجمه فارسی آن بخوانندگان پیشکش می‌شود.

این کتاب را بسیاری از منتقدین شاهکار داستایوسکی و بزرگترین کتاب وی می‌دانند و در هر حال تمام آنان در عظمت آن اتفاق نظر دارند .

در سراسر کتاب درد و اندوهی کشنده و جانکاه ، اندوه مردیکه مجبور بزندگی دردنیایی غریب و بیگانه است ، مردیکه از تمام حقوق بشری محروم شده است ، موج می‌زند .

این مرد حساس و عصبی با عطشی تسکین‌ناپذیر در این بیغوله مخوف بدنبال چهره‌های روشن ، بدنبال محبت و یگانگی می‌گردد و در فراق آزادی از دست رفته خویش اشک می‌ریزد ؛ دیدگان نافذش از ورای پیشانیهای داغدار و عبوس زندانیان افکار تاریک و رؤیاهای دور و درازشان را می‌خواند و با هارت و قدرتی بی‌نظیر روی کاغذ می‌آورد . از همه بدتر کلنجار رفتن با رئیس دائم‌الخمر و بدخوی زندان ، سرگرد کریوتسف است ، «این سرگرد ، برای زندانیان موجودی شوم بود ؛ و چنان رفتار کرده بود که زندانیان در مقابل او می‌لرزیدند... آنچه در وی بیش از هر چیز دیگر وحشتناک بود ، نگاهی بود که مانند نگاه یوزیلنگه نفوذ می‌کرد و امکان نداشت که بتوان چیزی را از این نگاه تیز و نافذ پنهان کرد ... زندانیان وی را «هشت چشم» می‌نامیدند ۲۴.

از بخت بد ، زندانیان هم او را از خود نمی‌دانستند ، دستش می‌انداختند ؛ دائم مترصد بودند که بهانه‌ی بدست آوردند و بدو توهین

کنند. همیشه ویرا «موسیو» می‌نامیدند و گاهگاه قصد جانش را نیز می‌کردند!

انتشار این کتاب، اثری عظیم دروضع زندان‌های روسیه کرد، مجازات‌های بدنی که مجرمین رسماً بدان محکوم می‌شدند، برافتاد؛ و داستایوسکی، درحواشی کتاب خود نیز بدین موضوع اشاره کرده است.

«درین سرگذشت ناتمام گاهگاه قطعات عجیب، و خاطرات وحشت‌انگیز، بدون نظم و ترتیب و با تشنج آمده ... چنانکه گویی نویسنده برای آسوده ساختن خویش آنها را نوشته است... این محیط پست و ساقط، این دنیای تازه که تا امروز نفوذ ناپذیر مانده است، غرابت بعضی وقایع و یارم‌ری ملاحظات و اظهار نظرهای عجیب، تمام برای خوانندگان آن عصر-و حتی مردم امروز - تازگی دارد.

«با اینهمه ممکنست من درباب ارزش واقعی این کتاب اشتباه کرده باشم. امروز چند فصل آنرا انتشار می‌دهم؛ مردم خودشان قضاوت خواهند کرد...»

مقدمه

در اعماق سیبری، میان استپها و کوهها و جنگلهای صعب‌العبور، اینسوی و آنسوی، قصبه‌های کوچکی بچشم می‌خورد. در این قصبات غالباً بیش از دو هزار نفر سکونت ندارند و از ساختمانهای آنان، جز کلبه‌های بدنامی‌چوبی و دوکلیسا که یکی در مرکز شهر و دیگری در قبرستان بنا شده است، چیزی نظر را بخود معطوف نمیدارد. این شهرها از روستاهای بزرگ حومه مسکو نیز کوچکتر است. معمولاً امور شهر زیر نظر ایسپراونیک‌ها^۱ و معاونین و مرئوسان آنان اداره میشود. ۲. وقتی هوای سیبری رو‌ب‌سردی می‌رود، از تعداد کارمندان دولت

۱- Ispravnicس بمعنی قاضی محلی است.

۲- سازهان پلیس محل تحت نظر يك قاضی است که بنا بر رأی نجبای شهر انتخاب می‌شود. این قاضی رئیس محکمه‌یی است بنام «محکمه پلیس محلی» و اعضاء آن عبارتند از دو قاضی منتخب مرکز و دو دهقان منتخب نجبا. (م.ف.)

کاسته نمیکردند . مردم شهر بسیار ساده و نیک نفس و از خانواده های اصیلند . کارمندان دولت که در واقع نجای شهر را تشکیل میدهند . یا از اهالی سبیری و کسانی هستند که در آن مرز و بوم سوابق طولانی دارند و یا با توجه به حقوق گزافی که بمأمورین دولت در سبیری پرداخت میشود و عبارت از حقوق ، مدد معاش ، فوق العاده و خرج سفر است ، تطمیع شده و مستقیماً از پایتخت بدان جا آمده اند .

از میان افراد دسته آخر ، کسانی که پخته ترند و اهل زندگی و حل مشکلات و مسائل آن میباشند ، برای همیشه در سبیری میمانند و افتخارات گوناگون و مزایای مادی بدست میآورند . اما کسانی که از زندگی چیزی نفهمیده اند و از ماهیت واقعی امور سر در نمیآورند ، از همان آغاز کار ملول میشوند و خود را میخورند و مرتباً با خود میگویند ، «من اینجا آمده ام چه غلطی بکنم؟» و سرانجام نیز از سبیری میروند . این گروه با کمال بیصبری دوران سه ساله توقف اجباری خود را میگذرانند و بمجرد آنکه با انتقال آنان موافقت شد ، سبیری را تحریر میکنند و بار سفر میبندند . آنان کاملاً در اشتباهند ؛ زیرا علاوه بر آنکه سوابق خدمت آنان در سبیری منظور نظر اولیای امور است ؛ از هر نظر که بنگریم ، سبیری سرزمین پر برکتی است . آب و هوای این کشور بسیار عالی است . در سبیری بازرگانان بسیار توانگر و بسیار مهمان نواز و بسیار لایق یافت میشود . آنجا دختران جوان و تر و تاز و طراوت گل سرخ ، و تربیت بسیار عالی میتوان یافت . درین سرزمین نخجیر در کوچه و بازار میدود و خود را بدامان صیاد میافکند . شامپانی در سبیری بفرآوری بدست میآید . خاویار آنجا بسیار مطبوع است . گندم در بعضی نقاط سبیری تخمی پانزده تخم قرم میدهد... خلاصه سبیری کشوری پر برکتست ، اما باید راه استفاده از آنرا دانست ؛ و مردم سبیری بخوبی این راه را میدانند .

من در یکی ازین قصبات زیبا و نشاط انگیز و دلپذیر - که ساکنین دوست داشتنی آن خاطر می جاویدان در قلبم باقی گذاشته اند - با یکی از نجبا و ملاکان روس بنام الکساندر پتروویچ گوریانچیکف ؟

آشنا شدم . این مرد بجرم قتل زن خود بحبس با اعمال شاقه از نوع دوم ۱ محکوم شده بود . وی پس از گذراندن دوره دمهاله حبس باکار ، آزاد شده و بی سر و صدا در شهر «ك» ۲ اقامت گزیده بود و برای گذرانیدن زندگی خویش بکودکان درس میآموخت . از این نوع آموزگاران در سیبری بسیار میتوان یافت و مردم این سرزمین هرگز آنانرا تحقیر نمیکنند و پست نمی شمارند . آنان نیز ، بیشتر زبان فرانسه را تدریس میکنند ، زیرا آموختن این زبان برای آگاهی از فرهنگ و ادب جهان بسیار ضروریست و بدون دانستن آن ، هیچکس نمیتواند در چنین جای دور افتاده ای ، کوچکترین اطلاعاتی بدست آورد .

نخستین بار من الکساندر پتروویچ را در خانه یکی از مستخدمین دولت بنام ایوان ایوانیچ گوسدیکف ۳ ملاقات کردم . این شخص پیرمردی بسیار شریف و مردم شناس بود و پنج دختر داشت که تمام آنان دم بخت بود . الکساندر پتروویچ هفته ای چهار روز برای آنان تدریس میکرد و ساعتی سی کوپک نقره ۴ حق التدریس میگرفت . روش و

۱ - اعمال شاقه از نوع دوم عبارت بود از کار در کارگاههایی که در قلعه های خاصی برای همین منظور تأسیس شده بود . محکومین نوع اول که کارشان از همه دشوارتر بود در معادن کار می کردند ؛ محکومین نوع سوم نیز در کارخانه بکار مشغول می شدند .

۲ - بدون تردید شهر «ك» همان شهر کوزنتسك Kouznetsk واقع در ایالت آکمولینسك Akmolinsk است که داستایوسکی روز ۱۸ فوریه ۱۸۵۷ ، آنجا با نخستین زن خود مادام ماری دمیتریفنا عیسیاف Marie Dmitrievna Issaiev ازدواج کرد . (م.ف.)

۳ - Ivan Ivanytch Gvosdikov

۴ - در آن هنگام روبل نقره معادل چهار فرانك طلا ارزش داشت در صورتی که روبل کاغذی فقط یک فرانك طلا می ارزید و به همین سبب نویسنده ناگزیر در سراسر داستان هر جا از روبل و کوپک سخن می گوید نقره بودن یا نبودن آنها نیز تصریح می کند .

سجایای این مرد توجه مرا بخود جلب کرد . مردی بود کوچک اندام و رنگش بطرزی وحشتناک پریده بود ، اما هنوز جوان مینمود و همیشه مانند اروپائیان لباس می پوشید . وقتی می خواستند با اوس سخن بگویند دیدگان خود را با ثباتی خارق العاده بروی طرف میدوخت و با ادب فراوان تمام حرفهای او را میشنید و چنان دقت میکرد که گویی طرف صحبت ، برای او مشغول حل معمای مشکلی است یا از رازینهای پرده برمیدارد . پس از پایان سخنان گوینده ، چنان با سنگینی و توجه و احتیاط ، طی چند کلمه کوتاه و روشن بدو پاسخ می داد که طرف ناراحتی خاصی در خود احساس نمیکرد و دیگر نمی توانست نزد او بماند . من در باره اینمرد از ایوان ایوانیچ پرسشهایی کردم ، وی گفت زندگانی گوریانچیکف طور است که هیچکس نمیتواند او را سرزنش و انتقاد کند . و اگر جز این بود ، من تعلیم دختران خود را بدو واگذار نمی کردم . اما او مردی منزوی و گوشه گیر و دور از اجتماع است . با آنکه بسیار خوب تحصیل کرده بود و زیاد مطالعه میکرد از اجتماعات و معاشرت می گریخت و چنان با بی میلی صحبت می کرد که مذاکره مفصل با او امکان نداشت . حتی بعضی او را دیوانه می پنداشتند . اما هرگز خطای فاحشی که دلیل دیوانگی باشد از وی دیده نشده بود . بیشتر شخصیتهای برجستۀ شهر بدو احترام می گذاشتند و جانبش را رعایت می کردند . وی وضعی داشت که می توانست با آنان خدمات بزرگی بکند و مثلاً گزارشها و عرضحالهایی را که بمقامات عالی می دادند ، پرایشان تنظیم کند . مردم بطور تحقیق او را متعلق بخانواده بزرگی که اعضاء آن در روسیه نفوذ و عظمت بسیار دارند می دانستند ، اما آنان اطلاع داشتند که وی پس از محکومیت بمجازات و تبعید ، کاملاً روابط خود را با خانواده اش قطع کرده است . خلاصه ، وجود وی باعث پراکنج شدن خیالها و حدسیات مختلف شده بود .

مردم سرگذشت او را نیز می دانستند ، وی در نخستین سال ازدواج بر اثر حسادت زنی را کشته و خود را بدادگستری معرفی کرده بود و این عمل باعث تخفیف مجازات او گشته بود . مردم همیشه اینگونه جنایتها را یکنوع « بدبختی » می شمارند و نسبت بمرتکب آن احساس

رحم و شفقت می‌کنند. با اینهمه، این مرد قابل توجه خود را در گوشه انزوایش زنده بگور کرده بود، و جز برای تدریس از خانه بیرون نمی‌آمد.

در آغاز کار من نسبت بدو هیچگونه توجه خاصی نداشتم. اما پس از آن نمودارم بچه دلیل توجهم نسبت باین شخصیت مرموز و معملاً آمیز جلب شد. من نتوانستم او را بحرف بیاورم. البته او پرسشهای من پاسخ می‌داد، اما چنین می‌نمود که اینکار را برای خود تکلیف و وظیفه‌یی می‌داند. طرز جواب‌دادنش طوری بود که مرا ناراحت می‌کرد و این ناراحتی آنقدر شدید بود که جرأت ادامه دادن سوالات را در خود نمی‌یافتم؛ زیرا در چهره او آثار رنج و خستگی را مشاهده می‌کردم. هنوز بخاطر دارم که در یکی از شبهای خوش تابستان، من و او با هم از خانه ایوان ایوانیچ بیرون آمدیم. ناگهان من ازو خواش کردم که با هم بمنزل ما برویم و سیگاری بکشیم. نمیتوانم وحشتی را که بر اثر شنیدن این حرف در نگاهش پدیدار شد وصف کنم. بی‌اختیار کلماتی نامفهوم و بریده بریده بر زبان راند و ناگهان با چشمانی مملو از کینه در جهت مخالف من دویدن گرفت. من ازین وضع بسیار تعجب کردم. ازین پس هرگاه مرا می‌دید، گویی از دیدار من وحشتی در خود احساس می‌کند؛ اما من آنرا چیزی نمی‌گفتم؛ چیز مبهمی مرا بسوی گوریانچیکف می‌راند و یکماه بعد، بدون داشتن هیچ دلیل قانع‌کننده‌یی بخانه او رفتم؛ و تصدیق می‌کنم که اینکار بسیار نادرست و ابلهانه و نابجا بود. وی در انتهای شهر، در خانه پیرزنی که دختری مسلول داشت می‌زیست. دختر بدبخت پیرزن، یک دختر نامشروع ده‌ساله داشت که بسیار ظریف و زیبا و با نشاط بود. هنگامی که وارد خانه شدم، الکساندر پتروویچ نزد نوه صاحبخانه نشسته بدو خواندن می‌آموخت. تاجشمش بمن افتاد، چنانکه گویی ویرا در حین ارتکاب جرمی غافلگیر کرده‌ام، آشفته و پریشان شد، سرعت از جابر خواست و دیدگان شکست‌زده‌اش را بمن دوخت. سرانجام هردو نشستیم. با دقت چشمش را بچشم من دوخته بود و با اصرار مراقب من بود، گویی گمان می‌برد که من مقاصد پنهانی بدی دارم. حدس زدم که دیوانه

وار نسبت بمن بدگمانست . با چنان کینه و اندوهی بمن می‌نگریست که پس از چند لحظه بمن گفت : «ببینم زودتر از اینجا می‌روی یا نه؟» من برای او از شهر خودمان و اخبار روز صحبت کردم ، او بندرت بمن جوابی داد و می‌گوشید زهرخندی بزند . بزودی دریافتم که او حتی وقایع و جریانات بسیار مهم را نمی‌داند و هیچیک از آنها نیز توجه وی را بخود معطوف نداشت . سپس از شهرستان خودمان و احتیاجاتی که داشت با وی صحبت کردم . وی بی آنکه پاسخی دهد صحبت‌های مرا گوش داد . نگاهش را بطرز غریبی بصورت من دوخته بود ، بطوری که سرانجام از این گفتگو تأسف خوردم . با این همه خواستم خمودگی و سستی او را از میان ببرم و بهمین منظور مطالعه کتابها و مجلاتی را که برایم با آخرین پست رسیده بود و هنوز لای آنرا باز نکرده و اوراقش را انبریده بودم ، بدو پیشنهاد کردم . نگاهی مشتاقانه و حرص‌آلود بآنها افکند ، اما زود جلو خود را گرفت و بهانه نداشتن وقت معذرت خواست . سرانجام با او خداحافظی کردم ؛ وقتی از خانه الکساندر پتروویچ بیرون آمدم ، احساس کردم که باری تحمل‌ناپذیر از روی شانه‌ام برداشته شده است . من اینکار را بسیار خجالت‌آور و بی‌چشمی دیدم که انسان سعی کند کسی را که مهمترین فکرش عبارت از آن بود که هر قدر ممکن است خود را دور از مردم نگاه دارد بستوه آورد . اما ایضاً عمل احمقانه بانجام رسیده بود . من تشخیص دادم که او بسیار کم‌کتاب در اختیار دارد ؛ بنابراین مردم بی‌جهت چنین می‌پنداشتند که او زیاد مطالعه می‌کند . با اینهمه من وقتی دوشب دیروقت پادشکه از جلو پنجره اتاق وی گذشتم ، دیدم چراغش روشن است . چکار داشت که شب تاسع بیدار می‌ماند؟ آیا چیزی می‌نوشت ؛ و در این صورت چه می‌نوشت ؟

لازم بود که مدتی نزدیک سه‌ماه از شهر بیرون بروم . وقتی در نیمه زمستان از سفر باز گشتم دریافتم که الکساندر پتروویچ در فصل پاییز ، میان تنهایی مطلق جان سپرده و حتی یکبار نیز یزشک را ببالین خویش ننخوانده است . او دیگر تقریباً از خاطرها رفته بود . منزلش نیز همچنان خالی مانده بود . بزودی برای دیدن صاحبخانه‌اش

رفتم تا ازو در باب کارها و اشتغالات متوفی سؤالانی کنم . وی درازای بیست کویک سیدی پر از کاغذ نزد من آورد و گفت دو قطعه ازین کاغذها را سوزانیده ام . این صاحبخانه نیز پیرزنی بدخوی و کم حرف بود و برای من هیچ چیز تازه‌یی در باب مستأجر متوفایش باز نگفت . آنچه دریافتم این بود که او تقریباً هیچوقت کاری نمی‌کرد و ماهها می‌گذشت بدون اینکه وی لای کتابی را باز کند یا دست بپلم ببرد . بعکس ، شبها را بیدار می‌ماند و در اتاق قدم می‌زد و در اندیشه‌های خویش غوطه می‌خورد ، یا با خود حرف می‌زد . وی نوۀ صاحبخانه خود ، کاتیا ۱ را - خاصه هنگامی که نامش را فرا گرفت - بسیار دوست می‌داشت . هر سال روز عید سنت کاترین ۲ وی بکلیسا می‌آمد و دستور می‌داد برای آمرزش روح زنی بهمان نام ۳ نماز بخوانند . وی حاضر بملاقات با کسی نمی‌شد و جز برای درس دادن از خانه بیرون نمی‌آمد و حتی هنگامی که زن صاحبخانه هفته‌یی یکبار برای تمیز و مرتب کردن اتاقش بدانجا می‌رفت ، مواظبش بود و با نگاه اورامی پایید ؛ درین سه‌سالی که وی مستأجر این زن بود ، هرگز با وی حرف نزده بود . من از کاتیا پرسیدم معلمش را بخاطر دارد یا نه ؟ بی آنکه پاسخی دهد مرا نگریست ، سپس روی بدیوار آورده گریستن آغاز کرد . بنفای براین ، باوجود همه این حرفها ، اینمرد می‌دانست چگونه محبت کسی را جلب کند و محبوب او شود .

من کاغذها را گرفته بخانه بردم و یکروز وقت خود را صرف ترتیب و تنظیم آنان کردم . سه‌چهارم آن چرکنویسهای بی‌اهمیت و مثقهای شاگردانش بود که بوی نیز یادداشتهایی در حاشیه آن کرده بوده . سرانجام یک دفترچه نسبتاً قطور یافتم که با خطی ریز و ظریف نوشته شده اما

۱- Katia

۲- Sainte Catherine (۱۳۸۰-۱۳۴۷) زن مقدسه ایتالیائی

است که بواسطهٔ حالتهای خلسه‌یی که بوی دست می‌داد شهرت دارد . عید وی روز ۳۰ آوریل هر سال است .

۳- ظاهراً مقصود از «همان نام» نام کاتیا است .

ناتمام مانده و بدون تردید مؤلف آنرا بدست فراموشی سپرده بود ، این دفترچه حاوی حکایت ده سالزندان شدن وی بود . درین سرگذشت ناتمام گاهگاه قطعات عجیب ، و خاطرات وحشت انگیز ، بدون نظم و ترتیب و با تشنج آمده بود ، چنانکه گویی نویسنده برای آسوده ساختن خویش آنها را نوشته است . من آنها را خواندم و بازخواندم و تقریباً معتقد شدم که این کتاب در دوره بحران جنون تنظیم شده است . اما یادداشتهای مربوط به زندان یا همانطور که الکساندر پتروویچ خود در دستنویس خویش بدان لقب داده بود این «صحنه های خانه مردگان» بنظر من خالی از لطف و جاذبه نیامد . این محیط پست و ساقط ، این دنیای تازه که تا امروز نفوذناپذیر مانده است ، غرابت بعضی وقایع و پارهیی ملاحظات و اظهار نظرهای عجیب توجه مرا جلب و حس کنجکاوی را تحریک کرد . با اینهمه ممکنست من درباب ارزش واقعی این کتاب اشتباه کرده باشم . امروز چند فصل آنرا انتشار میدهم ، مردم خودشان قضاوت خواهند کرد ...

خانه مردمان

زندان ما در منتهی‌الیه دژ و کنار سنگر جای داشت . هرگاه از میان شکافهای پرچین ، برای دیدن دنیای خارج مینگریستم ، جز يك قطعه كوچك آسمان و يك خاكریز بلند که از علفهای بلند استپ پوشیده شده بود ، چیزی نمیدیدیم و شب‌روزی نگهبانان آنجا قدم میزدند . و ما بخود میگفتیم طی سالیانی که خواهد گذاشت ، هر وقت که از لای شکافهای پرچین نگاه کنیم همواره همین سنگر و همین نگهبانان و همین قطعه آسمان را که آسمان قلعه نیست ، بلکه آسمان دیگر ، آسمان دوردست‌تر و آسمان آزاد است ، خواهیم دید .

يك حیاط بزرگ بطول دوست و عرض صد و پنجاه قدم را در نظر آورید که بشکل شش ضلعی غیر منتظم ساخته شده باشد . هرچینی ساخته از تیرهای بلند که عمیقاً در خاک نشانده شده و با کمال استحکام بیکدیگر پیوسته گشته و روی آن تخته‌کوبی شده و نوک تیرهای آنرا

نیز کرده بودند و از تمام جهات محصور شده بود ، دیوار محوطه زندان مارا تشکیل می داد . در يك طرف این پرچین در درشکوه محکمی وجود داشت که همواره بسته بود و همواره نگهبانان آنرا محافظت می کردند و هیچگاه ، جز مواقعی که طبق دستور ، محکومین باعمال شاقه میخواستند بسرکار خود بروند ، باز نمی شد .

آنسوی این در ، دنیای روشن ، و آزادی وجود داشت . در درون زندان - زندانیان دنیای بیرون در را برای خود بصورت پندار و خواب و خیال مجسم می کردند ، محیط و دنیای ما هیچ چیز شباهت به چیزهای آن دنیانداشت ، اینجا قوانین ، عادات و رسوم و آرمانهای خاص وجود داشت ، خانه یی مرده و درعین حال زنده بود ، زندگانی خاص و آدمهای خاص داشت . اینست آن گوشه یی که میخواستیم بشرح آن بپردازیم .

وقتی بدرون حصار برویم ، چندین بنا می بینیم . در دوطرف آن حیاط بزرگ دو ساختمان يك طبقه از تنه درختان بریده مکعب شکل ساخته شده است . این بناها آسایشگاه زندانیان است . آنجا محکومین باعمال شاقه که دسته دسته از یکدیگر مجزا شده اند ، زیست می کنند . نه حیاط نیز ساختمانی از همین نوع ساخته شده است . این ساختمان آشپزخانه است که بدو قسمت تقسیم شده و عقبتر از آن بنای دیگری است که صندوق و انبار زیر سقف در آن قرار دارد . وسط حیاط میدان خالی و مسطح نسبتاً بزرگی را تشکیل داده است . زندانیان ، صبح و ظهر و شب برای حاضر و غایب جمع می شوند و گاهی ، بلکه غالباً ، هنگامیکه سربازان محافظ سوءظنی پیدامی کنند ، درطول روز نیز زندانیان را در حیاط جمع می کنند زیرا حق دارند آنانرا بشمارند . میان بناها و پرچین دور زندان بازهم محوطه نسبتاً وسیعی وجود دارد . بعضی زندانیان ترشو و کم معاشرت و عزلتگزین ، دور از دیدگان سایر زندانیان ، در ساعات بیکاری خود ، برای گردش بدانجا می روند و در افکار خود فرو می روند . وقتی من طی این گردشها ، بآنان برخورد می کردم ، دوست داشتم بچهره تاریك و داغدار آنان بنگرم و افکارشان را حتمی بزنم . یکی از آنان وقت

فراغت خود را صرف شمردن تیرهای پرچین زندان می‌کرد. این پرچین هزار و پانصد تیر داشت و او تمام آنها را از حفظ می‌شناخت. برای او هر يك از این تیرها مساوی يك روز از عمرش بود. هر روز یکی از آنها را از صورت حساب خود حذف می‌کرد و بباقی مانده تیرها خیره می‌شد. وی بیک چشم‌زدن می‌توانست روزهایی را که باید در کلرگاه محکومین با اعمال شاقه بماند، محاسبه کند. هنگامی که یکی از دیوارهای این قلعه شش ضلعی را از حساب خارج می‌کرد، شادی خود را پنهان نمی‌داشت. وی برای آزادی، پیش از یکسال باید منتظر بماند، اما زندان برای آموختن شکیبایی بانسان، مکتب خوبی است. من یکبار محکومی را دیدم که پس از بیست سال حبس با اعمال شاقه آزاد شده و با رفقایش خدا حافظی می‌کرد. بعضی زندانیان آمدن او را نیز بخاطر داشتند. وی در آن هنگام جوان و بی‌فکر و بی‌پروا بود و نه در باره خطای خود فکر می‌کرد، نه درباره مجازات آن، اینك همان زندانی پیرمردی شده بود که موهای خاکستری و رخساری عبوس و حزن‌آلود داشت. وی ساکت و آرام بهر شش آسایشگاه هاس زد. در هر يك از آنها که میرفت، در برابر تصویر مقدس دعا می‌خواند، سپس تا کمر در مقابل زندانیان خم می‌شد و از آنان بحلی می‌خواست و خواهش می‌کرد خاطره بدی از او در دل نگاه ندارند. همچنین زندانی را بخاطر دارم که از دهقانان سیبری بود و پیش از زندانی شدن زندگیش براحتی می‌گشت. شبی او را جلو در خواندند. وی ششماه پیش خیر دردناك ازدواج مجدد زن سابق خود را شنیده بود. آنشب، همان زن بملاقاتش آمده بود و می‌خواست هدیه‌ی بدو دهد. آنان مدت دو دقیقه با یکدیگر گفتگو کرده بشدت گریستند و برای همیشه از یکدیگر خدا حافظی کردند. وقتی دوباره با آسایشگاه بازگشت چهره‌اش را دیدم ... آری، واقعاً زندان مکتب خوبی برای آموختن شکیبایی است.

وقتی هوا تاریك می‌شد همگی ما را در آسایشگاهها می‌کردند و در را می‌بستند. برای من همیشه بسیار مشکل بود که حیاط را ترك گفته با آسایشگاه بروم، شمعهای پیهی روشنائی ضعیفی در اطاقهای

دراز و پست که هوای آن مسموم شده و بوی بد و سنگین و قی آوری در آن پیچیده بود می افکند . من امروز دیگر نمی توانم بفهمم که چگونه توانسته ام ده سال از عمر خود را در آنجا بگذرانم . روی کف اطاق که خوابگاه عمومی سی نفر زندانی بود ، فقط جایی مرکب از سه تخته چوبی بمن اختصاص داده شده بود .

گمان می کنم در اتاق کسانی وجود داشتند که انواع مختلف جنایات را وسیله آنان صورت گرفته بود . قسمت عمده محکومین را محکومین مدنی تشکیل میدادند . این افراد که برای همیشه از حقوق مدنی و اجتماعی خود محروم شده بودند ، عبارت از اعضای مطرود و قطع شده اجتماع بودند . چهره آنان را با آهن سرخ شده داغ می کردند و این نشان محرومیت همیشگی آنان از حقوق اجتماعی بود . آنان از هشت تا دوازده سال در زندان باقی می ماندند و سپس آنها را بصورت ستونهای بگوشه های گمنام و فراموش شده سیری اعزام می داشتند . علاوه بر این عده ای از جنایتکاران نیز بودند که از ارتش زندان آمده بودند . اینان طبق مقرراتی که در مؤسسات انتظامی وجود داشت ، حقوق مدنی و اجتماعی خود را محفوظ می داشتند . آنان بمدت کوتاهی حبس محکوم می شدند و پس از تحمل مجازات و گذشتن مدت محکومیت بیکمی از هنگهای خط سیری باز می گشتند و در صف مشغول خدمت می شدند . بسیاری از آنان بعد از مدت کوتاهی ، در پی ارتکاب يك جنایت بزرگ دیگر در زندان پیدایشان می شد ، اما این بار برای مدت بیست سال محکوم می شدند . این قبیل مجرمین بخشی «سابقه داران و تکرار کنندگان جرم» را تشکیل می دادند ولی آنان نیز از حقوق مدنی و اجتماعی محروم نمی شدند .

زمستانها ما را خیلی زود با آسایشگاه میبردند : در آسایشگاه لازم بود دست کم چهار ساعت بمانیم تا تمام زندانیان بخواب بروند . و تا آن ساعت صدای فریادها ، خنده ها و فحش و دشنامها بگوش می رسید ! صدای بهم سائیدن زنجیرها ، بوی بد و نامطبوع بخارات و دود های غلیظ ، سرهای تراشیده ، صورتهای داغ شده با آهن سرخ ،

جامه‌های ژنده و یاره خجلت‌آور و افشاج‌آمیز بود ... آری ، انسان زندگانی دشواری دارد. من تصور میکنم بهترین تعریفی که میتوان از انسان کرد اینست ، «انسان عبارتست از موجودی که بهمه چیز عادت میکند.»

در زندان ما همیشه بطور متوسط دوپست و پنجاه نفر زندانی وجود داشت ، یکمده بزندان می‌آمدند، یکمده مرخص میشدند و عده‌بی نیز می‌مردند. هیچ جور آدمی نبود که آنجا پیدا نشود! تصور میکنم نماینده هر يك از استانها و شهرستانهای روسیه در این زندان وجود داشت . آنجا اشخاص و نژادهای مختلف یافت میشد و حتی بعضی از زندانیان را از قفقاز بدانجا آورده بودند. تمام این زندانیان، برحسب شدت و ضعف میزان جرم و مدت مجازات خویش قسمت‌بندی شده بودند. علاوه بر اینها يك بخش دیگر نیز وجود داشت که تعداد افراد آن نسبة زیاد بود. اینان مجرمین کار کشته و سابقه‌دار و بیشتر نظامی بودند... آنانرا «بخش مخصوص» مینامیدند. جنایتکارانی از اینقبیل را که در سراسر روسیه وجود داشتند پایین‌بخش می‌فرستادند. آنان که میزان محکومیت خود را نمیدانستند خویشتنرا محکوم بحبس ابد تصور میکردند. طبق قانون میبایست اینقبیل زندانیان دو یا سه برابر سایر زندانیان کار کنند. بهمین سبب آنانرا در زندان نگاه میداشتند و منتظر میماندند که کارهای اجباری بسیار دشوار آغاز شود. آنان بسایر محکومین میگفتند: «شما برای مدت محدودی در اینجا هستید، ولی ما تا آخر عمر اینجا باقی میمانیم.» چندی بعد فهمیدم که این بخش منحل شده است. در حین حال باقی بجز زندانیان غیر نظامی را نیز بجاهای دیگر فرستادند تا در آنجا بجز زندانیان نظامی، کسرا نگاهداری نکنند، طرز اداره آنان نیز تغییر کرده بود. بنابراین ، من اکنون چیزهاییرا شرح میدهم که متعلق بگذشته است ، عملیاتی است که اکنون لغوشده، کارهاییست که مدت مدیدی است از خاطرها فراموش شده است .

آری ، مدت‌های درازست . تمام آنها امروز بنظر من مسانند رؤیاست. دوباره هنگام ورود خود را بزندان بخاطر می‌آوردم. عصر

یکی از روزهای ماه دسامبر بود. شب داشت فرا میرسید ، محکومین باعمال شاقه از کار باز میگشتند و برای حاضر و غایب آماده می- شدند. يك استوار سیلو در این اقامتگاه عجیب را برویم گشود که باید سالیان دراز در آن بس بپریم و حوادثی را ببینیم که اگر هر سرم نیامده بود ، حتی از تصور آن نیز عاجز بودم . مثلاً من هرگز نتوانسته بودم این شکنجه وحشتناك را تصور کنم که انسان در عرض ده سال زندانی شدن ، نمیتواند حتی يك دقیقه نیز تنها بماند . در کارگاه زیر نظر نگهبانان هودم و در زندان نیز میان دوست رفیق دیگر بس میبردیم و یکبار- حتی یکبار هم - تنها نماندم با اینهمه میبایست اینوضع را تحمل کنم !

در زندان قاتلین غیر عمد و جنایتکاران حرفه‌یی ، دزدان و راهزنان و رؤسای آنان وجود داشتند . دزدان و طراران و حقه‌بازان و جیب‌بران و دزدان بورسها در آنجا یافت میشدند . بعضی از زندانیان هم بودند که انسان از خود میپرسید چه عملی ممکنست او را بزندان انداخته باشد؟ معذك هر کدام از آنها سرگذشتی خاص خود داشت ، آنان سرگذشتی مبهم و پیچیده مانند تخیلات روز بعد از مستی داشتند . ازین گذشته آنها هرگز از گذشته خود صحبت نمی- کردند و دوست نداشتند آنها برای کسی باز گویند و حتی می- کوشیدند که هرگز در باره آن فکر نکنند . من در این زندان آدمکشانی را میشناختم که آنقدر خوشحال و بی خیال بودند که انسان میتواند با یقین کامل بگوید که وجدانشان حتی يك لحظه نیز آنانرا آشفته و پریشان نساخته است . اما عده دیگری نیز وجود داشتند که چهره‌شان تاریك بود و تقریباً همیشه ساکت و خاموش بودند. خلاصه هیچکس سرگذشت زندگیش را باز نمیگفت و کنجکاوی در آداب و رسوم مقررات این زندان وجود نداشت. با اینهمه گاهگاه ، برائز بیکاری، يك زندانی بعضی از اسرار زندگانش را برای دیگری باز میگفت و رفیقش نیز با ابروهای درهم کشیده سردی بحر فهای او گوش میداد. اینجا هیچکس نمیتوانست دیگری را دچار اعجاب و شگفتی سازد . زندانیان غالباً با رضایتی وقاحت آمیز میگفتند: «ما

نادان و بی خبی نیستیم.»

بخاطر دارم که روزی يك دزد مست (گاهی در زندان نیز می-
توان میگزاری کرد) حکایت میکرد که چگونه يك پسر بچه پنجساله
را بقتل رسانیده است. وی بوسیله يك اسباب بازی كودك را بخود
جلب کرده و وی را بانباری برده و بعد سرش را بریده بود. تمام
افراد اتاق که در آغاز کار از شوخیهای او میخندیدند فریادی از روی
نفرت برکشیدند و راهزن مجبور بسکوت شد؛ این فریاد و هیاهوی
مشابه و یکنواخت علامت تحقیر وی نبود، بلکه فقط نشان میداد که
او نمیباست از آن موضوع حرفی بزند و صحبت در باره آن مجاز
نبوده است. اینجا باید این نکته را نیز یادداشت کنم که این افراد
آموزش و تعلیمات، بمعنی خاص کلمه نیز دیده بودند و دست کم نیمی
از آنان خواندن و نوشتن میدانستند. در سراسر روسیه کجا را می-
توان یافت که در يك گروه بندی غیر مشخص مردم آن، از یکدسته
دوستان و پنجاه نفری نصفشان خواندن و نوشتن بدانند؟ بعدها بمن
گفتند که شخصی از روی این آمار، این نتیجه را استخراج کرده بود
که تعلیم و تربیت هائیه انحطاط مردم است. بنظر من این مطلب خطاست.
باید دلایل دیگری برای این انحطاط اخلاقی جستجو کرد. در واقع
تعلیم و تربیت حس پیش‌بینی و تشخیص را در مردم بیدار می‌کند؛
اما بنظر من تقویت کردن و بیدار ساختن این حس نیز خطا نیست.
بخشهای مختلف زندان و زندانیان آنرا از روی لباسشان می-
توان باز شناخت. یکدسته از زندانیان نیمی از نیم تنه‌شان قهوه‌بی سیر
ونیم دیگرش خاکستری و يك پای شلوارشان قهوه‌بی سیر و پای دیگرش
خاکستری بود. یکبار هنگام کار در کارگاه، يك دختر کوچک که نان
هلالی می‌فروخت، بیکی از زندانیان نزدیک شد، مدتی او را ورنه‌انداز

۱ - مقصود از نانهای هلالی نان کوچکی است که از آرد سفید
تهیه میشود و تقریباً بشکل قفل است. در مسکو بهترین نوع این نان
را تهیه می‌کنند و نوع مسکوی آن شهرت فراوان دارد. در پایان
فصل دوم نیز از خرید و فروش این قبیل نانها ذکر می‌رفته است.

کرد و ناگهان زیر خنده زد و گفت :

«به ! چقدر لباسهایش زشته ! آنقدر پارچه خاکستری یا سیاه نداشته که یکدست لباس بدوزه تنش کنه !» بعضی دیگر از زندانیان نیمتنه‌های خاکستری با آستینهای قهوه‌یی میپوشیدند . سر زندانیان را نیز بچند شکل مختلف میتراشیدند . نصف سر بعضی از آنان از بالا بپایین تراشیده میشد و عده‌یی دیگر بودند که نصف سرشان را از عرض می تراشیدند .

از نخستین نگاه شباهت کاملی بین اعضای این خانواده عجیب دیده می‌شد . شخصیت‌های برجسته‌تر و اصیل‌تر و آنهاکه تسلط بیشتری بر خود داشتند می‌کوشیدند تا نام خود را از صفحه ذهن زندان و زندانیان پاک کنند . غیر از چند نفری که شادی پایان‌ناپذیر آنان حس تحقیر همه را بر می‌انگیخت سایر زندانیان تمام بی‌اندازه تشریفاتی ، حدود ، خودستا ، تیز بین و ظاهر ساز بودند . از نظر آنان عالیت‌ترین صفت آن بود که انسان از هیچ چیز تعجب نکند . آنان جز برای ظواهر زندگی نمی‌کرد . اما غالباً حالت غرور و گستاخی آنان سرعت برق جای خود را بیستی و زبونی میداد . در زندان مردانی نیز وجود داشتند که از لحاظ جسمانی قوی بودند ، اینان ساده بودند و کمتر خودنمایی می‌کردند . اما چیز عجیب اینست که بعضی از آنان دیوانه وار خودپسند و متظاهر بودند . این خود پسندی و لاف زنی کلاه آنانرا بیش از دیگران پس معرکه می‌گذاشت . افترا و تهمت و پرچانگی هرگز از بین نمی‌رفت : این کارها بمنزله دوزخ و ظلمت مجسم بود . با اینهمه هیچکس جرأت نمی‌کرد در برابر مقررات و آداب معمول زندان طغیان کند . آنجا بعضی خصائص وجود داشت که بسیار صریح و روشن بود و اطاعت از آن انسانرا ناراحت می‌کرد ، اما همه از آن پیروی می‌کردند . اشخاصی نزد ما می‌آمدند که تحت تأثیر خودخواهی فوق‌العاده از تمام حدود و موازین تجاوز کرده و جنایات خود را چنان مرتکب شده بودند که گویی خود مایل بانجام آن نبوده و در حال بیخودی یا مسمومیت مرتکب آن گشته‌اند . ما حتی کسانی را که در تمام شهر یادهدکده خود تخم وحشت

پراکنده بودند ، بزودی رام می‌کردیم . این «تازه وارد» وقتی نگاهی بدور و بر خود می‌کرد ، بزودی در می‌یافت که اینجا برای غافلگیر کردن و اسباب زحمت شدن ، مکان مناسبی نیست و بعد از مدت کوتاهی روش عمومی را فرا می‌گرفت . این روش بوضعی غریب و خاص در زندان خود نمائی می‌کرد بطوریکه هیچکس از ساکنین زندان نمی‌توانست آنها را فرو گذارد . میتوان گفت که «محکوم باعمال شاقه» در زندان برای خود يك عنوان و حتی عنوانی افتخار آمیز شده بود! و کوچکترین علامت شرمساری یا پشیمانی از داشتن این عنوان در کسی ظاهر نمیشد . با اینهمه در زندان ، ظاهری آرام و فرمانبرداری رسمی مشاهده میشد و همین امر بآرامی در طرز اداره زندان منعکس می‌شد . زندانیان غالباً بیکدیگر می‌گفتند ، «ما جزء طرد شدگانیم ، وقتی آدم يك نباشد در آزادی زندگی کند ، باید از میان خیابان سبز رد شود و برای حاضر و غایب صف ببندد - وقتی آدم بحرف پدر و مادرش گوش ندهد ، آخرش باید از صدای طبل اطاعت کند - کسی که بلد نبود با نخ طلا برودری دوزی کند ، دیگر کاری جز سنگ کوبیدن باچکش برایش پیدا نمیشود.» تمام این حرفها زده می‌شد و غالباً بین آنان بصورت نصایح اخلاقی یا به شکل قول مشهور و ضرب المثل تکرار می‌شد اما هرگز لحن گفتار آنان جدی نبود... اینها چیزی جز يك مشت کلمه نبود . آیا در زندان حتی يك محکوم یافت می‌شد که بزشتی کار خویش اقرار کند ؟ وقتی یکنفر غیر زندانی می‌خواست یکی از زندانیان را بمناسبت جنایاتی که مرتکب شده است سرزنش کند ، او را - طبق عادتی که روسها خیلی کم دارند - فحش می‌دهند و سیل ناسزاهای پایان ناپذیر بسوی او روانه می‌شود .

۱- خیابان سبز عبارت بود از مجازات خاصی بدین ترتیب که دو صف سرباز مسلح بهچماق روبروی یکدیگر می‌ایستادند و برای کتک زدن محکوم آماده می‌شدند . آنگاه زندانی محکوم را از میان این دو صف می‌گذرانیدند و سربازان سرعت و شدت او را می‌زدند . برای تفصیل بیشتر به فصل دوم از قسمت دوم کتاب رجوع کنید.

و چقدر این محکومین باعمال شاقه در دشنام دادن استادند! زندانیان قسمت ما با ظرافت و استادی و هنرمندی فحش میدادند. آنان دشنام دادن را بصورت يك نوع دانش در آورده بودند و کلماتی انتخاب می کردند که ظاهرشان کمتر از معنی و مفهوم و روح کلمه توهین آمیز بود؛ و مثل سم قاتل، برنده، و قاطع بود! نزاعهای دائمی زندانیان نیز این دانش را بین آنان توسعه می داد. چون آنان را بضرب چوب و چماق بکار وامی داشتند، تمامشان تنبل و در نتیجه فاسد و بیکره بودند. آنهایی هم که قبلاً اینطور نبودند، همینطور میشدند. چون آنان را برخلاف میل و اراده شان در آنجا گرد آورده بودند، بکلی با یکدیگر بیگانه و ناشناس می ماندند.

آنان یکدیگر می گفتند، «شیطان سه جفت کفش چوبی پاره کرده تا توانسته است ما را پهلوی همدیگر جمع کند»؛ بهمین دلیل بود که تهمت، تحریک، یاوه گوئی، حسادت و کینه از لوازم اولیه این زندگانی دوزخی بود. بعضی ازین دزدان چنان در پرگوئی ماهر بودند که هیچکس نمی توانست در وراجی و یاوه گوئی با آنان برابری کند. باز تکرار می کنم که میان آنان کسانی که بسیار آبدیده بودند، یافت می شدند. اینان دارای تهور کاملی بودند و عادت کرده بودند که پشت دیگران را در برابر خود بشعظیم و تکریم خم شده ببینند. دیگران نیز بی اراده با آنان احترام می گذاشتند؛ از آنطرف آنان نیز با آنکه بسیار دلباخته و مقید بافتخارات خود بودند، می کوشیدند که هیچکس را آزار نکنند و هرگز خود را در نزاعهای بیهوده نیندازند. آنان با شایستگی و لیاقت کامل رفتار می کردند و همواره در برابر اوامری که صادر میشد معقول و مطیع جلوه میکردند و این اطاعت از نظر رعایت اصول و از روی وجدان انجام وظیفه نبود بلکه بموجب يك قرارداد ضمنی بود که طرفین مزایای خود را متقابلاً برسمیت می شناختند. بهمین سبب بود که با آنان بسیار با احتیاط رفتار می کردند. یادم می آید که یکی از زندانیان ما که مردی بی پروا و دلیر و مانند درندگان شجاع بود، روزی برای شلاق خوردن احضار شد. فصل تابستان و وقت آسایش بود. درین هنگام رئیس مستقیم

زندان یعنی سرگرد، بپاسگاه که نزدیک در ورودی زندان بود آمد تا در موقع تنبیه زندانی حضور داشته باشد. این سرگرد برای زندانیان موجودی شوم بود؛ و چنان رفتار کرده بود که زندانیان در مقابل او می لرزیدند. جدیت و سختگیری وی تا آخرین درجه بود و بقول زندانیان «خود را روی اشخاص می انداخت». آنچه در وی بیش از هر چیز دیگر وحشتناک بود، نگاه وی بود که مانند نگاه یوزپلنگه نفوذ می کرد و امکان نداشت که بتوان چیزی را از این نگاه تیسز و نافذ پنهان کرد. او، حتی بی آنکه نگاه کند همه چیز را می دید. هنوز پایش را در زندان نگذاشته می دانست که در آنسوی زندان چه می گذرد. زندانیان وی را «هشت چشم» می نامیدند. اما روشی که وی انتخاب کرده بود مفت نمی ارزید؛ زیرا عملیات شیطانی وی زندانیان را جری تر و خشمناکتر می ساخت. اگر وی بالای سر خود یک فرماندار با حسن نیت و خردمند نداشت - که گاهگاه دستورات وحشیانه او را تغییر می داد- باعث پیدایش بدبختیهای بزرگ شده بود. من نمی فهمم که او چگونه می توانست دوره خدمت خود را صحیح و سالم به پایان برساند در واقع نیز، وی پس از آنکه بمحاکمه کشیده شد خدمت را ترک گفت. وقتی آن زندانی را صدا کردند رنگش پرید. معمولاً وی با کمال شهامت پشت خود را برای فرود آمدن تازیانه عرضه میداشت؛ و بی آنکه یک کلمه بر زبان براند مجازات را تحمل میکرد. سپس چنانکه گویی هیچ چیز اتفاق نیفتاده است، مانند فیلسوفی که با سردی و بی اعتنائی بدبختی خود مینگرد، از جا بر می خاست. با تمام این احوال درباب او همیشه احتیاطات لازم را رعایت می کردند. اما این بار اوج حق را بجانب خود میدانست. به همین سبب رنگش پرید و مجال آنرا یافت که پنهان از نگهبان یک چاقوی انگلیسی بسیار برنده را در آستین لباسش پنهان کند. داشتن چاقو وسایل برنده و سلاحهای سرد ممنوع بود؛ در این کار هیچچوجه شوخی نمیکردند

۱- این سرگرد نامش کریوتسوف Krivtsov بود و فرماندار شهر ژنرال دو گراو de Grave نامیده می شد.

ادعا کند که در این روحهای تاریک و مطرود نفوذ کرده و آنچیزی را که آنان در باطن خود از تمام دنیا پنهان داشته‌اند کشف کرده است ؟ معذک ، بنظر می‌آید که من طی این سالیان دراز در قلوب آنان نشانه مبهمی از رنج و نومییدی یافته‌ام . اما هیچ علامت مثبتی بر این امر مشاهده نکردم . بدون تردید نباید روی عقاید سطحی و ظاهری و نا پخته در باره آنان داوری کرد ، شك نیست که فلسفه جنایت مبهم‌تر و پیچیده‌تر از آنست که فکر می‌کنیم ، زندان و کارهای اجباری ، جنایتکار را تربیت و اصلاح نمی‌کند ؛ البته او را به اندازه کافی تنبیه میکند و اجتماع را از سوء قصدهایی که ممکنست مرتکب آن گردند مصون میدارد . زندان و کارهای شاق و طاقت فرسا چیزی جز کینه و عطش ارضای تمایلات عقب رانده شده و لاابالگیری و حشمتناک بوجود نمی‌آورد . از طرف دیگر من یقین دارم که روش مشهور ساختن «سلولها» جز نتیجه بی ظاهری و فریبنده چیزی در بر ندارد . این روش شیره حیاتی شخص را می‌مکد ، او را از لحاظ روانی عصبانی و ضعیف می‌سازد و می‌ترساند و سپس ویرا بصورت یک نمونه اصلاح و پشیمانی ، یک مجسمه مومیایی که از نظر اخلاقی خشک و یخه دیوانه است ، تحویل شما میدهد . البته ، جنایتکاری که بر ضد اجتماع طغیان کرده است بدان کینه می‌ورزد ؛ او همواره چنین می‌پندارد که حق با وی بوده و اجتماع خطا کرده است . مجازاتی که اجتماع بدو تحمیل کرده است ، باعث میشود که وی خود را مظلوم و در برابر اجتماع بسی دفاع ببیند . بالاخره میتوان با امور مختلف طوری رو برو شد و آنانرا با نطری نگریست که سبب تطهیر و بیگناه ساختن مقصر گردد . با اینهمه ، هرکس عقیده دارد که جنایاتی وجود دارد که همیشه و در همه جا ، از نخستین قرون و اعصار و از نظر تمام قوانین جرم و جنایت تلقی شده است و تا زمانیکه انسان انسان است ، بهمین نظر بدان خواهد نگریست . تنها در زندان بود که دیدم وحشمتناک ترین و غیرطبیعی ترین اعمال و عظیم ترین و شرم آورترین کارها با خنده بی کودکانه و شادمانی مقاومت ناپذیر نقل میشود . مخصوصاً يك نفر که پدرش را کشته بود ، هرگز از خاطره من بیرون نمی‌رود . وی اصلاً از

نجبا و در گذشته کارمند دولت بود و در برابر پدر شصت ساله اش مانند يك پسر و لخرج و مسرف رفتار میکرد . وضع و رفتارش بقدری خارج از قاعده و قرضهایش بقدری زیاد و متعدد شده بود که پدرش ناگزیر شد چندین بار وی را محدود کند و مورد سرزشتی و نکوهش قرار دهد . اما پدرش مالک یک خانه و يك قلعه بود و مردم فکر میکردند که مقداری پول نقد نیز دارد و پسر که برای تصاحب میراث او بسیار حریص بود ویرا بکشت . این جنایت یکماه پس از وقوع کشف شد . جانی ، که خود دستگاه عدالت را از ناپدید شدن پدرش مطلع ساخته بود ، در تمام آن یکماه غرق در پست ترین و زشت ترین هرزگیها و خوشگذرانیها بود . سرانجام در غیبت او پلیس جنازه را در يك مجرای فاضل آب که رویش با تخته پوشیده شده بود و سراسر طول حیاط را میپیمود ، کشف کرد . جنازه لباس پوشیده و آراسته بود ، سر بریده سیاه و سفید مقتول روی تنه بجای خودش قرار داشت و قاتل يك پالتی نیز زیر سر بریده قرار داده بود . جوان اقرار نکرد ، اما از درجه و عناوین نجابت خود محروم شد و به بیست سال زندان با کار اجبای محکوم گشت . در تمام مدتی که من او را شناختم ، هیچوقت خوش خلقی و سردهاغي خود را از دست نداد . با آنکه وی هیچيك از مختصات آدمهای اهل را نداشت ، اما جلف ترین ، گيچ ترین و لا ابالی ترین موجود دنیا بنظر می آمد . من هیچوقت در او بیرحمی و سنگدلی خاصی نیافتم . زندانیان نه بخاطر ارتکاب جنایاتی که هر گز از آن گفتگویی نمیشد ، بلکه بخاطر سبکی و خودداری نداشتن او را تعقیب میکردند . گاهی ضمن گفتگو وضعی پیش می آمد که از پدرش سخن می گفت . یکبار هنگامی که با من از زورمندی و تندرستی ارثی و خانوادگی خود صحبت می کرد گفت : « نمونه آن بوجود آورنده من بود ، که تا پایان زندگیش هرگز از بیماری ننالید . چنین بی شموری و بی حسی حیوانی ، طبعاً غیر ممکن بنظر میرسد . این موضوع خود پدیده خاصی است . اسم اینکار را نمیتوان جنایت گذاشت ، بلکه يك نوع نقیصه اندامی ، يك خونخوارگی طبیعی و روحی است که هنوز علم موفق بدرسافتن کیفیت آن نشده است . ناگفته

نماید که من نمی توانستم بجنایتکاری وی معتقد شوم ؛ اما همشهریان وی که کاملاً از قضیه اطلاع داشتند ، آنرا با چنان جزئیات دقیق و منجزی برایم بازگفتند که انسان ناچار بواقعی بودن آن معتقد میشد . یکبار زندانیان شنیده بودند که وی در خواب فریاد می زند ؛ « بگیرش ، بگیرش ! سرش ، سرش را ببر ! »

تقریباً نهم زندانیان خواب می دیدند و در خواب بصدای بلند سخن می گفتند ؛ ضمن آن ناسزاها ، کلمات رکیک و مستهجن ، چاقو و تبریش از هر چیز بر زبانشان جاری می شد . بیکدیگر می گفتند ؛ « ما را از بین برده اند ، از درون ما را خرد کرده اند بهمین جهت شبها فریاد می زنیم . » کارهای اجباری برای زندانیان نه اشتغال و سرگرمی ، بلکه تکلیف و وظیفه بود . زندانیان پس از کار کردن در ساعاتی که طبق قانون مقرر شده بود ، بزندان بازمی گشتند . آنان از کار اجباری نفرت داشتند و بدان کینه می ورزیدند . زندانی محکوم با اعمال شاقه بدون داشتن یک سرگرمی و اشتغال شخصی که روح و فکر خود را بدان مشغول کند ، نمیتواند در زندان تاب بیاورد . چگونه ممکنست موجوداتی که شدت مشتاق و دوستدار زندگی هستند ، از اجتماع و زندگی عادی جدا شوند و با این همه بتوانند بصورت عادی و طبیعی ، با میل و رغبت و خوی خوش زندگی کنند .

تنها تنبلی و بیکاری کافی بود که غریزه های بد و زشت را که پیش از آن وجود نداشت در آنان رشد و توسعه دهد . انسان بدون کار ، بدون قانون و بدون تعام چیزهایی که پخاصه متعلق بدوست ، دیگرانسان نیست و تنه میشود و دوباره بصورت حیوانی باز می گردد . بهمین سبب بود که هر یک از زندانیان بساطت و خالص طبیعی و احساس مبهم حفظ خویش حرقه ای برای خود برگزیده بودند . در تاپستان ، تمام اوقات روزهای دراز را کار اجباری می گرفت و شبها بقدری کوتاه بود که برای خوابیدن نیز کفایت نمی کرد . اما در زمستان مقررات پیش بینی کرده بود که بمجرد غروب آفتاب بساید زندانیان بآسایشگاههای خویش داخل شوند . در این شبهای ملال خیز و پایانده ناپذیر چه می توان کرد ، علیرغم مقرراتی که وجود داشت ؛ هر

آسایشگاهی بصورت يك کارگاه وسیع در می آمد . گرچه کار شخصی ممنوع نبود ؛ اما از داشتن افزار کار جداً جلوگیری می کردند و بدون آن نیز هرگونه کاری غیر ممکن بود . آنوقت پنهانی مشغول کار می شدند ، و بعضی مواقع اداره زندان نیز از موضوع اطلاع داشت ولی چشم پوشی می کرد . بسیاری از زندانیان ، وقتی به زندان می آمدند ، هیچ کاری نمی دانستند اما بزودی نزد دیگران کاری می آموختند و وقتی ساعت آزادیشان فرا میرسید با دانستن يك حرفه خوب از آنجا می رفتند . آنجا کارگران چکمه دوز ، کفاش ، خیاط ، درودگر ، خریاکوب ، حكاك و مطلقاً کار وجود داشتند . حتی يك یهودی بنام اشعيا بومشتين ۱ وسایلی فراهم کرده بود که درعين حال جواهرسازی و جیگزری و رباخوری می کرد . هرکس تلاش می کرد که چندشاهی پول بدست آورد . سفارشهایی نیز از شهر بآنان می رسید . کسی که پول داشت ، آزادی لبخند زنان در برابرش مجسم می شد ، برای کسیکه کاملاً از آزادی محروم شده است ، بهای پول ده برابر میشود . وقتی کسی بتواند سکه های پول را در جیبش بصدا درآورد ، حتی اگر وسیله خرج کردن آنها نیز نداشته باشد ، تاحدی تسلی می یابد . اما زندانیان همیشه و همه جا می توانستند پول خود را خرج کنند ، زیرا میوه ممنوع دو برابر لذت دارد ؛ حتی در زندان نیز زندانیان می توانستند می گساری کنند . پیپ کشیدن بشدت ممنوع بود ، با این همه تمام زندانیان پیپ میکشیدند . پول و توتون زندانیان را از بیماری اسکر بوت ۲ و بیماری های دیگر مصون می داشت ؛ و کار کردن آنان را از جنایتکاری نجات می داد . بدون ایندو ، زندانیان مانند عنکبوت هایی که در حبابی از شیشه محبوس شده باشند يك دیگر را می خوردند و با این همه کار کردن و پول داشتن در زندان ممنوع بود ؛ بیشتر اوقات ناگهان شبانه بازرسی دقیقی می کردند و تمام اشیاء

۱ - Isaïe Boumchtein

۲ - Scorbut یا اسقربوط بیماری است که بر اثر فقدان ویتامین «ث» ایجاد میشود . علائم مهم آن خونریزی های مختلف مخصوصاً در لثه و زیر جلد است .

ممنوعه را از زندانیان می گرفتند و می بردند و با آنکه زندانیان پول را خیلی خوب پنهان می کردند ، گاهی بدست کاوش کنندگان می افتاد . و این یکی از دلایل عمده یی بود که زندانیان را وامی داشت بجای آنکه پول خود را نگاهدارند ، هرچه زودتر آنرا صرف میکساری کنند و بهمین سبب بود که عرق همیشه در زندان بدست می آمد . پس از هر بازرسی علاوه بر توقیف و ضبط اموال زندانیان ، معمولاً زندانی متخلف تنبیه سختی می شد . با اینهمه هر بار ، بزودی جای خالی پرمی شد ، از نو چیزهایی را که لازم داشتند تهیه می کردند و زندگی جریان عادی خود را از سر میگرفت . این موضوع بهیچوجه از اداره زندان نیز پوشیده نمی ماند و زندانیان نیز بسهم خود ، درمقابل تنبیه اولیای زندان اعتراضی نمی کردند . يك چنین زندگی وضع کسانی را بخاطر می آورد که می توانند از سر بالاییهای دامنه آتشفشان وزوو ۱ بالا بروند .

کسیکه حرفه یی نمیدانست ، اشتغالات دیگری برای خود فراهم می آورد که گاهی سخت ابتکاری و جالب بود . مثلاً بعضی از آنان سمساری می کردند و چیزهایی را خرید و فروش و معاوضه میگردند که بیرون از زندان هرگز بفکر کسی نمی آید که با آن معامله یی کند ، یا اساساً ارزشی برایش قائل شود . اما زندان همانقدر که فقیر بود ، صنعتگر نیز بود . آخرین تکه پاره های پارچه کهنه برای خود ارزش و مورد استعمال و مصرفی داشت . تیره بختی و بیچارگی برای پول ارزشی بوجود آورده بود که بکلی با ارزش خارج از زندان آن تفاوت داشت . برای يك کار عظیم و مشکل هرگز بیش از دو یا سه شاهی اجرت پرداخت نمیشد . بعضی از زندانیان کارشان دادن وامهای کوتاه مدت و دارای منفعت گزاف بود . زندانی و لخرج ، یاکسیکه نیازمندی کامل داشت . آخرین لوازم خود را نزد چیزگر می برد و او درمقابل آن چند سکه مسی یا ربعی غول آسا در اختیارش می گذاشت . اگر

۱ - Vesuve آتشفشان معروف ایتالیایی واقع در جزیره

سیسیل .

مدیون در تاریخ مقرر گروگان خود را باز خرید نمی‌کرد و از گرو در نمی‌آورد ، بی‌هیچ تأخیر و ترحمی بفروش می‌رفت . گاهی جیزگری تا آنجا رواج می‌یافت که حتی چیزهاییکه در بازرسی ضبط می‌شد ، مانند پیراهن نشان‌دار ، چکمه و چیزهای دیگری که اداره زندان می‌توانست هر لحظه آنها را بخواهد ، بگرو می‌رفت . اما در چنین مواقع ، گاهی کار وضع دیگری بخود می‌گیرد که کاملاً هم نا منتظر نیست . وام گیرنده پس از دریافت پول یکی از استواران را که سهل الوصول‌ترین رهبران زندان هستند می‌یافت و بگرو رفتن اموال دولتی را بدو اعلام می‌کرد . آنوقت استوار نیز حتی بدون مطلع ساختن اداره زندان آنها را جیزگر باز می‌گرفت . چیز جالب توجه این است که هرگز بر سر این موضوع نزاعی تولید نشده است . جیزگر ، آرام و خاموش چیزی را که اعلام شده است پس می‌دهد و حالتی دارد که گویی انتظار چنین امری را می‌کشیده است و شاید در ضمیر خویش اقرار می‌کرد که اگر وی نیز بجای مدیون بود همین کار را انجام می‌داد . اگر هم پس از این حادثه صلاح می‌دانست که فحش بدهد ، از روی کینه قلبی نبوده ، بلکه برای خنك شدن دل خود فحش می‌داد .

معمولاً زندانیان بوضعی وحشتناک از یکدیگر دزدی می‌کنند . تقریباً تمام زندانیان صندوقچه کوچکی داشتند که مجهز بیک قفل بود و اموال دولتی زندان را که به آنان تحویل داده شده بود در آن نگاهداری می‌کردند . با آنکه داشتن این صندوقچه‌ها مجاز نبود ولی هیچگونه تأمینی بوجود نمی‌آورد ، خیلی زود می‌توان تصور کرد که چه دزدان هنرمندی در چنین جایی گرد آمده‌اند ! يك زندانی که صادقانه بمن اظهار وفاداری و محبت می‌کرد (این را باکمال سادگی می‌گویم) کتاب مقدس مرا ، که تنها چیزی بود که مالکیت آن در زندان مجاز بود ، از من دزدید و همان روز بدزدی خود اعتراف کرد . البته این اعتراف نه از جهت پشیمانی بود ، بلکه چون دید خیلی دنبال آن می‌گردم رحمش آمد و بدزدی خود اقرار کرد . بعضی زندانیان پیشه عرق فروشی را بر میگزیدند و بزودی پولدار می‌شدند . من یکروز درباره این پیشه خاص و جالب توجه گفتگو خواهم کرد .

چون در زندان کسانی داشتیم که بجرم قاچاق محکوم شده بودند، بنابراین جای تعجب نیست اگر علیرغم تمام کاوشها و نظارت‌هاییکه می‌شد، بازهم عرق در زندان راه یابد، قاچاق جنایت خاصیت و کسی بمنفعت آن پایند نیست زیرا منفعت در این درعمل درجه دوم اهمیت قرار دارد. قاچاقچی روی علاقه و میل طبیعی باین کار دست می‌زند و در کار خود نوعی جنبه شاعرانه دارد. او همه چیز خود را بخطر می‌افکند، با مخاطرات عظیم روبرو می‌شود، حیل‌گری می‌کند، طرح می‌ریزد و خود را از زحمت‌های می‌دهد؛ گاهی هم مثل اینست که کارهایش بدو الهام می‌شود. این شیفتگی و علاقه مندی مانند علاقه بقماربازی بسیار شدید است. من یک زندانی را می‌شناختم که اندامی درشت و غول‌آسا داشت، ولی بقدری خوشخوی و آرام و مطیع بود که آمدن وی در این مکان مانند معمایی جلوه می‌کرد. وی در تمام مدت زندانش هرگز با کسی نزاع نکرد. اما او که اصلاً از مردم مرز غربی روسیه بود، بجرم قاچاق بزندان افتاده بود و آنجا نیز نمیتوانست از وارد کردن عرق بزندان خودداری کند. چه مجازات‌هاییکه بسرای اینکار تحمل کرده بود و چه ترس شدیدی از شلاق خوردن داشت! با اینهمه علیرغم سودناچیزی که از این کار داشت بدان ادامه می‌داد، زیرا فقط مقاطعه کار و صاحب سرمایه از اینکار پولدار می‌شد. این بیچاره فقط هنر را برای هنر دوست می‌داشت. بعد از آنکه او را شلاق می‌زدند مانند پیرزن زن زنجور می‌کرد و قسم‌های غلاظ و شداد می‌خورد که دیگر اینکار را نکنند. گاهی نیز یکماه تمام توبه خود را نمی‌شکست، بعد دوباره شروع بکار می‌کرد... بواسطه وجود چنین افرادی بود که عرق در زندان نایاب نمی‌شد.

زندانیان یکنوع در آمد دیگر نیز داشتند که گرچه آنان را بی‌نیاز نمی‌کرد، اما نامنظم و بی‌فایده نیز نبود. می‌خواهم از صدقه گفتگو کنم. طبقات بالای اجتماع ما بهیچوجه مانند سایر طبقات یعنی بازرگانان و پیشه‌وران و افرادی ب فکر نگاهداری بدبختها نیستند.

۱- مردم روسیه محکومین باعمال شاقه و تبعیدشدگان را «بدبخت»

می‌نامیدند.

صدقات دائماً و بطور منظم بصورت نان یا نان هلالی و نذرة بصورت پول خرد بزندانیان می رسید. در بسیاری جاها زندانیان و خاصه متهمین که وضعشان دشوارتر از محکومین است، اگر صدقه بآنان داده نشود زندگیشان بسیار دشوار میگردد. صدقات طبق مقررات مذهبی بین زندانیان تقسیم می شود. اگر هم آنقدر کم باشد که به همه نرسد، تانهای هلالی بقسمتهای مساوی و گاهی به شش قسمت نیز تقسیم می شود، اما بهر زندانی يك قسمت داده می شود.

من نخستین صدقه یی را که دریافت کردم بخوبی بخاطر دارم. کمی پس از آمدنم بزندان بود. یکروز بتهایی با يك مراقب از کار اجباری صبحگاهی باز میگشتم. جلو من يك مادر بدخترش که ده سال داشت و مانند فرشتگان زیبا بود، می رفتند. من آنان را پیش از این هم دیده بودم. مادر، زن سر باز جوانی بود که پس از محکوم شدن در دادگاه صحرایی درساختمان بیمارستان زندانیان که من هم مدتی در آن تحت معالجه بودم، درگذشته بود؛ مادر و دختر گریان و اشک در ریزان برای وداع با او می رفتند. دخترك وقتی مرا دید سرخ شد و آهسته چند کلمه بمادرش گفت؛ او نیز فوراً ایستاد، دست در سید خود کرد. يك سکه ربع کوچکی بیرون آورد و بدختر داد. دخترك بسوی من دوید... پول را در دست من گذاشت و فریاد زد:

« بیا بدیخت، این پول جزئی را در راه حضرت مسیح بگیر.»

پول را گرفتم؛ دخترك راضی و خشنود بمادرش پیوست. من

سدتی دراز این سکه ناچیز را نگاه داشتم.

نخستین تأثرات^۱

ماه نخست و بطور کلی آغاز زندگانی من در زندان ، کاملاً در خاطرم مجسم است تا آنجا که سالهای بعد، جز خاطره‌یی بهیچ در ذهنم باقی نگذاشته است. حتی بعضی از این خاطرات از بین رفته و از لوح خاطر زدوده شده و از آن جز يك تصور سنگین و یکنواختی و ملالت بجا نمانده است. و این امر يك امر بسیار طبیعی و عادیست .

وقتی باین زندگانی وارد شدم ، بخاطر دارم نخستین چیزی که توجه مرا بخود معطوف داشت این بود که هیچ چیز خارق‌العاده یا بهتر بگویم ، هیچ چیز نامنتظری در آن نیافتم . گویی تمام این چیزها ، هنگامی که در راه سیبری بودم و می‌کوشیدم چیزهایی را که در انتظار منست حدس بزنم ، از ذهنم گذشته است . اما بزودی پرتگاهی از امور غیر منتظر و غافلگیر کننده و عظیم ، در هرگام بر سر راعم آمد و مرا بتأمل واداشت . پس از آنکه مدت نسبتاً درازی در زندان زیستم ، تازه چیزهای غیر قابل پیش‌بینی این نوع زندگی را دریافتم و از آن گرفتار شگفتی شدم . باید اعتراف کنم که این شگفتی در تمام مدت زندان با من همراه بود ، و هرگز نتوانستم خود را با این نوع زندگانی وفق دهم .

وقتی بزندان وارد شدم ، نخستین حالتیکه بمن دست‌داد ترس

۱- امروز در زبان فارسی تأثر را بمعنی خاصتر از معنی لغوی آن، یعنی اندوهگین شدن، استعمال می‌کنند. اما تأثر بمعنی مطلق اثر پذیرفتن است، خواه آن اثر ایجاد شادمانی کند و خواه ایجاد اندوه. مراد ما در استعمال این کلمه همان معنای عام است و آن را در مقابل کلمه *imperssion* بکار برده‌ایم .

و وحشت بود، دبا اینهمه - چیز عجیبی است! - زندگی بیش از آنکه طی مسافرت خود در باره آن می‌اندیشیدم بنظرم سهل و آسان آمد. زندانیان با آنکه زنجیرهای آهنین در پای داشتند، آزادانه می‌رفتند و می‌آمدند، دشنام می‌دادند، آواز می‌خواندند، برای خود کار می‌کردند، پیپ می‌کشیدند؛ و حتی بعضی از آنان - که عده‌شان بسیار کم بود - عرق می‌خوردند و بعضی دیگر شبها با ورق قمار می‌کردند؛ اما کار اجباری از آن «کارهای اجباری» که تصور می‌کردند، بنظرم بسیار کم زحمت‌تر آمد، پس از مدت نسبتاً طولیلی خاصیت واقعی این نوع کار را دریافتم و دانستم که زحمت کار اجباری نه از جهت دشواری و طولانی بودن آنست بلکه از آن جهت است که این نوع کارها تحمیلی و زورکی است و زیر ضربات چماق و چوب دستی بانجام می‌رسد.

پیشک دهقانان ما خیلی بیشتر از محکومین باعمال شاقه کار می‌کنند. گاهگاه، خاصه در تابستان، دهقانان ناچار می‌شوند شبها را نیز کار می‌کنند، اما آنان برای خود و بحساب خود کار می‌کنند و بهمین سبب است که خیلی کمتر از یک نفر محکوم باعمال شاقه خسته می‌شوند و کوفتگی آنان با اینان قابل مقایسه نیست، زیرا محکوم باعمال شاقه کاری را که بدو دستور داده شده است انجام می‌دهد بی آنکه کوچکترین بهره‌یی برای وی دربر داشته باشد.

یکبار این فکر در من بوجود آمد که اگر بخواهند مردی را نابود و خرد کنند و او را چنان بمجازات برسانند که سنگدل‌ترین و متهورترین راهرنان نیز در برابر آن از ترس بلرزه افتد، کافی است که کاری کاملاً پوچ و مطلقاً بیفایده بدو واگذار کنند. درست است که کارهای اجباری فعلی کوچکترین نفی برای زندانی و محکوم ندارد، اما در حین حال پوچ و بی‌معنی نیست. زندانی محکوم باعمال شاقه خشت می‌زند، گود بر می‌دارد، گچ می‌کوبد، ساختمانها را سفید می‌کند، در آن کارها نوعی فکر وجود دارد و هدفی در آن هست. گاهی نیز توجه زندانی بکارش جلب می‌شود و می‌کوشد تا آن را بهتر و ماهرانه‌تر انجام دهد. اما اگر مثلاً او را وادارند که آب چلیکی را در چلیک دیگر بریزد و دوباره همان آب را بچلیک اول برگرداند، یا شن بکوبد، یا توده‌یی

خاک را از جایی بجای دیگر ببرد و دوباره از آنجا بجای اول بازگرداند، تصور می‌کنم که پس از چند روز خفه خواهد شد، یا مرتکب هزار کار خلاف دیگر خواهد گشت تا مستحق مرگ شود و از این تنزل و از چنین شرمساری و چنین شکنجه‌یی بگریزد. وانگهی، این نوع مجازات بزودی جنبه شکنجه و انتقام بخود خواهد گرفت و معنی مجازات را از دست خواهد داد زیرا از هدفی که برای کیفر در نظر گرفته شده است تجاوز خواهد کرد. ۱ با اینهمه در هر نوع کاری، مقداری شکنجه و بویچی و تحقیر و توهین وجود دارد و همین امر است که کارهای اجباری را بسیار پرزحمت‌تر از کارهای دیگر می‌سازد. بعلاده، چون من درمآه دسامبر بزندان آمده بودم، در آغاز کار هیچ بفکر کارهای اجباری تابستان نبودم که خستگی آن پنج

۱- وقتی بتاریخ مجازات‌ها و قوانین جزایی مراجعه کنیم، این نکته کاملاً روشن می‌شود که مجازات‌ها در آغاز کار جنبه انتقامی داشته و مجازات کنندگان با کیفر دادن بمجرم، حس انتقامجویی خود را ارضاء می‌کرده‌اند و مثلاً قاتل پدر یا یکی از کسان خود را، بقصد انتقام قصاص می‌کرده و بقتل میرسانیده‌اند. پس از آن مجازات فلسفه دیگری یافت، قوانین مجازاتی برای آن تنظیم می‌شد که مایه عبرت مجرمین و دیگر مردم گردد. بدین ترتیب جنبه انتقامی مجازات از میان رفت و به جای آن جنبه ترسانیدن و ایجاد رعب از ارتکاب جرم بخود گرفت و فلسفه مجازات از صورت فردی یعنی انتقام جستن مجنی علیه بسوی جنبه اجتماعی یعنی مصون داشتن افراد اجتماع از ارتکاب امور ممنوعه گرایش یافت. پس از مدتی علمای جرم‌شناسی و فلاسفه‌یی که در حقوق جزا کار می‌کردند، این جنبه فلسفی مجازات را نیز رد کردند و معتقد شدند که مجازات باید جنبه تربیتی داشته باشد و بمنظور اصلاح اخلاق مجرم و برگردانیدن وی از انحراف اعمال شود. سخن نویسنده درین مورد ناظر بهمین معنی است که اگر مجازات بصورت شکنجه درآید از مقصد اصلی و فلسفه نهایی مجازات منحرف خواهد شد.

برابر کار زمستانی است. در زمستان در میدان قلعه‌یی که زندان در آن واقع شده بود کار بسیار کم بود. زندانیان بکرانه رود ایرتیش^۱ رفته قابلهای فرسوده را می‌شکستند و برای کارهای خود مصرف می‌کردند، برفهای را که بر اثر کولاک و گرد باد روی ساختمانها توده شده بود می‌رویدند، هر من سفید می‌تراشیدند، و از این قبیل کارها می‌کردند... چون روزها کوتاه بود، کار اجباری نیز بزودی پایان می‌یافت و تمام افراد خیلی زود بزندان باز می‌گشتند و آنجا نیز بجز کار شخصی، که خود را بدان مشغول می‌کردند، کار دیگری نداشتند. اما فقط يك ثلث از زندانیان بودند که بچنین کارهایی سرگرم می‌شدند؛ دیگران تن بکار نمی‌دادند، در تمام آب‌پاشگاهها پرسه می‌زدند، بیکدیگر دشنام می‌دادند، پرخرفی می‌کردند، و اگر کمی پول در دست و بالشان بود مست می‌کردند؛ شبها هم با ورق قمار می‌کردند و تا پیراهن تنشان را در قمار می‌باختند؛ و تمام این کارها برای دفع ملال، برای جبران بیکاری و گذراندن وقت بود. بعدها دریافتیم که زندانیان علاوه بر محرومیت از آزادی و انجام کار اجباری، يك مجازات دردناکتر را نیز تحمل می‌کنند و آن هم‌زیستی اجباری است. بدون تردید زندگی در اجتماع نیز بچنین اجباری را در بر دارد، اما گاهی کسانی بزندان می‌آیند که نمی‌خواهند با کسی رفت و آمد داشته باشند و من اطمینان دارم که زندانیان، آگاهانه یا ناآگاهانه از این شلوغی و درهم ریختگی رنج می‌برند.

غذای زندان نیز بنظر من "نسبه" مناسب آمد. زندانیان بمن اطمینان می‌دادند که چنان غذایی در بنگاههای انضباطی روسیه اروپا بزندانیان داده نمی‌شود؛^۲ من نمی‌توانم این مطلب را تأیید کنم زیرا

۱ - Irtych رودخانه‌یی است در سیبری که پس از پیمودن ۳۷۱۲ کیلومتر راه به رودخانه معروف اوبی می‌پیوندد و بصورت یکی از شعب آن درمی‌آید. رود اوبی نیز باقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد.
۲ - بنگاههای انضباطی مدنی عبارت از مؤسساتی است که در سال ۱۸۲۵ میلادی از روی بنگاههای انضباطی نظامی تأسیس شد. -

هرگز در آنجاها پسر نبردم. علاوه بر این ، بسیاری از زندانیان وسیله آن را داشتند که غذای مطابق میل خود تهیه کنند. زمستان‌ها گوشت هر لیوری دو و تابستان‌ها سه کوپک فروخته می‌شد. کسانی که پول داشتند می‌توانستند آنرا تهیه کنند. با اینهمه بیشتر زندانیان همان جیره معمولی خویش را می‌خوردند. وقتی زندانیان شخصاً غذای خود را تهیه می‌کردند ، چیزی جز نان با نان داده نمی‌شد و در صورتیکه جیره يك آسایشگاه یکجا داده می‌شد، بسیار موجب رضایت آنان بود. تقسیم جیره بصورت فردی مایه وحشت آنان می‌شد زیرا يك ثلث آنان گرسنه می‌ماندند ، در صورتیکه اگر جیره نان یکجا و يك کله داده می‌شد همه را سیر می‌کرد. نانهای ما حتی در شهر هم بخوبی مشهور بود. در شهر مرغوبیت نان ما را بعلمت درست و خوب بنا شدن تنور می‌دانستند. اما سوپ برعکس بود ، سوپ معمولی کلم ترشی که بما می‌دادند چندان شهرتی نداشت. آنرا در يك ظرف بزرگ می‌پختند و کمی آرد بدان می‌زدند. اما همچنان زلال و روشن و آبکی بود، و مخصوصاً روزهایی که زندانیان سرکار می‌رفتند نیمی از شکمشان را خالی می‌گذاشت. چیزی که بیش از هر چیز در من باعث زدگی و بیمیلی نسبت باین سوپ می‌شد، تعداد فراوان سوسکهایی بود که در

— افرادی را که بجرم ارتکاب جرائم نمیهٔ سبك محکوم به تبعید شده بودند، و نیز افراد طبقات ممتاز را — حتی اگر مرتکب جرائم سنگین نیز می‌شدند — بدانجا می‌فرستادند. زندانیان تحت حاکمیت مقررات نظامی بکارهای عمومی مختلف (مانند سنگفرش کردن خیابان‌ها ، کندن محاری آب، تعمیر پلها و غیره...) گماشته می‌شدند بی آنکه ازین بابت پاداشی دریافت دارند.

طبق مقرراتی که در سال ۱۸۴۵ معمول شد محکوم شدن بحبس در بنگاههای انضباطی بصورت یکی از شدیدترین اقدامات قهریه برای افرادی که بمجازات‌های بدنی محکوم شده بودند درآمد و اگر محکوم از افراد طبقات ممتاز بود ، بمواظات این محکومیت بسیری نیز تبعید می‌شد.

آن شنا می‌کرد، اما زندانیان، توجهی بدان نداشتند.

سه روز اول ورود بزندان را سرکار نرفتم. اجازه می‌دادند کسانی که از راه رسیده‌اند، سه روز برای رفع خستگی مسافرت آسایش کنند. با اینهمه روز بعد از رسیدن مرا از زندان بیرون بردند تا قیدهای آهنین دیگری بپایم بگذارند. قیدهای من با مال زندانیان متحدالشکل نبود، حلقه‌های آن بقول زندانیان «کم صدا می‌کرد» و روی لباس بسته می‌شد. قیدی که برای زندانیانی که سرکار می‌رفتند تهیه شده بود، از حلقه‌های متعدد ساخته نشده بود، بلکه عبارت بود از چهار میلهٔ آهنین بقطرانگشت انسانی که بوسیلهٔ سه حلقه بیکدیگر اتصال می‌یافت. این قید را زیر شلوار پیا می‌گذاشتند و بحلقهٔ وسطی آن تسمه‌یی متصل بود که بکمربندی که روی پیراهن بسته شده بود می‌پیوست.

نخستین بامدادی را که در زندان از خواب برخاستم بیاد می‌آورم. در پاسگاه زندان، نزدیک در بزرگ، طبل آهننگ بیدارباش را نواخت و ده دقیقه بعد افسر نگهبان گارد در آسایشگاهها را باز کرد. زندانیان از خواب برخاستند. زندانیانی که از سرما مثل بید می‌لرزیدند در پرتو لیزان و رنگ پریده شمعی از جا برخاستند. بیشتر آنان عبوس و نرسرویی بودند و اوقاتشان تلخ بود. خمیازه می‌کشیدند، دهن دره می‌کردند و پیشانی‌هاغدارشان را برچین می‌ساختند. بعضی علامت صلیب روی سینه رسم می‌کردند و برخی بیکدیگر متلک می‌گفتند. هوا بوضعی نفرت‌انگیز سنگین و خفه بود. وقتی در را باز کردند هوای سرد زمستان با آسایشگاه هجوم آورد و مانند گردبادی هوای گرم و بخار آسایشگاه را باخود برد. زندانیان دور سطلهای آب گرد آمدند. هرکس بنوبه خود جلو سطل می‌آمد، کمی آب دردهانش می‌کرد و دست و صورتش را تر می‌کرد. این آب را «نظافت‌چی» شب تهیه می‌کرد. زندانی را که از طرف دیگران برای نظافت آسایشگاهها انتخاب شده بود، «نظافت‌چی» می‌نامیدند. وی ازکار اجباری معاف بود و فقط آسایشگاه را تمیز می‌کرد، و کف آسایشگاه و در آنرا می‌

شست، طشت چوبی را می آورد و می برد، و دوسطلی را که وجود داشت از آب پر می کرد تا صبحها بمصرف دست و رو شستن و روزها بمصرف نوشیدن برسد.

يك زندانی بلند قد و سیاه چهره و ترش رو که برجستگیهای عجیبی روی سر تراشیده اش دیده می شد، غرغر کنان بزندانان کوتاه قد چاق و خپله ای که صورتی سرخ و بشاش داشت گفت:

«هنوز نمیخای لونه شاغالو بکنی، مرتیکه نفهم!»

«چی چی و قوق می کنی؟ مگه اینجا رو اجاره کردی؟ خودت لونه شاغالو بکن، مث کارو و نسرا خرابه میمونه، بچه ها، نگاه کنی چه عروتیزی راه انداخته!»

این حرف اثر خودش را بخشید. زندانیان شلیک خنده را سردادند. و این درست همان چیزی بود که زندانی سرخ رو و بشاش می خواست زیرا وی در آسایشگاه بصورت دلگش و مسخره زندانیان در آمده بود. زندانی بلند قد، او را با تحقیری عمیق و رانداز کرد و زیر لب لندید.

«مرتیکه گاو! بنظرم از نون سفید اینجا شکمت این جور گوشت نو بالا آورده! لابد شب عید نونل دوازده تا بچه خوکت را می زایی، نیس؟»

زندانان سرخ رو که از کوره در رفته بود ناگهان فریاد زد:

«بنظرم تو خودتو پرنده حساب می کنی؟»

«همینطور هم هست، من پرندم!»

«بگو بینم چه مرغی هستی!»

«اون دیگه بتو مربوط نیس.»

«نه، مربوط نیس، اما بگو بینم چه جور مرغی هستی؟»

هر دو نفر می خواستند با نگاه یکدیگر را بخورند. زندانی سرخ رو، چنانکه گویی آماده برای دست بگریبان شدنست، مشت های خود را گره کرده و منتظر پاسخ ایستاده بود. اطمینان داشت که این دو نفر با هم کتک کاری خواهند کرد؛ این منظره که برای من تازگی داشت، حس کنجکاویم را تحریک کرد. بعدها دریافتم که این قبیل

صحنه‌ها ، که کاملاً خالی از سوه نیت است ، برای تفریح و سرگرمی زندانیان بازی می‌شود. در این قبیل موارد طرفین هرگز از حدود الفاظ خارج نمی‌شوند . این مشاجره وضعی خاص داشت و شمیعی از آداب و رسوم جاری میان زندانیان را برایم روشن کرد .

زندانی بلند قد آرام و با شکوه ایستاده بود. احساس می‌کرد که تمام چشمها باو دوخته شده است. یاسخی که می‌داد باعث بی‌آبرویی یا افتخار وی میشد . لازم بود که در پاسخ خود دقت کند و نشان بدهد که درست و حسابی پرورده است . زیرچشمی نگاهی که تحقیر بی‌پایان از آن می‌بارید، بعریف خود افکند ، او را از سرشانه‌اش می‌نگریست ، چنانکه گویی حشره‌یی پیش نیست . سپس آرام و با لحنی معنی‌دار گفت :

« من خاقان ! هم »

صدای قهقهه خنده شدید زندانیان بلند شده و این خنده برتری او را تأیید کرد .

زندانی سرخ رو که خود را شکست خورده و مغلوب می‌دید و بمشقه‌ی درجه خشمگینی رسیده بود نعره کشید ،

« تو چیز کثیفی هستی ! همین ! »

در این لحظه که کار بجای باریک کشیده شده و نزاع می‌خواست صورت جدی بخود بگیرد ، زندانیان جلو پر حرفی هر دو پهلوان پنبه را گرفتند .

تمام زندانیان فریاد زدند :

« چه خبر تونه ؟ »

۱ - پرورده‌یی بدین نام وجود ندارد . بعضی از ملل شرق کلمه خاقان را بمعنی شاهزاده و شاه و رئیس قبیله بکار می‌برند و بعضی از اقوام ساکن سبیری روپاء را خاقان می‌نامند . اما در نظر زندانیانی که فقط این کلمه بگوشش خورده و معنی آنرا نفهمیده است ، طبعاً با شنیدن آن يك موجود خارق‌العاده ، يك پرورده تیزبال و دورپرواز و عجیب و غریب مجسم می‌شود .

«یک نفر از گوشه‌یی داد زد ،
«بهر بود که عوض شوخی زبونی بامشت حساب همدیگر رو
می‌رسیدین!»

یکی دیگر پاسخ داد ،
«هیچ مانعی نداره ! آدمو اینجا نمیارن که بادش بزنن . ما
همه مون آدمای گردن کلفت و قرصی هستیم . تا آدم په تنه با هفت نفر
طرف نشه اینجا نمیارنش !»
«آره ، اما اون دوتا که خیلی پیزری بودن . یکی اینجا س که
واسه نیم کیلو نون اینجا آوردنش ، یکی دیگه هم س که کوزه‌های
شیرو می‌زدید . آخرش شیرینی رو خورد و واسه همین اینجا تسمه از
پشتش کشیدن .»

ناگاه زندانی علیل و از کار افتاده‌یی که وظیفه ناظر و مراقب
را انجام می‌داد و يك گوشه در رختخواب دولتی می‌خوابید فریاد زد ،
«به دیگه!»

«بچه‌آب بیارین ! عاجزی از خواب پا شد ! سلام و علیکم داش ،
عاجزی پشرو بیج !»

مرد عاجز دستش را در آستین کت فرو برده غرغر کنان
گفت ،

« من ، داش تو ! ما که هنوز با هم دوا نخوردیم و مست
نکردیم .»

زندانیان برای حاضر و غایب آماده می‌شدند . هوا داشت روشن
می‌شد . محکومین بسوی آشپزخانه هجوم می‌آوردند . آنان برای رفتن
پسر کار کاملاً آماده شده بودند ، کت دو رنگ خود را پوشیده ، کمر
را بسته و کلاه دو رنگ را بر سر گذاشته بودند و در برابر یکی از
آشپزها که مشغول بریدن نان بود بانتظار ایستاده بودند . این آشپزان
که از میان سایر رفقای خود برای هر آشپزخانه‌یی دونفر ، انتخاب شده
بودند حق نگاهداری يك کارد منحصر بفرد را داشتند که برای بریدن

نان و گوشت بکار می‌رفت . بعضی زندانیان يك فنجان کواس^۱ جلو خود گذاشته نان خود را در آن خرد و ترید می‌کردند و بعد آنرا می‌خوردند . هیاو و جنجال زندانیان غیر قابل تحمل بود و با اینهمه عده‌یی در گوشه و کنار ، بآرامی وبدون سروصدا با یکدیگر گفتگو می‌کردند .

پسروانی از راه رسیده نزد یکی از رفقای خود که بی‌دندان و بد خو بود نشست و گفت :

«بابا آنتونیچ^۲ سلام علیکم ، خدا اشها بده !»

زندانى نگاه خود را بسوی او پرنگرداند وهمچنانکه نان را میان دهان و لثه‌هایش سق مال می‌کرد جواب داد :

«اگه نمیخای کلا سرم بذارى سلام علیکم !»

«بابا آنتونیچ اگه حقیقتشو بخای خیال می‌کردم تو مردی !»

«هنوز که نمردم ؛ تو اول راشو بمن نشون بده !»

من پهلوی آنان نشستم . طرف راست من دو زندانی با قیافه‌هایی آرام و متین نشسته صحبت می‌کردند و هریک از آنان می-کوشید لیاقت و شایستگی خود را برخ دیگری بکشد . یکی از آنان می‌گفت :

«من تو قول می‌دم که از من نمی‌دزدن . اما من بهمن زودبها اونا رو می‌دزدم .»

«می‌دونی که دخالت کردن توکار منم خوب نیس برای اینکه آدمو حسابی داغ می‌کنه .»

«خوب ، آخرش چی ؟ اونوقت تو مث ما نیسی ؟ یه خورده خودتو آرام کن . ما همه‌مون زندونی هیم ... هیچ چی غیر ازین نیسم ... اون زنیکه کلی تو رو می‌غلطونه و آخرش هم نمیکه دست

۱ - Kvass مشروبی است که از تخمیر نان وجو سبز شده بدست می‌آید و در روسیه بسیار معمول است و در واقع یکی از مشروبات خاص این سرزمین است .

۲ - Antonitch

درد نکنه . آره جونم منو هم همین جور، این چار شاهی که داشتم تیغ زد . روز دیگه پیداش می شه . نمیدونم باهش کجا بجیم ؟ من گفتم بریم خونه فدکا^۱ میرغضب ؛ بیرون شهر خونه داره ، همون خونه‌یی که تازه از سلیمون خرید . سلیمون همون جهود کچلی که خفه شد .

«می‌دونم . سه سال پیش همین جا عرق فروشی می‌کرد . بهش می‌گفتن گریشکا^۲ عرق فروش یه چشی . می‌دونم .»

«نه ، نمیدونی . عرق فروش یه چشی یکی دیگه بود.»

«چی چی یکی دیگه بود؟ یرت وپلا می‌گی پسر . هرچن تا شاهد که بنخای می‌تونم واست بیارم.»

«بیار بینما تو از کجا اومدی؟ شاید نمیدونی من کیم ؟»

«کی هستی؟ من چن دفعه تاحالا تو رو زدم ، اما بروی خودم نیاوردم . هر گی می‌خای باشی!»

«تو، تو منو زدی؟ اونیکه منو بتونه بزنه هنوز دنیا نیومده، می‌فهمی؟ اونیکه منو زد الان زیر خاکه!»

«اوه ! برو بابا، بدبخت بیچاره طاعون زده .»

«خوره هیکلتو بخوره!»

«برو بده یه ترک سرتو ببر.»

وباران فحش و دشنام باریدن گرفت.

زندانیان دور و بر آنان جمع شده بودند و فریاد می‌زدند،

«به ! به ! چیه بهم‌دیگه پریدین ! اینا که نمیتونن بیرون زندگی کنن، حالا اومدن اینجا نون گندم حسابی گیر شون اومده این جور می‌کنن . به ! دیگه!»

بزودی آندو را از یکدیگر جدا کردند . فحش و دشنام و مشاجره لفظی، هر قدر در زندان اتفاق بیفتد مانمی ندارد . زیرا وسیله سرگرمی تمام زندانیانست . اما کتک‌کاری جز در موارد استثنایی و

۱ - Fedka

۲ - Grichka

نادر صورت نمی‌گیرد . زیرا ممکن است خبر قضیه سرگرد رئیس زندان برسد و درینصورت وی خود شخصاً بتحقیق درباب قضیه خواهد پرداخت و تحقیق یعنی ناراحتی عمومی و چیزی که باید از آن پرهیز کرد. بعلاوه دشمنان بیشتر برای تفریح و سرگرمی، وبخاطر هنر دوستی بیکدیگر دشنام می‌دهند. بیشتر اوقات نیز خشمگین می‌شوند و کار نزاغ لفظی و گفت و شنید بهجاهای باریک می‌کشد و انسان فکر می‌کند هم اکنون بایکدیگر گلاویز می‌شوند؛ اما چیزی نیست، بعضی آنکه خشم آنان بعد معینی رسید از یکدیگر جدا می‌شوند. درآغاز کار، تمام این حوادث، باعث شگفتی فوق‌العاده من می‌شد. من عمداً نمونه‌یی از گفتگوهای معمولی زندانیان را اینجا می‌آورم. من هرگز نمی‌فهمیدم که ممکن است دو نفر برای لغت بردن بیکدیگر دشنام بدهند و ازینکار احساس خوشی و حظ و انبساط کنند، البته در این میان نمی‌بایست دخالت مؤثر حس خودخواهی را نیز ندیده گرفت. کارشناس فحش و دشنام نیز برای خود ارزشی کسب می‌کرد و دست کم این بود که زندانیان او را مانند یک هنرپیشه می‌ستودند.

از همان شب اول متوجه شدم که بمن چپ‌چپ نگاه می‌کنند و حتی چند نگاه شوم و مظنون نیز بمن دوخته شد ضمناً بعضی زندانیان نیز که فکر می‌کردند پولی دراختیار دارم، اطراف من گردش می‌کردند. آنان بزودی خدمت و کمک خود را بمن عرضه کردند و بمن آموختند که با زنجیرهای جدید چگونه سرکنم و یک صندوقچه چفت دارباقفل - چون مرا پولدار سراغ کردند - بمن فروختند که ائانه مجاز خود را با مختصری لباس زیر که باخود آورده بودم در آن بکنارم. اما فردای همان روز، تمام آنها را از من دزدیدند و پولش را صرف می‌کاری کردند. یکی از همین کسانی که اموال مرا دزدیده بود، بعدها وجودش برای من بسیار گرانها شد، اما هر وقت فرصت مناسبی بدستش می‌افتاد همچنان چیزهای مرا کش می‌رفت. وی این عمل زشت را بدون کوچکترین احساس خجالت و حتی شاید بدون توجه - مانند کسیکه بوظیفه خود عمل میکند - انجام میداد؛ منم هرگز

نمی توانستم از این کار وی کینه بی بدل گیرم .

این زندانیان مهربان و خدمتگزار ضمن دیگر چیزها بمن آموختند که میتوان در زندان برای خود جای تهیه کرد . بنابراین لازم بود که بفکر خرید يك قوری باشم ؛ آنان پیش از آنکه من بتوانم قوری تهیه کنم و بخرم يك قوری اجاره بی برایم تهیه کردند . بملاوه یکی از آشپزها را بمن نشان دادند که حاضر بود با گرفتن ماهی سی کویک ، در صورتی که بخواهم خود غذا تهیه کنم ، برایم غذا ببزد ... از نخستین لحظه چنان که انتظار میرفت ، از من پول قرض کردند و در همان روز اول هر يك از آنان دو یا سه بار برای وام گرفتن نزد من آمدند .

در زندان کسانی که از طبقه نجبا بوده اند ، بسیار بدبین هستند . اگرچه این زندانیان نجیبزاده نیز از حقوق مدنی و اجتماعی خود محروم شده اند و از این نظر با دیگر زندانیان مساوی هستند ولی زندانیان هرگز بچشم رفیق به آنان نمیگردند . البته هیچ نوع قضاوت قبلی در این مورد دخالت ندارد و این یک نوع عقیده غریزی و فطری است . ما در نظر ایشان همچنان نجیبزاده بودیم ، اما این امر مانع آن نمیشد که آنان سقوط و محکومیت ما را مسخره کنند . میگفتند : «نه ، دیگه اون روزها گذشت ۱ موسیو ، دیگه توی مکتوبرای خودش نمیکرده ۱ موسیو دیگه طنا و گردن خودش انداخته ۱» و اظهار محبتهایی ازین قبیل ...

آنان از رنجهای ما خوشحال میشدند ، در عین حال ما نیز می کوشیدیم که درد و رنج خود را از آنان پنهان کنیم . مخصوصاً در آغاز دوران زندان بیشتر مجبور بودیم که تمسخرهای توهین آمیز آنان را تحمل کنیم زیرا زورما با آنها نمیرسید و نمی توانستیم در موقع مکرر به اندازه کافی با آنان کمک کنیم . جلب اعتماد مردم ، و خاصه این دسته از مردم ، و جلب محبت آنان سخت دشوار است .

ما در زندان چند نفر نجیبزاده داشتیم . اول آنان پنج نفر لهستانی بودند که بعد از آنان سخن خواهم گفت . زندانیان از آنان بیش از نجیبزادگان روسی نفرت داشتند . زندانیان لهستانی (گمان

میکنم محکومین سیاسی بودند) بامحکومین باعمال شاقه بوضعی اغراقه آمیز و خارج از اندازه مؤدبانه رفتار میکردند. اما در عین حال نمیتوانستند نفرت و کراهتی را که از زندانیان داشتند پنهان دارند. زندانیان نیز مطلب را به خوبی میفهمیدند و با آنان بهمان ترتیب رفتار میکردند.

لازم بود که من اقلاً دو سال در زندان بمانم تا بتوانم حسن نظر و خوش بینی چند زندانی را بخود جلب کنم. پالینهمه در اواخر دوره اقامتم در زندان بیشتر آنان مرا دوست میداشتند و «مردی شجاع» میدانستند.

طبقه ممتاز روسیه، بجز من چهار نماینده دیگر در زندان داشت. یکی از آنان شخصی هرزه و بسیار فاسد و جاسوس حرفه‌ای بود و من پیش از افتادن بزندان نیز درباره او چیزهایی شنیده بودم و در زندان نیز از روزهای اول هرگونه ارتباط خود را با وی گسیختم. نفردوم همان کسی بود که پدرش را کشته بود و پیش از این از او گفتگو کرده‌ام. نفر سوم آکیم آکیمیچ^۱ نامیده می‌شد؛ من کمتر بچنین آدم جالب توجهی برخورد کرده‌ام؛ وی هرگز از خاطر من محو نخواهد شد. مردی زنده دل و جسور و لاغر و دارای روحی ضعیف بود و سواد نداشت، اما مثل یکنفر آلمانی دقیق و باریک بین بود. زندانیان بدو می‌خندیدند، اما بعضی از آنان از در افتادن با وی پرهیز می‌کردند زیرا از اخلاق بدبینی و خرده‌گیری و ماجراجویی و مزاحمت وی می‌ترسیدند. وی از همان آغاز کار وقتی بزندان افتاد، خود را همنگ سایر زندانیان انگاشت و با آنان ناسزا می‌گفت و حتی با ایشان کتک کاری می‌کرد. چون ذاتاً بسیار شرافتمند بود، بمجرد آنکه يك ظلم و بیدادگری مشاهده می‌کرد، برای جبران آن بی‌تاب می‌شد و غالباً خود را در کارهایی وارد میکرد که بهیچوجه بدو ربطی نداشت. سادگی او بسیار عجیب و خارق‌العاده بود. مثلاً وقتی با زندانیان مشاجره میکرد، ایشان را بخاطر دزدی سرزنش می‌کرد و به آنان اندرز می‌داد که از این کار توبه کنند. وی سابقاً در سیاه

قفقاز با درجه بیرق‌داری خدمت می‌کرد . من از همان روز نخست با وی ارتباط یافتیم و او سرگذشتش را برایم بازگفت . خدمت خود را در قفقاز داوطلبانه و بادرجه استواری در یک هنگ مرزی آغاز کرده بود ، و مدتهای دراز در انتظار درجه افسری خود بود ، اما سرانجام او را نامزد فرماندهی پادگان یک دژ کهنه کردند . یک شاهزاده کوچک خراج گذار که در آن حوالی میزیست ، این قلمه را آتش زد و کوشید که شبانه بآن حمله کند ولی توفیقی نیافت و کاری ازپیش نبرد . آکیم آکیمیچ حیلہ‌یی کرد و نگذاشت بکوش طرف برسد که وی مرتکب این حمله را می‌شناسد . این کاربگردن راهزنان افتاد ، و یکماه بعد ، شاهزاده را بعنوان اینکه می‌خواهد باوی ملاقاتی دوستانه کند ، دعوت کرد و او نیز بدون کوچکترین سوءظنی بدانجا آمد . آکیم آکیمیچ پادگان قلمه را بخط کرد و پانسان دادن زشتی کاروی شاهزاده مهاجم را متحیر و شرمندہ کرد . سپس باختصار وظایفی را که یک شاهزاده خراج گذار باید انجام دهد ، برای او تشریح کرد و سپس ، بعنوان نتیجه اینکارها ... وی را تیرباران کرد ، بعدگزارش دقیق و مفصلی از اینموضوع برای رؤسای خود فرستاد . پس از آن او را به دادگاه صحرایی فرستادند ، و محکوم بمرگ شد ، ولی مجازات وی را بحبس با اعمال شاقه درجه دوم تخفیف دادند و برای مدت دوازده سال او را بسیمبری فرستادند ... وی بخوبی می‌دانست که رفتارش غیر قانونی بوده است ، و بمن اطمینان می‌داد که حتی قبل از تیرباران کردن شاهزاده نیز این مطلب را می‌دانسته است ؛ و نیز اطلاع داشت که باید متهم طبق قوانین و مقررات تحت تعقیب قرارگیرد ، و با اینهمه نمی‌دانست که جنایت و تقصیرش چه بوده است . هر وقت من برایش توضیحاتی می‌دادم ، چنین جواب می‌گفت :

« آخر بین ، این قلمه منو آتش زده بود ! بنظر شما من باید ازش تشکرهم بکنم . هان ؟ »

زندانیان خیلی دوست داشتند که آکیم آکیمیچ را مسخره کنند و او را مانند دیوانگان و سبک مغزان دست بپندازند . اما در عین حال برای روح و نظم و ترتیب و حق و حسابدانی وی ارزش قائل

بودند. آکیم آکیمیچ تمام حرفه‌ها را می‌دانست. اودرعین حال نجار، کفاش، چکمه‌دوز، نقاش، مطلقاً وفعل سازبود و تمام این کارها را در زندان آموخته بود. وی که فطرتاً بخود آموزی علاقه داشت و خود بخود هرکاری را می‌آموخت کافی بود که یکبار چیزی را ببیند تا بتواند از آن تقلید کند. به علاوه وی همه نوع جعبه، سبد، فانوس و اسباب بازی می‌ساخت و در شهر بفرویش می‌رسانید. اینکاربرایش درآمدی ایجاد می‌کرد که با آن می‌توانست لباس زیرین، یا بالشی بهتر از بالشی زندان تهیه کند. وی حتی از این پول يك تنگ کلفت حسابی نیز تهیه کرده بود. چون وی در همان اتاق که من بودم می‌زیست، در نخستین روزهای زندانی شدن بمن کمک فراوان کرد.

زندانیان پیش از بیرون آمدن از محوطۀ زندان و رفتن به کار اجباری، دوبعدو در برابر پاسگاه صف می‌کشیدند. جلو و عقب صف زندانیان سر بازان مراقب با تفنگهای پر جای داشتند. آنوقت افسر مهندس، مدیر کارها و چند سر باز مهندس که بعنوان استاد کار تعیین شده بودند پیدایشان می‌شد. مدیر کارها زندانیان را می‌شمرد و سپس آن‌ها را دسته دسته به کارگاه‌هایی که برایشان تعیین شده بود می‌فرستاد.

بدین ترتیب من با دیگر زندانیان به کارگاه مهندسی نظامی رفتم. این کارگاه عبارت از بنای سنگی پست و کوتاهی بود که وسط حیاط بزرگی واقع شده و در حیاط انواع مصالح ساختمانی بر روی هم انباشته شده بود. آنجا يك کوره و کارگاههای نجاری، قفل‌سازی و رنگ‌کاری و غیره یافت می‌شد... آکیم آکیمیچ در قسمت رنگ‌کاری کار می‌کرد. وی روغن گرم می‌کرد و رنگهایش را می‌ساخت تا میزها و سایر وسایلی را که از چوب گردو ساخته شده بود رنگ کند.

من که در انتظار گذاشتن فیدهای آهنین تازه بودم، نخستین احساسات و تأثرات خود را از زندگی در این زندان برای وی شرح میدادم و او را در جریان افکار خود می‌گذاشتم.

آکیم آکیمیچ گفته‌های مرا چنین تأیید کرد:

«آری، درست است. آنها نجیب‌زادگان و مخصوصاً محکومین

سیاسی را دوست ندارند . میخواهند آنها را درسته فروبدهند . این
کاملاً معلوم است . اولاً شما با آنها هیچ وجه اشتراکی ندارید . بعد هم ،
اینها پیش از آنکه بدینجا بیایند تمام یاسرفهای فقیر و یاسربازان ساده
بوده‌اند ۱ . بنابراین اگر نتوانند شما را دوست داشته باشند باید با آنان
حق بدهید . البته شما اطمینان میدهم که زندگی در اینجا دشوار
است اما در بنگاههای انضباطی روسیه اروپا به مراتب زندگی مشکلاتر
است . گمانیکه از آنجا باینجا می‌آیند مثل آنست که از جهنم بهشت
آمده باشند . فقط کار اینجا قدری پر زحمت‌تر است . اما بنظر میرسد
که آنجا زندانیان گروه اول کاملاً تابع مقررات نظامی نیستند . بهر حال
آنجا ، بازندانی طرز دیگری ، غیر از اینجا ، رفتار می‌کنند ؛ اینجا تبعید
شدگان حتی می‌توانند يك خانه كوچك برای سکونت داشته باشند .
من آنجا نبوده‌ام ، اما همین چیزها را تأیید میکنند . آنجا سرزندانان
را نمی‌تراشند و لباس متحدالشکل بتن آنان نمی‌کنند . باینهمه این چیز
خوبیست که زندانیان در اینجا باید سرشان را بتراشند و لباس
متحدالشکل بپوشند ؛ این رسم بهتر است و بنظر مطبوع‌تر می‌آید .
چیزی که این زندانیان از آن خوششان نمی‌آید ، فقط همین است .
اما چه گداخانه درهم و پرهی درست کرده‌اند . همه اینها بچه‌های
ولگرد هستند . چرکها ، مسلمانان پیر ، و مسیحیان ارتدکس و
معتقدی که زن و بچه خود را در دهکده زادگاهشان باقی گذاشته‌اند ،
جهودها ، گولیا و خدا می‌داند چه کسان دیگری تمام مجبورند اینجا
بایکدیگر بخوبی و خوشی سر کنند ، از يك دیگر غذا بخورند و روی
يك زمین بخوابند ؛ وجه آزادی دارند ؛ هر کس باید يك لقمه نانی
که دارد بواشکی بخورد ، و هر يك شاهی از پولش رانه کفش پنهان کند ،

۱ - سرفها عبارت از کشاورزانی بودند که در قرون وسطی از
بردگی آزاد شده ولی وابسته به زمین زراعتی خود بودند بطوری که
مالک زمین هنگام فروش ملک خود ، کشاورزان را نیز بخیردار واگذار
می‌کرد . آنان از بسیاری از حقوق مدنی و اجتماعی خود مانند بردگان
محروم بودند .

برای اینکه بالاخره زندان همیشه زندان است ۱ آدم بر خلاف میلش می‌خواهد دیوانه بشود ۱

من این چیزها را می‌دانستم . من بیشتر می‌خواستم در باره سرگردمان - رئیس زندان - از آکیم آکیمیچ سؤال کنم . او نیز هیچ چیز را از من پنهان نداشت ولی رویهمرفته تصویری که از رئیس زندان در ذهنم مجسم شد چندان خوشایند نبود .

من می‌بایست دو سال تحت تسلط این شخص در زندان زندگانی کنم تا صحت آن چیزها را که روز اول آکیم آکیمیچ برایم گفت بفهمم ، جز اینکه احساس حقیقی بمراتب زیادتر و بزرگتر از آن مقداری است که انسان می‌تواند در یک حکایت و سرگشت ساده بزبان آورد . این شخص خاصه از نظر قدرت مطلق که در باره دوستان و افراد می‌کرد ، مردی وحشت‌انگیز بود ، زیرا از خود چیزی جز بدجنسی و آشفته‌گی نداشت . وی زندانیان را دشمنان طبیعی و صلیبی خود می‌پنداشت و همین اولین و مهمترین خطای او بود .

چند صفت خوب و قابل ملاحظه‌ی نیز که در وی بود ، همیشه بصورت بدی درمی‌آمد . وی بی‌هیچ ملاحظه‌ی ، باکمال بی‌رحمی ، حتی در دل شب مانند بمبی وارد زندان می‌شد و اگر می‌دید محبوسی روی پهلوی چپ خوابیده است ، فردا صبح وی را تنبیه می‌کرد و می‌گفت ،

« باید طبق دستور من روی پهلوی راست خوابید ۱ » زندانیان بدو کینه می‌ورزیدند و مانند طاعون از او می‌ترسیدند . وی چهره‌ی گریه و قهقهه‌ی رنگ داشت . همه کس می‌دانست که او مثل موم در اختیار پیشخدمتش فدا است . وی درد دنیا هیچکس را به جز یک موجود دوست نمی‌داشت و آن موجود سگش ترزورا بود ، و وقتی این سگ بیمار شد نزدیک بود دیوانه شود . مثل این بود که گریه بهق‌هق افتاده باشد ، چنانکه گویی پسرش بیمار شده است . یک دامپزشک برای سگش آورد ولی نزدیک بود طبق عادت خود او را کتک بزند و بالاخره

بیرونش کرد. وقتی بتوسط فدکا فهمید که در زندان دامپزشکی وجود دارد که در معالجات خود کاملاً توفیق می‌یابد، بیدرنگ او را احضار کرد فریاد زد:

«مرا نجات بده! ترزور مرا معالجه کن، من ترادرپول غرق خواهم کرد!»

آن مرد که یکی از دهقانان سیبری و باهوش و زرنگ و بسیار دامپزشک خوبی بود چندی بعد هنگامیکه دیگر قضیه بکلی فراموش شده بود دیدار خود را با سرگرد برای رفقایش چنین شرح میداد:

«من زیر چشمی نگاهی ب حیوان که آن را روی نیمکت دراز کرده و بالش سفید تمیزی زیرش گذاشته بودند، انداختم و فوراً تشخیص دادم که این يك نوع التهاب است. و باید از حیوان خون گرفت. من می‌توانستم تضمین کنم که با این کار حیوان خوب می‌شد و از این وضع نجات می‌یافت. اما بخودم گفتم اگر من اشتباه کرده باشم و مریض سقط شود آن وقت چه بسم خواهد آمد؟ گفتم: «خیر حضرت اجل، خیلی دیر شده است. دیشب یا پریشب می‌توانستم نجاتش بدهم، اما حالا، نه، دیگر وسیله‌ای نیست.» و ترزور سقط شد.»

نیز این قضیه را باتمام جزئیاتش برای من نقل کردند که يك زندانی می‌خواست سرگرد را بکشد. چندین سال بود که این زندانی در زندان نمونه فرمانبرداری کامل بود. همه می‌دانستند که این شخص با کسی حرف نمی‌زند. بعضی‌ها هم او را خل و سبک مفر می‌پنداشتند. وی در تمام دوران آخرین سال زندگیش در برابر خداوند و برای رضای او، بدون توقف، شب و روز، کتاب مقدس می‌خواند و وقتی همه بخواب می‌رفتند، او در دل شب بر می‌خاست. يك شمع روشن کرده روی بخاری نصب می‌کرد، کتابش را می‌گشود و تا نزدیک صبح می‌خواند. یکروز به استوارنگهبان گارد اعلام کرد که نمی‌خواهد بسر کار برود. مطلب به گوش سرگرد رسید که خود آمده در آسایشگاه جست. زندانی آجری را که قبلاً بهمین قصد تهیه کرده بود، بسوی پرتاب کرد. اما ضربه‌اش ب خطا رفت. او را گرفتند، محاکمه کردند و تازیانه‌اش زدند.

خاطرات خانه مردمان

تمام اینکارها خیلی سرعت انجام گرفت . سه روز بعد زندانی بدبخت در بیمارستان درگذشت . اما پیش از مرگ اعلام کرده که نسبت به هیچکس کینه‌ی نداشته و فقط می‌خواسته است رنج بکشد و شهادت برسد . و با اینهمه بهیچیک از دسته‌های مخالف عقاید عمومی وابستگی نداشته‌است . زندانیان هرگز از خاطره او بدون ادای احترام یادآوری نمیکنند .

هنگامیکه زنجیرهای تازه را بر بدن من استوار میکردند دختران نان فروش یکی پس از دیگری داخل کارگاه شدند . میان آنان دختران بسیار کوچک نیز دیده می‌شد . دختران تا دست چپ و راست خود را می‌شناختند ، برای فروش نان هائی که مادرانشان می‌بختند به راه می‌افتادند . وقتی کمی بزرگتر می‌شدند ، باز هم آنجا می‌آمدند ، اما دیگر کالایی برای فروش نداشتند و دست خالی می‌آمدند . میان این فروشندگان زنان شوهر دار نیز یافت می‌شد . قیمت هر نان هلالی دو کوپک بود و تقریباً تمام زندانیان از آن می‌خریدند .

يك زندانی را می‌شناختم که نجاری می‌کرد ، موهای سرش خاکستری شده بود اما قیافه اش هنوزشاش بود و با نان فروشان شوخی میکرد . وی پیش از آمدن آنان يك قطعه حریر سرخ رنگه بگردن خود می‌پیچید . يك زن چاق که صورتش از شدت آبله جای سالم نداشت نزد وی رفت و جعبه نافتش را روی دستگاه او گذاشت . سپس بگفتگو پرداختند . نجار با لبخندی غرور آمیز از وی پرسید :

«چرا دیروز تشریف نیاوردین ؟»

زن بالحنی شدید و محکم جواب داد :

«من که دیروز آمدم . . . برای سبزی پاك کردن !»

«آره ، دیروز به ما احتیاج داشتن ، اگر اینطور نبود حتماً همونجا بودم . . .» پریروز تمام بچه‌های شما دنبال بی‌بی می‌گشتن . . .»

«کدام بچه‌ها؟»

«کدام؟ اها! ماریاشکا و کاوروشکا و ارزان قیمت و چهارکوپکی

« باز ... »

« من از آکیم آکیمیچ پرسیدم ،

« بمن بگوئید آیا ممکنست که ... ؟ »

چشمانش را با شرمگینی بزیر انداخت ، زیرا فوق‌العاده عقیف و پاکدامن بود و پاسخ داد :

« بلی ، ممکن است . »

البته واقعاً هم ممکن بود ، اما خیلی بندرت و با اشکالات بسیار بزرگ . مشروبات الکلی نیز ، با وجود خستگی جسمانی مفراطی که از این زندگانی اجباری حاصل می‌شد ، دوستاناران بسیار داشت . برای رسیدن بیک زن ، باید زمان و مکان را انتخاب کرد . از آنها قول گرفت و ترتیبی داد که انسان تنها باشد و اینکار مخصوصاً بسیار دشوار بود که انسان بتواند از نظر مراقب خود نیز پنهان بماند و آنچه بیش از همه مهم و مشکل بود ، این بود که باید برای اینکار دیوانه‌وار پول خرج کرد . با وجود تمام این مشکلات بعدها روزی رسید که من توانستم شاهد صحنه‌های عشقبازی زندانیان باشم . بخاطر دارم که در فصل تابستان یکروز در انباری در کرانه رودخانه ایرتیش مشغول گرم کردن کوره آجرپزی بودیم . نگهبانان پسران خوبی بودند ، بزودی به قول زندانیان دو « دلبر » آنجا آمدند .

زندانیهی که مدتی دراز انتظار آنان را میکشید از ایشان پرسید :

« چرا اینقدر دیر ؟ حتماً منزل زورکف بودید . »

یکی از دختران با خوشخوئی جواب داد :

« من ، هرگز در زندگی اینکار را نمی‌کنم . برای رسیدن باینجا باید چندین جا معطل شوم . »

این دختر همان « ارزان قیمت » و گشیف‌ترین موجود دنیا بود ، وی دوست خود « چهارکویکی » را نیز همراه آورده بود . این یکی دیگر اصلاً قابل توصیف نبود .

مرد عاشق‌پیشه بچهارکویکی اشاره کرده ادامه داد :

« خیلی وقت است که شما را زیارت نمی‌کنیم . فعلاً که خیلی

لاغر شدیم ! »

«ممکنه. من مث گوئۀ توپ بودم. حالا مث مو باریک شدم!»
 «اونوقت بازهم هنوز دنبال نظامیها میدوین؟»
 «نه! چقدر مردم بدزبونن! وانگهی مکه چطور میشه؟ اگه
 دنده‌های منم خورد بکنن من اونا رو دوس دارم، سربازای کوچولو
 رو دوس دارم!»
 «حالا اونا رو ولشون کنین، فعلا فکر ما باشین. اونا پول
 دارن، ما...»
 برای تکمیل این منظره باید در خاطر داشت که مرد عاشق-
 پیشه نصف سرش تراشیده بود و نصف دیگرش مو داشت، زنجیر بپایش
 بود و زیر نظر نگهبانان با آنها معاشره میکرد.

وقتی فهمیدم که می‌توانم بازگردم، با آکیم آکیمیچ خداحافظی
 کردم و نگهبانی خواستم که با من بیاید و از آنجا رفتم. وقت
 بازگشت بود. کسانی که بصورت مقطعه کار می‌کنند، همیشه پیش از همه
 بزندان برمی‌گردند. تنها وسیله بکار واداشتن محکومین باعمال شاقه
 همین است که برای آنان در مدت معین، کاری تعیین کنند؛ حتی اگر
 اینکار خیلی هم طاقت‌فرسا باشد، آنان آن را دوبار زودتر از کار
 معمولی، کاری که باید تا وقت نواخته شدن طبل بطور مداوم بدان مشغول
 باشند، انجام می‌دهند. وقتی زندانی کارش را تمام کرد، از کار باز
 خواهد گشت و هیچکس بفکر آن نمی‌افتد که او را دوباره بکار وادارد.
 زندانیان باهم ناهار نمی‌خورند، و آن دسته‌یی که زودتر باز-
 گردد، جای بهتری خواهد داشت. آشین‌خانه گنجایش تمام زندانیان
 را ندارد، من می‌خواستم سوپ بخورم، اما پرائر عادت نتوانستم آن
 را بخورم و برای خود جای درست کردم. من يك دوست دیگر نیز
 باخود داشتم که او نیز جز طبقۀ نجبا بود و با هم کنار می‌نشستم.^۱

۱ - این رفیق س. ف. دوروف S. F. Dourov بود که
 با داستایوسکی محکوم شد و در تمام مدت زندان با وی بود. داستایوسکی
 طی خاطرات خود، هرگز از او نام نمی‌برد و فقط دو یا سه بار باین
 دوست بدبخت اشاره می‌کند.

داستان یوسکی

زندانیان می آمدند و می رفتند . چون همه نیامده بودند جا در آشپزخانه فراوان بود . پنج نفر از آنان دسته جدایی را تشکیل داده بودند . آشپز دو کاسه بزرگ سوپ برای آنها کشید و يك ماهی تازه پراز ماهی سرخ کرده روی میز جلو آنان گذاشت . بدون تردید آنان عیدی گرفته و بهمان مناسب سوری برای انداخته بودند . آنان چپ چپ بهما نگاه می کردند . يك لهستانی وارد آشپزخانه شده پهلوی ما نشست . يك زندانی بزرگ همانطور که وارد آشپزخانه می شد نگاهی بتمام کسانی که آنجا حضور داشتند افکنده فریاد زد ،

«من اونجا نبودم . اما می دونم چه خبره ؟»

این زندانی تقریباً پنجاه سال داشت . لاغر و عصبانی بود و چهره بی مکار و در عین حال بشاش داشت . لب زیرینش کلفت و آویخته و بطرز خاصی جالب توجه بود و بقیافه وی حالتی مضحك می داد . وی نزد آن دسته پنج نفری ناهار خوران نشسته ادامه داد ،

«خیلی خوب ، بچه ها ، دیکه ملام و علیک هم نمیکنین ۱ ملام بچه های کورسک ۱ گوارا باشه ، رفقا امنهم خودم را وعده گرفتم ۱»

«پس اینجا کسی مال کورسک نیس ۱»

«خوب مال تامبوف ۲ ؟ دیکه چی ؟»

«کسی مال تامبوف هم نیس . پیرمرد ، اینجا چیزی گیرت نمیاد . اگه می خای تیغی بزنی برو یه پولدار گیر بیار ۱»

«برادر امروز شکم من از گشنگی بقار و قور افتاده . بالای شکم صدای مرغ و پایش صدای وزغ می کنه . . . این پولداری که میکن کجاس ۱»

«گازین ۲ رو می گیرم . او گنج داره ۱ برو پیدااش کن ۱»

۱ - Koursk شهرست در جنوب روسیه دارای ۱۲۰ هزار

نفر جمعیت .

۲ - Tambov شهر دیسگری در همان سرزمین دارای

هشتاد هزار نفر جمعیت .

۳ - Gazine

خاطرات خانه مردمان

«گازین ! اون امروز سورچرونی داره ! گازین الان سیامسته ،
اون تمام دارو ندارو شو عرق می خوره .»

يك زندانی ديگه گفت :

«الان بايد پيس روبلی داشته باشه ، زنده باد عرق فروشی !»

«خوب ازینا بگنتریم ، شما منو نمی خاین ، بايد من به آهنگ

طبل غذا بخورم ؟»

«آره بابا ، منزل عوض کن ، برو از اون موسیوها كه اونجا

حسن چای بگیر .»

يك زندانی كه گوشه یی نشسته و تاكنون حرف نزده بود ، غرغر

كنان گفت :

«كدوم موسیو ؟ اینجا ديگه کسی نیس . حالا ديگه همه شون

ميت ما حسن .»

زندانى لب كلفت مؤدبانه نگاهی بما افكنده گفت :

«من چای خیلی می خورم . اما آدم روش نمی شه از اونا چای

بخاد . هرکسی واسه خودش آدميه !»

من اورا دعوت کرده گفتم :

«اگر چای می خواهید بشما می دهم . میل دارید ؟»

«چطور ؟ البته كه میل دارم !»

و بما نزدیک شد .

زندانى غرغرو گفت :

«اوه ! خونه خودش سوپشو بی فاشق سر می کشید . حالا اینجا

بايد غذای موسیوها رو بخوره !»

من ازو پرسیدم :

«مگر اینجا هیچکس چای نمی خورد ؟»

ولی او حرف مرا قابل جواب دادن هم ندانست .

«نون هلالی ، نون برشته ! کی دشت اول مارو داد !»

يك زندانی جوان ، سبدي كوچك پراز نانهای هلالی آورده در

آسایشگاهها می فروخت . صاحب نانها ازهرده نانی كه وی می فروخت ،

پول يکی را بعنوان حق الزحمه بدو می دادو او پول ناهار خود را ازین

راه در می آورد . جوان همانطور که با شیز خانه وارد می شد فریاد زد :
«نون برشته ، نون سفید داغ ! کی نون کوچولوی اعلای مسکو
خواست ؟ من خودم آگه پول داشتم همه اینارو می خوردم . اما چکنم
که پول می خام . بباین ! این آخریشو کی خرید ؟ این مال کی است
که مادر داشته باشه ...»

این طرز فروش و میان کشیدن محبت مادری ، باعث خنده
شد و ازو چند نان خریدند . سپس با تعجب گفت :
«ببینین بچه ها ، باز گازین مست کرده که یه مکافاتی دسثمون بده !
حتماً همین جور میشه ! خوب وقتی هم پیدا کرده . هیچکس غیر از
هشت چشم اینجا نیس .»

«یه ! قایمش می کنن ! حالا چیه ، خیلی مسته ؟»

«چه جور ! وگوشش هم بحرف کسی بده کار نیس !»

«پس حتماً با چماق پسر اغش میان ..»

من از زندانی لهستانی که پهلویم نشسته بود پرسیدم :

«واژه حرف می زنند ؟»

«از گازین . این يك زندانی است که عرق فروشی می کند .

وقتی بارش را بست آن وقت مست می کند و خر می شود . تا عرق نخورده

آدم آرامی است . اما وقتی عرق خورد طبیعت اصلیش را بروز می دهد .

چاقو می کشد و بجان مردم می افتد . آنوقت آرامش می کنند .»

«چطور آرامش می کنند ؟»

«يك عده ده نفری از زندانیان بجانش می افتد و بقرار واقع

گتکش می زنند تا وقتی از حس برود و می شود گفت نیمه جان بشود .

آنوقت او را سر جایش می برند و لباسهایش را رویش می اندازند .»

«خوب ممکنست او را بکشند ؟»

«بله ، اگر کسی دیگری باشد ممکن است ولی او اینطور نیست .

او مثل درخت بلوط محکم و قوی است ، از تمام کسان دیگر قویتر

است و چنان صحت مزاجی دارد که فردا صبح صبح و سالم از جا

بلند می شود .»

باز هم از همان زندانی لهستانی پرسیدم :

«لطفاً بفرمایید ببینم که این اشخاص از جیب خودشان غذا می‌خورند و من اینجا غیر از چای چیزی نمی‌خورم . با اینهمه مثل اینست که از چای من دلشان می‌خواهد . اینکار چه معنی دارد ؟»
لهستانی جواب داد ،

«اوه ! موضوع چای در بین نیست . آنها می‌خواهند «موسیو» را اذیت کنند . آنان بشما کینه دارند زیرا شیه آنها نستید . آنان اگر بهانه‌یی از شما بدست آورند و بشما توهین کنند ، شما را تحقیر کنند ، خیلی خوشحال می‌شوند . بفرمایید ، شما اینجا سختی بسیار خواهید کشید . باور کنید ، اینجا زندگی بوضع وحشتناکی دشوار است . و برای ما از هر جهت بسیار دشوارتر از دیگرانست . باید برای خو گرفتن باین زندگی اراده‌یی بسیار قوی داشت . شما اینجا ناملایمات فراوان تحمل خواهید کرد و دشنامهای بسیار خواهید شنید ، زیرا شما چای دارید و غذای عمومی را نمی‌خورید ، گو اینکه معمولاً زندانیان نیز بخرج خود غذا تهیه می‌کنند و چای می‌خورند ، اما آنها حق دارند و شما ، حق ندارید .»
پس از آن مرا ترک گفت . چند دقیقه بعد پیشگوییهای وی واقعیت یافت .

۳

نخستین تأثرات (دنباله)

هنوز زندانی لهستانی درست دور نشده بود که گازین مست و خراب وارد آشپزخانه شد .
وسط روز کار ، هنگامیکه هرکس باید بسر کار برود ، با آن رئیس سختگیری که هر دقیقه ممکن بود سر برسد ، و با يك استوار نگهبان دائمی زندان و نگهبانان و زندانیان از کار افتاده ، با تمام این دستگاه نظارت ، ورود این زندانی مست با آشپزخانه کاملاً افکار و

تصوراتی را که من درباره زندگی زندان داشتم منحرف و باطل کرد .
ازین پس نیز ، مدتی دراز نتوانستم این قبیل امور را که در نظرم
واقعا ممعا جلوه می کرد ، برای خود توجیه کنم .

پیش ازین گفته بودم که هر زندانی پرتیبی سر خود را
گرم می کند . و این امر مقتضای طبیعی زندگی آنان در زندان
است ، اما علاوه بر این نیازمندی ، زندانی برای پول باندازه زمان
آزادی قدر قیمت قائل است زیرا وقتی چند شاهی پول را ته چیش به
صدا در آورد ، نوعی آرامش در خود می یابد . اما وقتی پول نداشته
باشد ، خود را ناراحت ، اندوهگین ، نگران ، نومید و آماده برای انجام
هر عملی بمنظور بدست آوردن آن می بیند . با اینهمه ، گرچه پول
در نظر زندانی مانند گنج بسیار گرانبها و شایگانی است ، اما دارنده
خوشبخت آن ، هرگز آنرا نگاه نمی دارد . اولاً از این جهت که
چگونه آنرا طوری پنهان سازد که دزدیده نشود یا آنرا ضبط نکنند ؛
سرگرد رئیس زندان گاهی ضمن بازرسی های ناگهانی خویش اندوخته
زندانیان را کشف و فوراً آن را تصاحب می کرد . شاید هم آن را
برای بهبود وضع زندان مصرف می کرد ، بهر حال آن را از زندانی
می گرفتند . اما بیشتر اوقات پول دزدیده می شد ، اعتماد کردن بهیچ
کس امکان نداشت . سرانجام وسیله بی بدست آوردیم که ممکن بود پول
را بدون احتمال خطر نگاهداری کرد ، آنرا نزد پیرمردی که عضو
جمعیت خیریه وییتکا بود می سپردیم . اعضای این جمعیت امروز

1 - Vietka . در پایان قرن هفدهم وییتکا ، قصبه ای که
آنوقت در سرزمین لهستان واقع شده و امروز در سرزمین روسی
موهیلوف Mohilov قرار دارد در مدتی نزدیک پنجاه سال پناهنده
عمده « ریتوالیست های قدیمی » یعنی مخالفین رفرم های تشریفات
مذهبی که توسط بطریق نیکون Nikon اجرا شد ، محبوب می-
گردید . در دوران جنگ جانشینی لهستان (۱۷۳۴) نیروهای روسی
این پناهگاه را خراب کردند ؛ از آن پس پناهگاه ستارودوب که در
شهرستان چرنیگف Tchernigov واقع شده بود جای آنرا گرفت
و همان نفوذ و اعتبار را بدست آورد .

باطراف ستارودوب^۱ پناهنده شده‌اند. من نمی‌توانم از گفتن چند کلمه در باب این پیرمرد خودداری کنم، گو اینکه اینکار مرا از موضوع اصلی منحرف می‌سازد.

این شخص مرد کوچک اندامی بود که سنش بهشت سال می‌رسید و موهایش کاملاً خاکستری شده بود. از همان روزهای اول توجه مرا بخود جلب کرد، زیرا با سایر زندانیان تفاوت بسیار داشت. نگاه وی حالتی آنقدر شیرین و مطبوع و آنقدر آرام داشت که من همواره با لذت خاصی چشمان روشن و درخشان وی را که چین و چروک‌های کوچکی آنرا احاطه کرده بود، می‌نگریستم. غالباً با وی صحبت می‌کردم و بندرت بیک چنین خوبی، بیک چنین آرامش و سلامت نفسی برخورد می‌کردم. با اینهمه وی جنایتی عظیم مرتکب شده بود. در میان هم مذهب‌بان وی چند بار خیانت اتفاق افتاده بود و حکومت برگشتن از این مذهب را بسیار تشویق می‌کرد و می‌کوشید تا عده دیگری را نیز ازین راه بازگرداند. این مرد و چند نفر متعصب دیگر از قماش وی، بقول خودشان تصمیم گرفتند که «آیین حقیقی» را حفظ کنند. وقتی می‌خواستند یک کلیسای ارتدکس را افتتاح کنند، اینان آنرا آتش زدند. وی بنام یکی از محرکین این جنایت بازداشت شده برای کار اجباری بسیری فرستاده شد. این مرد نیمه‌سرمایه‌دار مرفه، که تجارت و زن و فرزندان را ترك گفته بود تا راه تبعیدگاه را پیش‌گیرد، هنوز کورکورانه فکر می‌کرد «برای آیینش رنج می‌برد». انسان وقتی چندی نزد وی بسر می‌برد، از خود می‌پرسد چگونه ممکنست این مرد سربراه و مطیع که مانند کودکان شرمگین و خجالتی است، بتواند شورش کند؟ من چندین بار با وی در موضوع «مذهب» گفتگو کردم. وی حتی يك واژه از معتقدات خود را رها نمی‌کرد، اما در جوابهای کوچکترین اثر خشم و دشمنی ظاهر نمی‌شد. با اینهمه وی يك کلیسا را آتش زده بود و هرگز آسرا انکار نمی‌کرد، زیرا

۱- Starodoub

۲- این کلمه در اصل یوتا iota است.

بنظر وی اینکار و قبول «شهادت» یکنوع شرف و افتخار بود . من خوب او را آزمودم و زیر پایش را کشیدم و ازو سؤالات مختلف کردم ، اما هرگز در وی کوچکترین اثر غرور و خودخواهی ندیدم . ما در میان زندانیان ، مسلمانان سالخورده دیگری که بیشتر اهل سیبری بودند نیز داشتیم که بسیار با سواد و زیرک بودند و منطقی قوی برای اثبات عقاید خود داشتند و نسبت به کتب آسمانی خود بسیار متعصب ، و در عین حال بسیار کم ظرفیت و بی تحمل و مکار و خودبین و پر مدعا بودند . این پیرمرد کوچکترین شباهتی با آنان نداشت . وی با آنکه بیش از آنان مستغرق در کتب مقدس بود ، از هر گونه بحث و گفتگوی میگریخت . وی فوق‌العاده معاشرتی بود ، همواره شادان و تازه روی بود و غالباً می‌خندید . اما خنده‌اش مانند خنده‌های درشت و ناهنجار و شوم محکومین باعمال شاقه نبود ، بلکه خنده‌پی دلکش و روشن داشت که مناسب موهای جو و گندمیش بود و در آن صداقت و سادگی فراوان دیده می‌شد ، شاید من اشتباه می‌کنم ولی بنظرم چنین می‌آید که هر کس را از روی خنده‌اش می‌توان شناخت و اگر يك شخص ناشناس ، در نخستین برخورد با انسان بوضعی نامطبوع و دلپذیر خندید ، نهاد و سرشت وی نیکوست . زندانیان ، همه بدو احترام می‌گذاشتند ، زیرا وی کوچکترین خودنمایی و تفاخری نمی‌کرد . محکومین باعمال شاقه که وی را «پدر بزرگ» می‌نامیدند هرگز تعقیبش نمی‌کردند . این امر تا حدی نفوذ وی را در همه کیشانش روشن می‌کند . با وجود ثبات و استقامتی که در تحمل کارهای اجباری داشت ، همواره اندوهی عمیق و درمان‌ناپذیر در وی بحال کمون و اختفا وجود داشت و او نیز تا آنجا که می‌توانست آن را پنهان می‌کرد . من و او در يك آسایشگاه می‌زیستیم . يك شب مقارن سه ساعت بعد از نیمه شب شنیدم که کسی بدون سر و صدا می‌گرید . این پیرمرد بیچاره ، روی بخاری ، درست همانجائی که در گذشته آن خواننده کتاب مقدس که می‌خواست سرگرد را بکشد مینشست ، نشسته بود و از روی يك بیاض خطی دعا می‌خواند . وی به حق افتاده بود و گاهگاه می‌گفت : «خدایا ، مرا بحال خود

بگذار : خدا یا بمن قوت و توانایی عطا کن : بچه‌های کوچک من ، بچه‌های عزیز من ، دیگر هرگز آنان را نخواهم دید . نمی‌توانم بگویم از دیدن این منظره چقدر رنج بردم .

زندانیان پولهای خود را خرده خرده باین مرد درست و شجاع می‌سپردند . با آنکه تقریباً تمام آنان دزد بودند ولی هریک از آنان اعتقاد داشتند که با اینمرد می‌توان کنار آمد و او را آسوده گذاشت . آنان می‌دانستند که وی نهانگاهی در اختیار دارد که هیچکس نمی‌تواند آنرا کشف کند . بعدها او این راز را بما - چند نفر از زندانیان لهستانی و من - باز گفت : در یکی از تیرهای یرچین گره برجسته‌یی وجود داشت که بنظر می‌آمد با استحکام تمام بسته تیر چسبیده است . اما این گره با آسانی برداشته می‌شد و زیر آن در وسط چوب سوراخ نسبتاً عمیقی وجود داشت ؛ وی پول را آنجا می‌گذاشت و سپس گره را چنان ماهرانه بجای خود می‌نهاد که هیچکس از آن بویسی نمی‌برد .

اما باز از موضوع اصلی منحرف شدم . باینجا رسیده بودم که چرا پول در جیب زندانیان اینقدر کم درنگ می‌کند ؟ نه تنها نگاهداری پول برای زندانیان دشوار است ، بلکه محیط زندان نیز نوعی اندوه در انسان بوجود می‌آورد ؛ زندانیان بمقتضای طبیعت خود چنان تشنه آزادی و بعلت وضع اجتماعی خود چنان بی‌فکر و لالایی و آشفته و پریشانند که برای ایشان این فکر بطور طبیعی ایجاد می‌شود که يك بار خود را كملا خوشحال و شاد جا بزنند و بعد افراط عرق بخورند ، هياهو كنند و مطربی بدست آورند تا اگر برای يك دقیقه هم شده است ، اندوه شدید و منفورشان را از پساد ببرند ؛ هیچ چیز عجیب‌تر ازین نیست که انسان بعضی زندانیان را می‌بیند که ماههای متوالی بدون خارا نیدن سر کار می‌کنند ، تنها باین قصد که بتوانند يك روز یکباره تمام اندوخته خود را خرج کنند ؛ پس از آن دوباره با سماجت و کوشش فراوان بکار می‌افتند تا روز دیگری برای خوشگذرانی فرا رسد .

سیاری از زندانیان هستند که پوشیدن لباسهای نو و عجیب و

غریب و شلواریهای مشکی فانتزی و قباهای کوتاه خاص سیبری را دوست می‌دارند. پیراهن‌های چیت و کمرهاییکه دارای قلاب می‌است نیز بسیار مورد توجه و علاقه آنهاست. زندانیان روزهای یکشنبه زیورهای خود را بکار می‌برند و در آسایشگاهها می‌خرامند و تسا بدین ترتیب توجه و تحسین دیگران را بخود جلب کنند. بقدری خوب لباس پوشیدن مورد علاقه و تعلق خاطر آنان بود که گاهی باعث انجام کارهای بچگانه می‌شد، گو اینکه در بسیاری موارد زندانیان کودکان بزرگ و کلان‌سالی بیش نیستند. اما در واقع، تمام اینکارهای نیکو ناگهان ناپدید می‌شود. گاهی همان شب صاحب این لباسها یا آنها را بگرو گذاشته و یا بهفت می‌فروشد. علاوه بر این، خوشگذرانی نیز همیشه دامنه‌اش توسعه می‌یابد. معمولاً تفریح زندانی یا بواسطه پیش آمدن يك عيد پر سر و صدا و یا بافتخار یکی از مقدسینی که مورد محبت و علاقه زندانی است آغاز می‌شود. زندانی که می‌خواهد عيد بگیرد، چون از خواب برخاست، شمع در برابر تمثال مریم عذرا روشن کرده دعا می‌خواند؛ پس از آن لباس عيدخود را پوشیده از گوشت یا ماهی یا نان شیرینی گوشت‌دار خاص سیبری سفارش می‌دهد و تقریباً همیشه بتهنایی مانند گاوی گرسنه روی آن می‌افتد و بعد افراط می‌خورد و بندرت نیز یکی از رفقایش را دعوت می‌کند که در مهمانی وی شرکت جوید. پس از آن بساط عرق خوری دایر می‌شود، زندانی مانند خیکسی عرق می‌خورد و در آسایشگاهها پرتاب می‌زند، تلو تلو می‌خورد، می‌لفزد ولی مفتخر و سر بلندست که همه کسی نشان بدهد عرق خورده و مشغول هرزگی و عیش و نوش شده است، زیرا بدین ترتیب نظر تعین عمومی را بخود جلب می‌کند. ملت روس محبت و علاقه غریبی نسبت بمستان ابراز می‌دارد. اما در زندان این محبت و علاقه پس حد احترام می‌رسد و کسانیکه عرق می‌خورند، یکنوع اشراف منشی برای خود ایجاد می‌کنند. زندانی، همحض اینکه پس از خوردن عرق خود را سر خوش یافت، مطرب و موسیقی می‌خواهد. در زندان یکنفر لهستانی بسیار هرزه بود که بجرم فرار از خدمت سربازی بزندان محکوم شده بود و ولی

این شخص ویولونی داشت و نواختن آنرا نیز می‌دانست . چون هیچ حرفه‌یی نداشت تنها منبع درآمد وی همین بود که یکی ازین عیاشان او را بخواند و وی نیز برایش آهنگهای نشاط انگیز رقص بنوازد . این کار ویرا مجبور می‌کرد که مرتب بدنبال ارباب مستی از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر برود و با تمام نیروی خود ساز بزند . غالباً در چهره وی آثار ملامت و نومیدی و خستگی دیده می‌شد . ولی چون زندانی فریاد می‌زد : « بزَن، حیوون، تا پول بگیری ! » پشیدن این فریاد باز برای برقص آوردن آرشه ویولن تمام کوشش خود را بکار می‌برد . زندانی که مشغول خوشگذرانی است، اطمینان دارد که اگر مستی وی بیش از حد پرهیاو شود، او را آرام خواهند کرد، وی را خواهند خوابانید و تا یکی از رؤسای زندان آفتابی شود پنهانش خواهند کرد و این کار بدون هیچگونه توقع و چشم داشت و نفمی صورت می‌گیرد . از طرف دیگر استوار مأمور زندان و زندانیان ناقصی که مأمور مراقبت و حفظ نظم هستند نیز ازو چشم می‌پوشند . زندانی مست هیچگونه نگرانی ندارد . زیرا تمام ساکنین آسایشگاه وی او را زیر نظر دارند و تا کوچکترین جنبجالی پیدا شود یا کمترین طغیانی بوجود آید او را ساکت می‌کنند ، یا ساده‌تر بگویم او را می‌بندند . بهمین دلیل است که کارمندان زندان نیز چشم خود را بهم می‌گذارند . آنان خوب می‌دانند که اگر عرق خوری زندانیان را تحمل نکنند ، وضع بسیار بدتر خواهد شد . اما زندانی چگونه عرق بدست می‌آورد ؟

درهمان زندان عرق را از زندانیانی که «می‌فروش» نامیده می‌شوند، و با آنکه عیاشان و عرق خوران تعدادشان بسیار کم است، کلروبار آنان در نهایت خویست، می‌خرند . خوش گذرانی در زندان بسیار گران تمام می‌شود و از این جهت زندانیان برای تهیه پول آن بزحمت فراوان می‌افتند . این نوع تجارت موضعی خاص و بی‌نظیر، آغاز می‌شود و توسعه می‌یابد و پایان می‌رسد . یک زندانی را فرض کنید که شغل معینی ندارد و کار نیز زیاد راغب نیست (این قبیل زندانیها وجود دارند) و یا بیصبری مشتاق پولدار شدن نیز هست .

وقتی چنین زندانی چند شاهی پول تهیه کرد تصمیم بمرق فروشی که اقدامی تهوّر آمیز است می گیرد. خطر این کار عظیم است، زیرا علاوه بر آنکه گاهی انسان بچشم می بیند که پول و کالایش ضبط شده است باید پشت خود را نیز در برابر تازیانه بدهد، باوجود این، می فروش تمام مشکلات را بخود هموار می کند. در آغاز کار وهنگامیکه سرمایه ناچیزی برای اینکار دارد، خود شخصاً عرق تهیه می کند و اینکار، بدون گفتگو، سود عظیمی برای وی دربر دارد. برای بار دیگر و بار سوم نیز این تجربه را تکرار می کند؛ اگر عملیات وی کشف نشود بزودی دارای سرمایه بی می شود که بدو اجازه می دهد بیازرگانی خویش توسعه دهد، وی مقاطعه کار و سرمایه دار می شود، پس از آن مأمورین و یارانی دست و پا می کند؛ کمتر باستقبال خطر می رود و بیشتر توانگر می شود... و یاران وی خود را سپر تلای او می سازند.

همیشه در زندان افراد بی کله و از جان گذشته بی وجود دارند که قمار و عیاشی کاردار را باستخوانشان رسانیده است. این اشخاص بیکاره و قابل ترحم و زنده پوش و جلمبر، اما فداکار و از خود گذشته اند؛ بطوریکه از خود گشتگی آنان بمرحله تهوّر و تصمیم رسیده است. این قبیل مردم دیگر چیزی جز يك چیز در اختیار ندارند و آن تحت پوششان است که باز هم ممکن است بدرد بخورد و بکاری بیاید. این هرزگان از هستی ساقط شده تصمیم می گیرند که آخرین سرمایه خود را بکار بیندازند؛ با عرق فروش برای وارد کردن عرق به زندان وارد مذاکره میشود هر عرق فروش بولداری چند نفر خدمتگزار این نوع در اختیار دارد. در شهر نیز با یکنفر اعم از سر باز، پیشه ور و حتی زن بدکاره بند و پست دارد که با گرفتن حق العملی کم و بیش گزاف برای می فروش از يك عرق فروش شهر عرق می خرد و سپس آنرا نزدیک جایی که محکومین کار می کنند پنهان می سازد. تهیه کننده عرق همواره خود در ابتدا به آزمایش کیفیت کالا می پردازد و بجای مقداری از عرق که برداشته است، پیرجمانه آب خالص می ریزد. زنداتی نیز باید آنرا قبول و وارد کند و جای گفتگو درین باره نیست، زیرا یکنفر محکوم باعمال شاقه هرگز نمی تواند کار را مشکل سازد.

وی باید خیلی هم خوشوقت باشد که پولش از بین نرفته و در برابر آن عرقی - هرطور که هست - می‌گیرد. سپس تهیه کننده می‌بیند که حمل کنندگان عرق که از پیش توسط می‌فروش تعیین شده‌اند بسوی وی می‌آیند. آنها با خود مقداری روده گاو همراه دارند که آنرا از پیش تمیز و از آب پرکرده‌اند تا نرم و ترو تازه بماند. وقتی عرق جابجا شد، زندانیان این روده‌ها را تا آنجا که ممکن است بمخفی‌ترین نقاط بدن خود می‌پیچند. اینجاست که مهارت و روح حیله‌گری قاچاقچی ظاهر می‌شود. اما خوشبختی و بدبختی او در همین بازی ظهور می‌کند. اینک باید نظارت کنندگان و بازرسان را گول بزنند، و گولشان می‌زنند. يك قاچاقچی خوب خود را چنان آماده می‌کند که سرباز مراقب وی که غالباً جوان و تازه وارد است چیزی از آن نفهمد. بنابراین محکوم ابتدا خوب درباره سرباز خود مطالعه می‌کند، و ضمناً زمان و مکان کار اجباری را نیز در نظر می‌گیرد. مثلاً اگر وی گرم کننده کوره آجرپزی است، روی کوره می‌رود، آنجا دیگر چه کسی می‌آید که ببیند این زندانی چه می‌کند؟ وقتی بزدان باز می‌گردد، يك قطعه پول پانزده یا بیست کوپکی نیز در دست آماده نگاه می‌دارد و سپس دم در زندان بانتظار سرچوخه گارد که پیش از باز کردن در مأمور آزمایش و کاوش تمام زندانیانی است که از کار باز می‌گردند، می‌آیند. زندانی حامل عرق امیدوار است که خجلت کاوش و دستمالی دقیق بعضی نقاط بدن را بدو ندهند، اما گاهی اتفاق می‌افتد که يك سرچوخه زرننگ درست بسوی همانجا می‌رود و عرق را کشف می‌کند. آنوقت يك فرصت آخرین برای قاچاقچی باقی می‌ماند و آن اینست که پنهان از دیدگان سرباز مراقب پولی را که بهمین منظور قبلاً آماده شده است در دست سرچوخه می‌گذارد. بیشتر اوقات این عمل بدو امکان می‌دهد که صحیح و سالم وارد قلعه شود. اما گاهی نیز کار زار می‌شود. درین هنگام دیگر آخرین سرمایه، یعنی پشت زندانی درکار می‌آید. گزارشی برسرگرد می‌دهند و بیرحمانه سرمایه وی را شخم می‌زنند و اموال قاچاق را نیز ضبط می‌کنند. درین صورت قاچاقچی تمام تقصیرات را بکردن خود می‌گیرد و از لو دادن صاحب اصلی

کاملاً خودداری می‌کند؛ نه ازینجهت که می‌ترسد بر اثر این خطا خفیف و موهون شود، بلکه ازین جهت که این معرفی مقصر بهیچکس وی نمی‌آید. وی در هر حال تازیانه خواهد خورد و فقط برای تسلی خویش خواهد دید که مقاطعه کار اصلی نیز باوی بتازیانه بسته می‌شود. در صورتیکه زندانی هنوز باو احتیاج دارد، گو اینکه برحسب عادت و طبق تمهیداتی که قبلاً گرفته شده است وی دیناری از بابت عرض کردن پشت خویش دریافت نمی‌کند.

جقلی کردن و جاسوسی در زندان مانند پول رایج است. و گزارش دهنده از این بابت هیچگونه تحقیری نمی‌شود و کسی او را طرد نمی‌کند، حتی طرح دوستی هم با وی می‌ریزند. اگر یک نفر بخواهد خود را جلو بیندازد و برای محکومین زشتی خبر چینی را تشریح کند، هیچیک از آنان حرفهایش را نمی‌فهمد. آن نجیب زاده سابق که عیاش و هرزه و فاسد شده بود و من از بدو ورود بزندان تمام روابط خود را با او قطع کردم، رفیق «فدکا» گماشته سرگرد رئیس زندان بود و برای او جاسوسی می‌کرد و فدکا نیز آنچه را که این شخص بدو گفته بود به رئیسش گزارش می‌داد. همه این مطلب را می‌دانستند، اما هرگز کسی بفکر اصلاح این مرد پست نیفتاد و حتی هیچکس کوچکترین چیزی را برخش نکشید.

باز دوباره از موضوع خود دور افتادم. وقتی عرق بدون هیچ سانحه‌یی وارد زندان شد، مقاطعه کار روده‌ها را تصاحب کرده مزد قاچاقچی را می‌پردازد و به حساب کردن مشغول می‌شود. وی حساب می‌کند که این کالا برایشان بسیار گران تمام شده است و به همین مناسبت منفعت خود را بالا می‌برد و علاوه بر این وی نیز سهم خود در حدود نصف مقدار عرق آب بدان می‌افزاید. اینک تمام وسایل آماده شده است و باید بانتظار خریدار نشست. روز یکشنبه بعد و گاهی زودتر از آن مشتری بصورت زندانی که چندین ماه مثل گاو برزیگری کار کرده و دسترنج خود را یکشاهی یکشاهی رویهم گذاشته است تا روزی را که از پیش تعیین کرده است خوش بگذراند، پیدا می‌شود. این بدبخت از مدت‌ها پیش ضمن خواب و ضمن کار کردن از تعیین این

تاریخ نوعی رضایت خاطر و آسودگی در خود احساس می‌کند ، فکر فرارسیدن جشن آینده وی را در این زندگی دشوار و پیر زحمت حمایت و تقویت می‌کند. سرانجام شفق آنروز زیبا درخشیدن میگیرد و اگر پولی که رویهم انباشته شده است ، ضبط یا دزدیده نشده باشد ، وی آنرا نزد می‌فروش می‌برد . می‌فروش نیز در آغاز کار برای زندانی عرق نسه خالص ، یعنی عرقی که بیش از دویار آب بدان ریخته نشده است ، می‌آورد ، اما هر قدر که بطری بیشتر خالی می‌شود و مشتری بیشتر عرق می‌خورد ، می‌فروش نیز بیشتر آب در آن می‌ریزد . بدین ترتیب قیمت يك گیلان عرق پنج شش بار گرانتر از بهای اصلی آن در يك می‌کند است و بدین ترتیب می‌توان تصور کرد که چگونه می‌توان در زندان عرق خورد و برای احساس متی چه پولی باید خرج کرد. با اینهمه در نتیجه عادت نداشتن و امساك قبلی زندانی از غذا خوردن ، بزودی مست می‌شود؛ اما معمولاً آنقدر عرق می‌خورد تا یکشاهی نیز برایش باقی نماند. آنوقت می‌فروش اثاث او را نیز بگرو بر میدارد و زندانی خوشگذران تمام لباسهای کهنه و اثاث خود را نیز گرو می‌گذارد؛ در آغاز کار لباسهای نو بگرو می‌رود ، سپس نوبت لباسهای کهنه فرا می‌رسد و سرانجام چیزهایی را که از دولت تحویل گرفته است نیز رهن می‌گذارد. وقتی می‌گسار تا آخرین تکه کهنه خود را گرو گذاشت و عرق خورد ، بخواب می‌رود و فردا صبح وقتی با سردرد و خمار از خواب برخاست ، بیهوده از می‌فروش خواهش می‌کند که يك قطره عرق بدو بدهد تا حالش بجا بیاید. آنوقت با غم و اندوه ناراحتی خود را تحمل می‌کند و بیدارنگار را آغاز می‌کند. و دوباره مدت چند ماه مشغول جبران کردن زیانهای خود می‌شود و برای آنروز زیبا و دلکشی تأسف می‌خورد. اما کم کم جرأت می‌یابد و با انتظار روز دیگری نظیر آنروز ، که هنوز بسیار دور است ولی سرانجام فرا خواهد رسید می‌نشیند.

اما می‌فروش نیز وقتی سرمایه بزرگی در حدود چند ده روبل به دست آورد مقداری عرق دست نخورده و خالص ذخیره می‌کند ، زیرا با آن کار دارد . پس از آنکه مدنی بتجارت پرداخت ، او نیز بنوبه

خود روزی مشغول تفریح می‌شود ۱ و خوش‌گذرانی وی با مشروب و غذا و موسیقی آغاز می‌گردد. چون پول دارد، می‌تواند سبیل‌کارمندان و مرغوسان درئیس زندان را چرب‌کند. جشن این زندانی گاهی چندین روز بطول می‌انجامد. البته ذخیره عرق بزودی پایان می‌یابد؛ آنوقت وی سراغ همکاران خود که با خاطر جمعی و اطمینان بانتظار وی نشسته‌اند میرود و تا یکشاهی آخر عرق‌خوری را ادامه می‌دهد. با وجود نظارت و مراقبت زندانیان گاهی اتفاق می‌افتد که زندانی درجن خوشگذرانی گیر سرگرد یا يك افسر دیگر می‌افتد، آنوقت او را به پاسگاه می‌برند، اگر پولی با وی باشد ضبط و سپس بحوردن شلاق محکوم می‌کنند. وی تازیانه‌ها را تحمل می‌کند، ازجا برمی‌خیزد خود را تکان می‌دهد و با آسایشگاه باز می‌گردد و پس از چند روز دوباره شغل می‌فروشی را از سر می‌گیرد. گاهی میان این زندانیان خوشگذران، و ظاهراً آنان که پولدارترند، دوستانان جنس لطیف یافت می‌شود. در اینصورت مرد عاشق پیشه، با پرداخت پولگزافی سرباز مراقب خود را تطمیع می‌کند و دونفری بجای آنکه بکارگاه بروند، پنهانی یکی از حومه‌های دورافتاده شهر می‌روند. آنجا، در يك گوشه بسیار آرام، کاملاً در انتهای شهر، خوش می‌گذرانند و از خود پذیرایی می‌کنند و واقعاً بی‌حساب پول می‌دهند. پول یکنفر محکوم باعمال شافه بدتر و نفرت‌انگیزتر از پول دیگران نیست؛ وانگهی، سرباز مراقب که خود نیز اگر بتله افتد نامزد محکومیت بکار اخباری است با نهایت دقت و مراقبت وسایل کار را از پیش فراهم می‌کند. چون پول همه کارها را روبراه می‌کند، این سفرهای کوچک تقریباً همیشه مخفی می‌ماند. اما باید اعتراف کرد که چون اینکار گران تمام می‌شود خیلی بسدوت اتفاق می‌افتد. دوستانان جنس لطیف بوسائل دیگری متشبث می‌شوند که خطری نیز ندارد.

در آغاز دوران زندانی شدن من، يك زندانی جوان بسیار خوشرو و زیبا بنام سیروتکین ۱ بطرزی خاص حس کنجکاو مرا

تحریر کرد . این زندانی بزودی از چندین لحاظ بنظر من معما آمیز جلوه کرد . زیبایی چهره اش مرا گزفت ، گمان می کنم بیش از بیست و سه سال نداشت . چون ویرا در بخش مخصوص زندانی کرده بودند ، پیدا بود که او را جانی خطرناکی شناخته اند . این زندانی آرام و خوش خوی بود ، کم سخن می گفت و بندرت لبخند می زد . دارای چشمانی آبی بود و چهره اش خطوط منظم داشت و بسیار خوش آب و رنگ و دارای موهای بور نقره ای بود . بقدری زیبا و خوشگل بود که حتی سر نیمه تراشیده اش نیز او را زشت نمی ساخت . هیچ حرفی نداشت اما بیشتر اوقات پول مختصری فراهم می کرد . سیروتنکین بر اثر يك تنبلی نامحسوس بر و وضع خود زیاد نمی پرداخت . اما اگر گاهی کسی بدو هدیه می داد ، مثلاً نیم تنه یی قرمز بدو هدیه می کرد ، شادی خود را پنهان نمی داشت و در تمام آسایشگاهها می خرامید و آن را بمرض نمایش می گذاشت . وی عرق نمی خورد ، قمار نمی کرد و تقریباً هرگز با کسی دعواش نمی شد . گاهی دستش را در جیبش می کرد و پشت کلبه های چوبی با حالتی آرام و متفکر می گشت ، بجه چیز می توانست فکر کند ؟ هرگاه او را صدا می زدند ، یا سؤالی از وی می کردند با یکنوع ادب و احترامی که بین زندانیان معمول نیست ، نگاهی را که مانند نگاه کودکی دهاله معصوم بود ، بروی طرف می دوخت و با چند کلمه کوتاه ، بدون پر حرفی های بی فایده ، بدان پاسخ می داد . با همین پول مختصری که داشت هرگز چیزهای لازم نمی خرید ، کت خود را برای وصله کردن نمی داد ، پولش را برای خریدن کفش نو صرف نمی کرد ، بلکه با آن نان هلالی یا نان زنجبیلی می خرید و مانند کودکان خردسال آنرا می بلعید . زندانیان بدو می گفتند ، « اه ! سیروتنکین ، یتیم کوچولو و بدبخت غازانی » در ساعات فراغت این تنها آدم بیکار از يك آسایشگاه به آسایشگاه دیگر

1 - سیروتنکین در زبان روسی از کلمه Sirota بمعنی یتیم مشتق می شود . ترکیب اضافی « یتیم غازان » که ریشه تاریخی دارد معمولاً کنایه از محکوم و آدم نادرست بدبخت است .

می‌رفت ، و میان اشخاصی که هر يك مشغول کار خاص خود بودند می‌لولید . درین هنگام یکنفر حرفی مسخره آمیز بدو می‌گفت (غالباً او ورفقایش را مسخره می‌کردند) ، وی بی آنکه پاسخی بدهد بازگشته به آسایشگاه دیگر می‌رفت ، گاهی اگر زندانیان در شوخی و مسخره کردن او از حد خارج می‌شدند ، سرخ می‌شد . من از خود می‌پرسیدم این موجود ساده و بی‌آزار چه جنایتی می‌تواند مرتکب شود ؟ یکبار هنگامی که در بیمارستان بودم دیدم که او نیز روی تخت مجاور من است . چون شب فرا رسید سر صحبت را باز کردیم ، اتفاقاً وی تحریک شد و بر ایم حکایت کرد که چگونه ویرا بازی بردند ، چگونه مادرش گریه‌کنان ویرا همراهی کرد و وی چه شکنجه‌هایی در هنگ تحمل کرده است . وی بعلت سختی رؤسایش که همواره از او ناراضی بودند هرگز نتوانست با این زندگی خو بگیرد . من از او پرسیدم ،

« خوب ، بعدش چه شد ؟ چه خلاقی ترا باینجا ، آنهم به بخش خصوصی انداخت ؟ ... آه ! سیروتکین ، سیروتکین ! ... »
 « راست است ، الکساندر پتروویچ ، من یکسال بیشتر در هنگ نگذرانیدم ! وبعد باینجا آمدم برای اینکه گریگوری پتروویچ فرمانده خود را کشتم . »

« سیروتکین ، من این حرف را شنیده بودم ، اما باور نمی‌کردم . پس درست است ، تو کسی را کشته‌یی ؟ »
 « الکساندر پتروویچ پس می‌خواستید چه بکنم ، من دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم ! »

« اما سایر مشمولین باید آنجا باشند ! البته اول کار سخت است ، اما بالاخره آدم سرباز خوبی می‌شود . مادر تو همیشه بتو شیرینی داده و بانان زن جیبیلی و شیر ترا بهیچده سالکی رسانیده است . »
 « راست است که مادرم مرا بسیار دوست می‌داشت . وقتی که من به خدمت سربازی رفتم ، او بستری شد و بطوری که بمن گفتند دیگر ازجا برنخواست ... اما من دیگر نمی‌توانستم ... فرمانده از من بدش می‌آمد و همیشه مرا تنبیه می‌کرد . آخر چرا ؟ من از همه اطاعت می‌کردم ، در خدمات خود دقت می‌کردم ، عرق نمی‌خورم ، هیچ عیبی

نداشتم و شما ، الکساندر پتروویچ می‌دانید که وقتی آدم عیبی داشته باشد ، این کاری که من کردم بد است . همه آنها آنقدر بی‌رحم بودند که من نمی‌دانستم غم خود را بکه بگویم . گاهی خود را در گوشه‌یی پنهان می‌کردم تا آنقدر که دلم می‌خواهد گریه کنم . یکبار مرا در پاسگاه نزدیک جای سلاحها بنک‌هبانی گماشتند . باد یابیزی می‌وزید ، شب آنقدر تاریک بود که آدم نمی‌توانست انگشتش را بجسمش برسد . آنوقت ناراحتی گلوی مرا فشرد . و چه ناراحتی ! ناگاه سلاح خود را زمین گذاشته سرنیزه‌اش را برداشتم و کنار گذاشتم ، کفش راست خود را در آوردم و ماشه را با شست پای خود فشردم . اما فشنگ گول کرد و در نرفت . من تفنگم را آزمایش کردم ، سوراخش را باز کردم . مقداری باروت تازه در آن ریختم ، چخماقش را دوباره میزان کردم و از نو لوله را روبروی سینه‌ام گرفتم . خیال می‌کنید باز چطور شد ؟ باروتها آتش گرفت اما باز گلوله بیرون نیامد ... دوباره پوئین خود را پوشیدم و سرنیزه را بجای خود گذاشتم و ساکت و آرام صد قدمی راه رفتم . درین لحظه تصمیم گرفتم که کار را بکمره کنم ، بالاخره زندان بهتر از این زندگی سگ است ! پس از نیم‌ساعت فرمانده که برای گشت آمده بود ، صاف روبروی من آمد و گفت : « خوب ، وقتی آدم را بنک‌هبانی می‌گذارند ، این جور رفتار می‌کند ؟ » من تفنگ خود را در دست گرفته سرنیزه‌را تا قبضه در بدن او نشاندم . این کار برای من بقیعت خوردن چهار هزار تازیانه و فرستادنم به بخش مخصوص تمام شد ... »

او دروغ نمی‌گفت . اما چرا وی را در بخش مخصوص فرستاده‌اند ؟ این نوع جنایه‌ها دارای مجازات کمتری است . از میان پانزده نفری که افراد این بخش را تشکیل می‌دادند تنها سیرو تکین را می‌توان زیبا بحساب آورد . بغیر از دو یا سه قیافه قابل تحمل دیگر ، از تمام قیافه‌های دیگر اسان وحشت می‌کرد ؛ گوشه‌های دراز بریده و کینه‌شده ، چهره‌های رشت و لب‌های نامنظم و آشفته . میان آنان چند نفر سید مو نیز دیده می‌شد . اگر وضع و مقتضیات اجازه داد ، یکروز مطالبی در باره آنان نیز خواهم گفت .

سیر و تکین بیشتر با گازین دوست بود . همان گازین که در آغاز این فصل دیدیم لفران و تلوتلو خوران وارد آتش خانه شد و همین امر برای منحرف کردن افکاری که من در باب زندگی زندان داشتم کفایت می کرد .

این شخص وحشتناک در هر کسی که ویرا می دید يك تصور اضطراب و وحشت بوجود می آورد . در نظر من پیدا کردن شخصی درنده تر و گریه تر از او همواره غیر ممکن می نمود . من در شهر تبلسك ۱ دزد معروف کامنیف ۲ را که جنایاتش بسیار مشهور است دیده ام . پس از آن نیز سوکولف ۳ سرباز فراری را که وی نیز جنایتکار وحشتناکی بود، دیدم . اما هیچیک ازین دو در من باندازه گازین نفرت بوجود نیاوردند . گاهی چون او را می دیدم مثل این بود که در برابر عنکبوت عظیم و غول آسایی بزرگی يك آدم هستم . وی اصلاً تاتار بود و نیروی فوق العاده اش از تمام محکومین بیشتر بود ؛ قندش از حد معمول بلندتر و بسیار قوی هیکل بود و سری بدریخت و بی قواره داشت . با پستی خمیده راه می رفت و چشمانش را زیر می انداخت . در پاره وی حرفهای زیادی زده می شد . همه می دانستند که او را از لشکر پاینجا فرستاده اند ، اما زندانیان ، بدست یا نادرست ، مدعی بودند که وی از فراریان نرجینسك ۴ است که بیش از یکبار پسیری تبعید شده و توانسته است از آنجا بگریزد و نام خود را تغییر دهد و بهمین مناسبت است که سرانجام در بخش مخصوص زندان ما پسر می برد . و نیز می گفتند که وی در گذشته از کشتن کودکان خردسال لذت می برده است ؛ وی آنان را به جایی مناسب اینکار میبرد و شکنجه شان میداده

Tobolsk - ۱

Kaméniev - ۲

Sokolov - ۳

Nertchinsk - ۴ شهر است واقع در يك ناحیه معدنی در

ماورای دریاچه بایکال که محکومین درجه اول را بدانجا تبعید می کردند .

و آزارشان میکرده و پس از آنکه از وحشت و لکنت زبانشان بسیار لغت
میرده آنان را با آهستگی و آرام آرام می‌کشته و شادی و لذت خود را
مضمضه می‌کرده است. شاید هم تمام این حرفها و حکایتهای مختلف فقط
ازین جهت بود که گازین یکنوع حس ناراحتی و مزاحمت در همه کس
بوجود می‌آورد، اما تمام این ابداعات و گفتگوها با روش و قیافه
وی تطبیق می‌کرد. با اینهمه تا وقتی عرق نخورده بود، بسیار معقول
راه می‌رفت. وی همواره خونسرد بود، با هیچکس مناقشه نمی‌کرد و
از مشاجره و نزاع می‌پرهیزید؛ گویی رفقای خود را حقیر می‌دانست
و خود را دارای نیرویی مافوق آنان می‌دید. کم حرف می‌زد و وضعی
بخود می‌گرفت که گویی عمداً جلو خود را می‌گیرد. حرکاتش نرم و
آرام و باطمینان بود؛ از چشماتش برق خوش و حیل‌گری فوق‌العاده‌یی
می‌درخشید. صورت او و لبخندش حالتی متکبرانه و تمسخرآمیز و
بیرحمانه را نشان می‌داد. وی یکی از توانگرترین می‌فروشان زندان
بود، اما سالی دو بار خارج از اندازه و بعد از افراط عرق می‌خورد و
در روز روشن کاملاً طبع خشن و حیوانی خود را نشان می‌داد. هر قدر
بیشتر مست می‌شد بیشتر اشخاص را بطرزی گزنده و نیشدار مسخره
می‌کرد، حرفهایش بدقت حساب شده و گویی از مدتها پیش آنها را
آماده کرده است. وقتی بمنتهای درجه مستی می‌رسید خشمگین می‌شد،
کاری بدست می‌گرفت و روی زندانیان می‌افتاد. زندانیان نیز که نیروی
اعجاز آمیز وی را می‌دانستند می‌گریختند و پنهان می‌شدند. زیرا او
بهر کس که برمی‌خورد بدو حمله می‌کرد. اما بزودی وسیله مقابله با
وی را یافتند. یک دسته ده نفری از زندانیان بدو هجوم می‌آوردند
و او را کتک می‌زدند و ضربه‌های خود را بشکم و سینه و زیر قلب و
محل معده‌اش وارد می‌آوردند؛ بطوری که بیرحمانه‌تر از آن نمی‌توان
تصور کرد. این کار تا جایی ادامه می‌یافت که وی از هوش می‌رفت.
چنین رفتاری با هر کس دیگر بجز گازین می‌شد، او را می‌کشت اما
برای او هیچ خطری نداشت. پس از تنبیه او را در پوستینش پیچیده
کف اتاق دراز می‌کردند و می‌گفتند: «مرتیکه کثیف!.. بگذار عرقش
بپزد!» و در نتیجه فردا صبح، تقریباً صحیح و سالم از خواب برمی‌خاست

و با چهره‌یی تاریک، ساکت و خاموش بکار اجباری می‌رفت. هر بار که گازین مشغول خوشگذرانی می‌شد، همه می‌دانستند که روزش چگونه پایان خواهد رسید. او خود نیز می‌دانست و با اینهمه باز هم مست می‌کرد. چند سالی بهمین ترتیب سپری شد؛ سرانجام تغییری در وضع گازین مشاهده شد. وی از انواع دردها می‌نالید و بوضعی محسوس لاغر می‌شد و زیاد به بیمارستان رفت و آمد می‌کرد... زندانیان درباره او می‌گفتند: «دارد نفله می‌شود!»

روزی که بزندان آمدم، هنگامیکه من هنوز در آشپزخانه بودم وی بدانجا آمد. دنبال او نیز همان لهستانی یتی که ویلن می‌زد و زندانیان موقع خوشگذرانی ویرا برای اتمام و تکمیل لذت خود اجیر می‌کردند، وارد شد. وی میان مطبخ ایستاد و با حالت سکوت تمام کسانی را که آنجا بودند و راننداز کرد. سرانجام من و رفیق را دید، نگاهی تمسخرآمیز و بیرحمانه بهما افکند و با لبخندی رضایت‌آمیز از یافتن کسیکه با او می‌توان بازی خوبی کرد، بسوی ما نزدیک شد و میزبان را تکان داد و گفت:

«می‌شه از شما پرسید که در آمدتون اجازه چای خوردن در اینجا رو بشما میده یا نه؟»

من و رفیق نگاهی یکدیگر کردیم و فهمیدیم بهتر اینست که سکوت کنیم، زیرا با نخستین بگو مگوی ما آتش خشمش زبانه می‌کشد.

وی ادامه داد:

«پس شما پول دارین، پول حسابی دارین هان؟ خوب، بگین ببینم، برای نوش جون کردن چای تو زندون اومدین؟... ده! جواب بدین، اسم یکی...»

وقتی دیدم ما تصمیم گرفته‌ایم ساکت بمانیم و هیچ توجهی بدو نکنیم قرمز شد و از شدت خشم بلرزه افتاد. درین هنگام پهلوی دستش در گوشه آشپزخانه تخته سنگینی را دید که روی آن نان‌هایی را که برای غذای ما اختصاص داده شده بود می‌چیدند. این تخته آنقدر بزرگ بود که نصف جیره تمام زندانیان روی آن جا می‌گرفت،

خاطرات خانه مردمان

و در این لحظه با آن کاری نداشتند. وی آنرا دو دستی گرفت و بالای سر ما آورد. يك لحظه دیگر مغز ما را خرد می‌کرد. جنایت، یا شروع بجنایت همیشه شدیدترین دردها را برای زندانیان فراهم می‌کرد و باعث تحقیقات، بازرسی و دو برابر کردن سختگیری می‌شد؛ بهمین سبب زندانیان با تمام قوا می‌کوشیدند که از این قبیل تجاوزات بپرهیزند. با اینهمه هیچکس از جا نکل نخورد؛ حتی صدایی برای دفاع از ما برنخواست؛ حتی فریادی نیز در برابر گازین کشیده نشد، کینه آنان نسبت به نجبا و افراد طبقات ممتاز بقدری شدید بود که از اینکه ما را در خطر می‌دیدند، شادمان می‌شدند. اما اینکار وضع نامنتظر بخود گرفت؛

در همان لحظه‌یی که گازین می‌خواست تخته را رها کند، یکنفر از جلو در فریاد زد،

«گازین! عرق را دزدیده‌اند!»

وی تخته را روی زمین انداخته مثل آدم‌های بی‌اراده سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید.

زندانیان یکدیگر می‌گفتند،

«خوب، خدای کریم آنها را نجات داد!»

و تا مدتی بعد، همین حرف را تکرار می‌کردند.

من هرگز نفهمیدم که آیا موضوع دزدی عرق حقیقت داشته یا آنرا برای نجات ما ساخته بودند.

آن شب پیش از بسته شدن در آشپزگاهها، من در میان آن تاریکی که تازه آغاز شده بود، برای گردش در کنار پرچین رفتم. اندوهی سنگین روح مرا آزار می‌داد. اندوهی که از آن پس در تمام دوران اقامت در زندان نظیر آنرا دیگر احساس نکردم. تحمل نخستین روز ورود بزندانبه خصوصاً برای زندانی بسیار دردناک و ناراحت‌کننده است، خواه انسان در زندان موقت و خواه در بازداشتگاه و خواه در زندان محکومین با اعمال شاقه باشد. اما خاطرم هست آن روز دربارهٔ يك ماله که در تمام مدت زندان نیز مرتباً مرا شکنجه

داد و امروز نیز بنظر من يك موضوع غير قابل حل می‌آید ، فكر می‌کردم . می‌خواستم بدانم چرا مجازات جنایتهای مشابه ، مساوی نیست . زیرا ، در واقع هیچ جنایتی كاملاً مشابه باجنایت دیگر نیست . مثلاً دو آدمکش را فرض کنیم ؛ در این دو مورد تمام مقتضیات را در نظر گرفته و هر دو متهم را باوجود تفاوت‌های محسوسی که بین آنان وجود دارد بمجازات مشابه محکوم کرده‌اند . یکی از آنان ، نزد زندانیان مدعی يك قضیه ناموسی است و دیگری برای هیچ ، برای يك پیاز آدم کشته است ، سر راه کمین کرده و یکنفر بدبخت بیچاره را که از آنجا می‌گذشته کشته واز وی چیزی جز يك پیاز کوفتی نیافته و بعد گفته است ، « اه ، پدرجان تو مرا برای غارت کردن فرستادی ، من يك فرد مسیحی را کشتم و با وی جز يك پیاز چیزی نبود ۱ - احمق ۱ يك پیاز يك كوپك بیشتر نمی‌ارزد ۱ صد نفر صد پیاز . صد پیاز يك روبل ارزش دارد ، دیگری یکنفر عیاش هرزه و ظالم را برای نجات دادن شرافت نامزد یا خواهر یا دخترش بقتل رسانیده است . این یکی دیگر ، سرف فراری بوده که شاید از شدت گرسنگی نیمه جان شده و یکی از پلیسهایی را که دسته جمعی بتعاقب وی پرداخته بودند برای دفاع از آزادی وزندگی خویش کشته است . آن یکی ، برای لذت بردن ، کودک خان خردسال را سر می‌پریده و وقتی احساس می‌کرده است که خون گرم آنان روی دستهایش می‌ریزد ، غرق در لذت و رضایت می‌شده و از ترس و وحشت و آخرین جست و خیز این کبوتران کوچک سر پریده انت می‌برده است ۱ با اینهمه اینان و آنان هر دو بیک مجازات محکوم می‌شوند ۱ درست است که تفاوتی در مدت مجازات وجود دارد اما این تفاوت در برابر اختلاف نوع جنایت آنان بسیار چیز کمی است . در صورتیکه باید همانقدر که وضع جنایتشان مایکدیگر تفاوت دارد مجازاتشان هم اختلاف داشته باشد . ایراد خواهید کرد که این تفاوتها را نمیتوان پیش‌بینی کرد و در نظر گرفتن آنان ممایبی غير قابل حل و نوعی دور و تسلسل بوجود می‌آورد . بسیار خوب ، این عدم تساوی را کنار بگذاریم ؛ و چیز دیگر ، یعنی مجازات‌های تبعی را در نظر بگیریم . يك زندانی خود را می‌خورد و

مثل شمع می‌گدازد و ذوب می‌شود. اما آن دیگری از پیش تردید ندارد که به‌کم محیط زندگانی بسیار خوشی خواهد داشت و درحلقه‌یی از شجاعان جسور و بی‌غم در خواهد آمد؛ زیرا در زندان این قبیل اشخاص نیز یافت می‌شوند. اما آن زندانی که مردی تحصیل کرده است و دستخوش تحریک و سرزنش وجدان حساسی قرار گرفته است، با تحمل رنجهای اخلاقی که هرگونه مجازاتی در برابر آن ناچیز می‌نماید، در باره جنایت خود قضاوتی چنان قاطع و بی‌شفقت می‌کند که سخت‌ترین و شدیدترین قوانین نیز آنطور نمیتواند قضاوت کند. و در مقابل، آن دیگری حتی يك ثانیه نیز در تمام دوران بازداشت خود، در باب کار عظیمی که آن را مرتکب شده است فکر نمی‌کند؛ حتی می‌پندارد که خوب رفتار کرده است. حتی بعضی از آنان دوباره مرتکب جنایاتی نظیر جنایت اول می‌شوند تا بزرندان باز گردند و از زندگانی خارج که بمراتب پرايشان دشوارتر و پر زحمت‌تر است آسوده شوند. این بدبخت شاید در دوران آزادی در منتهای بدبختی و پستی می‌زیسته و برای کارفرمایی از اول صبح تا شب کار می‌کرده و هرگز بعدی که سیر شود غذا نمی‌خورده است. در زندان کار و زحمت سبک‌تر و نان فراوانتر و مرغوب‌تر است. روزهای یکشنبه گوشت می‌خورند و روزهای عید، صدقات و هدایایی دریافت می‌دارند و شاید چند شاهی نیز بتوانند بدست بیاورند. و اجتماع زندان چه اجتماعی است! چه اشخاص زرنک و طراری در گوشه و کنار آن یافت می‌شوند! بدین ترتیب آدم بخت برگشته‌یی از این نوع با تحسینی حرمت‌آمیز بر فقای خود مینگرد، وی هرگز نظیر آنان را در خارج ندیده‌است و بهمین مناسبت آنان را بجای نخبه و برگزیده مردم می‌گیرد!... واقعاً آیا می‌توان موجوداتی را که اینقدر با یکدیگر اختلاف دارند، بمجازات مشابه محکوم کرد؟ اما پرداختن باین مسائلی که جواب ندارد، چه فایده دارد؟ طبل بصدا در آمد، باید با آسایشگاه باز گشت!

نخستین تأثرات (دنباله)

آخرین حاضر و غایب را شروع کردند که پس از آن دیگر در آسایشگاهها را می‌بستند و بهر يك قفل خاصی می‌زدند و زندانیان در آنجا بطور دسته‌جمعی تاسفیده صبح محبوس می‌ماندند.

این حاضر و غایب توسط يك استوار و دو سرباز صورت می‌گرفت. گاهی افسر گارد نیز در آن حضور می‌یافت و زندانیان در آن هنگام در حیات صف می‌بستند. اما بیشتر اوقات بازرسی و ممیزی در داخل آسایشگاهها، بدون کوچکترین تشریفاتی عملی می‌شد. نخستین شبی که من بزندان آمدم، حاضر و غایب بهمین ترتیب صورت گرفت. بازرسان غالباً در حساب خود اشتباه می‌کردند، و هنوز از در بیرون نرفته ناچار دوباره باز می‌گشتند و حساب را از سر می‌گرفتند. آنشب مراقبین بیچاره که بالاخره رقم مطلوب خود را بدست آوردند، در آسایشگاه را بستند. این آسایشگاه مغل عده‌یی نزدیک سی نفر محکوم باعمال شاقه بود که همه از شدت خستگی فرسوده شده و روی زمین تنگ هم دراز کشیده بودند. هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود. گویی هر يك از آنان بسرگرمی نا مشخصی احتیاج دارند.

ما غیر از همان زندانی ازکار افتاده‌یی که ازو صحبت کردم، ناظر دیگری نداشتیم. هر آسایشگاهی يك «حاکم» داشت که سرگرد، خود با توجه بروش و طرز رفتار زندانی، وی را شخصاً انتخاب می‌کرد. با این همه گاهی همين «حاکم» نیز جوانی و بیمغزی می‌کرد. آنوقت او را شلاق می‌زدند و خرد و خمیرش می‌کردند و دیگری را بجایش بر می‌گزیدند. حاکم آسایشگاه ما همان آکیم آکیمیچ بود که با کمال تعجب می‌دیدم صاف و ساده زندانیان را سرزنش و توبیخ می‌کرد. آنان

نیز معمولاً جواب وی را با مسخرگی می‌دادند. این زندانی از کار افتاده نیز عاقلتر از آن بود که خود را مطلقاً درکاری وارد کند. و اگر گاهی وضعی پیش می‌آمد که يك كلمه حرف می‌زد، برای تبرئه وجدان بود. وی روی رختخواب خود چمباتمه زده ساکت و آرام پوتینهای کهنه خود را وصله می‌کرد. زندانیان نیز کوچکترین توجهی بدو نداشتند.

آمروز چیزی بنظر من آمد که بعدها صحت حدس خود را دریافتم. تمام کسانی که با زندانیان سروکار دارند و سلسله مراتب آنان از مراقبان و ناظرین زندان آغاز می‌شود، يك رفتار غلط را نصیب می‌کنند و می‌پذیرند. آنان خیال می‌کنند، لحظه بلحظه، با گفتن يك آری یا نه، در معرض خطر ضربات کسارد زندانیان قرار می‌گیرند. زندانیان نیز بدون تردید این ترس را که در آنان ایجاد شده است، بحساب خود می‌گذارند و همین امر آنان را بصورت پهلوان پنبه‌هایی در می‌آورد. با اینهمه، بهترین رئیس زندان در حقیقت آن کسی است که از آنان ترسد و زندانیان نیز، وقتی بآنان اعتماد کنند، خود را راحت و آسوده احساس می‌کنند. بدین ترتیب، حتی می‌توان خود را با آنان مربوط ساخت. باید این مطلب را بگویم که در مدتی که بازداشت بودم بندرت رئیس زندان بدون مزاحب وارد زندان می‌شد؛ آنوقت باید گیسوی و حیرت زندانیان را دید؛ و آنکه می‌این بازدید کنندگان بی پروا همیشه احترام را بزمندان بزرور تحصیل می‌کنند و در نتیجه اگر بخواهد حادثه‌بی اتفاق افتد در موقع حضور آنان نخواهد بود. این ترس که از محکومین باعمال شاقه احساس می‌شود عمومی است؛ و معذک نمی‌داند اساس آن بر چه قرار گرفته است. شاید از قیافه محکومین و اشتها و آزار بدزدی و راهزنی بوجود می‌آید؛ و بعد کسی که بزمندان می‌آید احساس می‌کند که ایندسته‌انبوه و مختلط اشخاص بمیل خود آنجا گرد نشده‌اند و نیز این افراد با وجود کارهایی که کرده‌اند، هیچکدام حق آن را ندارند که يك آدم زنده را بیجان کنند، يك زندانی، هر کس که باشد، می‌تواند احساسات و تعایل خود بزندگی و عطش انتقام خویش را داشته باشد و تمام این

تعیلات نیز برای ارضای خود بطرزی مقاومت ناپذیر بدو فشار میاورند. با اینهمه تکرار می‌کنم آنها که از زندانیان می‌ترسند، خطا می‌کنند. یک نفر آدم نه باین آسانی و نه باین زودی با کارد کشیده بدیگری حمله می‌کند، چنین حوادثی جز در موارد نادر بوجود نمی‌آید و باید اعتراف کرد که ازین نظر خطری وجود ندارد البته باید در نظر داشت که من فقط از زندانیانی که محکوم شده و مشغول تحمل مجازات خود هستند صحبت می‌کنم که بسیاری از آنان از بودن در زندان خود را خوشبخت می‌بینند و آماده‌اند که در آنجا آرام و فرمان‌بردار زندگی کنند. (هر قدر که این زندگی جدید برایشان جالب‌تر باشد بیشتر مطیع و آرام می‌شوند.) زندانیان آشوب طلب و پسر و صدا نیز بزودی بدست رفقایان عاقل و سربراه می‌شوند، زیرا مشهورترین و شجاعترین محکومین باعمال شاقه بایک تهدید مختصر، با هیچ، جا می‌رود و مبهوت می‌شود. در صورتیکه محکومی که هنوز مجازات خود را تحمل نکرده است وضعی طور دیگری است. این قبیل زندانیان بسیار امکان دارد که شب اجرای مجازات بدون دلیل یکی حمله کنند تا بدین وسیله حادثه جدیدی بوجود آورند و ماعت شوم اجرای مجازات را بتأخیر اندازند. حمله و هجوم علتی و هدفی دارد؛ باید هر طور که هست هر چه زودتر امکان اجرای مجازات را برگردانید و منحرف ساخت. من در همین موضوع وضع روحی عجیبی را دیدم. در بخش نظامی زندانی بود که بدو سال زندان بدون محرومیت از حقوق اجتماعی محکوم شده بود. این شخص لافزن و خودستای و حشتناکی بود و در عین حال بسیار ترسو و کم دل و جرأت نیز بود. معمولاً لافزنی و پستی در سرباز روسی خیلی بحدت دیده میشود زیرا همواره آنقدر مشغول و گرفتار است که اگر هم بخواهد خودستایی کند وقت آن را نخواهد داشت، و اگر گاهی یک نفر ازین قبیل در میان آنان یافت شود، بطور قطع مردی پست و متقلب است. دو تف - این زندانی چنین ناامیده میشد - وقتی مجازات خود را تحمل

کرد دو باره بهنگه مرزی خود رفت. وی نیز مانند تمام نظایرش که برای تنبیه و اصلاح شدن بزدانان فرستاده می‌شوند سرانجام در همان جافاسد و تپه‌ها شد. بعضی از آنان در غرض دو یا سه هفته پس از آزاد شدن دو باره سر و کارشان بدادگاه می‌افتد و بزدانان بازفرستاده می‌شوند، منتهی این بار برای مدت پانزده یا بیست سال به بخش «سابقه داران» گسیل می‌شوند. دوتف نیز چنین وضعی داشت. در حدود سه هفته پس از آزادی، مرتکب يك فقره دزدی با شکستن حریم شد، بینظمی بوجود آورد و تمرد کرد، وی را بیک تنبیه شدید بدنی محکوم کردند که تصور آن نیز بدنش را می‌لرزاند. در آخرین لحظه، شب همان روزی که باید ضربات تازیانه را درگروهان تحمل‌کند، این مرد ترسو در لحظه‌یی که افسرگارد در سلول بازداشت شدگان آمده بود، با يك کلد بدو حمله کرد. دوتف یقیناً خوب می‌دانست که چنین عملی وضع او را بسیار وخیم‌تر خواهدکرد و بردوران تبمیدش خواهدافزود. ولی برای او لازم بود بهر قیمتی که هست چند روز و حتی چندساعت‌ساعت وحشتناک مجازات را عقب‌تر بیندازد. وی آنقدر پست بود که با کارد کشیده خود، حتی افسر را زخمی نیز نکرد؛ وی این کار را فقط برای این منظور کرد که مرتکب جرم دیگری شده باشد که او را دو باره بدادگاه بکشاند.

لحظه قبل از اجرای مجازات بدنی واقعاً وحشتناک است. در سالهاییکه در زندان بسر بردم فرصت و امکان آن را داشتم که بسیاری از محکومین را در شب پیش از مجازات ببینم. معمولاً من آنها را در بیمارستان، در بخش بازداشتیها ملاقات می‌کردم زیرا مریض و در آن جا بستری بودم و این امر غالباً برایم پیش می‌آمد. زندانیان تمام روسیه می‌دانند که پزشکان نسبت به آنان رحیم‌تر و بخشاینده‌تر از دیگرانند زیرا هرگز تفاوتی بین زندانیان و سایر بیماران نمی‌گذارند، همان‌طور که معمولاً بیشتر مردم نیز این اختلاف را قائل نمی‌شوند و آنان را مستثنی نمی‌کنند. هرگز يك فرد عادی محکومین باعمال شاقه را از هیچ جهت سزانش نمی‌کند، هر قدر هم که جنایت وی وحشت‌آور باشد مردم بعلت مجازاتی که تحمل می‌کند و بعلت «بدبختی» اش

او را میبخشایند . . . بی جهت نیست که ملت ما جنایت را « بدبختی » و جانی را « بدبخت » مینامد . این کلمات بسیار قابل ملاحظه است و بیش از آن وزن و اهمیت دارد که ناآگاهانه و غریزی دانسته شود . اما پزشکان واقفاً در بسیاری موارد ، نگهدار و حامی زندانیان و خاصه آن قسمت از آنان هستند که هنوز مجازات خود را تحمل نکرده‌اند و با آنان بسختی بیشتری رفتار می‌شود . زندانی محکوم ، وقتی می‌بیند روز تحمل مجازات فرا رسیده خود را بیمار نشان می‌دهد و بدینوسیله امیدوار است بهر قیمت باشد ، آن دقیقه هولناک را دورتر بیندازد . وقتی وی را از بیمارستان باز می‌فرستند دیگر اطمینان کامل دارد که فردا طلب خود را دریافت خواهد داشت و بهمین سبب گرفتار انقلاب و هیجان بسیار شدیدی است . بعضی از آنان روی حس خودخواهی می‌کوشند که این آشفتگی و پرسیانی را پنهان کنند . اما گستاخی و خودستایی ناشیانه‌شان هرگز رفقاییشان را باقیپناه نمی‌اندازد . همه می‌فهمند که این اعمال از کجا آب می‌خورد و از روی ترحم و همدردی سکوت می‌کنند . سرباز جوانی را می‌شناختم که قتل کرده و بعد اکثر ضربات شلاقی که در قانون پیش‌بینی شده محکوم شده بود . وی آنقدر از مجازات می‌ترسید که تصمیم گرفت يك لیوان پر عرق را که در آن مقداری انفیه ریخته بود سربکشد . اما عرق را که زندانیان غالباً پیش از اجرای مجازات می‌خورند ، آنان از مدت‌ها پیش ، حتی اگر بقیعت فوق‌العاده گزاف هم شده باشد آن را تهیه می‌کنند . آنان مدت شش ماه خود را از وسایل زندگی محروم می‌کنند اما بهر قیمتی که شده باشد ، نیم بطر عرق می‌خرند و آن را ربع ساعت پیش از اجرای مجازات سر می‌کنند . زندانیان معتقدند که درد ضربات شلاق و چماق هنگام مستی کمتر احساس می‌شود . اینک دوباره بهر داستان خود بازگردم . این جوان بدبخت پس از سر کشیدن لیوان عرق بیمار شد ، در موقع مجازات خونریزی داد و

۱ - واژه‌بی که داستایوسکی در این مورد بکار برده کریشکا kricha است که بمعنی درد و سرپوش قابللمه سرباز است .

ویرا نیمه‌جان به بیمارستان بردند . استفراغ خون چنان سینه‌اش را ضایع کرد که بزودی آثار بیماری سل دروی ظاهر شد و پس از ششماه بهمین بیماری در گذشت . پزشکانی که وی را معالجه می‌کردند هرگز علت بیماریش را ندانستند .

در مقابل این جبن و کم جراتی در پراپ مجازات ، باید این را نیز بگویم که گاهی انسان بنمونه‌های عجیب و بهت‌آوری از تهور نیز برخورد می‌کند . اکنون که این سطور را مینویسم درباره بعضی از مظاهر شجاعت فکر میکنم و چنین می‌پندارم که این قبیل مظاهر به‌نداشتن حساسیت بسیار نزدیک است و این قبیل نشانه‌ها از آنچه می‌توان فکر کرد نیز نادرتر و کمیاب‌تر است . شاهد قابل ذکر این امر یک راهزن وحشت‌انگیز ، اورلف ۱ سرباز فراری معروف بود . در یکی از روزهای تاستان این خبر در زندان انتشار یافت که وی سر شب مجازات خواهد شد و پس از اجرای مجازات نیز اورابه بیمارستان خواهند برد . بیماران یقین داشتند که وی را بیرحمانه خواهند زد . همه کس کم و بیش گرفتار هیجان شده بودند و من نیز با کنجکاوی منتظر ظهور این شخصیت بزرگ جنایتکاران بودم . از مدتها پیش می‌شنیدم که درباره وی چیزهای ناگفتنی نقل می‌کنند . این جنایتکاری که نظیر وی کمتر دیده شده است ، با سردی و بی‌اعتنائی پیر و جوان را می‌کشت ؛ وی که دارای قوت اراده بی‌خارق‌العاده بود ، از این نیروی خودآگاهی کامل داشت و بدان افتخار می‌کرد . پس از آنکه بعد از زیادی از جنایات خود اقرار کرد ، محکوم بخوردن تازیانه شد . وقتی وی را به بیمارستان آوردند هوا تاریک بود و شمع‌ها را روشن کرده بودند . وی تقریباً از هوش رفته بود و صورتش زیر موهای انبوه و مجعد سرش که مانند دوده سیاه بود ، کبود و سرب‌رنگ شده بود . پشت خون‌آلود وی آماس کرده و رنگ بنفش بخود گرفته بود . تمام شب زندانیان مشغول مواظبت از او بودند ، کمپرس‌هایش را عوض می‌کردند ، وی را از این پهلوی بآن

پهلوی می‌غلطانیدند ، و دوایش را بدو می‌خورانیدند چنانکه گویی وی یکی از خویشاوندان نزدیک یا از ولیمت‌های ایشان است . فردای آن روز هوش و حواس خود را باز یافت و يك یا دو بار گرد تالار گردید . این امر مایه شکستی من شد ، زیر وی تنها در يك نوبت نیمی از مجازات خود را تحمل کرده بود و پزشك از اجرای حکم تا هنگامی که یقین نکرده بود ممکنست عواقب شومی در برداشته باشد ، جلوگیری نکرده بود . با این همه اورلف جثه‌یی کوچک داشت و بر اثر طول مدت بازداشت نیز ضعیف شده بود . وی مانند تمام کسانی که بخوردن تازیانه محکوم شده‌اند چهره‌یی رنگ پریده ، کشیده ، فرسوده و نگاه‌ی تب‌آلود داشت . باینهمه خیلی زود رو به بهبود گرفت ؛ بدون تردید روح قوی و فعال وی بطبیعت جسمانش بسیار کمک می‌کرد . نه ، اینمرد عادی و معمولی نبود . حس کنعکازی مرا وادار کرد که با وی آشنا شوم و مدت یک هفته بمطالعه و تحقیق درباره‌ی وی گذرانیدم . می‌توانم ادعا کنم که هرگز بکسی آبدیده‌تر و غیر قابل انعطاف‌تر از او برخورددم . من در شهر تبلك نیز جانی معروفی ازین قبیل رادیده بودم . وی رئیس سابق راهزنان کورنیف و واقعا حیوانی درنده بود . بمجرد دیدن وی حتی بی آنکه انسان او را بشناسد ، بحکم غریزه حدس می‌زد که این مرد موجودی عظیم و وحشتناک است . اما انسان احساس می‌کرد که در وی بلاهت و احمق‌ی فراوانی نهفته شده و پیکر جسمانی روی آن را پوشانیده است . اینمرد هیچ کاری جز ارضاء عطش تمايلات نفسانی و شهوات مادی و لذایذ جسمانی خویش نداشت . من اطمینان دارم که همین کورنیف که می‌توانست بدون خم به ابرو آوردن یک نفر را سر ببرد ، در برابر تازیانه از ترس می‌لرزید . اما اورلف بعکس پیروزی روح را بر جسم خود مسلم ساخته . وی می‌توانست تا آخر بر خود تسلط داشته باشد ، او تمام شکنجه‌ها و تنبیه‌ها را تحقیر می‌کرد و مطلقاً از چیزی نمی‌ترسید و دارای نیرویی بی‌پایان بود . دروی عطش انتقام و فعالیت تزلزل‌ناپذیری برای رسیدن به هدف احساس می‌شد . رفتار و حرکاتش که

بوضعی عجیب و غرور آمیز و متکبرانه بود و هیچگونه تکلف و تصنع نداشت و کاملاً طبیعی بنظر می رسید ، مرا مبهوت ساخته بود . من تصور می کنم که هیچکس در دنیا نتوانسته بود او را تحت تسلط قرار دهد و دروی نفوذ کند . اشیاء را با آرامش و سکون و از دریچه چشم کسانی می نگریست که هیچ چیز در دنیا آنان را بشگفتی نمی افکند . با آنکه خیلی خوب می دانست که زندانیان برای وی احترام قائلند هرگز در مقابل آنان خود را نمی گرفت . با اینهمه ، غرور و لاف زنی و خودستائی طبیعت فاذوی تمام زندانیان است . وی بسیار باهوش بود و صراحت و سادگی عجیبی داشت و کمتر پرحرفی می کرد . در برابر پرسشهای من بسادگی جواب داد که منتظر است حالش بجا بیاید و باقی مجازات خود را تحمل کند و نیز می گفت من در آغاز کار می ترسیدم که نتوانم آنرا تحمل کنم ، سپس چشمکی زده افزود ، « اینك دیگر اینكار توی آستینم است . من باقی مجازات را نیز تحمل می کنم و پس از آن بزودی مرا باستون آینده یی که از اینجا خواهد رفت به نرچینسك خواهند فرستاد ؛ آنوقت طی راه فرار می کنم ، حتماً فرار می کنم ! بشرط اینکه پشتم زود خوب شود ! » و در مدت پنج روزی که در بیمارستان بود ، با حرص و اشتیاق منتظر رفتن خود بود . بعضی اوقات خیلی خوشحال و خوش خلق بنظر می آمد . من کوشیدم که گفتگوی باوی را بموضوع حوادثی که برایش اتفاق افتاده است بکشانم ؛ با آنکه در برابر پرسشهای من کمی ابروهایش را گره کرد ، اما همواره پراستی جواب می داد . اما هنگامی که فهمید من می خواهم در باطن وی نفوذ کنم و آثار پشیمانی و توبه را در اندرونش بجویم مرا با حالتی چنان متکبرانه و تحقیر آمیز نگریست که احساس کردم بچشم او بصورت طفل كوچك و گيجی درآمده ام که آدم حتی زحمت صحبت کردن بها او را نیز بخود نمی دهد آنکاه نوعی ترحم و پخشایش نسبت بمن در چهره اش نمودار شد . مدت یکدقیقه به قهقهه و از صمیم قلب می خندید بی آنکه كوچكترین اثر طنز و تمخر در آن وجود داشته باشد و یقین دارم که در تنهایی نیز ، چندین بار پس از آن که حرفهای مرا بیاد آورده بخنده افتاده است . سرانجام نیز

بی آنکه بانتظار بهبود کامل پشت خود بنشیند خروج خود را از بیمارستان اعلام کرد . من نیز آن بار از بیمارستان در همان هنگام پزندان باز فرستاده شدم . ما با هم از بیمارستان بیرون آمدیم ، مرا پزندان و وی را بیاسگاه ، همانجایی که قبلاً نیز زندانش کرده بودند ، بردند . وقتی مرا ترك می گفت دستم را فشرد و این عمل از طرف او نشانه اعتماد کامل بود . خیال می کنم وی از آن جهت با من چنین رفتار کرد که در آن دقیقه بسیار از خودش راضی و خوشحال بود . درواقع نیز او می بایست مرا تحقیر کند و بمن بچشم يك موجود مغلوب ، ضعیف ، قابل ترحم و پست تر از خود ، از تمام جهات ، بنگرد . فردای آن روز نیم دیگر تنبیه خویش را نیز تحمل کرد ...

وقتی در آسایشگاه بسته شود یكلی منظره دیگری بخود می گیرد و بصورت يك اقامتگاه واقعی در می آید . فقط آن وقت بود که توانستم زندانیان را در منزل خودشان ببینم . روزها استواران و ناظران یا چند تن از رؤسای دیگر هر لحظه ممکن بود سر برسند ، و بهمین دلیل همه در نوعی حالت خبردار و گوش بزنگی بسر می برند ، همه در يك وضع انتظار دائمی و در یكنوع نگرانی پنهان زیست می کنند ، اما تا در بسته شده رکس بجای خود می نشیند و تقریباً تمام آنان شروع بكار می کنند ؛ ناگهان آسایشگاه روشن می شود ، هرکس شمع خود را که در يك شمعدان چوبی نهاده شده است روشن می کند . بعضی کفش می دوزند و برخی بخیاطی و دوختن لباس می پردازند . هوای بدبوی آسایشگاه هر لحظه غیر قابل تنفس تر می شود . يك دسته از قماربازان در يك گوشه گرداگرد فرشی که آنجا گسترده شده است مستقر می شوند . در هر آسایشگاه يك زندانی فرشی کمپها و يك شمعدان و يك دسته ورق چرب و کثیف ، تا آنجایی که نقوش آن شناخته نمی شود ، در اختیار دارد ؛ این وسایل و ساز و برگ بر روی هم میدان نامیده می شود ؛ و مالك آن آن را شبی پانزده كوپك

۱ - این کلمه بهمین صورت و با همین لفظ در متن روسی آمده است و بدون تردید مقصود از آن همان عرصه و صحنه قمار است .

بقمار بازان اجازه می‌دهد و همین کار و کاسبی اوست. با این ورقها جنز قمار چیزی بازی نمی‌کنند. هر قماربازی در برابر خود توده‌یی پیش می‌سازد. هر قدر که در جیب داشته باشد می‌گذارد و از جای خود بلند نمی‌شود تا وقتی که یا تمام آن را ببازد و یا پول همه را ببرد. گاهی بازی تا سپیده صبح و حتی تا دقیقه‌یی که برای باز کردن در آسایشگاه می‌آیند، بطول می‌انجامد. در آسایشگاه ما مانند تمام آسایشگاههای دیگر همواره گدایانی وجود داشتند که آندوخته خود را عرق خورده یا از دست داده بودند و چنان وانمود می‌کردند که هرگز يك شاهی نداشته‌اند. اینان گدایان مادرزاد بودند. من مخصوصاً «مادرزاد» می‌گویم و روی این ترکیب تکیه می‌کنم، زیرا میان افراد ملت ما بر اثر هر وضع و موقعیت اجتماعی که باشد، همواره عده‌یی از این افراد عجیب و غریب وجود دارند که طبع راحت طلب و تنبل و بیکاره‌شان در آنها گداصفتی دائمی و جاویدان بوجود می‌آورد. اینان تیره بختان و بدنهادان فطری و دائمی هستند. آنان همواره در فرسودگی و نوعی پلاکت و خرفتی غوطه‌ورند و همواره توسری‌خور یا مزدور کسی هستند؛ گاهی بیک زندانی خوشگذران، گاه بیک نفر نو رسیده و گاه بکسی که می‌خواهد از آنجا برود خود را تحمیل می‌کنند. هرگونه کوششی برای آنان سنگین است، آنان را آزار می‌دهد و فرسوده‌شان می‌سازد. می‌توان چنین گفت که آنان پدیا آمده‌اند بشرط اینکه هیچ کاری را برای خود شروع نکنند و اراده خاصی از خود نداشته باشند؛ بلکه زندگی کنند برای اینکه آلت دست و عروسک دیگران باشند. مأموریت آنان در دنیا فقط عبارت از اجرای اوامر دیگران است. هیچ وضع و حادثه‌یی حتی حوادث نامنتظر نمی‌تواند آنان را بی‌نیاز کند؛ آنان تیره بخت و بینوا هستند و باید تیره بخت و بینوا بمانند. من باین قبیل افراد نه تنها در میان مردم عادی بلکه در تمام صفوف و طبقات اجتماع، در احزاب، در جمعیت‌ها و حتی انجمن‌های ادبی برخورد کرده‌ام. در هر آسایشگاهی نیز از این قبیل زندانیان وجود داشت و تا «میدان» آغاز می‌شد یکی از آنان آمده بخدمت قمار بازان قیام می‌کرد. هیچ میدانی نبود که از این قبیل خوش خدمتان خالی باشد.

معمولا وی را برای تمام طول شب در برابر پنج کویک اجیر می کردند. وظیفه وی عبارت از آن بود که در طول شب شش یا هفت ساعت در سرسرای تاریک که سرمای آن بهی درجه زیر صفر می رسید نگاهبانی کند، و مراقب کوچکترین سروصدا و صدای انسان یا صدای پایی که در حیاط می آید باشد. گاهی سرگرد یا افسر نگهبان، آخر شب گشتی در زندان می زدند: آنان بطور ناگهانی و مخفیانه سر می رسیدند و قماربازان و کارگران و شمعدانهای خصوصی را که حتی از بیرون نیز دیده می شد، کشف می کردند. وقتی صدای چرخیدن کلید در قفل دری که دالان را بحیاط متصل می ساخت بکوش می رسید دیگر فرصت خاموش کردن شمعها و دراز کشیدن روی کف اتاق وجود نداشت. چون میدان و قمار بازی، اگر بر اثر غفلت گیر می افتاد محسازات شدیدی داشت و برای زندانیان گران تمام می شد، همین جهت اینگونه غافلگیریها بسیار کم اتفاق می افتاد. حتی در زندان نیز پنج کویک مزد بسیار کم و مسخره آمیزی است، در این قبیل موارد نیز سایر موارد سختی بیرحمانه اجیر کنندگان همواره مرا متحیر می کرد. آنان می گفتند، «پول گرفته بی، باید کارت را بکنی!» این استدلال هیچگونه جوابی نداشت. اجیر کننده با این چند شاهی که می پرداخت، هر چه می توانست از مستخدم خود کار می کشید و علاوه بر آن خود را مردی نیکوکار نیز می پنداشت. آن زنانی خوش گذران و آن مرد مست که از چپ و راست بی حساب پول می ریخت، همیشه فکر می کرد که بمستخدم خود زیادی پول داده است. این امر را نه در یک زندان و نه در یک «میدان» بلکه در بسیار جاها دیده ام.

تقریباً تمام زندانیان شبها کار می کردند. علاوه بر قماربازان فقط چهار یا پنج نفر دیگر بودند که بی کار بودند: آنان نیز زود می خوابیدند. من گوشه ای از اتاق را که خیلی نزدیک در بود اشغال کرده بودم. درست در گوشه دیگر کف آسایشگاه، روبروی من، جای آکیم آکیمیچ بود. وی تا ساعت ده یا یازده مشغول نقاشی یک فانوس چینی رنگارنگ بود که بدو درازای مبلغ خوبی سفارش داده بودند. وی فانوس را بسیار استادانه می ساخت و با اسلوبی درست،

بدون درنگ کار می‌کرد؛ وقتی کارش تمام شد با دقت اثاثیه و افزار خود را مرتب کرد، تشکش را گسترده، دعایش را خواند و مانند مردی خردمند و عاقل در رختخواب خود دراز شد. وی نظم و ترتیب و دقت و خرده‌بینی را تا حد فضل فروشی رسانیده بود. وی مانند تمام اشخاص گیج و کوتاه فکر خود را خیلی با هوش می‌دانست. از همان روز اول در نظر من ناخوش آیند جلوه کرد، گو اینکه بزودی موضوع و وسیله تفکر من شد، من از اینکه شخصیتی را که گویی برای موفق شدن در زندگی خلق شده است در زندان می‌دیدم، تعجب می‌کردم. باز هم در باره آکیم آکیمیچ صحبت خواهم کرد.

اکنون چند کلمه هم از کسانی که در آسایشگاه ما بسر می‌بردند بگوییم. چون من می‌بایست چندین سال از عمر خود را با آنان بگذرانم، از اینجهت می‌توان کنجکاو شدیدی مرا که با آن برتقای آینده خود می‌نگریستم، درك کرد. یکدسته از اهالی کوهپایه قفقاز - دو نفر لزگی، يك چچنی و سه نفر تاتار داغستانی - که تقریباً تمام آنان بجرم راهزنی محکوم بنندان شده بودند، سمت چپ آسایشگاه بسر می‌بردند. مرد چچنی که شخصی تلخ و بد اخم بود، تقریباً هرگز با کسی سخن نمی‌گفت؛ وی همواره اطراف خود را زیر چشمی می‌نگریست و با زهر خندی کریه و مسخره آمیز انسان را ورنه انداز می‌کرد. یکی از لزگی‌ها که دیگر مردی سالخورده شده بود، دارای بینی دراز و عقابی شکلی بود و قیافه واقعی یک نفر راهزن را داشت. اما دیگری که موسوم به نورآ بود از همان آغاز درمن اثری مطبوع و دلچسب برجای گذاشت. وی هنوز جوان بود، قامتی متوسط داشت و بسیار قوی هیکل بود، موهایش بسیار بود و چشمانش برنگ آبی روشن بود، نوک بینی‌اش رو ببالا برگشته، چهره‌اش شبیه فنلانندیها بود و پاهایش بر اثر سواری

۱ - چچن ناحیه نفت خیزیست در قفقاز که امروز بصورت جمهوری خودمختار اداره می‌شود. مرکز آن گروزنی است که یکی از مراکز مهم صنعت نفت اتحاد جماهیر شورویست.

۲ - Nourra

داستان یوسکی

قوسی شکل شده بود. تمام بدنش از جای زخم پوشیده شده و بضرب سرنیزه شخم خورده بود. در قفقاز نیز با آنکه وی عضو یکی از طوایف مطیع دولت بود، اما همواره مخفیانه بسرکشان و یاغیان می پیوست و با آنان شبانه بروسها حمله می کرد. در زندان همه او را دوست می داشتند، وی همواره بیک خلق و خوی و با همه مؤدب و مهربان بود و بی گله و شکایت کار می کرد و با وجود خوی آرام و بشاشی که داشت غالباً با بی میلی و نفرت خاصی بهرزگیها و پستی های زشت زندگی محکومین با اعمال شاقه مانند دزدیها و عرق خوریها و بدمستیها می نگریست و ازین کارها تا سرحد خشم و غضب نفرت داشت. بیشرفی، او را بکلی از حال طبیعی خارج می کرد، اما بزودی باز می گشت بی آنکه با کسی نزاع کند. وی در تمام مدت زندان خویش هرگز چیزی ندزدید و مرتکب هیچ کار زشتی نشد. وی که تاحد تعصب مذهبی بود، دعاهای خود را با خلوص و علاقه مندی ازبر می خواند و روزهایی را که پیش از عید مسلمین است، می گرفت و تمام شب را نیز بدعا خواندن می گذرانید. همه او را دوست می داشتند. همه وی را مردی شرافتمند می دانستند. زندانیان می گفتند: «نورا شیر است» آنقدر گفتند که این لقب برایش باقی ماند. وی معتقد بود که پس از آزادی بخانه خود در قفقاز باز خواهد گشت و همین امید زنده بود و گمان می کنم اگر این امیدواری را از وی می گرفتند، قالب تهی می کرد. وی از روز اول مرا بخود جلب کرد. میان چهره های زشت، تاریک و مسخره آمیز دیگر زندانیان، صورت زیبا و دلپسند وی از نظر من پنهان نماند. تمساعت بود بزندان آمده بودم که نورا آمده با دست بشانام کوفت و با لطف و محبت برویم خندید و با دقت و توجه بمن نگریست. اول نفهمیدم چه میگوید زیرا روسی را بسیار بدحرف میزد. اما دوباره بازگشت، از نو لبخند زد و دست خود را دوستانه برشانام کوفت. این قیافه در سه روز اول زندانی شدنم غالباً تجدید

۱- مقصود داستان یوسکی از این روزه ها روزه ماه رمضان و مقصودش از عید، عید فطر است.

می شد و من ابتدا حدس زدم و بعدها دریافتم معنی این کار آن بود که نورا بمن رحم آورده و رنجی را که من برای خوگرفتن با محیط زندان متحمل می شدم احساس کرده و می خواسته است دوستی و محبت خود را بمن اظهار کند. مرا دلیر و از حمایت خود مطمئن سازد ، ای نورای خوب و ساده !

سه برادر ناتان داغستانی باهم در زندان بودند. دوفتر از آنان پس کمال رسیده بودند اما سومین آنان که علی نام داشت ، سنش از بیست و دو سال نمی گذشت و ازین نیز جوانتر می نمود. جای وی در آسایشگاه مصل بجای من بود. چهره زیبا ، گشاده ، باهوش و ساده اش مرا با نخستین نگاه گرفت و بسیار از سرنوشت سیاهگزارم که ویدرا همسایه حتمی و قطعی من ساخته بود ، روح وی عریان و بی پرده در چهره زیبا و اگر بهتر بگویم در چهره خیره کننده اش دیده می شد. لبخند وی اطمینان و صداقت سنن جوانی را منعکس می کرد. چنان شیرینی و لطفی در چشمان درشت و سیاه رنگش نهفته بود که فقط دیدن آن اندوه مرا تخفیف می داد ، این حرف را بی هیچ اغراق و مبالغه ای می گویم. روزی برادر بزرگترش (وی پنج برادر داشت که دوتایشان بکارکردن در معدن محکوم شده بودند) در دهکده زادگاهشان بدو دستور داد که خنجر خود را برداشته سوار اسب شود و ویدرا پیروی کند. میان این خانواده های کوهپایه نشین احترام برادر بزرگتر بقدری زیاد است که پسر جوان جرأت نکرده بود پرسد ویرا کجا میبرند . برادران بزرگتر نیز لازم ندانسته بودند که موضوع را با اطلاع وی نیز برسانند. آنان برای غارت يك تاجر توانگر ارمنی بسوی شاهراه می رفتند. سرانجام نیز آنان ، او و سایر کسانی که بعنوان بدرقه با وی بودند ، گشتند و روی کالاهای وی دست گذاشتند. اما موضوع آفتابی شد. هرشش نفر را گرفتند ، محاکمه کردند ، شلاق زدند و بسبیری تبعید کردند. محکمه بهیچیک از متهمین بغیر از علی تخفیف نداد . او بعد اقل مجازات یعنی چهار سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. محبتی که برادران علی نسبت بدو داشتند ، به محبت پدرانه می مانست. وی درین تبعیدگاه برای آنان مایه تسلی بود... آنان که همیشه گرفته

و اندوه‌گین بودند ، وقتی او را می‌نگریستند ، لب‌خند می‌زدند و وقتی با او گفتگو می‌کردند (البته این امر بسیار بندرت اتفاق می‌افتاد ، زیرا بدون تردید آنان وی را جوان‌تر از آن می‌دانستند که بتوانند امور جدی را با وی در میان بگذارند.) چهره غمگین آنان روشن می‌شد و می‌شکفت ؛ من از چشمک‌هایی که آنان هنگام شنیدن جواب وی می‌زدند و لب‌خندهای محبت‌آمیزی که باهم رد و بدل می‌کردند ، حس می‌کردم که آنان وی را چون کودکی که هنوز باید با وی بازی کرد ، می‌پندارند . اما وی از پس نسبت با آنان احترام قائل بود ، کمتر جرأت می‌کرد با ایشان حرف بزند . انسان بسختی ممکنست باور کند که این جوان ، بجای فاسد و تباه شدن چگونه توانسته است در زندان قلب خود را اینقدر نرم و باشفقت و شرافت خود را این اندازه با دلسوزی و مراقبت نگاهدارد و صداقتی این اندازه آشکار داشته باشد و این اندازه خوب و دلپسند بماند. وی با وجود زیبایی و آرامش ظاهری و محسوس منش خویش ، طبعی قوی داشت ؛ بندها متوجه این موضوع شدم . وی مانند دختری جوان عقیف و پاکدامن بود و هر عمل زشت و منافی عفت و نفرت انگیز یا نادرست ، برقی از تحقیر در چشمان بسیار زیبای وی ایجاد می‌کرد . اما از مشاجره و ناسزا گفتن می‌گریخت ، گو اینکه هنوز مردی نشده بود که بتواند سربای خود بایستد . وانگهی ، او نمیتوانست با هیچکس نزاع داشته باشد ؛ همه او را نوازش می‌کردند ، همه دوستش می‌داشتند . در آغاز کار وی در برابر من با ادب رفتار می‌کرد ، اما کم‌کم با هم بصحبت کردن پرداختیم ؛ چند ماهی برای وی کافی بود که بتواند کلیرا که برادرانش هرگز نتوانستند بکنند ، بیاموزد و درست روسی حرف بزند. وی بنظر من فوق‌العاده باهوش و بسیار شرمگین و ظریف و در عین حال بسیار عاقل آمد. خلاصه من او را بچشم موجودی خارق‌العاده می‌نگریستم و برخورد با وی را مانند یکی از بهترین برخورد‌هایی که در زندگی داشته‌ام در نظر می‌آورم . وی دارای چنان طبایع فطری خوبی بود و خداوند آنقدر بوی ملکات فاضله پخشیده بود که تصور فاسد شدن این ملکات و خوی‌ها پنداری پوچ و بی‌معنی بنظر می‌آمد.

همه درباره وی همین نظر را داشتند. من نیز درباره سرنوشت وی نگرانی نداشتم. اما او اکنون کجاست؟...

مدت درازی پس از زندانی شدن، یگروز من سر جای خود دراز کشیده و دستخوس افکار دردناکی شده بودم. با آنکه هنوز وقت خواب فرا نرسیده بود، علی که معمولاً فعال و زحمتکش بود، آنشب کار نمی‌کرد. زیرا وی و برادرانش يك عید مذهبی اسلامی داشتند. وی نیز دراز کشیده دستش را زیر سر گذاشته بسود و فکر می‌کرد. ناگاه از من پرسید:

« چرا اینقدر غمگینی؟ »

با شکفتی بدو نگریستم زیرا این سؤال صادقانه را از علی که همیشه آنقدر ظریف و با ملاحظه و روشن بین بود، بعید دانستم. اما وقتی با دقت بیشتری ویرا نگریستم، دیدم چهره وی را نیز غبار اندوه و نگرانی خاطر فرا گرفته است و بیدرنگ دریافتم چگونه او نیز درین لحظه خود را بدبخت می‌بیند. نظر خود را بدو گفتم. آهی کشید و لبخندی تلخ زد. من لبخند وی را که همیشه پرمهر، همیشه دوستانه بود، و علاوه بر این همواره دو رشته دندان درخشان را که می‌توانست زیباترین دختران جهان را در آرزوی خود بگذارد نمودار می‌ساخت، دوست می‌داشتم. گفتم:

« علی، بگو ببینم، حتماً در فکر تشریفات عیدی هستی که در داغستان میگیرند. لابد آنجا خیلی قشنگ است، نیست؟ »

چشمانش درخشید و با شور و حرارت جواب داد:

« آوه، بلی! اما از کجا فهمیدی که من فکر آنجا هستم؟ »

« چه شیطننت قشنگی! چطور ممکن است که آدم آنجا بهتر

از اینجا نباشد! »

« آوه! چرا این حرف را می‌زنی؟ »

« حالا آنجا چه گلهایی پیدا می‌شود، چه بهشتی است! »

« آوه، ساکت باش، ساکت باش!... »

هیچانش بمنتهی درجه رسیده بود.

« علی، گوش کن، تو خواهر هم داشتی؟ »

« آری ، چطور مگر؟ »

« اگر بتو شباهت داشته باشد باید زیبا باشد! »

« هیچ با من قابل مقایسه نیست! آنقدر زیباست که نظیرش

در تمام داغستان پیدا نمی‌شود! آه ، چقدر خوشگل است! تو هرگز زنی

مثل او ندیده‌یی! علاوه بر او مادرم هم خیلی زیبا بود. »

« تو مادرت را دوست داشتی؟ »

« آه ، چه می‌پرسی؟ او حتماً از غصه من مرده است! من

فرزند برگزیده او بودم ، او مرا بیش از خواهرم و بیش از برادرانم

دوست می‌داشت. . . امشب او را در خواب دیدم و گریه می‌کرد. »

وی خاموش شد و آنشب حتی يك کلمه هم حرف نزد . اما

ازین لحظه به بعد ، در جستجوی وسیله‌یی بود که بتواند با من درد

دل‌کند و باوجود احترامی که به وی می‌گذاشتم نمیدانم چه کسی و بچه

علت ویرا از اینکه نخستین بار سر صحبت را با من باز کند ممنوع

ساخته بود. اما وقتی من از وی درباره قفقاز و زندگی گذشته‌اش سؤال

می‌کردم ، چه شادی عظیمی بوی دست می‌داد! برادرانش او را از صحبت

کردن با من باز نمی‌داشتند و حتی وقتی می‌دیدند که وی بسؤالات

من پاسخ می‌دهد گویی خوشحال نیز می‌شدند . وقتی می‌دیدند که

من بیش از پیش با علی مانوس می‌شوم آنان نیز بمن مهربانتر

می‌شدند .

علی مرا در کارم کمک می‌کرد و تا آنجا که در آسایشگاه

میسر است بمن خدمت می‌کرد. وقتی می‌دید در نظر من دوست‌داشتنی

جلوه کرده است و می‌تواند درد و رنج مرا - حتی اگر خیلی کم هم

بود - تسکین دهد ، خود را خوشبخت احساس می‌کرد . احساسات

وی نه از نوع فرمانبرداری و خدمتکاری و نه برای بدست آوردن

مزایای خاصی بود ، بلکه از يك دوستی گرم و سوزان سرچشمه می-

گرفت که از نظر من پنهان نمی‌ماند. چون استعداد زیادی برای کار-

های دستی داشت ، بزودی دوختن پیراهن و کفش را فرا گرفت و تا

آنجا که ممکن بود درودگری را نیز آموخت . برادرانش که بوجود

وی افتخار می‌کردند ، او را از اینجهت مورد نوازش و ستایش قرار

می دادند. یکشب بدو گفت،

« علی، گوش کن، چرا تو خواندن و نوشتن روسی را یاد نمیگیری؟ این کار بعدها برای تو در سبیری بسیار مفید است. »
 « من هم خیلی میل دارم، اما از که بیاموزم؟ »
 « اینجا آدم با سواد پیدا می شود. اگر بخواهی خودم یاد می دهم. »

« او! خواهش می کنم این کار را نکنی! »
 از جای خود برخاست، دستهایش را بیکدیگر ملحق ساخت و با حالتی التماس آمیز مرا نگرست.
 از فردا شب کار را آغاز کردیم. من يك ترجمه روسی عهد جدید (انجیل) یعنی تنها کتابی که خواندن آن در زندان مجاز بود در اختیار داشتم. علی بدون خواندن الفبا فقط بیاری همین يك کتاب در عرض چند هفته خواندن را بروانی و خوبی آموخت. سه ماه بعد زبان کتابت را بخوبی می فهمید. وی با حرارت و باهیجان درس می خواند.

یکبار با هم فصل موعظه بالایی کوه را می خواندیم. من تشخیص دادم که وی با صمیمیت و علاقه خاصی این عبارات را می خواند. او پرسیدم آیا ازین مطلبی که خوانده خوشش آمده است یا خیر. وی نگاهی تند بمن افکند و صورتش سرخ شد و جواب داد:
 « او! بله، بله، عیسی! پیغمبری مقدس است. عیسی از زبان خداوند سخن می گوید. خیلی زیباست. »
 « از کجای آن بیشتر خوشش آمده؟ »
 « آنجاکه می گوید، ببخشای، دوست بدار، کسی را تحقیر مکن، دشمن را نیز دوست بدار. چقدر خوب گفته است! »

۱ - روسها حضرت عیسی را عیسوس Iissous تلفظ می کنند اما در این مورد در متن نیز کلمه عیسی آمده است زیرا نویسنده آن را از قول ملی که جوانی مسلمان بوده است نقل می کند و طبعاً نام وی نیز باید بهمان صورت که مسلمان تلفظ می کنند در متن بیاید.

وی بسوی برادرانش که بسخنان ما گوش می دادند باز گشت و با هیجان و حرارت با آنان گفتگو کرد. آنان مدتی دراز با هم بطور جدی صحبت کردند و سر خود را ضمن مذاکره به امانت تأیید تکان می دادند. سپس خنده بی جدی و از روی خوش بینی کردند. خنده بی کاملاً مانند خنده مسلمین که من مخصوصاً وقار و سنگینی آن را دوست می دارم. و همه بسوی من بازگشتند و تأیید کردند که عیسی پیامبر خداوند بود. و معجزات بزرگی از وی بظهور رسیده است؛ وی با گل رس صورت مرغی ساخته و در آن دمیده و آن مرغ پرواز آمده است. و این مطلب در کتاب مذهبی آنان نیز نوشته شده است! آنان اطمینان داشتند که بر اثر گفتن این حرفها و ستودن عیسی مرا بسیار شاد خواهند کرد. اما علی بسیار شادی می کرد، زیرا برادرانش با وی صحبت کرده و حرفهای مرا مورد تأیید قرار داده بودند! من نیز وقتی نوشتن را به علی آموختم، توفیق و محبوبیت بزرگی بدست آوردم. وی خود کاغذ و قلم و مرکب تهیه کرد (بمن اجازه نمی دادند که از جیب خود برایش چیزی بخرم) و در عرض دو ماه توانست خیلی خوب بنویسد. برادرانش از این امر حاج و واج مانده بودند. شادی و غرور و افتخار آنان از حد گذشته بود؛ نمی دانستند چگونه از من تشکر کنند. در موقع کار اجباری اگر اتفاق می افتاد که با هم بیک جا برویم بدتبال وسیله و بهانه بی می گشتند که بمن کمک کنند و این کار را نوعی خوشبختی و حسن تصادف

۱- تفصیل این معجزه در قرآن کریم وجود دارد و متن آیه شریفه آن چنین است: *ويعلمه الكتاب والحكمة والتوراة والانجيل ورسولا الى بني اسرائيل اني قد جئتكم بآية من ربكم اني اخلق لكم من الطين كهيئة الطير فانفخ فيه فيكون طيراً باذن الله وانبثكم بما تأكلون و مانند خرون فی بیوتکم ان فی ذالک لآیه ان کنتم مؤمنین (سوره ۳- آل عمران - آیه ۴۹) و برای تفصیل آن رجوع کنید به تفسیر ابوالفتوح رازی، چاپ تهران، ۱۳۲۰ با جلد دوم، ص ۳۶۰ - ۳۶۲.*

برای خود می‌دانستند . من در بارۀ علی که شاید بمن نیز باندازۀ برادرانش علاقه‌مند شده بود صحبتی نمی‌کنم . هرگز رفتن او را از زندان از یاد نمی‌برم ، وی مرا از آسایشگاه بیرون کشید و گریه‌کنان خویشتن را بگردنم آویخت . پیش از این وی هرگز مرا در آغوش نگرفته و نبوسیده بود و من نیز هرگز ندیده بودم که وی يك قطره اشك بریزد . وی گفت ،

« تو اینهمه برای من کار کرده‌یی ، اینهمه کار کرده‌یی ؛ بیش از پدرم ، بیش از مادرم برایم زحمت کشیده‌یی ؛ تو مرا آدم کردی . خدا بتو پاداش خواهد داد و منم هرگز ترا از یاد نخواهم بردا ... »

علی خوب ، علی شیرین ، علی عزیزم ، اکنون تو کجایی؟ ...

علاوه بر چرکسی‌ها يك دسته لهستانی نیز در آسایشگاه سکونت داشتند . آنان نیز کاملاً گروه مجزایی را تشکیل می‌دادند و تقریباً می‌توان گفت با دیگر زندانیان رفت و آمد نمی‌کردند . من قبلاً گفته‌ام که انحصارطلبی و حس تحقیری که آنان نسبت به زندانیان روسی داشتند ، کینه تمام زندانیان را نسبت با آنان جلب کرده بود . اینان دارای طبایعی فرسوده و خرد شده و مریض بودند . تعدادشان شش نفر بود و بعضی از آنان بیمار تحصیل کرده بودند ؛ من در بارۀ آنان بعد از این بتفصیل صحبت خواهم کرد . آنان در آخرین سالهای اقامتم در زندان گاهی برای من کتاب تهیه می‌کردند . نخستین کتابی که آنجا خواندم ، در من اثری شدید و عجیب و خاص باقی گذاشته است که از آن نیز بعد سخن خواهم گفت . من این قبیل احساس‌ها را بسیار عجیب می‌دانم و اطمینان دارم که بسیاری از اشخاص نمی‌توانند مطلقاً از آن چیزی بفهمند . بدون آزمایش آنان در بارۀ بسیاری از امور نمی‌توان دآوری کرد . همین قدر کافیت که بگویم رنجهای روحی و اخلاقی بیش از شکنجه‌های جسمانی انسان را آزار می‌دهد . آدم عادی و ساده در زندان خود را در محیط خود می‌یابد ، شاید هم خود را در محیطی می‌یابد که از محیط خارجیش

نیز وسیعتر است. بدون تردید وی بسیاری چیزها را از دست داده است، دهکده‌اش، خانواده‌اش، تمام چیزهایی را که انسان بدان میل دارد گم کرده، اما محیطش تغییر نکرده است! اما آدم تحصیل کرده‌یی که بحکم قانون مانند يك آدم عادی مجازات می‌شود، بی گفتگو چیزهای بیشتری را از دست می‌دهد؛ وی باید تمام احتیاجات و عادات خود را سرکوب کند، باید بیاموزد که از هوای دیگری تنفس کند! ... وی مانند ماهی است که از آب بیرون کشیده و بخاک افکنده شده است... غالباً مجازاتی که قانون برای همه بتساوی مقرر می‌دارد برای وی بصورت شکنجه‌یی ده برابر شدیدتر در می‌آید. این امر حقیقت دارد.. حتی اگر آن را چیزی جز کشتن و از بین بردن عادات مادی ندانیم.

بدین ترتیب بود که این شش نفر لهستانی گروهی جداگانه تشکیل داده بودند. آنان از میان تمام زندانیان، بجز آن زندانی یهودی، کسی را دوست نمی‌داشتند و آنهم فقط ازین نظر بود که وی آنان را سرگرم می‌کرد. این یهودی محبت همه را نسبت بخود جلب کرده بود؛ گواينکه تمام زندانیان بدون استثنا وی را مسخره می‌کردند. وی تنها نماینده نژاد خود در زندان بود و من نمی‌توانم بدون خندیدن وی را بخاطر پیاورم. هر بار که او را می‌نگریستم مرا يفتکر يانکل! قهرمان کتاب تاراس بولبا اثر گوگول^۲ می‌انداخت که يك بار لباسش را كنده و آماده شده بود که بهمراهی زن یهودی خود در چیزی که تا حدی بگونه شباغت داشت برود و درین حال بجوجه‌یی پیر كنده می‌مانست.^۳ وی مردی پسن کمال بود - تقریباً پنجاه سال

Yankel - ۱

Gogol - ۲

۳- مسلماً حافظه داستایوسکی خطا کرده است زیرا این عبارات طنز آلود مربوط به يانکل نیست بلکه مربوط به یهودی سرخ- مویی است که بولبا به مجرد ورود پشور ورشو بمنزل او رفت. متن صحیح عبارت چنین است: «شب شده بود. صاحب منزل که یهودی ←

داشت. دارای اندامی کوچک و ضعیف، و در عین حال هم مکار، هم ابله، هم گستاخ و هم ترسو بود. روی پیشانی و گونه‌های پرچین وی علائم انتقام و قصاص دیده می‌شد. من هرگز نتوانستم بفهمم که وی چگونه توانسته است شصت ضربه شلاق را تحمل کند. زیرا وی بجرم قتل در زندان سر می‌برد. وی يك نسخه طبی با خود داشت و آن را دقیقاً پنهان می‌کرد. این نسخه را یهودیان دیگر، کمی پس از اجرای مجازات برایش تهیه کرده بودند. این نسخه عبارت از مرهمی بود که در عرض پانزده روز جای زخم و نشان داغ را پاک می‌کرد و از میان می‌برد. وی جرأت استعمال آن را در زندان نداشت و بانتظار آن نشسته بود که بیست سال زندان خود را بیایان برساند و پس از آن، هنگامی که می‌خواهد بدهکده‌یی باز گردد، از آن نسخه استفاده کند. یکروز بمن می‌گفت: «بدون اینکار نمیتونم زن بگیرم و خیلی دلم می‌خاد که زن داشته باشم». ما دو نفر با هم دوست شده بودیم. وی همیشه حالش سرجا و خلش خوش بود. زندگانی در زندان هیچ چیز دردناکی برایش در بر نداشت. شغل وی اصلا زرگری بود و اهالی شهر - که هیچ جواهرسازی در اختیار نداشتند - سفارشات بسیار بدو می‌دادند، و بدین ترتیب وی از زیر بار کارهای سنگین می‌گریخت. در عین حال وی چیزگری و رباخواری نیز می‌کرد و از تمام ساکنین آسایشگاه گرو پر می‌داشت و بآنان پول قرض می‌داد. وی پیش از من بزندان آمده بود و یکی از زندانیان لهستانی جزئیات ورود او را بزندان برای من شرح داد. این داستان سرگرم

→ مبتلا به لك وپیس بود يك تشك پر که از يك حصیر بد پوشیده شده بود، آورده برای بولبا روی نیمکت گسترده. یانکل نیز پائین روی تشکی نظیر آن خوابید. یهودی سرخ‌مو يك گیلای عرق بالا انداخت، قباي دراز خود را در آورد؛ وقتی کفش سرپایی بپا داشت چیزی شبیه بجوجه بود. سپس بازن یهودی خود در چیزی فرو رفت که بطورمهم به‌گنجی شباهت داشت (کوگول- تاراس بولبا، فصل یازدهم، ص ۳۵۱-۳۵۰؛ چاپ تیخونراوف، مسکو، ۱۸۸۹).

کننده بی است که بعداً باز خواهیم گفت زیرا لازمست که چند بار دیگر در باره اشیا فومیچ^۱ گفتگو کنیم.

در آسایشگاه ما چهار مسلمان پیرمرد دیگر نیز وجود داشت که در کتاب آسمانی خود مستغرق بودند و آن مسلمان اهل ستارودوب نیز جزء آنان بود؛ دو سه نفر اهالی روسیه کوچک نیز وجود داشتند که اشخاصی ترشروی و بدخوی بودند، یک زندانی خیلی جوان نیز بود که بینی کوچک ظریفی داشت و با آنکه پیش از بیست و سه سال از سنش نمی گذشت، هشت نفر را تا کنون بقتل رسانیده بود. پکدسته سازندگان پول قلب نیز آنجا بودند که یکی از آنان برای ما لودگی و مسخره گی می کرد، بالاخره چند فرد خاموش و کج خلق سر تراشیده و از ریخت افتاده و غمگین و خیال باف نیز وجود داشتند که تصمیم گرفته بودند چنین باشند. آنان سالیان دراز، در تمام مدت بازداشت، ابروهای خود را در هم کشیده، دهان را فرو دوخته و روحی کین توز و انتقام جو داشتند.

اینست منظره ای که در نخستین شب بی شادی زندگانی جدید من در برابر چشمم گذشت. من این منظره را میان دود و هوای خفه کننده، از خلال دشنامها و وقاحت های ناگفتنی، بوی بد و صدای برخورد زنجیرها، خنده های بیشرمانه و نفریرها تماشا می کردم. من روی کف عریان اتاق دراز کشیده و لباس های خود را زیر سر گذاشته بودم (چون هنوز بالش نداشتم) و پوستین را به خود پیچیده بودم، اما از وقایع عظیم و نامنتظر نخستین روز زندان چنان فرسوده شده و از پای افتاده بودم که خوابم نمی برد. با اینهمه هنوز آغاز کار بود. بسیاری چیزهای دیگر که من نه می توانستم آنها را حس بزنم و نه پیش بینی کنم، در انتظارم بود.



ماه نخستین

سه روز پس از آمدن بزندان، بمن دستور داده شد که سر کار بروم. با آن که این روز هیچ چیز خاصی نداشته است ولی خاطره آن برای همیشه در ذهن من خواهد ماند زیرا باید باین نکته توجه داشت که وضع من در آن روز وضعی فوق العاده بود.

اما هنوز تصویری که از زندان داشتم بسیار تازه بود و بهمین سبب با حرص و ولع بهمه چیز می نگریستم. من سه روز تمام دستخوش رنج آورترین تأثرات بودم و هر دقیقه بخود می گفتم: « اینهم مقصد مسافرت! من در زندان هستم! و اینک در آستانه دری قرار گرفته ام که باید سال های دراز، سال های بسیار درازی در آن بگذرانم. اینست گوشه انزوای من! اینک با دلی غمگین و مملو از تشویش و اضطراب بدانجا رسیده ام... و کسی چه می داند، که پس از گشت مالیات دراز، هنگامی که می خواهم بترك آن بگویم، از بیرون آمدن از آنجا متأسف نباشم! » این کلام آخر را روی همان احتیاج شوم و وخیمی می گفتم که گاهی انسان را و می دارد جراحت خود را تاروی استخوان کلوش کند تا از درد شدید آن لذت ببرد و خوشی بیمعنی وسیع کلمه را درك کند. فکر اینکه ممکنست روزی از ترك گفتن این مکان تأسف بخورم مرا از وحشتی نگران کننده سرشار می ساخت. آن وقت دریافتم که انسان تاجه حد ساخته و پرداخته عادات است. اما این مربوط بآینده است و اکنون آنچه مرا احاطه کرده است بنظرم خصمانه و نفرت انگیز می آید و اگر هم واقعا اینطور نبود من آن را چنین می دیدم. این کجکاو و وحشیانه بی که محکومین باعمال شاقه با آن مرا می نگرستانند، رفقای تازه من و خثونت آنان نسبت بکسی که در گذشته ازنجبا بود، و اکنون

قرین آنان شده است ، این خشونتی که بسرحد کینه رسیده بود؛ مرا چنان شدت شکنجه می داد که در آرزوی هرچه زودتر رفتن بکار اجباری می سوختم، تا بلکه بدین ترتیب یکباره با آخرین مرحله بدبختی خود برسم و کاملاً مانند آنان زندگی کنم ، و با آنان همسردیف و هم زنجیر و همکار شوم. نمی توانم بگویم که آن وقت چند بار امور وقضایا را از یاد می بردم و چندین بار درباب چیزهایی که جلو چشمم بود شك می کردم ؛ در برابر دشمنی و مخالفت بسیار مشهود هیچ چیز تسلی دهنده می نمی یافتم و با اینکه در همان لحظه بود که من بچند موجود دوست داشتنی برخورد کردم که دیدار آنان بمن جرأتی داد. دوست داشتنی ترین و خون گرمترین کسیکه دیدم آکیم آکیمیچ بود. میان چهره های عبوس و نفرت انگیز دیگر زندانیان مجبور شدم که چند چهره خوب نیز پیدا کنم. برای اینکه خود را دلگرم کنم بچند می گفتم : « همه جا آدم بدجنس و خبیث هست اما تمام بزه ها گر نیستند. کسی چه می داند؟ شاید هم این افراد چندان بدتر از کسانی نباشند که در آن سوی دیوار، خارج ازین قلعه زیست می کنند. » همانطور که درین اندیشه بودم سر خود را تکان می دادم و معتذرك... خدای من! تردیدی نداشتم که این فکر کاملاً صحیح است!

اینك يك نمونه از آن ، محكوم باعمال شاقه سوشیلوف است که با آن که دایم نزد من بود چندین سال وقت صرف کردم تا بتوانم او را چنان که هست بشناسم. درست در همان لحظه ییکه با خود می گفتم بعضی از آنان از دیگران بدتر نیستند تصور وی درخاطرم پدیدار شد. وی مانند گماشته یی برای من خدمت می کرد و نیز اوسیب يك زندانی دیگر که آکیم آکیمیچ وی را بمن معرفی کرده و گفته بود اگر خیلی از غذاهای عادی زندان بدم آمد ، در صورتیکه بتوانم از جیب خود غذا بخورم وی در برابر ماهی سی کویك برایم غذا تهیه خواهد کرد . اوسیب یکی از چهار آشپزی بود که برای اداره

کردن دو آشپزخانه زندان از طرف زندانیان انتخاب شده بود . این قبیل افراد می توانستند سمتی را که بدان انتخاب شده اند قبول یا رد کنند و حتی پس از قبول نیز اگر از آن خوششان نیامد از روز بعد آن را ترك گویند . آشپزها از کار اجباری معاف بودند ، و وظیفه آنان عبارت از یختن نان و تهیه آبگوشت بود . زندانیان آنان را آشپز نمی نامیدند بلکه با آنان آشپز بصیغه مؤنث خطاب می کردند و این امر نه از جهت تحقیر آنان بود زیرا تا آنجا که ممکن بود می کوشیدند مردانی شریف و باهوش برای اینکار برگزینند ، و علت نامیدن آنان باین نام یکنوع خصوصیت و صمیمیت بود که کوچکترین تحقیری در آن دیده نمی شد . اوسپ در مدت چند سال ، تقریباً بدون وقفه درین شغل باقی ماند . وی جای خود را ترك نمی گفت مگر هنگامیکه ملالت ویرا رنج می داد یا تمایل شدید به تهیه عرق و آوردن آن در زندان برایش پیدا می شد . این مرد قاجاقچی بقدری شرافتمند و خوب بود که نظیرش را بندرت می توان یافت . پیش ازین درباب این مرد جسور و محکمی که تازیانه اینقدر وی را می ترسانید ، یکی دو کلمه صحبت کرده ام . وی آرام ، دوست داشتنی و پرخوصله بود ، هرگز با کسی نزاع نمی کرد و با تمام ترس و تشویشی که از تازیانه داشت وقتی عشق قاجاق وی را فرا می گرفت نمی توانست از وارد کردن عرق بزندان خودداری کند . وی مانند تمام همکاران خویش باین تجارت دست می زد ، اما خیلی ازگازین پنهان کارتر بود ، زیرا نه شجاعت ویرا داشت و نه باندازه وی بمواجهه با خطرات علاقه مند بود . من همیشه با این اوسپ روابط خوبی داشتم . غذای شخصی نیز زیاد گران تمام نمیشد ، اگر بگویم باستثنای نان که ازطرف اداره زندان داده می شد ، و سوپ که وقتی خیلی گرسنه بودم از آن می خوردم و وقتی دلم را می زد که داشت تمام می شد ، برای غذای خود ماهی يك روبل بیشتر خرج نمی کردم ، تصور نمی کنم اشتباه کرده باشم . معمولاً می گفتم که برایم يك قطعه يك لیوری گوشت بخرند که زمستانها بهای آن دو كوپك بود . یکی از زندانیان ازکار افتاده که بنظارت در آسایشگاه گماشته شده بود ، مأمور این خرید بود . تمام زندانیان ازکار افتاده با

کمال میل حاضر بودند که هر روز برای خرید بروند. آنان در برابر اینکار هیچ پاداشی نیز جز بعضی چیزهای جزئی و بچ ازین طرف و آن طرف، نمی بردند. آنان از نظر آرامش خاصی که داشتند اینطور رفتار می کردند، زیرا در غیر اینصورت نمیتوانستند آنجا زندگی کنند. آنان توتون و قرصهای چای، گوشت، نانهای هلالی و آذوقه های دیگر را می آوردند، باستانی الکل که هرگز از آنان تقاضای وارد کردن آن نمی شد، گو اینکه گاهی نوشیدن مقدار کمی از آن را می پذیرفتند. چند سال دیگر نیز اوسپ خود این قطعه گوشت را برای من فراهم می کرد؛ و اینکه چگونه و از کجا آنرا بدست می آورد چندان اهمیتی ندارد؛ موضوع قابل توجه اینست که تمام این مدت نتوانستم دو کلمه حرف ازو بیرون بکشم. گاهی می نوشیدم که با وی صحبت کنم اما مثل این بود که وی برای هیچگونه گفتگویی لیاقت و استعداد ندارد. لبخندی می زد، بایک آری یانه جواب حرف انسان را می داد و مطلب دیگر تمام شده بود. این مرد قوی هیکل که روح و فکری مانند یک کودک هفت ساله داشت اثری عجیب در ذهن من باقی گذاشته است.

سوشیلف دومین خدمتکار من بود. من نه بدنبال وی آمده و نه او را برگزیده بودم. بیاد نمی آورم که او کی و چگونه خود را بمن چسبانید. اول باشتن لباسهای زیر من کارش را آغاز کرد. پشت کلبه های چوبی گودال عریضی وجود داشت که زندانیان آنجا در لاکهای چوبی که برای اینکار گذاشته شده بود، رخت می شستند. بعلاوه سوشیلف برای انجام هزار گونه خدمت کوچک دیگر نیز آماده بود. قوری مرا آماده می کرد، برای انجام دستورات من می دوید، آنچه را که بدان احتیاج داشتم می یافت، کت مرا برای تعمیر می برد و ماهی چهاربار کفشهایم را جرب می کرد. و تمام این کارها را باحرارت و سرعت انجام می داد، چنان که گویی خدا می داند چه اجباری برای

۱- در سبیری چایهایی که پشت فشرده شده و بصورت قرصهای بزرگ و سنگینی درآمده است زیاد مصرف می شود.

این کار دارد ! خلاصه وی کاملاً سرنوشت خود را بسرنوشت من پیوند داده و آنچه را که مربوط بمن بود، بحساب خود گذاشته بود . مثلاً وی هرگز نمی گفت : « شما اینقدر پیراهن دارید ، کت شما پاره شده است... » بلکه می گفت : « ما اکنون اینقدر پیراهن داریم ، کت ما پاره شده است... » . بهر حال من تحت نظارت و مراقبت وی بودم و بدون تردید وی هدف غائی وجود خویش را همین می دانست که مرا خدمت کند . چون وی هیچ شغلی نداشت از هیچ راهی جز از طریق من امیدوار بدریافت چند شاهی پول نبود . من تا آنجا که می توانستم بدو پول می دادم ، یعنی پول خرد بدو می پرداختم و معذک او از شدت بدبختی همیشه ازین امر راضی و خشنود بود . وی نمی توانست بدون خدمت کردن بکسی زنده بماند و گمان می کنم مرا ازین جهت برگزیده بود که من از دیگران پرگذاشت تر و درمورد ارزیابی طلب وی منصف تر بودم . وی نیز یکی از آن محکومینی بود که هرگز از فقر و بدبختی و تهیدستی در نمی آیند ، از آنها که برای يك سكه پنج کویکی محافظ و نگهبان « میدان » می شوند . وی توانست ساعات متوالی در دالان یخ بسته و بسیار سرد بی حرکت بمانند و مراقب سروصدای حیاط و فرارسیدن سرگرد باشند و در صورت سر رسیدن و غافلگیری کردن وی مزد خود را از دست می داد و باید بعارضه کردن پشت خویش جواب تقصیر خود را بدهد . بیش ازین در باب این قبیل اشخاص گفتگو کرده ام . صفت بارز آنان عبارتست از تحقیر شدن و نداشتن شخصیت و ایفا کردن همیشه نقشهای درجه دوم و حتی درجه سوم ، طبیعت آنان را چنین خلق کرده است . سوشیلف مرد فقیر و بدبخت و کاملاً بیگناهی بود که همیشه مثل سگ گنگ می خورد و حقیر و بی مقدار بود ، گو اینکه هرگز کسی در صدد کتک زدن وی نمی بود . گویا وی از روز تولد خویش آن حالت را داشته است . من همواره نسبت بدو احساس ترحم می کردم و نمی توانستم باو نگاه کنم بی آنکه این احساس - که حتی برای خودم هم قابل توجه نبود - بمن دست دهد . من حتی نمیتوانستم با وی گفتگو کنم . او حتی نمیتوانست آنچه در دل دارد بگوید . اینکار یعنی گوش دادن بحرف و پاسخ دادن بدان برایش کاری شاق بود ، اما وقتی انسان

برای پایان دادن بگفتگو از وی می‌خواست بجایی بدود یا کاری را انجام دهد، در آن هنگام بجست و خیز و هیجان می‌آمد. سرانجام یقین کردم که فقط مأموریت‌هایی که بدو داده می‌شود موجب خستگی اوست. وی نه بزرگ بود نه کوچک، نه شخصاً خوب بود و نه بد، نه گیج و ابله بود و نه باهوش و بصیر، نه جوان بود و نه پیر، موهایش بور رنگ بود و صورتش کمی مهر آبله داشت. تا آنجا که بعقل من می‌رسید و می‌توانم دریابم وی قضاوت کنم، هرگز نمیتوان توضیحی دریابم وی داد بجز اینکه او نیز از آن نوع افرادی بود که سیر و تکین جزء آنان طبقه بندی می‌شد و این امر نیز تنها علت حالت گنجی و غیر مسؤول بودن وی بود. گاهی زندانیان او را مسخره می‌کردند، و وقتی که بسیری می‌آمد، طی راه پیمایی خود را در ازای يك پیراهن قرمز و يك سکه يك روبلی با دیگری «معاوضه» کرده بود. آنچه بیشتر باعث خنده زندانیان می‌شد، بهای بسیار ناچیزی بود که در برابر «معاوضه» خود دریافت داشته بود. «معاوضه» عبارتست از گرفتن نام و در نتیجه سرنوشت یک زندانی دیگر. با آنکه اینکار خیلی عظیم بنظر می‌آید ولی بهمان اندازه نیز باحقیقت تطبیق می‌کند، دردورانی که ما در زندان بودیم هنوز این رسم باکمال شدت وجود داشت و در میان ستون‌های فرستاده شده به سیری، طبق همان اشکالی که در سنت و عادت آن موجود بود صورت می‌گرفت. من اول آنرا باور نمی‌کردم ولی بعدها یقین کردم که حقیقت داشته است.

این جریانی است که طی اینکار اتفاق می‌افتد: يك کاروان راه خود را آغاز میکند. در این کاروان همه نوع آدمی هست: محکومین باعمال شاقه، محکومین بکار در زندان و تبعیدی‌های ساده. گاهی يك محکوم باعمال شاقه، مثلاً از اهالی پرم ۱ در جستجوی کسی است که خود را با وی معاوضه کند. فرض کنیم که این مرد شخصی است

۱- Perm شهر است واقع در نواحی جبال اورال، و امروز مولوتوف نامیده می‌شود. دارای ۱۲۰ هزار نفر جمعیت و مرکز صنایع فلزکاری است.

میخائیلوف^۱ نام که بجرم آدمکشی یا جنایت بزرگ دیگری محکوم بیک دورۀ طولانی حبس با اعمال شاقه شده است و از این محکومیت چندان خوشش نمی آید . اینک او را مردی مکار و زرنگه نیز فرض کنیم ، درین صورت وی بزودی در کاروان مردی ساده و بیچاره و بدون دفاع را که محکومیتش نیز چندان زیاد نیست و مثلاً عبارتست از چند سال کارکردن در معدن ، یا تبعید بفلان دهکده و یا حتی زندان با اعمال شاقه برای مدتی کوتاه ، جستجو میکند . سرانجام سوشیف را گیر می آورد . سوشیف که خدمتکار یا سرف بوده فقط به تبعید محکوم شده است . وی هنوز باید یک هزار و پانصد ورست^۲ راه پیماید در صورتیکه یکشاهی پول درجیب خویش ندارد ، زیرا امثال سوشیف هرگز یکشاهی پول ندارند . وی در حال گیجی ، باضعف و ناتوانی و معمولاً باگرسنگی و بی غذایی راه پیمایی میکند و حتی یک قطعه شیرینی برای جویدن ندارد و هیچ چیز جز لباس کهنه متحدالشکل دولتی با وی نیست و حاضر است در برابر چند سکه مسی برای هر کسی کار کند . میخائیلوف خود را پهلوی وی جا میکند ، باوی مشغول صحبت می شود ، طرح دوستی باوی می ریزد و سرانجام در توقفگاه پول مشروبش را نیز می پردازد . اکنون دیگر لحظه ای که باید معاوضه را بدو پیشنهاد کند فرا رسیده است . بدو می گوید : « اسم من میخائیلوف است ، من به زندان اعمال شاقه می روم ولی البته زندان با اعمال شاقه نیست ، بلکه بخش اختصاصی است . آنجا اعمال شاقه نیست ، آنجا مجزاست ، خیلی بهتر است . » - درباب این بخش اختصاصی که امروز منحل شده است باید بگویم که بسیاری از شخصیت های رسمی ، حتی در سن پترزبورگ نیز بد رستی نمی دانند که این بخش چیست . این بخش در یک گوشۀ دور افتاده از سبیری قرار گرفته است و عده معدودی در آن بسر می برند (در دورانی که من در زندان بودم ، این بخش قریب هفتاد نفر زندانی داشت) ، ازین نظر در باب آن کسی اطلاعی ندارد . من

۱- Mikhailov

۲- Verste واحد طول روسی و معادل ۱۰۶۷ متر است.

پس از آزادی از زندان با شخصی برخوردی که سبیری را خیلی خوب می‌شناختند، زیرا در آنجا خدمت کرده بودند و من توسط آنان از وجود این بخش اختصاصی اطلاع یافتم. در قانون، درست شش سطر باین موضوع تخصیص یافته است: «پیش از آنکه تشکیلات کار اجباری در سبیری داده شود، در هر زندان مخصوص محکومین باعمال شاقه يك بخش خاص برای زندانیان خطرناكتر تشکیل خواهد شد.» حتی زندانیان این بخش نیز نمی‌دانستند که بخش من بوردا تم یا موقت است. آنها می‌گفتند: «عبارت صریحی در این مورد وجود ندارد، فقط گفته شده است پیش از آنکه تشکیلات کار اجباری خاص داده شود، و این عبارت می‌رساند که بخشهای من بور موقتی است.» نه سوشیلف و نه هیچیک از افراد کاروان او، شاید باستانی میخائیلیف که بدانجا فرستاده شده و جنایت عظیم و نفرت انگیزش باعث محکومیت به سه یا چهار هزار ضربه شلاق شده است، از این بخش کوچکترین اطلاعی نداشتند. ولی او بو برده بود که چنین جایی نباید چندان مطلوب باشد. بعکس، سوشیلف فقط به يك دهکده تبعید شده بود و دیگر هیچ. میخائیلیف اراویرسیده بود که: «آیا تو نمیخواهی خود را با من عوض کنی؟» سوشیلف ساده دل که نشو و نشوای خفیفی نیز بدو دست داده و از حس حقشناسی نسبت به میخائیلیف که بوی سور داده سرشار است جرأت نمیکنند این پیشنهاد را رد کنند. وانگهی او شنیده است که این کار صورت می‌گیرد و چیز خارق‌العاده‌ای نیست. و بالاخره میپذیرد. و میخائیلیف بی‌شرم که از سادگی رفیقش سوء استفاده کرده است جای وی را در ازای يك پیراهن قرمز و يك سکه يك‌رو بلی می‌خرد و مواظب است که اینکار در حضور چند نفر شاهد انجام گیرد. فردای آن روز سوشیلف من نشو و از سرش پریده و بحال آمده است. اما دو باره او را مست میکنند؛ بملاوه رد کردن دشواری می‌شود؛ زیرا يك روبل را که عرق خورده است و پیراهن قرمز نیز بزودی بدنمال آن می‌رود. آنوقت بدو می‌گویند: «نمیخواهی، خیلی خوب، پول را بده.» حالا سوشیلف از کجا قرض کند؟ اگر هم نخواهد يك روبل را پس بدهد، جماعت زندانیان وی را مجبور خواهند کرد، زیرا در این مورد بسیار

سختگیرند. وانگهی، هر قولی که در این باره داده شد، باید عملی شود، چون قائده آن چنین است و تمام زندانیان در این قسمت نظارت و مراقبت میکنند، آنان کسی را که مرتکب پیمان شکنی شود یک لحظه راحت نمی گذارند، زندگی را بروی تپاه میکنند، شکنجه اش می دهند و یا بطور خلاصه وی را می کشند. زیرا اگر یکبار زندانیان در این مورد اغماض کنند دیگر این معاوضه ها وجود خارجی نخواهد یافت. اگر امکان داشت که پس از گرفتن پول وعده خود را عملی نکنند و پیمان بشکنند، چه کسی آن را اجرا خواهد کرد؟ خلاصه، تمام افراد ستون حق را بجانب وی دادند و بهمین دلیل کسی بدو رحم نکرد. سرانجام سوشیلف دید که نمی تواند بعقب بازگردد و التماسها و خواهش و تمناهای وی بیهوده است؛ بنابراین تصمیم گرفت بی هیچ قید و شرطی باین امر رضا دهد. این مطلب بتمام افراد کاروان اعلام شد و ضمناً گفته شد که اگر لازم شود کسانی را که زبان شان زیاده از حد دراز شود خواهند کوبید. وانگهی برای این تیره بختان چه تفاوت داشت که آن محکوم باعمال شاقه میخائیلیف باشد یا سوشیلف؟ آنان هر غلطی دلشان میخواد بکنند! وقتی یکبار کسی کوبیده شد، دیگران چاره ای جز سکوت نداشتند. در منزل بعد، وقتی ساعت حاضر و غایب فرارسید و نام میخائیلیف خوانده شد سوشیلف گفت: «حاضر!» و وقتی به سوشیلف رسیدند، میخائیلیف گفت: «حاضر!» پس براه افتادند و بازی پایان یافت. در شهر تیلک تبعید شدگان را از میان کاروان بیرون آوردند. میخائیلیف برای سکونت بدهکده ای رفت. در صورتیکه سوشیلف تحت مراقبت شدید نگهبان راه بخش اختصاصی را در پیش گرفت. دیگر هیچگونه اعتراضی امکان نداشت. وانگهی، چه دلیلی اقامه کند؟ اینکار چند سال بطول خواهد انجامید؟ چه مجازاتهای تازه ای در انتظار این بدهخت است؟ از کجا شهود خود را پیدا کند؟ اگر هم آنان را بیاید ادعایش را رد میکنند. سرانجام بهمین ترتیب بود که سوشیلف من درازای یک پیراهن فرمزویک روبل پول در «بخش اختصاصی» وارد و مستقر شد.

زندانیان وی را مسخره میکردند، نه از اینجهت که وی جای

خود را معاوضه کرده است ، بلکه از اینجهت که آنان عموماً تمام اشخاصی را که اینقدر ابله باشند و خود را بدین بلا بیندازند ، مسخره میکنند . او را مسخره میکردند باین دلیل که وی در این معامله بیش از يك پیراهن قرمز يك قطعه يك روبلی نگرفته است و این مبلغ بوضع مضحك و خنده آوری ناچیز است ؛ معمولاً معاوضه در برابر پولهای بیشتر و ارقام درشت تر و گاهی چندین ده روبل صورت می گیرد . اما این سوشیلیف بیچاره آنقدر حقیر ، آنقدر ساده دل و آنقدر ابله و بی معنی بود که هیچکس جز اینکه وی را مسخره کند ، کاری نمیتوانست بکند .

من و سوشیلیف مدتی دراز با یکدیگر زندگی کردیم . کم کم وی خود را بمن بست و من نیز کم کم بنزدیک بودن با وی خو گرفتم . من هرگز خود را درین ماجرا نمی بخشم که روزی که از من مقداری پول گرفته بود ، کاری را که از وی خواسته بودم انجام نداد و من با کمال بی رحمی بدو گفتم : «سوشیلیف ، شما بدرد هیچ کاری نمی خورید ، جز اینکه پول بگیریند و بجیب خود بریزیند » وی جوابی نداد و برای انجام کاری که می خواستم عجله کرد ، اما ناگهان اندوهگین شد . دو روز از این قضیه گذشت . من نمی توانستم تصور کنم که وی حرف مرا اینطور بدل گرفته باشد . من می دانستم که يك زندانی بنام انتون واسیلیف ۱ ازو مختصر پولی طلبکار است و دائماً برای پرداخت آن بدو فشار می آورد . بخود گفتم : «حتماً او احتیاج پول دارد و دیگر جرأت نمیکند از من پول بخواهد . » و پس از سه روز بدو گفتم : «سوشیلیف شما میل دارید از من چند شاهی برای انتون واسیلیف قرض کنید ، نیست ؟ این پول ، بفرمائید » من روی کف آسایشگاه نشسته بودم . سوشیلیف هم در برابر من ایستاده بود . گویی از پیشنهاد من بسیار متأثر شده و تعجب کرده بود از اینکه وضع پریشان وی را بخاطر آورده ام . زیرا وی در این اواخر بحال خود چندین بار از من وام گرفته و دیگر جرأت آنرا نداشت که امید یکشاهی پول از جانب من داشته باشد . وی پول را

وراند از کرد ، مرا نگر است و ناگهان نیم چرخي زد و از در برون رفت .
این وقایع مرا بسیار بشگفتی افکند . برای پیدا کردنش بیرون رفتم
ووی را پشت آسایشگاهها یافتم . نزدیک پرچین قلعه ، پشت زندان
ایستاده و بازویش را به دستکهای پرچین تکیه داده بود . از او پرسیدم ،
«سوشایف ، چه خبر است ؟» وی بمن نگاه نکرد و من با کمال تعجب
ملاحظه کردم که نزدیکست زیرگریه بزند . همانطور که میکوشید
نگاه من با نگاهش مواجه نشود ، با صدایی لرزان گفت : «الکساندر
پتروویچ ، شما فکر می کنید که من شما را ... برای پول ، و من
من ... من ... آه !» اینجادوباره بسوی پرچین برگشت و این حرکت
را چنان ناگهانی و بسرعت انجام داد که پیشانی بدستک پرچین خورد
و بهق حق افتاد . این نخستین باری بود که گریستن یک زندانی
محکوم باعمال شافه رامی دیدم . برای آرام کردن و تسلی دادن او بسیار
بزحمت افتادم . از آنوقت بعد وی برای «خدمت» و «مراقبت» من
بسیار فعالتر شد ، اما من ازعلامات نامرئی و بسیار پنهان حس میکردم
که وی در دل خود نمی تواند مرا از این سرزنی که بدو کرده ام
بیخوابد . با اینهمه دیگران وی را زیر بار تمسخر و توهین خرد
میکردند ، بدو از هر جهت آزار می رسانیدند ، گاهی دشام های بسیار
سخت بدو می دادند ووی با آنان دوستی خود را ادامه می داد ، بی آنکه
هرگز این قبیل کارها را توهینی نسبت بخود بیندارد . شناختن
یک آدم ، حتی پس از سالیان دراز زندگی مشترک داشتن ، چقدر دشوار
است !

بدین سبب است که زندانیان ، بار اول با قیافه حقیقی خویش
بعشم من نیامدند . بهمین دلیل است که قبلاً گفتم با آنکه همه چیز
را با دقت فراوان و اصرار تمام نگاه می کردم ، بسیاری از چیزها را
که درست جلو چشم بود تشخیص نمی دادم . اینها چیزهای برجسته یی
بود که توجه مرا بخود کشید ، اما همانطور که من با نظری نادرست
آنان را می نگریدم ، آنان نیز در روح من چیزی جز یک احساس
سنگینی و اندوه و نومیدی نمی توانستند بوجود آورند . آنچه بیش از

هرچیز این حالت روحی مرا تشدید کرد بر خوردی بود که با شخصی بنام آ... کردم . این زندانی کمی قبل از من بزدان آمده و بمحض رسیدن بزدان ، تأثر بسیار شدیدی در من بوجود آورد ، البته پیش-بینی می کردم که او را در زندان خواهم یافت . وی نخستین روزهای زندان مرا که آنقدر دردناک و ناراحت کننده بود ، بقدری تلخ و مسموم و دشوار کرد و چنان رنج اخلاقی برایم بوجود آورد که نمی توانم در باب وی سکوت کنم .

وی زنده ترین و نفرت انگیزترین نمونه پستی و بی آبرویی بود و تا آنجا که يك آدم می تواند درین ورطه فرو رود ، فرو رفته بود ، وی بدانجا رسیده بود که می توانست بی هیچ مبارزه و ندامتی هرگونه احساس شرافتمندانه را در درون خود بکشد و خفه کند . این شخص همان نجیب زاده جوانی است که پیش ازین بدو اشاره کردم و در نتیجه دوستی با فدکا پیشخدمت سرکرد ، در زندان برایش جا-وسی و سخن-چینی می کرد .

سرگشت وی را در چند کلمه خلاصه می کنم . وی پیش از آن که تحصیلات خود را بپایان برساند ، با پدر و مادرش که از عیاشی های وی می ترسیدند اوقات تلخی کرده از مسکو به سربطرزبورگ رفت . آنجا برای بدست آوردن پول با نهایت پستی بیابوش دوزی برای مردم پرداخت یعنی وی که از عطش تسکین ناپذیر و شدید هرزگی و عیاشی های زشت می سوخت ، با فروختن زندگی ده نفر دیگر پول بدست می آورد . پایتخت و کافه ها و خانه های بدنام و مشكوك و اماکن فسادش چنان وی را مفتون خود ساخته بود که وی با وجود زیرکی و هوش ، دست باین کار غیر قانونی و دیوانه وار زد . بزودی متهم و محکوم بدروغ گوئی شد ، چون گزارشها و سخن چینی های وی افراد بیگناه را بدام انداخته وعده پی را فریب داده و افعال کرده بود ، این کار برایش بقیمت ده سال حبس با اعمال شاقه تمام شد . وی هنوز سخت جوان بود و می توان گفت زندگیش تازه آغاز شده بود . ممکن است تصور کرد که يك چنین ضربت وحشتناك سرنوشت ، باید ویرا متاثر سازد و در طبیعت وی مقاومت نامعلومی را برانگیزد و خلاصه در او

بحرانی بوجود آورد . اما وی بدون کوچکترین تشویش و خجالت و حتی بدون کوچکترین اکراهی وضع تازه خود را پذیرفت ، و ازین وضع کوچکترین انقلاب اخلاقی در او بوجود نیامد ، گویسی او جز ترس از کار و ترک گفتن عادات زشت عیاشی‌های سابق خود ، هیچ چیز احساس نمی‌کند . وی در عنوان خویش ، محکوم باعمال شافه ، بجز امکان وسعت دادن و افزودن بکارهای زشت و پستی‌های خود هیچ چیز نمی‌یافت . او چنین می‌اندیشید : « وقتی باید محکوم باعمال شافه بود ، بهتر است که آدم درست و حسابی بشود . وقتی آدم محکوم به اعمال شافه است ، حق دارد که بدون هیچ شرمی هر پستی که داش می‌خواهد بکند . » من این آدم نفرت‌انگیز را مانند یک پدیده عجیب و قابل ملاحظه می‌نگریستم ! من چندین سال میان آدمکشان ، اشخاص هرزه و جنایتکاران مسلم زیسته‌ام اما اقرار می‌کنم که هرگز سقوط اخلاقی عمیقتر و فساد کاملتر و آگاهانه‌تر و پستی شوم‌تر و زشت‌تر از آنچه در این شخص بود ندیده‌ام . ما آنجا جوانی از طبقه نجب‌داشتیم که پدرش را کشته بوده و من پیش ازین ازو صحبت کرده‌ام . اما من توانستم بوسیله بسیاری از قرائن و امارات خود را قانع کنم که حتی این فرد نیز بوضع قیاس ناپذیر از آ... بالاتر و انسان‌تر است . در سراسر مدتی که من در زندان بودم این شخص بصورت یک پسته مجوف‌گوشی در آمده بود که فقط با دندان‌ها و شکم خود کار داشت . آنقدر نسبت بحیوانی‌ترین شهوات و تمایلات حریص و مشتاق بود که اگر کاری هم نمی‌کرد ، تقصیر همه کارها و خیرچینی‌ها را به گردن وی می‌گذاشتند . درین باره ابدأ مبالغه نمی‌کنم . در باره وی کاملاً و عمیقاً مطالعه کرده و در وی حیوانیت کاملی که تابع هیچ قاعده و مطیع هیچ قانونی نیست ، باز شناخته‌ام . و لبخند این حیوان عجیب ، که همیشه تمسخر آمیز بود ، لبخند این کاریزموذوی اخلاقی ، چه

۱ - Quasimodo نام یکی از قهرمانان کتاب «نتردام دوپاری»

اثر معروف ویکتور هوگو است که بعلمت گورپشتی و کراحت منظر فوق‌العاده اش شهرت یافته و پس از انتشار این کتاب شعرا و نویسندگان -

کراحت و تنفیری در من ایجاد می‌کرد ! این حیوان علاوه بر حیلت‌گری و هوش زیبا نیز بود و کمی تحصیلات نیز داشت و واجد خصائص دیگری نیز بود ! واقعاً وجود این فرد در اجتماع از حریق و طاعون و قحطی بدتر بود ! من قبلاً گفته‌ام که در زندان همه مرتکبکارهای زشت می‌شوند بطوری که جاسوسی و خبرچینی و لودادن افراد در آنجا رواج کامل دارد بی آنکه کسی جاسوسی و خبرچینی را سرزنش کند. بعکس زندانیان خود را با آ... بیشتر دوست نشان می‌دادند تا با ما. بر اثر لطفی که پیشخدمت دائم‌الخمر سرگرد با وی داشت، قدر و ارزش در نظر زندانیان بالا می‌رفت. علاوه بر اینها وی سرگرد گفته بود که می‌تواند نقاشی کند (این مطلب از طرف یکی از افسران گارد بین زندانیان نشر شده بود). سرگرد نیز وی را از کار اجباری معاف کرده و نزد خود برده بود تا از استعداد و هنرش استفاده کند.

این شخص یکبار بافداک پیشخدمت سرگرد که نفوذی فوق‌العاده در رئیس خود و در نتیجه در تمام زندان داشت، در میدان زندان مذاکره کرده بود. وی حتی بنا به تقاضای سرگرد در باره‌ما گزارش‌هایی بدو می‌داد، اما سرگرد در دوران مستی او را سیلی می‌زد، بدو فحش می‌داد، با وی مانند یک جاسوس، مانند یک خبرچی رفتار می‌کرد. غالباً سرگرد پس از آنکه او را مقداری کتک می‌زد، روی صندلی می‌نشست و بدو دستور می‌داد که کار ساختن تصویرش را ادامه دهد. سرگرد ما دوست داشت که وی را نقاشی بزرگ و قابل ملاحظه، تقریباً مانند پرولف^۱ حساب کند (زیرا اسم این استاد بگوشی خورده بود). و با اینهمه بخود حق می‌داد که سیلی بصورت وی بزند و دلیل این کار را

→ مردمان زشت روی را بدو تشبیه می‌کنند.

۱ - Brulov نقاش روسی (۱۸۵۲ - ۱۷۹۹) است که اصلاً باقیمانده یک خانواده فرانسوی پروتستان و طرفدار کالون Calvin بود. وی نماینده مکتب آکادمیسم رمانتیک است و درین دوران شهرتی یافته بود که امروز بنظر ما ناروا و ناحق مینماید تصاویری که از وی باقی مانده است بسیار عالی است.

چنین اقامه می‌کرد ، «تو هر قدر هم نقاش باشی ، فعلاً در زندان هستی و اگر واقعاً برولف هم بودی من بتو ریاست داشتم و هرکاری که دلم می‌خواست می‌کردم ، وی او را حتی بکندن چکمه و آفتابه و گلدان گذاری نیز وادار می‌کرد . با اینهمه مدت درازی گذشت تا رئیس زندان توانست بفهمد که این بدبخت هیچگونه استعدادی ندارد . کشیدن تصویر نزدیک يك سال بطول انجامید . سرگرد توانست حدس بزند که وی را مسخره کرده‌اند و فهمید که این تصویر در هر جلسه کمی بدو شبیه می‌شود ولی اتمام آن خیلی طول دارد . به همین سبب اوقاتش تلخ شد ، نقاش را زیر کتک له کرد و او را بکاری سنگین و دشوار گماشت . آ... حق داشت شکایت کند ، وی بفقدان روزهای تنبلی و تن‌آسانی و از میان رفتن هدایای کوچکی که دریافت می‌کرد و مهربانیهایی که سر میز سرگرد بدو می‌شدو ازدست رفتن فدکای غزیرش و زندگانی خوبی که دوفری در آشپزخانه داشتند حسرت می‌خورد . سرگرد پس از طرد و هورد غضب قرار دادن آ... آزار واذیت زندانی موسوم به م... را که این مرد رذل مرتب بضد وی اقدام می‌کرد ، خاتمه داد . دلیل سخن چینی و تضریب وی برضد م... بشرح زیر است : هنگامی که آ... بزندان آمد ، م... تنها بسر می‌برد و دستخوش نومیدی شده بود . وی هیچگونه وجه اشتراکی با محکومین باعمال شاقه نداشت و آنان را باحوف و وحشت می‌نگریست . وی در آنان چیزی که برایش موجب تسکین و تسلی شود نه می‌دید و نه تشخیص می‌داد و بجای آنکه خود را به آنان نزدیک کند ، نسبت بایشان کینه می‌ورزید و آنان نیز با وی معامله متقابل می‌کردند ، وضع این قبیل آدمها وحشت‌آور است . م... علت زندانی شدن آ... را نمی‌دانست در صورتی که آ... علم‌گرفتاری وی را بوبرده و از پیش بدو اطمینان داده بود که وی نه بعلت دادن گزارش دروغ و جعلی ، بلکه بهمان جرمی که م... را بزندان کشیده ، محکوم شده است و بدین ترتیب در وی این فکر را بوجود آورد که بالاخره در زندان یکترفیق ، يك برادر یافته است . در روزهای اول بتصور اینکه آ... ممکنست زیاد رنج ببرد ، وقتش را صرف او کرد ، ویرا تسلی داد ، آخرین پولش را در اختیار او گذاشت و ازجیب خود بدو غذا

داد و چیزهای بسیار لازم خویش را با او تقسیم کرد . اما بزودی ... فقط بعثت جوانمردی و بخشندگی وی ، و برای ترسی که از پستی فوق العاده خود داشت و بجهت اینکه کوچکترین شباهتی بدو نداشت ، ازو متنفر شد . و هرچه را که م ... در گفتگوهای نخستین خود درباب زندان محکومین باعمال شاقه و سرگرد رئیس زندان بدو گفته بود ، تمام رادر نخستین موقع مناسب به سرگرد گزارش داد . سرگرد نیز موضعی وحشتناک م ... را در چنگال گرفت و بدون آنکه از حاکم دستوری داشته باشد اذیت و آزار او را بمنتهی درجه رسانید . در مقابل ، هنگامی که چندی بعد م ... کار زشتش رادر یافت ، آ ... نه تنها کوچکترین ناراحتی و تشویشی از خود ظاهر نساخت ، بلکه ترتیبانی می داد که بدو بر بخورد و وی را با لبخند تمسخر آمیزش تحقیر کند . این حرکت در وی شادی محسوسی ایجاد می کرد . چندین بار م ... او را بمن نشان داد . این مرد رذیلو پست چندی بعد بایک زندانی دیگر و یک مراقب از زندان گریخت ؛ کمی بعد ، از این حادثه نیز گفتگو خواهم کرد . من وقتی وارد زندان شدم وی همچنان دور و بر من می گشت و فکر می کرد سرگذشتش را نمی دانم . و تکرار می کنم که وی نخستین روزهای اقامت در زندان مرا مهوم کرد و بر نومیدیم افزود . من ازین رسوایی و ننگی که در آن غوطه ور شده بودم ، می ترسیدم . فکر می کردم آنجا چیزی جز پستی و دناوت وجود ندارد . اما اشتباه می کردم ؛ من درباره تمام زندانیان از روی آ ... قضاوت می کردم .

در سه روز اول زندان هیچ کاری نکردم جز اینکه یا در قلعه می گشتم و یا روی زمین آسایشگاه دراز می کشیدم . بآن زندانی که آکیم آکیمیچ معرفی کرده بود یک قطعه پارچه دادم که برایم پیراهن بدوزد (هر پیراهنی چند سکه می برایم تمام میشد) ؛ سپس براهنمایی آکیم آکیمیچ یک تشک نمود بید خورده که از یک رویه پوشیده شده و مثل نان لواش نازک بود و همچنین یک نازبالش پر از پشم که برای کسانی که بدان عادت نداشتند بسیار سخت و سفت بود ، تهیه کردم . آکیم آکیمیچ سر تهیه این چیز ها برای

من خیلی زحمت کشید و بدست خود بالا پوشی نرایم دوخت که از تکه پارچه‌های کهنه دولتی که ازکت و شلوارهای فرسوده در می‌آمد تهیه شده بود و من این کهنه‌ها را از چندین زندانی خریده بودم . وقتی لباسهای دولتی وقتشان گذشت و عمر خود را کردند ، ملک زندانیان می‌شوند و زندانیان آن را بزودی ، حتی در خود زندان می‌فروشد ؛ این لباسها را هر قدر هم که فرسوده و از بین رفته باشد دور نمی‌اندازند ، بلکه دست بدست می‌گردانند و همین کار در آمدی نیز برای آنان دارد . در آغاز کار تمام این چیزها مرا بسیار بشکفتی می‌افکند . این تماس حقیقی من با توده زندانیان بود . خود منهم مانند تمام آنان « توده » و « محکوم با اعمال شاقه » شده بودم . عادات آنان ، طرز نگاه کردن و عقاید و آداب و رسومشان ، لا اقل در آن قسمتها که قانونی بود ، حتی اگر هم در واقع جزء آنان نبودم ، در حقیقت عادات و عقاید و آداب و رسوم خود من شده بود . آنان قبلاً بمن اعلام کرده بودند و من می‌دانستم در کجا باید زندگی کنم ، اما اگر وضع زندان را پیش از آمدن بدان حدس می‌زدم اینقدر غافلگیر نمی‌شدم و خجلت نمی‌کشیدم . واقعیت هر چیز تصویری در انسان ایجاد می‌کند که بکلی با تصویری که انسان نزد خود فرض می‌کند ، یا می‌شنود بسیار متفاوت است . مثلاً آیا من هر گز می‌توانستم فرض کنم که پارچه‌های بید زده و لباسهای کهنه فرسوده نیز ممکن است ارزش داشته باشد ؟ با این همه همان کهنه پاره‌ها برای دوختن بالا پوش بکار من می‌خورد ؛ خیلی مشکل است نزد خود مجسم کنیم که از چه نوع پارچه‌یی زندانیان لباس می‌دادند . در ظاهر لباس آنان از پارچه دوخته شده است ، از پارچه سربازی ضخیم و درشت ؛ اما هنوز نبوشیده کرک می‌دهد و بوضعی حزن انگیز سوراخ سوراخ می‌شود . هر سال لباس متحدالشکل ما را تجدید می‌کردند ولی طی این مدت ما آن را با زحمت زیاد نگهداری می‌کردیم . زندانی کار می‌کند ، باد می‌برد ، لباسهایش خیلی زود فرسوده و پاره می‌شود . پوستینها را هر سه سال یک مرتبه عوض می‌کردند در صورتی که این پوستینها بجای پالتو و بالا پوش و تشک بکار می‌رفت . گو اینکه محققاً پوستین

بسیار محکم است ، اما مخصوصاً در آخر سه سال ، بکلی تبدیل بیک پوست ساده می شد . وقتی پوستین ها تجدید می شد ، با آنکه پوستین اول کاملاً مستعمل و فرسوده شده بود ، در زندان تا حدود چهل کویک خرید و فروش می شد . بهای بعضی از آنها که بهتر نگهداری شده بود ، به شصت و هفتاد کویک که در زندان پول بزرگی است می رسید . پول نیز - چنان که قبلاً یک کلمه در باره آن گفتم - ارزش خارق العاده و قدرت وحشتناکی داشت . می توان گفت یکنفر زندانی که مختصر درآمدی دارد ، ده برابر کمتر از کسی که پول ندارد رفیع می برد . اداره زندان بدین ترتیب استدلال می کرد : وقتی دولت هر چیزی را که زندانیان بدان احتیاج دارند می دهد ، دیگر چه احتیاجی بیول دارند ؟ با اینهمه تکرار می کنم که اگر زندانیان از حق داشتن کمی پول محروم می شدند عقل خود را از دست می دادند ؛ یا اینکه مانند مگس می مردند (با آنکه دولت تمام خسر جان را می داد) ؛ یا اینکه بالاخره مرتکب کارهای بسیار بد می شدند و بعضی از آنان این کار را بر اثر نومیدی و بعضی دیگر برای اینکه زودتر تنبیه شده و از بین بروند و در نتیجه بهر ترتیبی هست جریان سرنوشت خود را تغییر دهند ، انجام می دادند (این « تغییر سرنوشت » اصطلاح فنی است) . پس از آنکه زندانی با زحمت و عرق ریزی فراوان یا با حقه بازی و بکار زدن یک حیلۀ استثنایی از قبیل دزدی و تقلب و حقه بازی چندشاهی بدست می آورد ، با بیخیالی طفلانه بی با کمال بی عقلی آنرا خرج می کرد و این امر - چنانکه در آغاز کار بنظر می آید - نه از آن جهت است که وی قدر و قیمت پول خود را نمیداند . زندانی برای تهیه پول حرص و ولعی دارد که تا حد تشنج و تاریک شدن دیده عقلش پیش می رود . اگر وی در هنگام خوشگذرانی و تفریح مثل پوشالی که از دهانه رنده در می آید ، پول باین طرف و آن طرف می یابد ، این کار برای بدست آوردن چیزی است که از پول نیز پر بهاتر است . چه چیزی برای وی گرانبهاتر از پول است ؟ آزادی ، یا دست کم فکر آزادی از دست رفته . و زندانیان بسیار خیالباف و رؤیایی هستند . بعد در این باره گفتگو خواهم کرد ؛ اما

چون کلمه رؤیا از زیر قلم بیرون آمد ، می توانم اطمینان بدهم که من زندانیان محکوم به بیست سال حبس را دیده ام که با لحنی کاملاً آرام جمله هایی ازین قبیل می گفتند : « کمی صبر کن ، وقتی دوران زندانم تمام شد ، اگر خدا بخواهد آنوقت ... » معنی کلمه زندانی و « بازداشت شده » آدمی را نشان می دهد که اراده و اختیارش سلب شده است . اما هنگامی که این مرد پول خرج می کند ، آنچه می خواهد ، می کند . علیرغم پیشانیهای نشان دار ، آهنها و پرچین نفرت انگیزی که منظره جهان را از او نهان داشته و مانند حیوان درنده بی که در قفس محبوس می کنند ، او را برکنار از دنیا نگاهداشته است ، علیرغم تمام این عوامل وی می تواند برای خود عرق ، یعنی وسیله تفریحی که برای آن مجازات بسیار جدی و شدیدی را استقبال می کند ، تهیه کند . وی می تواند يك زن سهل الوصول بدست آورد و گاهی (البته نه همیشه) یکی از مراقبین ، زندانی از کار افتاده یا شاید استوار زندان را بخرد تا اگر وی مرتکب عملی خلاف انضباط شد ، ناپدید بگیرند . وی حتی می تواند و آن را خیلی هم دوست دارد - که در برابر رفقایش مغرورانه قیافه بگیرد ، یعنی آنان را و حتی خودش را نیز قانع کند که وی ، « حتی اگر برای مدت محدودی هم هست » ، آزاد است . وی احتیاج به فرض این نکته وقایع کردن دیگران نسبت بدان دارد که آزادی و اهمیت وی دارای دامنه بی بسیار وسیع تر از آنست که تصور می کنند . وی هر وقت که بخواهد حق دارد تفریح کند ، بیا هو براه بپندازد ، اشخاصی را آنقدر تحقیر کند که بخواهند بزمین فرو بروند . خلاصه این بدبخت بسیار مایل است که خود و دیگران را نسبت بحقیقت داشتن چیزی که محال می داند ، متقاعد وقایع کند . محققاً از همین جهت است که زندانیان حتی صبح ناشتا مشغول لاف زدن و خودستایی و بی پروایی می شوند و با وضعی مضحك و احمقانه درباره شخصیت خود غلو و مبالغه می کنند ، حتی اگر این امر برای آنان غیر از رؤیا و خیال بافی چیز دیگری نباشد . بالاخره تمام این خوش گذرانیها و تفریحات خطری نیز دارد - اما در عین حال يك تصور آزادی برای زندانی به همراه دارد . و زندانیان چه چیزی است که در راه آزادی

نمی دهند؛ کدام میلیون راست که وقتی می خواهند او را بوسیله طناب خفه کنند، حاضر نیست میلیون ها پول خود را برای یک جرعه هوا از دست بدهد؟ اداره زندان وقتی می بیند یک زندانی که حتی وی را به علت رفتار خویش «دزبان» نیز نامیده اند، پس از سالها زندگی آرام، ناگهان بی هیچ دلیل و علتی - چنان که گویی شیطان بجلدش رفته است - کارهای احمقانه می کند، عرق می خورد، هیا هو برآه می اندارد و حتی جنایات عمده مرتکب می شود و مثلاً احترام بمافوق های خود نمی گذارد، هتک ناموس می کند یا آدم می کشد و غیره . . . بشگفتی می افتد . آنان ازین موضوع تعجب می کنند، مع ذلک علت این انفجار ناگهانی که هرگز از چنین فردی انتظار نمی رفته است، شاید از یک اندوه دائمی و خورنده، از غربت و درد وطن و از یک اضطراب و نگرانی غریزی و از احتیاج به عرضه کردن و اثبات وجود شخصیت تحقیر شده وی سرچشمه می گیرد. وی کورکورانه جلوكینه بی را که بمنتهی درجه و سرحد خشم و غضب و تشنج صریح رسیده است، رها می کند و بدو اجازه سرکشی و طغیان می دهد. شاید آدمی که گرفتار سخته شده و ناگیان بهوش می آید و خود را زنده در تابوت می بیند، سرپوش تابوت را می کوبد و برای کندن آن تمام قوای خویش را بکار می برد. او فکر نمی کند و نمی کوشد که خود را قانع سازد که تمام کوشش هایش بی فایده است، زیرا عقل هرگز چنین حکمی نمی دهد. باید در نظر داشت که هرگونه ابراز و اظهار شخصیتی از طرف یک محکوم باعمال شاقه بمنزله جرم و جنایت تلقی می شود؛ برای زندانی وسعت دامنه مصیبتی که در نتیجه این طغیان ناگهانی گریبان گیرش خواهد شد اهمیتی ندارد. اکنون که عیاشی و تفریح خود متضمن خطری است، می توان همه چیز را برای همه چیز بخطر انداخت و تا آخر، تا سرحد جنایت رفت. دیگر بالاتر از جان دادن و برپاد رفتن سر که چیزی نیست؛ بعد از آن دیگر هیچ چیز نمی تواند بصورت مانع در آید، هیچ چیز جلو شما را نمی گیرد. بهمین دلیل بهتر اینست که آن چنان مردی را تا پایان نرانند. اینکار مایه آرامش همه خواهد بود. آری، اما بطور اینکار را بکنند؟

ماه نخستین (دنباله)

وقتی پزندان آمدم ، مقداری پول داشتم اما کمی از آن را با خود پزندان آوردم زیرا می ترسیدم آن را ببینند و ضبط کنند . اتفاقاً چند اسکناس نیز که لای جلد انجیل من ، یعنی تنها کتابی که آوردن آن در زندان مجاز بود چسبائیده شده بود داشتم . این کتاب ها اسکناسهایی که درون آن چسبائیده شده بود ، در شهر تپسک توسط تبعیدشدگانی که ده دوازده سال بود در تبعید بسر می بردند و عادت کرده بودند که هر بدبختی را برادر خود بدانند ، بمن داده شد .^۱ در سیبری کسانی هستند که تنها اندیشه آنان اینست که برادرانه یکمک «بدبختان» بیایند . آنان برای زندانیان نگران و ناراحت می شوند چنانکه گویی زندانیان فرزندان آنان هستند ؛ این قبیل اشخاص نسبت پزندانیان احساس رقت و ترحم مطلق و بی ریا می کنند . اینجا باید چند کلمه در باب یکی ازین نوع پرحورها بگویم . در شهریکه زندان ما در آن واقع شده بود ، بیوه زنی موسوم به نانالی ایوانفنا^۲ می زیست . هیچیک از ما نمی توانستند باوی آشنایی داشته باشند . گویی وی زندگی خود را وقف کمک به تبعید شدگان و خاصه محکومین باعمال شاقه کرده بود . آیا در خانواده وی نیزیک چنین بدبختی ، نظیر بدبختی ها اتفاق افتاده بود ؟ موجودی که نزد وی عزیز بود بمجازاتانی نظیر مجازات ما محکوم شده بود ؟ نمی دانم ،

۱ - این تبعید شدگان کسانی بودند که در ماه دسامبر سال ۱۸۲۵ شورش کرده بودند و آنانرا «دسامبريست» می نامیدند .

۲ - Nathalie Ivanovna

اما خوشبختی وی عبارت ازین بود که آنچه از دستش برمی آید برای ما بکند . با اینهمه وی خیلی کم کار از دستش بر می آمد زیرا بسیار تنگدست بود ، و ما زندانیان احساس میکردیم که در آن سوی دیوارهای زندان دوستی وفادار داریم . وی بما اخباری را که بدان احتیاج عظیم داشتیم می رسانید . من وقتی زندان را ترک گفتم و می خواستم شهری دیگر بروم توانستم خود را بمنزل او برسانم و از وی پیاسگزاری کنم . وی در يك گوشه از حومه شهر ، نزد یکی از خویشاوندان نزدیکش می زیست . نه جوان بود و نه پیر ، نه زیبا و نه زشت ، حتی نمی شد حدس زد که وی دارای عقل حسابی و تحصیلات هست یا نه . فقط در هر يك از کارهایش نیکی بی پایان و تمایل مقاومت ناپذیر نسبت به خدمت کردن ، دلداری دادن و مطبوع و دلپذیر جلوه کردن تشخیص داده می شد . تمام این چیزها در چشمان خوب و مهربانی دیده می شد . من با چند نفر از رفقای خود یکشب را نزد او گذرانیدیم . وی در چشمان ما می نگرست و هنگامی که مامی خندیدیم او نیز می خندید ، تمام عقاید ما را تأیید می کرد و بخود بسیار زحمت می داد که هر چه می تواند با ما بهتر رفتار کند . چای با غذای عصرانه و تنقلات آماده شد . آدم احساس می کرد که اگر وی هزاران روبل نیز در اختیار داشت تمام خوشحالیش این بود که رفقای ما را که در زندان مانده بودند دستگیری کند و آنها را بیش از پیش دلداری دهد . هنگام خدا حافظی وی بعنوان یادبود بما یکی يك قوطی سیگار داد . وی شخصاً آنها را از مقوا بریده و - خدا می داند بچه وضعی - روی آنها را کاغذ رنگی ، مانند کاغذ رنگیهایی که روی جلد کتاب حساب مدرسه ها می چسبانند ، چسبانده بود (شاید هم برای این کار از يك کتاب حساب استفاده کرده بود) . برای زیباتر شدن این قوطی ، اطراف آنها يك نوار باریك کاغذ طلایی که محققاً بهمین قصد از در دکان خریده بود چسبانده بود . وی با شرمگینی ، چنانکه گویی از ناچیزی هدیه خویش عذر می خواهد بما گفت ، « شما سیگار می کشید ، نیست ؟ خوب ، این چیزی است که شاید پدر دتان بخورد » . کسانی مدعی هستند (من این مطلب را جایی خوانده و نیز شنیده ام) که

عشق زیادی که انسان بهمنوع خود دارد چیزی جز خودخواهی شدید نیست . من واقعاً نمی فهمم چه نوع خودخواهی می تواند در رفتار این زن نهفته باشد !

گو اینکه من هنگام آمدن بزرگان ابداً پولدار نبودم ، اما نمی توانستم بعضی از زندانیان که از همان ساعت اول از من پول قرض گرفته بودند و بی هیچ احساس شرمی برای بار دوم و بار سوم تا بار پنجم می آمدند و از من قرض می خواستند جداً اوقات تلخی کنم . اما باید این مطلب را بسادگی اقرار کنم که چیزی که مرا می آزرده این بود که تمام این اشخاص با آن حقه بازی ساده و بیچکانه خود بدون هیچ تردیدی مرا ابله پنداشته و بطور قطع ازین جهت که برای پنجمین بار نیز پول در اختیارشان گذاشته ام ، مسخره ام می کردند . آنان تصور می کردند که مرا بادروغ های خود فریب داده اند و هیچ لزومی ندارد که در مورد من زیاد بخود زحمت بدهند ؛ در صورتیکه اگر من آنانرا بسختی می راندم و با آنان بشدت رفتار می کردم ، بدون شك در نظر آنان ارزش و اعتبار بیشتری بدست می آوردم . اما من هنوز کاملاً گیج بودم ، و بدانجا نرسیده بودم که بتوانم تقاضایشان را رد کنم ، گنجی من مستقیماً از نگرانی و اضطرابی سرچشمه می گرفت که در نتیجه ندانستن رفتاری که باید با ایشان داشته باشم ایجاد شده بود . احساس می کردم ، می فهمیدم در این محیطی که کاملاً برایم نازه است در تاریکی کامل بسر می برم و در ظلمت ، زندگی غیرممکن است . اینك كار من عبارت از آن بود که خود را برای زندگی در این محیط آماده کنم . و برای اینكار تصمیم گرفته بودم که صاف و ساده رفتار کنم و اختیار خود را بدست احساسات درونی و وجدان خویش پسارم . و در عین حال می دانستم که این حرف عبارتی توخالی بیش نیست و اکنون در برابر من اعمالی جریان دارد که کاملاً پیش بینی نشده است . همچنین درکنار افکار کوچکی که در نتیجه استقرار من در آسایشگاه بوجود آمده بود ، اندیشه هایی که از آن گفتگو کرده ام و بیش از همه آکیم آکیمیچ مرا در آن فرو برده بود ، درکنار سودی که

از او پرده بودم اضطرابی افزون شونده و شدید مرا شکنجه می داد. همانطور که در روشنایی نیم رنگ غروب که از آستانه آتیشگاه بدرون می تابید بزندان نیانی که از کار اجباری باز گشته بیکار دور حیات زندان می گشتند و از اتاق ها با شیز خانه ها می رفتند می نگریستم ، نزد خود تکرار می کردم: «خانه مردگان». می کوشیدم که از روی حرکات و سکنات و چهره های زندانیان اخلاق و سجایای آنانرا حدس بزنم . آنان با پیشانیهای گره خورده ، یا با حالتی شادان و پر سر و صدا ، از جلو من می آمدند و می رفتند. (این دو منظره بیش از سایر مناظر در زندان دیده می شود و حتی شاید بتوان آنرا از خصائص زندان محکومین باعمال شاقه قرار داد). آنان یا دشنامی با یکدیگر رد و بدل می کردند یا باهم حرف می زدند و یا اینکه بی سر و صدا از یکدیگر می گذشتند چنانکه گویی در اندیشه های شخصی خود غوطه ورنند. بعضی از آنان حالتی آرام و آسوده و بعضی دیگر وضعی خراب و آمیخته با بیقیدی و مهملی داشتند و برخی (حتی در آنجا نیز!) ، حالتی بخود گرفته بودند که نشان غرور و پرمدعایی آنان بود ، عرقچین خود را بر سر گذاشته ، پوستینی بدوش انداخته ، نگاهی گستاخ و لبخندی بیشمارانه و تمسخر آمیز داشتند. باخود می اندیشیدم: «اینک این جای من و محیط من است؛ چه بخوام و چه نخواهم باید اینجا زندگی کنم. » می خواستم درباره آنان از آکیم آکیمیچ سؤال کنم. خیلی دوست داشتم که جای را با او بخورم تا کمتر تنها باشم. ضمناً ناگفته نماند که در این روزهای نخستین جای تقریباً تنها غذای من بود. آکیم آکیمیچ دعوت مرا رد نکرد و خودش سماور حلبی ناچیزی را که جزء وسائلی بود که م... برایم فراهم کرده بود آماده ساخت. آکیم آکیمیچ معمولاً یک گیلان چای را با لذت جرعه جرعه (زیرا او گیلان هم داشت!) ساکت و آرام و با رعایت تشریفات می نوشید، سپس گیلان را بر می گردانید ، از من سپاسگزاری می کرد و بعد مشغول دوختن بالا پوش می شد. اما آنچه را که من می خواستم بدانم وی نمی توانست مرا از آن مطلع سازد؛ او نمیتوانست بفهمد که من چرا این اندازه باخلاق و سجایای زندانیانیکه ما را احاطه کرده اند توجه دارم؛ وی حرف های

مرا بالبخندی دقیق که هنوز هم در برابر چشمم مجسم است گوش می‌داد... اما من فکر می‌کردم که «نه، نباید هیچ چیز را ببرم، هرکسی باید خودش برای خودش تجربه کند.»

روز چهارم، درست مانند آنروز صبح که زنجیرهای مرا عوض کردند زندانیان صبح زود در دو صف وسط حیاط جلو پاسگاه و نزدیک در ورودی ایستادند. روبرو و پشت سر آنان دو ردیف سرباز با سلاحهای پر و سرنیزه‌های نصب شده صف کشیده بودند. هر سربازی، اگر زندانی قصد فرار داشته یا حالت فرار بخود بگیرد؛ می‌تواند بسوی وی شلیک کند. اما برعکس اگر در غیر موارد لزوم تیر خالی کرده باشد مسؤول است و باید جواب بدهد. در شورش علنی محکومین باعمال شاقه نیز وضع به همین منوال است؛ اما در مقابل چشم دیگران چه کسی جرأت فرار دارد؟ يك افسر مهندس که مدیر کارهای اجباری است، باتفاق چند نفر استوار و سرباز همان صنف که بعنوان استاد کار تعیین شده بودند زندان آمدند. حاضر و غایب کردند. زندانیانی که در کارگاههای خیاطی کار می‌کردند، پیش از دیگران رفتند؛ چون خیاطان زندان وابستگی ب صنف مهندس نداشتند. پس از آنان، کسانی که کار خاصی داشتند بر کار خود رفتند. و پس از آن نوبت کارگران ساده رسید که تعدادشان قریب بیست نفر بود و من نیز میان آنان بودم. پشت قلعه زندان روی رودخانه یخ زده دوقایق بادبان دار کهنه (دولتی) بود که ما می‌بایست آنها را پیاده و خرد کنیم که هیزم در زندان کم نیاید. اما این مواد فرسوده بمقت هم نمی‌ارزید زیرا در شهر ما که از بیشه‌های وسیع احاطه شده بود، هیزم بسیار ارزان بود و زندانیان را فقط باین منظور سرقایق‌ها می‌فرستادند که نمی‌خواستند آنان دست روی دست بگذارند و بنشینند و آنان نیز که این مطلب را خوب می‌فهمیدند، همیشه این کار را با آهستگی و بی‌قیدی انجام می‌دادند. در صورتیکه وقتی کار دلیلی و هدفی داشت و خاصه هنگامی که افراد می‌توانستند تقاضای انجام وظیفه معینی را بکنند، یعنی بطور مقاطعه کار را انجام دهند، آنوقت کار کردن کملاً صورتی دیگر بخود می‌گرفت. آنان فوراً بفعالیت و هیجان می‌آمدند و گویانکه از کار خود هیچگونه سودی

نمیدردند، اما می‌توانم بگویم که آنان برای زودتر و بهتر انجام دادن کار بسیار می‌کوشیدند؛ چون حس خودخواهی و حب ذات آنان وارد کار شده بود. اما درین کاری که از آن صحبت می‌کنم، که برای داشتن صورت کار و نه بمنظور لزوم آن انجام می‌گرفت و بنابراین تقاضای مقدار معینی از آن مشکل بود؛ بنابراین باید تا هنگام نواخته شدن طبل که در ساعت یازده بازگشت بزندان را اعلام می‌کرد، رنج برد. آن روز روزی گرم و مه آلود بود و مثل آن بود که برف‌ها می‌خواست ذوب شود. تمام افراد گروه ما بسوی ساحل رهپار شدند، زنجیر هاشان صدا می‌کرد و با آنکه زیر لباس پنهان شده بود، در هر قدم صدایی روشن و کوتاه می‌کرد. دویا سه نفر از مردان رفتند تا از انبار افزارهای لازم را بردارند. من هم با آنان می‌رفتم و خود را با نشاط‌تر احساس می‌کردم؛ بالاخره به چشم خود دیدم که کارهای اجباری عبارت از چیست؛ و چگونه من که هرگز بازوهای خود را بکار نینداخته‌ام، می‌توانم سر کار بروم؟

جزئیات خیلی دقیقی آنروز را بخاطر دارم. در راه بیک مرد ریش بزی برخوردیم که ایستاد و دستش را در جیبش فرو برد. بزودی یک زندانی از گروه ما جدا شد، کلاهش را برداشت، صدقه را که پنج کوپک بود گرفت و فوراً بجای خود بازگشت. آن‌مرد بسینه خود علامت صلیبی رسم کرده پراه خود رفت. همان صبح پنج کوپک صرف خرید نان‌های کوچک هلالی شده بتساوی بین همه تقسیم شد.

بین گروه ما عده‌ی چهره‌های تاریک و درهم کشیده داشتند و دیگران بی‌اعتنا و بی‌حال بودند و با بی‌حالی و بی‌قیدی حرف می‌زدند. حتی یکی از ما که کاملاً خوشحال بود، در راه می‌خواند و می‌رقصید و با هر جستی زنجیرهای خود را بصدا در می‌آورد. این شخص، سکوراتوف! همان زندانی کوتاه و کلفتی بود که در نخستین روز اقامت در زندان هنگام دست و رو شستن پایکی از رفقای خود که خویش را «خاقان»

نامیده بود نزاع کرد. این مرد مسخره که سکوراتف نامیده می‌شد مشغول زمزمه کردن آهنگ جذابی شد که برگردانی را باخاطر دارم ، وقتی در آسیا بودم ،

بمن زن دادند ؛

بی آنکه از من بپرسند .

فقط يك بالالایکا ۱ کم داشت .

خوشخویی فوق‌العاده‌ی وی باعث رنجیدن عده‌یی از ما شد ؛ و آنان نفرت خود را ظاهر ساختند .

يك زندانی که اینکار بهیچوجه بدو مربوط نبود غرغرکنان گفت ؛

« باز داره عربده می‌کشه ! »

یکی دیگر از زندانیان ترشرو بالهجه او کرائینی آهستدگفت ؛

« این گرگ يك آهنگ بیشتر بلد نیس ، بایس این یکی رو هم ازش گرفت . اینکه اهل تولا ۲ نیس . »

سکوراتف فوراً جواب داد :

« باور کنین که من مال تولا هم . اما شما بچه‌های پلتاوا ۳

چیزی جز خمیر نمی‌خورین تازه اونهم تو حلقه و متون می‌مونه ۴ . »

۱ - Balalaïka نام یکی از سازهای زهی خاص روسیه است .

۲ - Toul

۳ - Poltava

۴ - اهالی شهر تولا بدزدی شهرت دارند و بدون تردید این شهرت برای آنان از عملیات کارگزاران پدید آمد است زیرا پطرکبیر در مرکز این شهرستان کوره‌های بزرگ ذوب آهن تأسیس کرد و از هر جا برای آنان کارگر استخدام کرد . اما اهالی پلتاوا در ساختن نوعی نان شیرینی گوشت دار موسوم به گالوشکی Galouchki بسیار با سلیقه هستند و این نان شیرینی‌ها وسیله تفریح و تنقل ارزانی است . در روسیه نیز مانند سایر نقاط اهالی شهرستان‌های نزدیک بهم ، یکدیگر را بوضعی توهین آمیز مسخره می‌کنند .

«ای دروغگوی ناافلا! حالا تو بگو ببینم تو ولایت چی می-
خوردی؟ حتماً لنگه کفش کهنه می-مکیدی ، نیس!»
یکنفر دیگر گفت،
«حالام وقتی سرمیز می-شینم شیطان و اش گوله توپ میاره!»
سکوراتف جواب داد ،
«بچه ها، الان راشو بهتون می-گم! من بچه نم...»
آه خفیفی کشید برای اینکه نشان بدهد تربیت زنانه کودکی
وی را رنج می-دهد. و خطاب بهمه ادامه داد،
«تا اونجاییکه یادم میاد من همیشه موربا و مال مسالات می-
خوردم (سکوراتف کلمات را مخصوصاً غلط ادا می-کرد.) امروز هم
هنوز برادرهای من در مسکو دکان دارند، تجارت جریان هوامی-کنن
و خیلی کلفتن، برین پی-کارتون!»
«خوب، تو چه می-فرختی؟»
«هرچی می-خواستن ، کیه و طناب می-فروختم. وقتی که اولین
دویست خود را گرفتم...»
یکی از زندانیان کنجکاو که میلفی به این گزافی بگوشش
خورد تقریباً از جاجست و میان حرفش دوید،
«دویست روبل؟ ممکن نیست!»
«نه ، جان من، روبل نه، دویست ضربه چوب. لوکا ، گوش
کن لوکا!»
زندانی کوچک اندام لاغری که بینی نوک تیزی داشت با
تروشروی جواب داد،
«لوکا ، بلی ، اما نه برای تو ، اسم من لوکا کوزمیچ^۱ است.»
«برو برای لوکا کوزمیچ ، اسم يك...»
«لوکا کوزمیچ هس ، اما نه برای تو ، تو باید منو عمو کوزمیچ
صدا کنی.»

«مرده شور تورو با عمو تو ببره ! دیگه زحمت نمی‌کنم واسه تو حرف بزنم. منوبین که می‌خواستی بتودو کلمه حرف حسابی بزنم! ... اونوقت ، رفقا ، من نتونستم خیلی وقت تو مسکو بمونم ؛ فوری ده پونزده ضربه شلاق بما خدمت کردن و فرستادنمون اینجا . اونوقت ... »

یکی از زندانیان که با دقت گوش می‌داد حرفش را برید:

«خوب تو چکار کردی که اینجا فرستادنت ؟»

«نمی‌داشتن با کوزه آب بخورم و با رنده بازی کنم. اونوقتها اصلا وسیله پولدار شدن تو مسکو برای مردم فراهم نبود . اونوقت من که دلم می‌خواست اونقدر پولدار بشم نمیتونم بهتون بگم چی بمن می‌گذشت!»

چند نفر زیر خنده زدند ؛ سکوراتف یکی از زندانیان بدله-گو و خوش مشرب، یکی از آن لوده‌هایی بود که رفقای غمگین خود را خوشحال می‌کردند و در ازای این خدمت چیزی جز فحش و دشنام گیرشان نمی‌آمد.

وی از نوع زندانیان خاصی وقابل ملاحظه‌یی بود که شاید بعد هم باز درباره آنان گفتگو کنم.

لواکوزمیچ گفت :

«بله، و اونوقت تورو مت سمور شیکار کنن. هیچی نباشه از

پوس وروده تو شیرین صد روبل درمیاورن !»

سکوراتف نازک‌ترین ، کهنه‌ترین و یروصله‌ترین پوستینه‌ها را بدوش داشت ؛ از هر طرف آن يك تکه کهنه یاره آویخته بود . وی آنرا از سر تا پا باحالتی بی‌اعتنا اما دقیق و رانداز کرد . سپس چنین پاسخ داد :

«درسته ، اما عوضش این کله من باندازه هموزن خودش طلا میارزه ! ببینن ، وقتی من با مسکو خدا حافظی کردم چیزی که بمن دلداری می‌داد ، این بود که هنوز سرم روی تنهام بود . خدا حافظ مسکو ، از تو برای حمامهای بخار و دسرهای سردت متشکرم ، از تو برای کتک‌هایی که پشت سر هم خورده‌ام تشکر می‌کنم ! اما

راجع بیوستین، جان من، آگه تو بهش نگاه نمی‌کردی، اینقدر بنظرت بد نمی‌ومد؟»

«پس بنظر من ما باید فقط به‌کله گندهات نگاه کنیم؟»

لوکا کوزمیچ جواب داد:

«آگه سر جاش بمونه ۱ شما می‌بینین که وقتی کاروانشون از

تیومن ۱ می‌گذشت این‌کله رو راه رضای خدا گرفت.»

«سکوراتف، بگو ببینم، شغلی چیزی هم داری اقلاً؟»

یکی از زندانیانی که ابروهایش همیشه درهم کشیده بود جواب

داد،

«این شغل ۱ عصاکش کورها بوده و وقتی اونا نوحه خونی می-

کردن، پول مولی که بهشون می‌دادن این کش می‌رفت.»

سکوراتف بی آنکه کوچکترین توجهی باین تبصره تلخ بکند

پاسخ داد،

«من خیلی سعی کردم کفشدوزی کنم، اما فقط همون یه جفت

اولش تموم شد»

«اونوقت اونو از تو خریدن؟»

«البته! من اونو بیک کسی انداختم که نه از باباش می‌ترسید

نه از ننه‌ش و نه از خدا و نه از شیطان و بنظر من که خدای مهربان می‌خواست

گوشتش بد.»

صدای شلیک خنده از گرداگرد سکوراتف برخاست.

سپس با آرامشی تزلزل‌ناپذیر ادامه داد:

«اینجا هم یه دفعه سعی کردم دوباره پشت اون کارو بگیرم.

پوتینای ستوان ستیان فیودوروویچ پومورستف ۲ راتعمیر کردم.»

«اونوقت اون هم راضی بود؟»

«بنظر من نه، هیچ راضی نبود ۱ همه رنگ ازون حرفها بمن

زد و حتی پالکد توی کمر من زد. بره‌های کوچولوئی من ۱ چه خشم

و غصبی! آه، یاک امید منو از زندگیم، ازین زندگی بیریختم قطع کرده بود! »

پس از يك لحظه

شوهر آکولین!

آمد در حیاط ببیند چه خبر است...

از نو پاشنه‌ها را بهم کوفت و بهوا جست و مشغول زمزمه کردن شد.

یکی از اهالی روسیه کوچک که پهلوی من راه می‌رفت نگاهی پرکینه و تحقیر آمیز بدو افکند و غرغر کنان گفت:

«اوه! عجب بی‌مخیه!»

یکی دیگر از زندانیان با لحنی قاطع گفت:

«یه آدم بی‌مصرف حسابی!»

من نفهمیدم چرا نسبت به سکوراتف کینه می‌ورزند، اما درین مدت وقت آنرا داشتم که تشخیص دهم که اشخاص شاد و خندان همواره در معرض نوعی تحقیر قرار می‌گیرند. بنظر من چنین آمد که کینه مرد روسی و دیگران از بغض و نفرتی سرچشمه می‌گیرد. اما اشتباه می‌کردم. آنان بدو کینه می‌ورزیدند زیرا خود را نمی‌گرفت و آن حالت لیاقت و ابهت دروغین را که تمام زندانیان محکوم باعمال شاقه بخود می‌گیرند، و در آن تا حد تظاهر و خودنمایی پیش می‌رفتند، نداشت. خلاصه، بقول آنان وی يك آدم «بی‌مصرف» بود. معذک! باتمام مسخره‌ها مانند سکوراتف و چند نفر رفتار نمی‌کردند. زیرا هیچکس اجازه نمی‌داد که با وی چنین رفتاری بشود، فقط پسر خوب و خالی از بدجنسی و شیطننت خود را در معرض تحقیر می‌یافت؛ مسخره‌یی که چنگ و دندان با اشخاص نشان می‌داد و نمی‌گذاشت کسی مزاحمش بشود در دیگران حس احترام بوجود می‌آورد. يك مسخره ازین قماش در گروه ما یافت می‌شد، اما من مدت‌ها بعد او را بدرستی شناختم، این يك رفیق شاد و خوشحال و نسبتاً خوش ریخت

ما بود که زگیل بزرگی روی گونه داشت ولی چهره اش ظریف و زیبا بود و بسیار با مزه و خنده دار حرف می زد . وی را «سرباز مهندس» می نامیدند زیرا در صنف مهندس استخدام شده بود و اینک ببخش اختصاصی تعلق داشت . من بعد هم در باره وی صحبت خواهم کرد . اما زندانیان جدی نیز هیچکدام با اندازه آن مرد اوکرائینی شل و ول و گلیج نبودند . بعضی از آنان با واسطه مهارت در کار یا زرنگی یا هوش و یا خصائص دیگر ، از دیگران جلو می افتادند . بسیاری دیگر از آنان نیز بودند که برای رسیدن بهدقی که در نظر گرفته شده بود ، هوش و نیروی کافی داشتند ، یعنی مشهور و دارای نفوذ روحی بسیار نسبت بر فقایشان بودند . اینگونه زندانیان با استعداد غالباً دشمن آشتی ناپذیر یکدیگر بودند و هر يك از آنان ، برای خود طرفداران و هواخواهان بسیار داشتند . آنان زندانیان ساده را از مقام عالی خود ، با تحقیر می نگریستند ؛ از دعوای بی فایده پرهیز می کردند ، بسیار با ملاحظه بودند و کارها را بوضعی خاص رهبری می کردند . هیچك از آنان کسی را بخاطر خواندن آواز اذیت نمی کرد ، و خود را تا این حد تنزل نمی داد . این افراد در تمام مدت بازداشت من ، با من با ادب و احترام کامل و مطلق رفتار می کردند ، اما کمتر حرف می زدند و بدون تردید این را نیز یکی از نشانه های لیاقت و شخصیت خود می دانستند . دوباره بر سر موضوع این اشخاص نیز خواهم آمد .

بساحل رودخانه رسیدیم . پایین ، روی رودخانه قایق کهنه ای که باید منهدم شود ایستاده و در یخ فرو رفته بود . در آن سوی رودخانه استپ آبی رنگ خالی و غم انگیز گسترده شده بود . من منتظر آن بودم که ببینم تمام افراد بکار می چسبند ، اما هیچکس بفکر آن نبود . بعضی از آنان روی دستک هایی که می کشیدند نشستند ؛ تقریباً تمام آنان از پوتین خود يك کپه یخ از توتون زمخت سبزی که هر لیور برگ آن را سه کوپک می خریدند و يك چیق کوتاه چوب بید که در زندان بریده و ساخته شده بود بیرون کشیدند . آنان بکشیدن چیق پرداختند و سربازان مراقب نیز دور ما

حلقه‌یی زده ، با حالتی ملال آمیز نظارت و نگهبانی خود را آغاز کردند^۱

یکی از زندانیان بسی آنکه بکسی خطاب کند غرغرکنان گفت ،

«این چه فکریه که این قایقو داغون کنیم! هیزم کوچولو می‌خان ؟»

یکی دیگر پاسخ داد ،
«باور کن ، اون کسی که هیچ بفکر ما نیس این فکر باین خوبی رو کرده.»

آن کسی که اول حرف زده بود ، بی آنکه بسؤال خود فکر کند ، یا جوابش را گوش بدهد ، با انگشت در نقطه‌یی دوردست يك عده افرادی را که پشت سر هم میان پرفهای سفید و بی لکه پیش می رفتند نشان داده پرسید ،

«این «بچه رعیت‌ها» کدام گوری می‌روند؟»
زندانیان با تانی پستی که نشان داده شده بود برگشتند و از بیکاری دهقانان را بباد تمسخر گرفتند. یکی از دهقانان که پشت سر همه بسود بوضعی مضحك راه می‌رفت ، بازوهایش را از تنه خود دور کرده و سرش را که با يك كلاه پوستی بزرگ پوشانیده و از دور مانند كله مسلمانان آسیانیولی گرد بود ، کج کرده بود .
یکی از زندانیان برای تفریح لهجه روستائیان را تقلید کرده گفت ،

«فقط همین یکی ، این پتروویچ خب خودشو ساخته . دیگه ازون بهتر تو اونا نیس.»

چیز عجیب این بود که با آنکه نیمی از زندانیان از دهکده ها برخاسته و اصلا دهاتی بودند ، با نظر تحقیر بروستائیان می نگریستند .

«بچه‌ها ، این آخری رو نگاه کنین ، مث این نیس که داره شلغم می‌کاره ؟»

«اون یارو چاق و پخمه رو می‌گی؟ اون حتماً یونجه توی

پوتینشه؛ نمی‌ذاره راه بره ۱»

همه خندیدند، اما خنده‌شان بی رمق و خالی از نشاط و شادی بود. درین لحظه يك فروشنده نان هلالی ظاهر شد، زنی جسور و زرنگه بود.

پنج کوپکی را که صدقه گرفته بودند از او نان هلالی خریدند و با کمال عدالت بین همه تقسیم کردند.

آن جوانی که در زندان نان هلالی می‌فروخت، از وی بیست تا نان گرفت و بر طبق عادت بجای دوتا سه تا نان هم بعنوان حق الزحمه خود بدان افزود. اما زن نمی‌خواست هیچ چیز بفهمد. زندانی گفت: «اونوقت تو اونارو هم می‌فروشی؟»

«چی را؟ آنرا؟»

«چیزی را که موشها هم آنرا نمی‌جووند...»

زن نان فروش که زیر خنده زده بود فریاد زد:

«صبر کن، زهر هلاهل!»

سرانجام استوار ما که بر سر کارها گماشته شده بود، چوب بدست ظاهر شد:

«دیگه منتظر چه هستید؟ شروع کنید!»

یکی از زندانیان که آهسته از جای خود بر می‌خاست گفت:

«خیلی خوب، ایوان ماتویچ! بما مقاطعه بدهید.»

«شما نمی‌توانستید زود تر تقاضا کنید. کار، پیاده کردن این

قایق است. همین وظیفه تان است.»

سر انجام زندانیان برخاستند و بدون عجله بسوی رودخانه رفتند. میان افراد، یکعده معلم و مشاور که لا اقل لفظاً مشاور بودند پیدا شدند. ثابت می‌کردند که نباید قایق را از هر جهت جدا کرد، باید تا آنجا که ممکن است تخته‌ها و مخصوصاً باربندهای عرضی را، که توسط میخ در تمام طول قایق کوبیده و محکم شده است، نگاه داشت و اینکار بسیار طولانی و ملال انگیز بود.

يك كارگر ساده و ناشی كه آرام و كم حرف نیز بود و تا آنوقت يك كلمه حرف نزنده بود، پیشنهاد كرد:

«اول باید آن دستك را كشید. برویم آنجا بچه‌ها!»

و خم شده با دو دست تیر كلفتی را گرفت و منتظر شد تا کسی بدو كمك كند؛ اما هیچکس بسوی وی نیامد.

يكی از زندانیان دندان‌هایش را بهم فشرده غرغر كنان از لای دندان‌ها گفت:

«به خورده زور بزن بییم؟ تو كه نمی‌تونی تنهایی اونو بلند کنی و اگه پدر بزرگت خرس هم اینجا بود اون هم نمی‌تونس اینسو بلند کنه.»

آن کسی كه اول رفته و تیر را گرفته بود با صدایی كه رنج و زحمت از آن هویدا بود جواب داد:

«پس حالا رفقا از كجا باید شروع كنیم؟ می‌دونم كه این فكر من بدرد نمی‌خوره...»

سپس تیر را رها كرده قد راست كرد.

«تو حتی تو كار خودت تنهایی هم وامی مونی. دیگه لازم نیس اینجا اوساكار بزرگ بشی!»

«این سه تا مرغو نمی‌تونس دون بده، اونوقت اینجا دستورات می‌ده. تو كه تو ولایت خودت قایق نداشتی!»

مرد عذرخواهانه گفت:

«من، شما میدونین، اونكه من می‌گفتم...»

استوار كه با ناراحتی این بیست نفر آدم را نگاه می‌كرد كه جمع شده‌اند و نمی‌دانند از كجا كار را شروع كنند فریاد زد:

«چه خبره؟ باید شمارو زیر زمینتون كرد، یا برای ایمن زمستون نمكیتون كرد. زود باشین برین! زود باشین!»

«ایوان ماتوئیچ هر قدر هم زود باشن کاری نمیتونن بكنن!»

«واسه همینه كه منتظر نشستی؟ هو، ساولیف! مرتیكه پرچونه

با تو دارم حرف می زنم، منتظر چی هستی؟ چرا چشمانو این جور گشاد می کنی؟ زود باشین، زودا»

«من تنهایی چکار می تونم بکنم؟»

«ایوان مانوئیچ به کاری بما مقاطعه بدین ا»

«اول گفتم که مقاطعه نیس. این قایقو داغون کنین، اونوقت

برگردین! زود باشین، زودا»

بالاخره کار را شروع کردند، اما بدون مهارت و زرنگی.

دیدن این مردان قوی که بظاهر نمی توانستند اینکار را انجام دهند،

ناراحت کننده بود. هنوز اولین و کوچکترین باربند را درست جدا

نکرده بودند که قایق از هم گسیخت. زندانیان برای تیرئه خود ناظر

گفتند: «خودش شکست»، دیگر نمی توانستند روی آن بایستند.

مذاکره مفصلی بین زندانیان در باب طرز کار کردن آغاز شده رفته

رفته کار بدشنام و ناسزا کشید و نزدیک بود دامنه آن بجاهای باریکتر

نیز بکشد... صدای فریاد ناظر برخاست و چویدستی خود را تکان

داد، و در عین حال دومین بار بند نیز از هم گسیخت.

آنوقت متوجه شدند که تیر کافی نیست و باید ابزار دیگری

که من نمی دانستم چیست بیاورند. بزودی دو زندانی تحت نظارت

مراقب برای آوردن آن ابزار از قلعه، رفتند؛ زندانیان دیگر بانتظار

آنان راحت و آسوده روی قایق نشستند، کیسه توتون و چپقه های خود

را بیرون آوردند و بکشیدن مشغول شدند.

استوار، از شدت خشم تفی انداخت و غریب:

«بله، مسلماً کار شما را نخواهد کشت! آه، آدمهای کثیف،

آدمهای بسیار کثیف!»

سپس حرکتی که ناشی از عجز و ناتوانی بود کرد و همانگونه

که چوب دستش را تکان می داد رو بقلعه برآه افتاد.

مدیر کارها یکساعت بعد بدانجا رسید. با آرامی شکایات زندانیان

را گوش داد و سپس اعلام کرد که کنند چهار باربند را بدون شکستن

آن بمقاطعه می دهد و پس از آن باید قسمت بزرگی از قایق را جدا

کنند و بعد می توانند بزندان باز گردند. این کار خیلی زیاد بود،

اما ، خداوند ، چطور زندانیان خود را روی آن انداختند ؛ دیگر نه سستی بود و نه پرهیز ؛ تبرها برقص درآمد و میخها بیرون کشیده شد . آنان که تبر نداشتند دستکهای بزرگ زیر بار بند ها گذاشته و بیست دست یکمتر تبه بروی آن فشار می آورد و آنرا با مهارت و هنرمندی از جا بیرون می کشید و بسیار تعجب می کنم که کاملاً سالم و دست نخورده بیرون می آمد . کار با سرعت پیش می رفت . گویی ناگهان تمام آنان مستعد کار شده بودند . دیگر نه دشنامی در کار بود و نه مذاکرات بیهوده ؛ هر يك از آنان می دانست چه باید بکند و چه دستوری بدهد . نيم ساعت پیش از نواخته شدن طبل کار تمام شده و زندانیان خسته ، اما راضی و خشنود بزندان باز می گشتند . این نیم ساعتی که از وقت صرفه جویی کرده بودند ، حال همه را سر جا آورده بود .

اما من نیز يك موضوع جالب توجه در باره خود دریافتم . هر جا که می خواستم برای کمک با آنان وارد کار شوم مرا می راندند ؛ هیچ جا جای من نبود ، همه جا ناراحت بودم ، مرا از همه جا می راندند و تقریباً بمن دشنام می دادند . بدترین زندانیان ، ناشی ترین کارگران که نمی توانست در برابر رفقاییش که زرنگتر و خوش بیان تر بودند يك کلمه حرف بزنند ، بخود حق می داد که وقتی در برابرش ایستادم بمن دشنام بدهد و ادعا کند که من مزاحم او شده ام . سرانجام یکی از « استادان » با خشونت و سختی بمن گفت :

«اونجا سبز نشو برو کنار باد بیاد ، آدم وقتی میبینه هیچ کاری نمی خوره میره کنار !»

یکی دیگر فوراً تأیید کرد :

«اینو بگیر بچيون تو کیهات !»

سومی گفت :

« تو بهتر بود يك قلک بر می داشتی و برای کسانی که از زیاد چپق کشیدن منگ شده اند اعانه جمع می کردی !»

وقتی همه کار می کنند ، راست ایستادن و دست ها را آویختن ناراحت کننده است . با اینهمه وقتی می خواستم خود را کنار بکشم و

بآن سوی قایق بروم فریادها بر می‌خاست ،
 «خب ، خب ، اونجا خبری نیس ، عجب کمک‌هایی اینجا
 بما دادن! وقتی میخان کار بهشون بدن، برا خودشون رژه میرن!»
 تمام این حرف‌ها از روی عمد زده می‌شد . آنان از تحقیر
 کسی که درناز و نعمت پروده شده بودند می‌بردند و برای رضای خاطر
 خویش از فرصت استفاده می‌کردند .

اکنون میتوان دریافت که چرا نخستین مسأله‌یکه در برابر
 خود طرح کردم دانستن این موضوع بود که با این افراد چگونه باید
 رفتار کرد؟ من پیش‌بینی میکردم که غالباً ازین قبیل برخورد‌ها با
 آنان خواهم داشت ، اما درعقابیل تصمیم گرفتم در روشی که برای خود
 طرح ریزی کرده و آن را صحیح میدانستم کوچکترین تغییری ندهم .
 روش من عبارت از آن بود که تا سرحد امکان ساده‌تر رفتار کنم ،
 مستقل باشم ، هیچگونه کوششی برای نزدیک شدن بآنان نکنم و درعین
 حال اگر مایل باشند بسویم بیایند ، آنان را از خود نرانم ، از تهدید
 و کین توزی آنان نهراسم و چنان رفتار کنم که گویی از آنان
 کوچکترین سوء ظنی ندارم ؛ بعضی مواقع بآنان نزدیک نشوم و در
 بعضی احلاق وعادات آنان شرکت نجویم ؛ خلاصه من دنبال دوستی و
 رفاقت آنان نروم . با نخستین نگاه حدس زدم که اگر خود را نسبت
 برفاقت بآنان حساس و ذینفع جلوه دهم ، مرا تحقیر خواهند کرد ،
 زیرا بنظر آنان (بعدها این موضوع را یقین دانستم) اصالت خانوادگی
 من مرا مجبور میکرد که خود را دربرابر آنان بگیرم ، یعنی از آنان
 احترام بخواهم و خود را مشکل‌پسند و نازک نارنجی وانمود کنم و
 دست پیاپ و سفید نزنم . این رفتار باعث می‌شد که آنان درظاهر بمن
 دشنام دهند و درباطن احترام بگذارند ، اما چنین روشی در خور من
 نبود ؛ من هرگز در برابر آنان حرکاتی که ایشان مختص نجیب‌زادگان
 می‌دانستند نمیکردم ، اما در برابر سوگند می‌خورم که هرگز تربیت
 ومعلومات و افکار درونی خود را در برابر هیچ امتیازی خوار و پست
 نمی‌کردم . اگر با آنان می‌جوشیدم ، اگر می‌کوشیدم که با ابراز
 خصوصیت و مهربانی نظر لطف آنان را بخود جلب کنم ، از این امر

چنین نتیجه میگرفتند که از روی پستی و بدجنسی اینکار را می‌کنم و در نتیجه آنان نیز با من همین رفتار را می‌کردند. ... نمونه‌یی قابل تقلید و پیروی نبود. وی آنان را نزد سرگرد لو می‌داد و زندانیان از او می‌ترسیدند، از طرف دیگر بهیچوجه مایل نبودم که خود را مانند زندانیان لهستانی در چهار دیواری سردی و ادب فوق‌العاده محصور کنم. در این لحظه خیلی خوب می‌دیدم که آنان نسبت بمن کینه می‌ورزند، زیرا من بجای آنکه شکوه و شکایت را سردهم و با ترش‌رویی در مقابل ایشان بایستم، می‌خواستم برای آنان مفید باشم. با آنکه اطمینان داشتم آنان بزودی مجبور خواهند شد عقیده خود را درباره من تغییر دهند، اما عذاب و نازا احتیم از این فکر کمتر نمی‌شد؛ زندانیان تنها از این لحاظ که می‌خواستم کار بکنم ولی نمی‌دانستم چگونه باید کار کرد، حق داشتند مرا تحقیر کنند.

شب، وقتی خرد و خسته از کار باز می‌گشتم، گرفتار اندوهی دردناک شدم. بخود می‌گفتم: «چند هزار روز دیگر مانند امروز در پیش دارم که تمام آنان مشابه یکدیگرند، تمامشان يك شکند؟» میان سکوت شبی که نازه فرا می‌رسید، بتهنایی پشت آمایشگاهها در طول پرچین قلعه می‌گشتم و در این هنگام بولو راست بسویم دوید. بولو سگ زندان بود. زیرا همان‌گونه که در گروهانها و آتشبارها و اسوارانها سگ هست، در زندان نیز سگهایی وجود دارند. وی معلوم نبود از کی تا حال در زندان میزیست و همه‌کس را صاحب و ارباب خود می‌دانست و از پس مانده‌های آشپزخانه تغذیه می‌کرد. سگ پاسبان نبه بزرگی بود که زیاده‌م پیر نشده بود. موهایش مشکی و میان آن ترشحات سفیدرنگ دیده می‌شد. دمی پریش و چشمانی باهوش داشت. هیچکس ویرا نمی‌نواخت و حتی هیچکس بدو توجهی نمی‌کرد. من از نخستین روزها دادن نان وی را نوازش کردم. وقتی او را می‌نواختم از جا تکان نمی‌خورد، با مهربانی مرا مینگریست و برای اثبات شادی خود دمش را تکان می‌داد. چند روز سیری شد بی‌آنکه وی مرا باز

بینند؛ منکه نخستین کسی بودم که پس از سالها او را لایق نوازش دانستم. وی برای یافتن من میان همراهانم دوید و سرانجام مرا پشت آسایشگاهها یافته عوعو کنان برای دیدار کردن با من بسویم جست. دیگر نمی دانم چه حالی درمن بوجود آمد، اما او را در آغوش گرفتم، سرش را میان دو دست جای دادم و او نیز دستهای خود را روی شانهم گذاشته خود را برای لیسیدن صورت من آماده میکرد.

فکر میکردم «این دوستی است که سرنوشت برای من فرستاده است.» و طی هفتههای دردناک نخستین، هر شب پس از بازگشت از کار اجباری پشت آسایشگاهها میرفتم. بولو جلومن می جست و عوعو میکرد. من سرش را میگرفتم و غرق بوسه اش می کردم و درین حال يك اجسام بسیار مطبوع و در عین حال دارای تلخی دردناک قلبم را میفشرد. بخاطر دارم که از شکنجه خود لذت می بردم و از اینکه بخود بگویم در دنیا جز يك دوست یعنی بولوی خوب و با وفا برایم نمانده است خوشحال می شدم.



آشناییم های تازه، پترف

با این احوال روزها سپری می شد و من رفته رفته باین زندگی که صحنه های آن اینقدر مرا رنجانیده بود، خو می گرفتم. حوادث، محیط و افراد دیگر نیست بمن بی اعتنا شده بودند. اگرچه بنظر من غیر ممکن می آمد که بتوانم اینگونه زندگی کنم، اما چیزی نگذشت که آن را قبول کردم زیرا خود را در برابر امری اجتناب ناپذیر می دیدم... نگرانیهای خود را در اعماق وجودم نهفتم، دیگر مانند آدمهای گمشده گنج گنجی نمی خوردم و نمی گذاشتم غم و اندوه مرا متوجه شوند. نگاههای زندانیان که بوضعی سبانه کنجکاو بود، دیگر روی من متوقف نمی ماند و توجه آنان نسبت به آزار و گستاخی کردن

بمن کمتر شده بود. من نیز نسبت به آنان بی‌اعتنا شده بودم، و این امر بسیار باعث خوشحالی بود. من در زندان چنان رفت و آمد می‌کردم که گویی در خانه خود هستم. جای خود را در آسایشگاه می‌شناختم و کارهایی می‌کردم که هرگز تصور نمی‌کردم بتوانم آن را بپذیرم. هر هشت روز یکبار می‌رفتم تا نیمی از سرم را بتراشند. روزهای شب در ساعت استراحت طبق نوبت ما را بیامگاه می‌بردند (خودداری از رفتن بدانجا تنبیه داشت) و آنجا سلمانیهای هنگ، سر ما را با آب سرد صابون می‌زدند و بیرحانه با تیغهای کند می‌تراشیدند. اکنون خاطره این شکنجه موی را بر تنم راست میکند. اما بزودی برای اینکار نیز دواپی یافتیم: آکیم آکیمیچ یکی از زندانیان بخش نظامی را بمن نشان داد که با دریافت يك كوپك مر انسان را با تیغی که در اختیار داشت و وسیله کسب وی بشمار می‌رفت، می‌تراشید. وی میان زندانیان مشتری بسیار داشت، حتی اشخاصی نیز که کمتر نازك نارنجی بودند اما می‌خواستند از سلمانیهای هنگ بگریزند، بدو مراجعه می‌کردند، این سلمانی ما را «سرگرد» مینامیدند، اما نمی‌دانم چرا این نام را بدو داده بودند و علت واقعی آن چیست؟ اکنون که این سطور را مینویسم، این «سرگرد» را بخاطر می‌آورم، پسری بلند و لاغر و خاموش و شاید هم گیج و ابله بود، همواره در اشتغالات و گرفتاریهای خود غرق بود، يك تسمه در دست داشت و شب و روز روی آن تیغ را که بسیار تیز بود می‌کشید و تیزتر میکرد. بدون تردید وی هدف نهایی وجود خویش را درین پیشه یافته بود. وقتی یکنفر برای تراشیدن سر بدو مراجعه میکرد، بوضعی محسوس‌خشنود می‌شد، تیغش همیشه تیز، آب صابونی همیشه گرم و دستش مانند مخمل نرم بود. وی از مهارت خویش خود را سر بلند و مفتخر احساس میکرد. يك كوپکی را که کاسبی کرده بود، با حالتی گیج و بی‌اعتنا میگرفت و بنظر می‌رسید که بیشتر برای هنر کار میکند نه برای پول. یکروز وقتی که... گزارشهای خود را بکسیکه بگردنش حق داشت می‌داد، این سلمانی ما را با کمال بی‌احتیاطی، سرگرد نامید و بسختی گرفتار شد. سرگرد واقعی بکلی اختیار خود را از دست

داد و بها دهانی کف آلود فریاد کشید :

« مرتیکه هرزه ، تو خوب می دونی که یکنفر سرگرد کیست ؟ می فهمی که یکنفر سرگرد کیست ؟ يك همچو فکر و شعوری داری ؟ اسم یه محکوم باعمال شافه پست را بگذرانند سرگرد ! آن هم در حضور من ! »

و بهمان ترتیبی که مرسومش بود آ... را مجازات کرد .
فقط آ... لایق بود که با چنین آدمی معاشرت و تفاهم داشته باشد .

من از همان روز اول خواب آزاد شدن خود را می دیدم . بهترین سرگرمی من این بود که بهزار شکل مختلف مدتی را که از دوران زندانم باقیمانده بود حساب کنم . هرگز نمی توانستم بچین دیگری بیندیشم و تصور می کنم تمام کسانی که از آزادی محروم شده اند همین وضع را دارند . من نمی دانم که آیا محکومین باعمال شافه نیز مانند من فکر و حساب می کردند یا نه ، اما همان لحظه نخستین امید فوق العاده و عجیب و نامناسب آنان مرا متأثر ساخت . امیدهای یکنفر زندانی هیچ وجه اشتراکی با امیدوارهای آدم آزاد ندارد . این يك فرضاً می تواند تغییر سرنوشتی با تحقق یافتن آرزوی غیرمستخصی را بخود وعده دهد ، اما او زندگی می کند ، با مردم معاشرت و رفت و آمد می کند ، زندگی واقعی وی را در گرداب های خود می کشد . فرض کنیم که زندگی زندان نیز برای خود زندگانی باشد ، اما محکوم باعمال شافه ، هرکس و تعداد سالهای بازداشت وی هر قدر باشد ، او بحکم غریزه از قبول سرنوشت خویش بصورت مثبت و محقق و مانند چیزی که زندگی وی را تشکیل می دهد ، خودداری می کند . هر زندانی در زندان احساس می کند که در خانه و اقامتگاه خود نیست و گویی چنین می پندارد که برای دیدن آن آمده است . وی چنان با بیست سال حبس خود روبرو می شود که گویی دوسال بیش نیست و او معتقد است که وقتی ساعت آزادی وی در سن پنجاه سالگی فرا رسید ، مانند امروز جوان خواهد بود و بیش از سی و پنج سال نخواهد داشت . زندانی با خود می اندیشد : « باز هم خیلی وقت خواهم داشت ! »

و با لجاجت و سرسختی تمام هرگونه تردید و هرگونه فکر غم انگیزی را که در این موضوع برایش پیدا می شود ، از خود می رانند . حتی محکومین بعضی ابد و افرادی که در بخش اختصاصی جای دارند ، مطمئن هستند که سرانجام روزی حکمی که از سن پترزبورگ خواهد آمد آنان را بمعادن نرچینسک خواهد فرستاد و يك ماده قانون مدت بازداشت آنان را تثبیت خواهد کرد . آن وقت هم این بسیار عالیست : اولاً برای رسیدن به نرچینسک ششماه وقت لازم است ، وثانیاً زندگی کاروان زندانیان بر زندگی در زندان محکومین با اعمال شاقه ترجیح دارد ، بعدهم یکبار زمان اقامت در نرچینسک بپایان خواهد رسید ، و آن وقت ! ... من از پیرمردان سپید موی شنیده ام که اینطور استدلال می کنند .

در شهر تبلسک آدم های را دیدم که آنان را در کنار خوابگاهشان بوسیله يك زنچیر کوتاه دومتري پد یوار زنچیر کرده بودند ، و آنان را بواسطه جنایت هولناکی که در دوران تبعید مرتکب شده بودند چنین مجازات کرده بودند و آنان باید پنج تا ده سال باین وضع باقی بمانند . بیشترشان نیز سارقین شاهراهها بودند . تنها یکی از آنان که نمی دانستم چکار کرده بود ، دارای صفات بهتری بنظر می رسید ؛ وی با لبخندی شیرین و لحنی حاکی از تسلیم و اطاعت صحبت می کرد و مخرج بعضی حروف را نیز نداشت . زنچیر خود را بما نشان داده بهترین و سهل ترین راه خوابیدن را بر ایمان باز گفت ؛ این آدم می بایست خیلی آدم پستی باشد ؛ تمام آنان حالشان خوب بود و خوش خلق بنظر می آمدند و همه آنها با بیصبری انتظار بپایان آمدن دوران زنچیری شدن خود را می کشیدند . بنظر می آمد که پایان این دوران بچه درد می خورد ؛ آن وقت است که وی برای گشتن در حیاط ، از این سلول های خفه کننده ، زیر طاق های پست آجری می رود . . . همین ، فقط همین ؛ وگرنه دیگر نمی بایست از درهای زندان نیز بیرون بجهد . او خیلی خوب می داند آنان که بن زنچیر بسته شده اند ، آنها خواهند ماند و شاید زیر همان زنچیرها خواهند مرد . وی این مطلب را می داند ، و با اینهمه بشدت میل دارد که دوران زنچیری بودنش

پایان برسد . در نتیجه ، آیا بدون داشتن این امید می توان پنج یا شش سال بنجیر بسته باشد و نمیرد و یا دیوانه نشود ؟
 من بهم خود می فهمیدم که تنها کار است که می تواند مرا نگاهداری و تندرستم را تقویت کند . نگرانی روحی دایمی ، تشنج اعصاب ، و هوای بد بوی آسایشگاه مرا کاملاً سست و ضعیف کرده بود . بخود می گفتم ، « هوای آزاد ، خستگی ، عادت ببردن بارهای سنگین ، اینهاست چیزهاییکه مرا نجات خواهد داد ، اینها نیرومندی وجوانی مرا ، برای لحظه آزادی نگاهداری خواهد کرد . » من اشتباه نمی کردم ، کار و جنبش برای من بسیار سودمند بود . من با کمال ترس و وحشت یکی از همراهان خود را که وی نیز سابقاً نجیب زاده بود دیدم که در زندان مانند شمی سوخت و نابود شد . ۱ . وی با من بنزدان آمد و جوان و قوی و زیبا بود ، وقتی از زندان بیرون رفت ، چیزی جز يك زنده پوش نفس تنگ ، با موهای سپید و زانوهای لرزان نبود . وقتی او را می دیدم با خود چنین می اندیشیدم : « نه ، من می خواهم زندگی کنم ، و زندگی خواهم کرد . » در آغاز کار تا مدت چندین ماه حرارتی که برای کار کردن نشان می دادم باعث دو برابر شدن تحقیر و طعنه زندانیان شده بود ، اما بدان توجهی نمی کردم و هر جا که مرا می فرستادند - از قبیل پختن و خرد کردن سنگ مرمر - بچایکی و چالاکی با آنجا می رفتم . اینکار یکی از نخستین کارهایی بود که آنجا آموختم و نسبتاً هم آسان بود . به علاوه ، افسران مهندس هر قدر ممکن بود کار نجیب زادگان را سبک می گرفتند و این امر کمتر بمنظور گذشت و اغماض و بیشتر بواسطه روح عدالتی بود که در آنان وجود داشت . خیلی عجیب بود که از آدمیکه تاکنون کاردستی نکرده است و نصف يك کارگر ساده نیز نیرومندی ندارد همانقدر توقع داشته باشند که از يك کارگر ساده و کار کشته توقع دارند . اما این « اغماض » غالباً پنهانی صورت می گرفت زیرا ما را کاملاً تحت

۱ - مقصود از این نجیب زاده سابق ، دوروف است که نویسنده

يك بار دیگر در گذشته بدو اشاره کرده است .

نظر گرفته بودند . غالب اوقات کار اجباری خیلی دشوار و پرحمت می‌شد . آنگاه نجیب‌زادگان دوبرابر بیش از دیگر محکومین رنج می‌بردند ... معمولاً برای یختن مرمر سه یا چهار زندانی سالخورده و کم قوت را می‌فرستادند و ما را نیز با آنان ملحق می‌کردند ، اما راهنمای ما يك کارگر واقعی بود که کار خود را خوب می‌دانست . چندین سال وضع به همین منوال بود . شخصی بنام المازوف^۱ که مردی جدی ، گندم‌گون ، خشک ، سالخورده ، کم حرف و در کار سختگیر بود ، با ما پکارگاه می‌آمد . وی ما را عمیقاً تحقیر می‌کرد ، اما چون مشاجره و گفتگو را دوست نمی‌داشت ، زحمت فحش دادن ما را بخود نمی‌داد . انباری که در آن مرمر می‌کوبیدیم ، در ساحل قفر و شیب‌دار رود ایرتیش واقع شده بود . زمستان ، خاصه در روزهای تاریک واپس‌آلود ، دین رودخانه و کرانه دور دست مقابل حس غربت و درد وطن را در انسان برمی‌انگیخت . از دشتهای وحشی و خالی اطراف رودخانه اندوهی همانکاه برمی‌خاست و در انسان اثر می‌گذاشت و هنگامیکه آفتاب روشن اشعه خود را بر روی کفن عظیم و وسیع برف می‌افکند ، این احساس شدیدتر و گزنده‌تر می‌شد . آن وقت آدم می‌خواست بسوی نواحی دور دست این استپ که از ساحل مقابل رودخانه آغاز شده و مانند سطحی بی‌انتهای فاصله هزار و پانصد ورستی امتداد می‌یافت ، پرواز کند . المازوف خاموش و جدی مشغول کار می‌شد ، ما از اینکه نمی‌توانستیم بطور مؤثر و طبق قاعده بندوک‌ک کنیم شرمسار می‌شدیم . اما او نیز عمداً کار را از ما می‌گرفت چنانکه گویی می‌خواست ما کاملاً بيمصرف بودن خود را احساس کنیم . ابتدا کار فقط عبارت بود از گرم کردن کوره ، سپس ما باهم برای پر کردن آن مقدار کافی سنگ مرمر بدانجا می‌بردیم . روز بعد مرمرها کاملاً پخته شده بود و آن را از کوره بیرون می‌آوردیم . در این هنگام هر يك از ما مقدار زیادی سنگ پخته برمی‌داشت و صندوقی را که برای اینکار اختصاص داشت برمی‌گرد و مشغول کوبیدن و خرد کردن آن

می‌شد. اینکار هیچگونه اشکالی نداشت. مرمز پخته و قابل کوبیدن با آسانی خرد می‌شد و خیلی زود بگرد سفید رنگ درخشانی تبدیل می‌گردید... ما با فرود آوردن دسته هاونهای خود اینطور سنگهای پخته را می‌شکستیم و چنان بشدت آنها را می‌کوبیدیم که خود را نحسین می‌کردیم. هر قدر خستگی بیشتر می‌شد، خود را سبکتر احساس می‌کردیم، سرخی گونه‌هایمان را فرا می‌گرفت، خونمان بجریان می‌افتاد. آن وقت المازوف با نظر رعایتی که انسان نسبت باطفال خردسال دارد بمان می‌نگریست؛ و با حالتی عطوفت آمیز بکشیدن پیپ خود می‌پرداخت، اما وقتی دهانش را می‌گشود نمی‌توانست از غرغر کردن خودداری کند. وانگهی، او با همه همینطور رفتار می‌کرد و باطناً مردی شجاع بنظر می‌رسید.

و نیز مرا برای گردانیدن چرخ ماشین تراش فرستادند. این چرخ بزرگ و سنگین بود. مخصوصاً هنگامیکه متصدی آن (که يك سرباز مهندس بود) می‌خواست برای بعضی کارمندان ستون پله یا پایه‌ی میز بزرگی بسازد که درینصورت تقریباً تراشیدن يك تیر کامل لازم بود. در آن صورت یکسفر توانائی بحرکت آوردن آنرا نداشت و ازین جهت رفیق من ب... را نیز بمن ملحق کردند. چندسال اینکار کارما بود و هر وقت که گردانیدن چرخ لازم بود، اینکار را می‌کردیم. ب... جوانی ضعیف و رنجور بود و با آنکه هنوز جوان بود، سینه‌اش درد می‌کرد. وی یکسال پیش از من بسادو رفیق بدبخت دیگر بزندان آمده بود؛ یکی از آنان پیرمرد کوچک اندامی بود که همواره دعا می‌خواند (و اینکار حس احترام محکومین را نسبت بدو برمی‌انگیخت) و دردورانی که من در زندان پسر می‌پردم درگشت؛ یکی دیگر جوان نیرومند و با پشتکاری بود که رنگی لعل‌گون داشت و در تمام طول راه، یعنی در هفتصدورست راه رفیق خود ب... را که پس از پیمودن نیمی از راه از شدت خستگی بزمین می‌افتاد، حمل کرده بود و علاقه و محبتی که این دو بیکدیگر داشتند دیدنی بود. ب... مردی مؤدب و تربیت شده و اصیل و جوانمرد بود، اما بیماری وی را تندخوی و زودخشم ساخته بود. ما دو نفر برای بحرکت درآوردن چرخ می‌رفتیم و این

تمرین برای عاجالب بود امن آنرا برای حفظ تندستی بسیار عالی یافتیم. من در زمستان مخصوصاً پارو کردن برف را بعد از کولاک - که نسبتاً زیاد هم بود - دوست می‌داشتم. پس از یکروز گرد بادهای برف، آسایشگاهها را گاهی تا وسط پنجره و گاهی کاملاً می‌پوشانید. آن وقت بعضی اینکه طوفان فرونشست و آفتاب پدیدار شد، عده زیادی از ما و گاهی همه را برای روبیدن بناهایی که از برف احاطه شده بود می‌فرستادند. بهر يك از ما يك پارو می‌دادند و برای هر يك وظیفه‌ای تعیین میکردند که غالباً بقدری زیاد و قابل ملاحظه بود که انجام آن غیر ممکن بنظر می‌رسید. هر يك از زندانیان با چالاکی مشغول کار می‌شد. برف خشك و خاك مانند که تازه توده شده و روی آن یخ نازکی بسته بود، بمقدار زیاد با هر پارو بلند می‌شد و وقتی آنرا با طرف پرتاب می‌کردند بصورت ابری از گرد و غبار درخشان در می‌آمد. پاروها با آسانی در ضخامت سفید برف که در برابر آفتاب می‌درخشید فرو می‌رفت و زندانیان اینکار را دوست می‌داشتند. هوای خنك و جنبش و حرکت حس خنده و مزاح کردن و فریاد کشیدن را در آنان تحريك می‌کرد؛ آنها با هم گلوله برف بازی میکردند؛ اما پس از يك لحظه آدمهای عاقل، آنهايي که بخنده و خوشحالی اعتراض می‌کردند، فریادشان بر می‌خاست و معمولاً این نشاط عمومی با فحش و دشنام پایان می‌یافت.

رفته رفته می‌دیدم دامنه آشنائی‌هایم وسعت می‌یابد. من خود بدنبال اینکار نمی‌رفتم و همیشه نگران و اندوهگین و بدگمان باقی می‌ماندم. من همیشه کاملاً تنها بودم. نخستین کسی که برای دیدار من آمد پترف ۱ بود. می‌گویم «دردار» و روی این کلمه تکیه می‌کنم. پترف مال بخش اختصاصی بود و در آسایشگاهی بسر میرد که از تمام آسایشگاهها با قامتگاه من دورتر بود. محققاً هیچ رابطه‌یی نمیتوانست بین ما وجود داشته باشد، مانه هیچ وجه مشترکی داشتیم و نه مطلقاً می‌توانستیم داشته باشیم. با اینهمه در نخستین روزها پترف گویی

برای خود وظیفه‌ای می‌دانست که هر روز بیاید و مرا در آسایشگاهم
 بیاید یا اینکه هنگام گردش ، و قتیکه پشت ساختمانها در دورترین و
 پنهان ترین نقاط از نظر زندانیان ، می‌گشتم ، مرا نگاهدارد . در
 آغاز کار این دیدارها برای من دلپذیر بود اما او چنان خوب می‌توانست
 رفتار کند که بزودی دیدار وی برای من سرگرمی و تفریحی بشمار
 می‌رفت ، گرچه وی بهیچوجه پرحرف نبود و افکارش را ابراز نمی‌کرد.
 وی قدی متوسط و ساختمانی قوی داشت ، ماهر و جالاک بود و صورتی
 رنگ پریده و نسبتاً مطبوع و گونه‌هایی برجسته و نگاهی دلبرانه داشت.
 دندانهای سفیدش کوچک و مرتب بود و تنگ هم قرار گرفته بود ،
 لاینقطع يك قطعه توتون جویدنی را میان لثه و لب پائینش می‌کردانید
 و این عادت است که نزد بسیاری از زندانیان عزیز و گرامی است . وی
 از من واقعی خود جوان‌تر می‌نمود ، چهل سال داشت ولی قیافه‌اش
 سی‌ساله نشان می‌داد . با من بی هیچ زحمت و ناراحتی صحبت می‌کرد
 و خود را با من مساوی می‌دانست و در گفتگوی خود لیاقت و ظرافت بکار
 می‌برد . مثلاً اگر تشخص می‌داد که من طالب تنهائی هستم پس از دو
 دقیقه مرا ترك می‌گفت و از محبتی که بدو ابراز کرده‌ام تشکر می‌کرد ؛
 در صورتیکه از روز ورود بزندان محکومین باعمال شاقه این رفتار را با
 هیچکس نکرده بود . چیز عجیب اینست که این روابط چندین سال
 بین ما ادامه یافت بی آنکه خصوصی‌تر و صمیمانه‌تر شود ، گرچه ی‌ترب
 کاملاً فدایی من شده بود . امروز نیز درست نمی‌توانم آنچه را که وی
 نزد من جستجو می‌کرد ، و علتی را که هر روز افتخار ملاقات خود را
 بمن میداد ، بدرستی تشریح کنم . برای وی اتفاق افتاد که از من
 دزدی کند ، اما بی آنکه بخواهد و هرگز هم پول از من قرض
 نکرد ؛ بنابراین این امر نیز علت اصلی رفتاری که با من می‌کرد نبود.
 همچنین نمی‌دانم بچه دلیل بنظر من آمد که وی در زندان
 ما زیست می‌کند ، بلکه تصور می‌کردم در نقطه‌ای دور دست ، در شهر ،
 یا در اقامتگاه دیگری زیست می‌کند ، حالتی داشت که گویی اتفاقاً ،
 برای گرفتن خبر و دانستن وضع من و اطلاع یافتن از طرز زندگی همگی
 ما بدانجا آمده است . وی مانند کسیکه برای کاری فوری و فوری که

ناتمام مانده است انتظارش را می کشند همیشه عجله میکرد . و بالاينهمه هرگز عملاً شتاب نداشت . نگاه وی که شجاعانه و تمسخر آمیز بود ، ثباتی عجیب داشت . وی بنقاط دوردست و ماورای اشیاء مینگریست . گوئی می خواهد چیزهایی را که در ماورای آنان قرار گرفته است ، بداند . همواره حالتی گیج و گنگ داشت ؛ گاهی از خود سؤال میکردم ، « پترف وقتی مرا ترك می گوید کجا می رود ؟ کجا اینقدر بایی صبری در انتظارش هستند ؟ » اما وی پس از رفتن از نزد من به آسایشگاهها یا آشپزخانه ها می رفت ، و آنجا بکروچی که مشغول گفتگو بودند نزدیک می شد ، با دقت گوش می داد ، تهییج می شد ، حرفش را میزد ، سپس راحت میشد و سکوت میکرد . اما وقتی با من حرف میزد ، چون سکوت می کرد ، معلوم بود که دیگر نمیخواهد آنجا بایستد و کاری در جای دیگری دارد و عده ای در انتظارش هستند . عجیب ترین چیز اینست که وی هرگز کوچکترین مشغله ای نداشت ؛ مطلقاً هیچ کاری نمی کرد (البته غیر از کارهای اجباری) و هیچ صنعتی نمی دانست و تقریباً هرگز پول نداشت و این امر وی را ابداً غمگین نمی ساخت . اما بامن از چه مقوله صحبت می کرد ؟ گفتگوی اونیز مانند شخصیتش عجیب بود . مثلاً وقتی که می دید من پشت آسایشگاهها قدم میزنم ، نیم دوری ناگهانی میزد تا بسوی من آید . با قدمهای بلند راه می رفت و نیم دورهایش بقدری سریع بود که انسان تصور میکرد وی دارد می دود ،

«سلام!»

«سلام.»

«مزامح شما نمی شوم ؟»

«ابداً .»

«می خواستم در باب ناپلئون چند سؤال از شما بکنم . ۱ . کسیکه

۱ - مقصود نویسنده از ناپلئون ، ناپلئون سوم است که در دوران حیات داستایوسکی امپراتور فرانسه بود و در سال ۱۸۷۱ بر اثر شکست فرانسه از آلمان از سلطنت کناره گرفت .

در ۱۸۱۲ بر روسیه آمد خوشاوند او بود ؟

پترف که قبلاً نظامی بود خواندن و نوشتن می دانست .

« درست است . »

« و آنوقت گفتند که او رئیس است ؟ اینحرف چه معنی

می دهد ؟ »

وی همیشه سؤالات ناگهانی و نا مربوط و بریده و بریده میکرد؛ گویی احتیاج داشت که هر چه زودتر ممکن است اطلاعاتی در باره کاری بسیار مهم به دست بیاورد و کوچکترین مهلتی نیز نمی داد .

برای وی توضیح دادم که نایلیئون چگونه ریاستی داشته است و افزودم که وی میخواست بزودی امیرانور بشود .

« چطور ؟ »

تا آنجا که امکان داشت این مطلب را برایش توضیح دادم . پترف گوش خود را بسمت من آورده با دقت تمام گوش میداد و خیلی سرعت می فهمید .

« هوم . الکساندر پتر وویچ ضمناً می خواستم از شما سؤال کنم آیا راستست که می گویند میمونهای بقدر انسان وجود دارد که دستهایشان تاجلوزانوشان می رسد ؟ »

« بلی ، صحیح است . »

« خوب ، اینها چه جور می هستند ؟ »

آنچه درین باره می دانسته برایش گفتم .

« کجا زندگی میکنند ؟ »

« در ممالک گرمسیر ، در جزیره سوماترا . »

« در امریکا ، نیست ؟ همانجائیکه می گویند وقتی مردم راه

می روند سرشان رو بپایین است ؟ »

« سرشان پایین نیست . در نقطه مقابل ما واقع شده اند ... »

و برایش توضیح دادم که امریکا و نقاط متقابل در زمین چیست . وی با همان دقت فراوان گوش می داد . چنانکه گویی بدانجا نیامده است مگر برای اینکه این سؤال را با من مطرح کند .

« سال گذشته من داستان کنش دولوالی یز را خواندم . آرفی یف ۲ این کتاب را از منزل افسر مالی آورده بود . اکنون بمن بگوید آیا این داستان حقیقی یا ساخته شده است . اسم مؤلفش دوما ۳ است . ۴ »

« محققاً ساختگی است . »

« خوب ، برویم ، خدا حافظ ، خیلی متشکرم . »
و یترف ناپدید شد . در واقع هرگز ما طور دیگری غیر ازین گفتگو نکرده بودیم .

من اطلاعاتی در باب وی کسب کردم . هنگامیکه وی با من رفت و آمد پیدا کرد ، م... بمن هشدار داد . وی گفت که اگر چه بسیاری از زندانیان - خاصه در آغاز کار - مایه وحشت او شده اند ، اما هیچیک از آنان - و حتی گازین - باندازه یترف در وی تأثیر بد نکرده است . وی بمن گفت :

« اومصم ترین و وحشتناکترین جنایتکاران است . هرکاری از او برمی آید و وقتی بخواهد کوچکترین هوس و تمایل خود را ارضاکند ، هیچ چیز مانع وی نخواهد شد . اگر هوس کند ، سر شما را خواهد برید ؛ آری او شما را خواهد کشت بی آنکه خم به ابرویش بیاید یا کوچکترین ندامتی حس کند . حتی خیال میکنم که او عقل درستی ندارد . »

این اطلاعات بسیار توجه مرا جلب کرد . اما م... نتوانست

1 - Comtesse de la Vallière

2 - Aréfiéy

3 - Dumas

۴ - محققاً داستایوسکی خطا کرده است ، زیرا دوما هرگز رمانی باین اسم ننوشته است . ظاهراً باید این کتاب عبارت از یکی از رمان های بد مادام دوژانلی M. de Genlis بنام دوشس دو لا والییر (۱۸۰۴) باشد که ترجمه آن در روسیه شهرت و موفقیت فوق العاده ای بدست آورد .

برای من توضیح دهد که چرا قضایا را اینطور دیده است . و چیز عجیب اینست که از آنوقت تقریباً هر روز پترف رادیده و با وی گفتگو کرده ام ، زیرا نمیدانم بچه علت سخت بمن دل بسته بود . وی زندگانی آرام و خردمندانه داشت بی آنکه کوچکترین عمل قابل سرزنشی انجام دهد ؛ با اینهمه هر بار که بمن نزدیک می شد ، بدو نگاه نمی کردم و با وی صحبت نمی داشتم مگر اینکه بخود می گفتم م . . . درست فهمیده است ، که پترف مشهورترین ، وحشتناک ترین و سرکش ترین تمام افراد زندان است . و چرا چنین فکری برای من پیدامیشد ؟ مطلقاً دلیلش را نمیدانم .

بدون تردید این پترف محکوم باعمال شاقه یی بود که وقتی او را برای نازیانه خوردن می آوردند می خواست سرگرد را بکشد . قبلاً گفته ام که سرگرد - که بقول زندانیان معجزه یی وی را نجات داد - درست پیش از لحظه یی که مجازات آغاز می شد ، خود را از معرکه بدربرد . يك بار دیگر ، پیش از اینکه وی راهزن شود در مانور سرهنگش وی را کتک زد . بدون تردید پیش از آن هم بسیاری را کتک زده بودند اما این بار خلقتش تنگ بود و نمیتوانست مجازات را تحمل کند و در روز روشن در برابر واحدهای نظامی که آنجا پراکنده بودند ، سرهنگ فرمانده خود را بسیج کشید . من جزئیات قضیه را نمیدانم زیرا وی هرگز در این باره با من صحبت نکرد . با اینهمه این قبیل انفجارها که طبیعت اصلی وی را بروز میداد ، خیلی کم در او دیده می شد ؛ در واقع او همیشه آرام و معقول راه میرفت ؛ عواطف وی سخت جوشان و سرکش و رام نشدنی بود ؛ اما کمی خاکستر روی آتش شدید آن را گرفته بود . من هرگز در پترف ، مانند بسیاری از زندانیان دیگر ، نشانی از خودخواهی و لاف زنی و گزافه گویی ندیدم . خیلی کم با کسی نزاع میکرد ، با هیچکس روابط دوستانه نداشت ، بغیر از سیر و تکین . و تازه روابطش با اونیز در مواقعی بود که به دو احتیاج داشت ؛ معذک من یک روز او را عصبانی و زنجیر گسسته دیدم و آن روزی بود که وی چیزی را گفته و دیگران رد کرده و بدینوسیله تحقیرش کرده بودند . طرف مقابل وی یکی از زندانیان غیر نظامی موسوم به واسیلی

انتونف ۱ بود که برای خود هرکولی بود ، مردی بدجنس ، بهانه جوی ، مسخره و بدتر از همه پست بود . آنان مدتی درازداد و بیداد کردند و فکر می کردم که این نزاع نیز مانند تمام اینگونه نزاعها با پس گردنیها یا کله زدن های ساده تمام شود ، زیرا پترف مانند آخرین محکومین باعمال شاقه گاهی بکتک کاری نیز می پرداخت . اما اینکار بکلی وضع دیگری بخود گرفت . ناگهان رنگ پترف پرید ، لبهایش لرزیدن آغاز کرد و کبود رنگ شد و نفسی بشماره افتاد . قد راست کرد و آهسته ، بی سرو صدا ، پایاهای برهنه اش (تابستان ها دوست داشت پا برهنه راه برود) به انتونف نزدیک شد . درین هنگام سر و صدا و فریادهائی که در آسایشگاه بود ، جای خود را بسکوت داد ، حتی صدای پرواز مگس شنیده می شد . همه کس حالت انتظار بخود گرفته بود . انتونف برای مواجهه با پترف که دیگر صورت انسانی نداشت جستی زد ... من نتوانستم این منظره را تحمل کنم و بیرون آمدم . اطمینان داشتم پیش از آنکه به آستانه در برسم ، فریاد مردی را که سرش را بریده اند خواهم شنید . اما هیچ طوری نشد . انتونف پیش از آن که پترف وی را بچنگ آورد ، بدون يك کلمه حرف زدن شیء مورد نزاع را که عبارت از يك تکه آستری کهنه بود بسوی وی انداخت . پس از دو دقیقه انتونف شروع بفحش دادن کرد ، اما نه خیلی ، فقط برای رضای خاطر و برای آن که از عرف و عادت تخطی نکرده باشد ، برای اینکه نشان بدهد که نمی ترسیده است . اما پترف کوچکترین توجهی باین دشنامها نکرد و حتی بدان جواب هم نداد . کاروی عبارت از حرف زدن نبود ، وی کهنه بی را که بدان احتیاج داشت باز گرفته و اینک در مشتش محکم نگاهداری می کرد ، باقی چیزها زیاد اهمیت نداشت . ربع ساعت بعد ، وی بنا به عادت خویش با حالتی کملا فارغ و آسوده اینطرف و آن طرف پرسه میزد و دنبال گروهي می گشت که حرفهای جالب توجهی بزنند و او نیز بتواند خود را میان آنان داخل کند . مثل این بود که همه چیز وی را متأثر می کند ، با

اینمه وی دراعماق افکار خویش نسبت بهمه بی اعتنا بود و با فراغ بال ازین گوشه زندان بدان گوشه می رفت. می توان اورا بایکي از کارگران نیرومندی مقایسه کرد که کار در برابر وی ذوب می شود و از بین می رود ولی او می نشیند و تا وقتی که بچه های خرد سال آماده بازی باشند با آنان بازی می کند.

من نمیفهمیدم که او چرا در زندان مانده بود. چرا از آنجا نمی گریخت. اگر وی در این باره فکری کرده بود، حتماً از عملی کردن آن پرهیز نمی کرد، عقل بر مغزهایی مانند مغز پترف فقط تا وقتی حکومت می کند که هوس و آرزوی آنان بخواب رفته است زیرا اگر چیزی را بخواهند دیگر هیچ نمیتواند در برابر آنان مانع ایجاد کند. من اطمینان دارم که وی میتواندست بامهارت تمام بگریزد، همه را گول بزند و يك هفته تمام بدون غذا خوردن در جنگل یا در میان نی های ساحل رودخانه بسربرد؛ اما بطور قطع نه این فکر و نه این تمایل، هیچ کدام در او بوجود نیامده بود. من دروی هرگز قضاوت صحیح و محکم و فهم و شعور بسیار نیافتم. این قبیل افراد با فکری متولد می شوند که آن فکر آنان را از این طرف به آن طرف می برد بی آنکه خود متوجه آن باشند. اینان تا وقتی چیزی بر نخورده اند که بتواند میل مفرط آنان را بیدار کند، همچنان سرگردانند؛ اما وقتی آن لحظه فرا رسید از دادن سر خود نیز دریغ ندارند. من گاهی از دیدن این مرد تعجب می کردم که برای انتقام يك خطا سر سرتنگ خود را بریده بود و اینك با این بردباری ضربات تازیانه را تحمل می کرد. زیرا هر بار که اورا بجرم وارد کردن عرق بزند - این کاریکه گاهگاه مانند تمام زندانیان بیکار بدان تن درمی داد - محکوم بتازیانه خوردن می کردند، آن را بخوبی تحمل می کرد. اگر وی خود را مقصر می شناخت، با فرمانبرداری برای تحمل ضربات روی زمین دراز می کشید. و اگر خیر از این بود بجای دراز کشیدن از کشتن نیز باك نداشت. تعجب می کنم که وی علی رغم علاقه مشهودی که بمن داشت نتوانست از دزدیدن پولهای من خود را نگاهدارد. اینکار مانند حمله سرفه ویرا

می‌گرفت. همچنین کتاب مقدس مرا که بدو داده بودم تا آن را بجایگاهم ببرد، دزدیده با آنکه این راه چند قدم بیشتر نبود، وی وسیله‌ی یافت که خریدار آن را از لانه خود بیرون بکشد، کتاب را بفروشد و پولش را عرق بخورد. بدون تردید وی درین لحظه بسیار هوس عرق خوردن کرده بود که لازم بود بهر قیمتی هست آن هوس را ارضا کند. در چنین لحظاتی از موجودی مانند وی بر می‌آمد که برای يك سکه بیست و پنج کویکی يك آدم بکشد، فقط برای آنکه عرق تهیه‌کند. همان شب دزدی خود را نزد من اعتراف کرد، اما در این اعتراف نشانی از شیمانی و تأسف دیده نمیشد و با بی‌اعتنایی کامل مانند یک گفتگوی معمولی صورت گرفت. من خواستم قدری بدو غرغر کنم، زیرا کتاب مقدس از میان رفته بود. وی ساکت و آرام و بی آنکه متغیر شود، بحر فهایم گوش داد؛ دانست که انجیل کتاب بسیار مفیدی است، با حالتی صادقانه از تلف شدن آن تأسف خورد بی آنکه از دزدی خود اظهار ندامت کند؛ وی با چنان اطمینان و خاطر جمعی بمن می‌نگریست که مجبور شدم از علامتش دست بکشم. او تمام سرزنش‌های مرا تحمل کرده و محققاً چنین قضاوت کرده بود که عمل او باعث آن شده است و دشنام دادن روح را تسکین می‌دهد، اما در واقع آدم عاقل نمی‌بایست باین قبیل چیزهای جزئی و پوچ زیاد توجه کند. وانگهی من تصور می‌کنم که او مرا بچشم پسر بچه‌ی می‌نگریست که از ساده‌ترین امور دنیا نیز چیزی نمی‌فهمد. مثلاً اگر من درباره‌ی چیزی غیر از مسائل علمی یا موضوع کتاب باوی گفتگو می‌کردم، با ادب فراوان و در چند کلمه کوتاه و خلاصه بمن پاسخ می‌داد. من بارها از خود پرسیده بودم که چه چیز در کتاب‌هایی که وی درباره‌ی آنان از من سؤال می‌کرد توجهش را جلب کرده بود؟ گاه اتفاق می‌افتاد که طی گفتگو نظری بسوی وی می‌افکندم تا ببینم مرا مسخره می‌کند یا نه. اما نه، او خیلی جدی گوش می‌داد، اما خیلی دقت نمی‌کرد و همین باعث ملالت من می‌شد. وی مسائل خود را بصورتی صریح و منجز طرح می‌کرد و برائرتوضیحانی که می‌دادم نه گیج و نه غافلگیر می‌شد. بدون تردید یکبار برای همیشه تصمیم گرفته بود که با من نیز مانند سایرین

حرفی نزنند و می پنداشت که من جز در موضوع کتاب هیچ چیز نمی فهمم .

با این همه اطمینان داشتم که وی مرا دوست می داشت و همیشه این امر مرا بشگفتی می افکند، آیا واقعاً مرا بوجه فرزندى قبول کرده، یا بچشم مردی غیر کامل بمن می نگریست و از آن نوع محبتی که نیرومندان نسبت به ناتوانان احساس می کنند، نسبت بمن داشت؟ ... هیچ نمی دانم. اما من اطمینان دارم که تمام اینها موانع دزدیدن چیزهایم نیستند و حتی در آن هنگام که مقدمات کار خود را تهیه می دیدم برایم درد دل می کرد. بطور قطع وی هنگامی که می خواست مال مرا بزدرد بخود می گفت: «ا! بعد از همه این حرفها این کار باو یاد میدهد که بتواند از اموال خود دفاع کند!» اما شاید هم مرا بهمین سبب دوست می داشت. او خود يك بار، گویی برخلاف تمایل خویش، بمن اعلام کرد که من «زیادی خوب» هستم. گفت: «شما آنقدر ساده هستید که حسن ترحم انسان را تحريك می کنید...» و يك لحظه بعد افزود: «الکساندر پتروویچ، این حرف را بدل مگیرید. من آن را بدون سوء نیت بشما می گویم.»

این قبیل افراد وضعی دارند که گاهیگاه، و تصور می کنم که در مواقع آشفتگی و پریشانی، ناگهان کاملاً باطن خود را نشان می دهند. چون استعداد و قریحه سخن گفتن ندارند، هرگز نمیتوانند الهام بخش کسی بشوند. آنان اهل اجرا و عمل هستند و کارها را بزودی شروع می کنند. با کمال سادگی و بدون هیاهو رفتار می کنند؛ زودتر از همه، بدون اندیشیدن و بدون ترس با مانعی که سر راهشان است مواجه می شوند؛ خود را صاف و ساده روی سرنیزه می اندازند، و هرکس بدنبال آنهاست کور کورانه تا پای دار پیش می رود و آنجااست که معمولاً زندقگی خود را از دست می دهند. من گمان نمی کنم که پترف سر سالم بگور ببرد، او سرانجام روزی بمرگی شدید از پا درخواهد آمد؛ و این امر از جهت آنکه وضع با او مساعدت نکرده است برایش پیش نمی آید. وانگهی، باز هم که می داند که وی روزی موهایی سپید نداشته باشد و فارغ و آرام پس از آنکه مدتها بی هدف در دنیا گشته است از ضعف پیری نمیرد؟

اما یقینده من م... حق داشت که پترف را مانند وحشتناکترین ساکنین زندان می‌نگریست.



بی‌مخها، لولا

از بی‌مخها که در زندان محکومین باعمال شاقه نیز مانند سایر جاها تعدادشان کم است، صحبت کردن آسان نیست. آنان اگر بخواهند قیافه و دیدارشان تولید وحشت می‌کند؛ و در نتیجه فکر کردن بوحشتی که از دیدن آنان دچار انسان می‌شود، مردم از آنان کناره می‌گیرند. در آغاز کار احساسی مقاومت ناپذیر مرا بگریختن از آنان مجبور می‌کرد. سپس وضع دیدار من، حتی با خطرناکترین راهزنان نیز تغییر یافت. چنین شخصی که هیچکس را نیز نکشته است بمراتب ترسناکتر از آن دیگری است که خون شش نفر به گردن اوست. بعضی کارهای عظیم و عجیب هست که بقدری اجرای آن بنظر عجیب و غریب می‌رسد که با اشکال می‌توان درباره آن فکر کرد. برای تأیید این موضوع می‌گویم که بعضی جنایات میان مردم هست که عللی شکفت انگیز دارد. مثلاً اغلب اتفاق می‌افتد که انسان با این قبیل جنایتکاران برخورد می‌کند که اصلاً کشاورز، خدمتکار، صنعتگر و یا سرباز بوده و تا آنوقت با آرامی زیسته و سرنوشت خود را باتوکل و تسلیم تحمل کرده است. ناگهان چنان که گویی چیزی در درون وی گسیخته می‌شود، کاسه صبرش لبریز می‌گردد و جاقوی خود را تا دسته در سینه دشمن یا آزار کننده خود فرو می‌برد. بدین ترتیب نخستین لحظه رفتار و روش تازه او آغاز می‌شود. ازین لحظه دیگر این آدم هرگونه قاعده و قانونی را زیر پا می‌گذارد. نخستین بار، آزار کننده یا دشمن خود را بقتل رسانیده است؛ البته این نیز جنایتی است؛ اما

می‌توان از آن سر در آورد ، می‌توان علتش را دید ؛ ازین پس دیگر دشمنش را نمی‌کشد بلکه نخستین راه‌گنری که دید بقتل می‌رساند و بدتر از همه اینکه جنایت خود را برای خوشی ولذت ، برای يك كلمه سخت ، برای يك نگاه ناخوشایند ، برای تصفیه حساب یا صرفاً برای اینکه « مواظب باش ، منكه می‌خواهم بگذرم ، از اونجا گورتو گم كن » مرتكب می‌شوند. این را یا آدم مست و یا دیوانه پریشان گومی‌گویند. وقتی يكبار از آن خط نفس گذشت ، چنین بنظر می‌رسد كه ازین فكر كه هیچ چیز برای وی مقدس نباشد ، لذت می‌برد ؛ وی برای شكستن و زیر پا گذاشتن هر قانون و هر مانعی بی‌تاب است و می‌خواهد از آزادی نامحدود بهره‌مند شود ، آزادی آنقدر افسارگسیخته كه حتی خود او را نیز چنان می‌ترساند كه قلبش می‌لرزد و بی‌حس می‌شود. وانگهی ، او می‌داند كه چه مجازات تخفیف‌ناپذیری در انتظار اوست. شاید احساسات او ، وضع مردی را بخطر می‌آورد كه از بالای برجی خیم شده است و جاذبه فضای خالی را تحمل می‌كند ، تاحدی كه می‌خواهد سرازیر خود را به زمین پرتاب كند. اشخاص آرام‌تر و بی‌خیال‌تر نیز گاهی گرفتار این سرسام می‌شوند. و وقتی يكبار بدین راه رفتند بعضی از آنان آن را روش خود قرار می‌دهند. هر قدر انسان فاسدتر و فنگین‌تر شود ، بیشتر قد می‌افزاید ، بیشتر با ایجاد ترس و وحشت همت می‌گمارد. او از این وحشت ، از این نفرتی كه در دیگران بوجود می‌آورد ، لذت می‌برد. یكنوع نومیدی وی را بجلو می‌راند ؛ وی از اینكه كارش می‌خواهد پایان برسد ، از اینكه سرنوشتی قطعی و منجز شده است و مجازات خواهد شد ، آتش می‌گیرد و نمی‌خواهد دیگر بتنهایی بار ستمگری ، بار خرد كننده نومیدی خود را حمل كند . امر شكفت- انگیز اینست كه این تهییج و تحريك معمولاً تا هنگام مجازات وجود دارد ؛ اما آنوقت از بین می‌رود ، چنانكه گویی از پیش برای وی پایانی پیش‌بینی كرده‌اند . پس از مجازات انسان ناگهان آرام می‌شود ، آتش درونش فرو می‌نشیند و تبدیل بـ يك موجود ژنده و فرسوده می- شود . اشك می‌ریزد ، از مردم بخشایش می‌طلبد. واگر برای نخستین بار بزندان آمده است ، دیگر هرگز تصور نمی‌كنند این آدم فین‌فینی

که از دهانش آب سرازیر است ، این آدم گیج و مبهوت برای کشتن پنج شش نفر قابل بوده باشد.

بعضی از آنان نیز بزودی آرام نمیشوند. آنان درخود یکنوع لافزنی و شجاعت دروغین را نگاه می‌دارند. می‌گویند: « اهو ! من کاملاً آن طورهم که شما خیال می‌کنید نیستم ! من کار شش نفر را کرده‌ام ، همین من ! » اما با اینهمه سر باطاعت فرود می‌آورند . گشاهکاه يك محکوم باعمال شاقه با بخاطر آوردن تهی مغزها و افسارگسیختگی‌های گذشته ، خود را تسلی می‌دهد؛ زمانی را که «بی‌مخ» بوده است بخاطر می‌آورد و اگر به ابلهی برخورد کند که عملیات عجیب خود را بوسیله حکایت کردن در برابرش مجسم سازد ، لذت می‌برد . او بزودی برای ارضای حس بیهوده گویی و لاف زنی خود آماده می‌شود ؛ کاملاً خود را مراقبت می‌کند ، چه احتیاطی بکار می‌برد ، چه باریک بینی و ظرافتی درخودخواهی دارد ، چه بی‌قیدی و اهمالی در داستان خود نشان می‌دهد ، چه قدر ماهرانه لحن صدای خود را در کوچکترین کلمات تغییر می‌دهد ! آیا واقعاً این چیزها را کی آموخته است ؟

من دریکی از نخستین شب‌های دراز دوران بازداشت خویش ، بیکار و اندوهگین سر جای خود دراز کشیده و گوش خویش را برای شنیدن گفتگویی از این نوع آماده کرده بودم ؛ چون هنوز تجربه نداشتم گوینده را جنایتکاری بزرگ و مقتدر و دارای روحی قوی و آب دیده می‌پنداشتم و دردل خود تقریباً یترف را مسخره می‌کردم . لوکاکوزمیچ ^۱ گوینده سرگشت بدون هیچ علمتی غیر از تمایل شخصی سرگردی را کشته بود . این لوکاکوزمیچ همان آدم کوچک اندام بینی درازی بود که قبلاً هم اشاره‌یی بدو کرده‌ام . با آنکه از اهالی روسیه بزرگ بود در او کرائین ، و تصور می‌کنم دریک خانواده سرف خدمتگزار

زاییده شده بود. از وی نشانه‌هایی از زندگی و غرور پرمسئله‌ای دیده می‌شد؛ وی انسان را بفکر پرندگی کوچکی می‌انداخت، اما بشرط اینکه منقار و چنگال داشته باشد، زیرا او بسیار زود رنج و دل نازک بود. از طرف دیگر، زندانیان وقتی طرف خود را شناختند و وضعش را بو بردند دیگر بدو ارزش زیادی نمی‌گذارند. آن شب، وی در کنار آسایشگاه نشسته پیراهنی می‌دوخت، پیراهن دوزی حرقه وی بود. نزدیک وی همسایه‌اش بود که کف آسایشگاه پهلوی وی می‌خوابید و لوکا غالباً با وی مرافعه داشت و با وی بچنان حالت تمسخر و استبدادی رفتار می‌کرد که کوبیلین بیچاره هرگز علت آن را نمیشناخت. در این لحظه نیز با حواسی پریشان بحرفهای لوکا گوش می‌داد و ضمناً جوراب پشمی می‌بافت. لوکا با صدای بلند و مشخص صحبت می‌کرد، خیلی دلش می‌خواست که همه حرف‌هایش را بشنوند. اما چنین واه نمود می‌کرد که تنها با کوبیلین صحبت می‌کند. سوزن خود را از پیراهن بیرون کشیده صحبت را چنین آغاز کرد:

«می‌فهمی. پسر کوچولوی من، مرا از محلمان بچرم و لگروی به‌چ... فرستادند.»

کوبیلین پرسید:

«تا حالا خیلی وقته؟»

«وقتی گلابیا بر سن یکسال میشه. اونوقت زود مرا به ک... بردن و چن وقتی تو زندون نگهداشتن. حالا دارم اونجا رومی‌بینم. اونجا با من دوازده نفر بودن که همه شون بچه‌های اوکرائین و مثل گاب گندم و گردن کلفت و محکم بودن. و با تموم این حرفا آرام می‌نستین! اما غذا، اصلاً نبود، مفت نمی‌ارزید. سرگرده اونا رو من فریره می‌چرخوند و بخیال خودش چاقشون می‌کرد. من با اینا به روز موندم، دو روز موندم، دیدم نه، اینا خیلی می‌ترسن، از شون پرسیدم، چرا جلو این مرتیکه الاغ این جور جا می‌زنن؟ اونا هم به خورده به دماغ ما خندیدن و گفتن: «تو خودت بره باهاش حرف بزنی!»

ما هیچی نگفتم . »

ناگاه کوبیلین را ترك گفته خطاب بهمه حاضران كرد و ادامه داد :

« شما اون جمعیتو می‌شناسین ، اونجا یه یارو خنده‌داری
هس. اون می‌گفت چه جور می‌محاکمه‌اش كردن و اون چه جوری بقاضیاش
جواب داده و چه جوری واسه زن بچه‌اش زنجموره کرده. یه مرتیکه
گردن كلفت موخاكستری بود. اما من اونجا بودم كه می‌گفت، بیاور
می‌گفت : نه، نه ... ، اما اون از سكه بچه بدتر هم از قلم زدن دست
نمی‌كشید . آه چقدر این مرد بدبخت كشیف حرف میزد ... اما اون
یارو همش تو اون نوشتن شكبتیش بود ! من دیگه چیزی نفهمیدم ،
كه چی‌ها می‌گفت ... » واسیا نخ بمن بده . این نخي كه اینجاس
پوسیدس . »

و اسیا گلوله نخي را بسوی او دراز كرد . گفت :

« این نخ شهره . »

لوكا همانطور كه سوزن خود را برای نخ كردن جلو روشنایی
می‌گرفت گفت :

« تو این كلرگاه ما نخ بهتر هم هست. این «عاجزی» رفته اینو
خریده؛ نمیدونم از كدوم شیطان ناجنسی اینو گرفته ؟ »
« از نشن خریده ! »

« قبول دارم كه مال نشه ! »

آنچه را كه همه فراموش کرده بودند کوبیلین پرسید :

« اونوقت، سرگرد چطور شد ؟ »

لوكا هم منتظر همین حرف بود. با اینهمه فوری سرداستانش
رفت وچنین وانمود كرد كه به کوبیلین توجهی ندارد. اول به آرامی
سوزنش را نخ كرد . پاهایش را با تانی جمع كرد و سر انجام دنباله
گفتگو را گرفت :

« من اینقدر بچه‌های اوكرائین را اذیت كردم كه آخرش سرگرد
گفتند . اول صبح با زبون خوش خنجر رفیقمو گرفتم و اتفاقاً قایمش
كردم . سرگرد با اوقات تلخ سر رسید. من داد زدم : « خوب ! با

شما بچه‌های اوکرائین یه معامله‌یی بکنم که همتون جا بزنین ! « اما اونا یه مرتبه تموم زورشون بطرف انگشتای پاشون سرازیر شد ، از ترس فرار کردن . سرگرد ، مست مست ، چهار نعل سر رسید و گفت ، « کی منو صدا کرده ؟ اینجا چه خبره ؟ منو می‌خواستین ؟ میدونین که من تزارم ، من خدای شماهام ! »
لوکا چنین ادامه داد :

« اونوقت همون موقعی که می‌گفت ، « من تزارم ، من خدای شماهام ! » من خنجر رو دستم گرفتم و رفتم جلو ، گفتم ، « نه ، جناب سرگرد » و یواش‌یواش جلو رفتم جلوتر و جلوتر رفتم ، گفتم ، « نه ، ممکن نیست جناب سرگرد ، چطور شما تزار ، و خدای مایین ؟ » سرگرد فریادش بلند شد :

« آه ، پس تو منو اینجا کشیدی ؟ »

من گفتم :

« نه ، »

و همین‌جور جلو و جلوتر می‌رفتم . گفتم :
« نه ، جناب سرگرد ، بغیر از یک خدای قادر مطلق و حاضر در همه جا وجود ندارد . اما ، جناب سرگرد ، راجع به تزار هم ، ما یه تزار بیشتر نداریم و خدا خودش اونو بالای همه ماقرار داده . اون پادشاه و صاحب اختیار ماس ! بعدش گفتم : اما شما ، جناب سرگرد ، شما فقط سرگردما هستین و هیچ‌چی دیگه نیستین ، اونم واسه لطف‌تزار و لیاقت خودتونه . »

سرگرد همین‌جور قدقد می‌کرد و زبونش می‌گرفت و نمی‌تونست یه کلمه حرف بزنه . اما از اونجا هم نمی‌رفت . آخرش گفت :

« چی ؟ چی ؟ چی ؟ چی ؟ »

گفتم :

« همین‌که گفتم . و اونوقت خنجرمو تا دسته تو سینه‌اش فرو کردم . ضربه‌حسابی بود ! مرتیکه همانجا زمین افتاد و دست و پامی‌زد . من خنجر رو انداختم دور ... و گفتم : « بریم ، بچه‌های اوکرائین بیابین خنجرتونو و ردارین ! »

اینجا باید حاشیه کوچکی بروم . بدبختانه این حرفها ، یعنی «من خدا هستم ، من تزار هستم!» و نظائر آن در زمان گذشته میان بعضی از رؤسای نظامی زیاد استعمال می شد . باید دانست که دیگر چیزی از این حرفها باقی نمانده و شاید هم بکلی از بین رفته باشد . ضمناً باید دانست که کسانی که دوست داشتند بوسیله این عناوین بخود ببالند ، معمولاً بیشترشان از صف خارج می شوند . درجه افسران مفهوم مافوق و مادون را به آنان می فهماند و آنان را از اینکار باز می دارد . آنان پس از آن که مدتی دراز زیر بار سنگین کوله پشتی و تجهیزات راه پیمایی کردند و از تمام درجات و موانع گذشتند ، ناگهان وعده‌یی که بخود داده بودند وفا شده و خود را افسر و نجیب زاده می بینند و البته بر اثر خطای عادی و جاری ، در نخستین سرمستی که از موفقیت حاصل می شود در اعمیت قدرتی که وابسته بمقام آنان است غلو می کنند ، اما اینکار را فقط در برابر مادونها و زیردستان خود انجام می دهند ، زیرا هنگام حضور مافوقهای خویش همان پستی و فرمان برداری را حفظ می کنند و بهمین دلیل بی مصرف و حتی ناخوش آیند می شوند . بعضی از آنان افراط در احترام گذاشتن را بجایی می رسانند که با لحنی خاص و خضوع آمیز بر رؤسای خود اعلام می دارند که هنگام گذرانیدن درجات مادون وظایف خود را کاملاً آموخته اند . اما در مقابل تلافی را نسبت بمادونهای خود در می آورند و نسبت به آنان با استبدادی خارج از حد رفتار می کنند . نه ، محققاً دیگر امروز از آن قبیل افراد نمی توان یافت که فریاد بزنند: «من تزار هستم ، من خدا هستم .» با اینهمه باید خاطر نشان کنم که هیچ چیز زندانیان و سایر مرئوسین را مانند گفته شدن این قبیل عبارات از طرف رئیسشان ، بخشم نمی آورد . این غرور ابلهانه ، این اعتماد غلط به تنبیه نشدن ، در مطیع ترین و فرمانبردارترین آدمها کینه به وجود می آورد و ری رابه جاهای پاریک می راند . خوشبختانه این قبیل زیاده رویها تقریباً از بین رفته است ؛ وانگهی ، حتی در دورانهای گذشته نیز نسبت به کسانی که بنجرم این قبیل تقصیرات گرفتار می آمدند سختگیری می شد ، من چندین نمونه ازین موضوع در نظر دارم .

معمولاً هیچ چیز بیشتر ازین مرئوسین را عصبانی نمی‌کند که ببینند با آنان متکبرانه رفتار می‌شود. بعضی افراد چنین می‌پندارند که وقتی زندانیان را غذا دادند و نظم را میان آنان حفظ کردند مطابق قانون رفتار کرده‌اند و همین کافی است. این تصور نیز خطاست. هر کسی، هر قدر هم پست و ناچیز باشد، به حکم غریزه مایل است شخصیت وی محترم شمرده شود. او می‌داند که یک نفر زندانی و یک نفر طرد شده و محکوم است و از فاصله‌یی که وی را از مافوق‌هائش جدا می‌کند، بخوبی اطلاع دارد، اما نه زنجیرها و نه داغهای ننگ، هیچیک نمی‌تواند انسان بودن وی را از خاطرش ببرد. و تا وقتی که وی انسان است باید با او مانند انسان رفتار کرد. خداوند! رفتار انسانی تا آن حد می‌تواند ترقی کند، که در برابر آن حتی تصور ابدیت و الوهیت نیز تاریک جلوه کند! محققاً باید با این بدبختان بخاطر سلامت و خوشحالی‌شان، تا آنجا که ممکن است انسانی‌تر رفتار کرد. هن بر رُسایی برخورداریم که دارای سه صدر و بلند نظری بوده‌اند و نتیجه رفتار آنان نسبت بزیردستان را نیز مشاهده کرده‌ام. آنان با چند کلمه محبت آمیز، از نظر اخلاق و تربیت جان تازه‌یی بکالبد زیردستان خود می‌دمند. زندانیان با شنیدن سخنان آنان مانند کودکان شادمان می‌شوند و مانند کودکان آنان را دوست می‌دارند. ضمناً خاطر نشان می‌کنم که محکوم با اعمال شاقه نباید از جانب رئیس خود، خودمسانی بودن و ساده دلی خارج از حد ببیند. این امر وی را، که نیاز فراوان با احترام گذاشتن دارد، بسوی بی‌ادبی و احترام نگذاشتن می‌راند. مثلاً زندانی از داشتن رئیس آراسته و خوش هیكل و خوش رفتار افتخار می‌کند، می‌خواهد رئیسش جدی، مهم، درست و لایق باشد. زندانی رئیس را که ارزش وی را میدانند دوست می‌دارد، زیرا چنین رئیس هیچکس را تحقیر نمی‌کند و زیر دست او کارها بخوبی جریان می‌یابد.

کوبیلین با آرامی پرسید:

«اون وقت، برای اینک پوستو کنندن، هان؟»

«هوم! آره دیگه پوستو کنندن. علی! اون قیچی رو بده من،»

خاطرات خانه مردمان

بچه‌ها بگین ببینم ، امشب اون جا «میدون» نیس ؟
واسیا توضیح داد ،

« خلی وقتی که همه پولارو عرق خوردن ، اگه این قدر هوس
عرق نکرده بودن ورقهارو نگه می‌داشتن . »
لوکا دوباره از سر گرفت ،

« اگر ، اگر ... مسکو این اگهارو هر ریی صد روبل میدن ؟ »
کوبیلن که همچنان فکر خود را تعقیب می‌کرد پرسید ،
« خوب ، برای این کلك چن تا شلاق زدن ؟ »
« بچه چون من . پونصدتا ... »

سپس دوباره لوکا رویش را از کوبیلن بسوی دیگران برگرداند
و گفت ،

« بچه‌ها ، باید بگم که اگه اونا منو نکشتن ، چیزی هم بکشتن
نمونده بود . برای اینکه این پونصد ضربه شلاقو بمن بزنن ، نمایش
بزرگی درست کردن . اما من نمی‌دونستم این جلسه مال چیه . مردم همه
جا توهم می‌لولیدن ، همه مردم شهر چارنعل اونجا اومده بودن ! می‌گفتن
میخوان به راهزن ، به جانی‌رو مجازات کنن . این مردم هم که آنقدخرن که
نمیشه گفت ! اون یارو میرغضبه لباسمو کندو منو خوابوند ، اونوقت داد
کشید ، هوای خودتو داشته باش ، میخوام کبایت کنم ! منم منتظرش بودم ،
اونوقت می‌تونن فکر کنن چطور شد ؟ وقتی شلاق اولو بمن زدن می‌خواسم
داد بکشم ، دهنمو از کنم ، اما دادم در نیومد . صدام بند اومده
بود . وقتی شلاق دومی رو زدن ، میخواین باور کنن میخواین نکنن ،
می‌شنیدم که گفت ، « دو ! وقتی دوباره حال اومدم شنیدم که می‌گه :
هفده ! بعد از اون ، بچه‌ها ، چهار دفه منو از رو تخته شلاق بلند کردن
که به نیم ساعتی باد بخورم و آب سرد روم ریختن . من تموم اونارو با

۱ - کلمه‌ای که اینجا «ری» بمعنی چهار من تیرین ترجمه شده
است ، بواسو Boisseau است که واحد حجم برای کیل کردن مواد
غیر مایع و مقدار آن در کشورهای گوناگون مختلف و در حدود ۱۳ لیتر
است که تقریباً معادل يك ری می‌شود .

جشمای از هم واز شده نگاه می کردم و بخودم می گفتم : « چون از اینجا در نمی بری ! »

کوبیلن با سادگی پرسید :

« اما نمردی ، نه ؟ »

لوکا نگاهی حاکی از تحقیق کامل و مطلق بدو انداخت ، صدای شلیک خنده بلند شد . لوکا گفت :

« از همه خرا خرتری ! »

وی که گویی از گفتگو با چنین کسی متأسف بود ، ادامه داد :

« سقف مخش کارتونك پسته ! »

واسیا تأیید کرد :

« حتماً خبط دماغ داره . »

لوکا که وجدانش از بارش جنایت سنگین شده بود ، سبب وحشت هیچکس نمی شد ؛ با اینهمه میل داشت به « ترور » بودن شهرت یابد .

۹

اشعیا فومیچ ، گرمابه ها ، سرگذشت باکوشین

عید نوئل نزدیک می شد . زندانیان با نوعی تشریفات و جلال و جبروت انتظار فرا رسیدن عیدها را می کشیدند و من نیز که بآنان نگاه میکردم ، مانند آنان نمیتوانستم از انتظار کشیدن برای چیز خارق العاده ای خودداری کنم . چهار روز پیش از فرا رسیدن عید ما را بگرمابه فرستادند . در دوران حبس من و خاصه در نخستین سال آن ، زندانیان بندرت به حمام می رفتند . تمام ازمزده رفتن به حمام خوشحال شده شروع به تهیه مقدمات آن کردند . لازم بود که بعد از ظهر به حمام برویم و به همین سبب ما را از کار اجباری معاف کردند . در آسایشگاه ما هیچکس بیش از اشعیا فومیچ بومشتین ، همان زندانی یهودی که

در فصل چهارم ازو گفتگو کرده‌ام، خوشوقت نشد و باندازه او بجنب و جوش نیفتاد. وی دوست می‌داشت آنقدر عرق کند که بحال خرفی و غش وضعف بیفتد. تا امروز هر بار که در خاطرات دیرین خود کاوش می‌کنم و گرمابه‌ها را بیاد می‌آورم (چون حمام رفتن بزحمتش می‌ارزدا) در صفحه فکر برای نخستین بار چهره اشعیای لایق و فراموش نشدنی، رفیق زندان و همسایه آسایشگاهم، ظاهر می‌شود. خداوند، چه موجود نجیب و توصیف‌ناپذیری بود! پیش ازین چند کلمه‌یی درباره‌ی قیافه وی گفته‌ام: مردی بود پنجاه ساله، ضعیف، پرچین و چروک، لاغر و رنجور، با بدنی سفید مانند جوجه، که برآمدگیهای گوشتی و حشمتاکی روی پیشانی و گونه‌ها داشت. از چهره‌اش یکنوع از خود راضی بودن دائمی و خودبینی و لیاقتی که نشان سعادت و خوشبختی جاویدان بود، خوانده می‌شد. چنین می‌نمود که هرگز از سرنوشت خود متأسف نیست. چون جواهر ساز قابلی بود و در شهر نیز غیر ازو جواهر ساز دیگری وجود نداشت، پیوسته برای کارمندان و حتی برای مشتریان خصوصی کار می‌کرد و اینکار با وجود تمام موانع چندشاهی برای وی درآمد داشت. وی هیچ چیز کم و کسر نداشت و حتی مانند توانگران زندگی می‌کرد. بی‌آن که تمام درآمد خود را خرج کند، و قسمتی از درآمد خود را برای وام دادن بتمام زندانیان آماده می‌کرد، وی یک سماور، یک تشک خوب، چندین فنجان و یک دست‌لوازم غذا خوری داشت. البته باید اینرا در نظر داشت که یهودیان شهر نیز حمایت خود را از او دریغ نمی‌داشتند. روزهای شنبه وی تحت نظر نگهبانان بخدمت کنیسه می‌رفت (قانون چنین اجازه می‌داد). وی وسایل آسایش خود را فراهم می‌ساخت و با بیصبری منتظر بود درازده سال زندانش پایان برسد و عروسی کند. وی همچون مضحکی از سادگی، حماقت، حيله‌گری، گستاخی، ساده‌دلی، حیا، گزاف‌گویی

۱- در کشور ما نیز معروف است که یهودیان حمام گرم را بسیار دوست میدارند و گویا در روسیه نیز نظیر این نسبت یهودیان داده می‌شده است. مترجم.

و بشرمی و هرزگی بود. من وقتی می دیدم که زندانیان وی را دست
نپنداخته و مضحکه خود نساخته اند بسیار تعجب می کردم؛ گاهیگاهی،
برای خندیدن او را کمی اذیت می کردند. اشعیافومیچ بعنوان وسیله
تفریح همیشه بدرد آنان می خورد. زندانیان بیکدیگر می گفتند :
«غیر از او که کسی را نداریم. ولش کنید ! البته وی نیز که خوب
می فهمید قضیه از چه قرار است، بزودی خود را گرفت و ازین پس
دیگر هیچ چیز نمی توانست مایه خوشحالی و تفریح زندانیان شود .
ورود او بزندان نیز بمضحکترین صورتنی اتفاق افتاد (این اتفاق مربوط
به پیش از آمدن من بزندان است و زندانیان آن را برایم نقل کردند).
یکشب هنگام استراحت ناگهان سر و صدا در زندان پیچید که يك
جهود را بیاسگاه آورده اند و دارند سرش را می تراشند و بزودی
پیدایش خواهد شد. تا آن وقت در زندان هیچ زندانی یهودی وجود
نداشت. زندانیان که با بیصبری منتظر ورودش بودند ، بمجردی که
سر و کلاهش در آستانه زندان هویدا شد او را احاطه کردند . استوار
زندان وی را بزندان غیر نظامی هدایت کرد و جایش را در آسایشگاه
بدو نشان داد. اشعیافومیچ دارای کیهی بود که محتوی لباس های
متجددالشکل و وسایل و لوازم شخصی وی بود . کیهش را بزمین
گذاشت ، سر جای خود رفت و چهار زانو نشست ، بی آن که جرأت
کندچشم بروی کسی بگشاید. زندانیان اطراف وی حلقه زده درباره نژاد
وی مزاح می کردند و می خندیدند. ناگاه يك زندانی جوان که شلوار
تابستانی کهنه و کثیف و پاره یی که آن را با کهنه پاره وصله کرده
بود در دست داشت ، خود را میان جمعیت داخل کرده بهلوی اشعیاف-
فومیچ قرار گرفت و دست روی شانهاش کوفت و گفت :

«آه ! دوست عزیزم ، شش سال است که من منتظر تو هستم.
این را برای من نگاه کن ، چقدر برای این می دهی؟»
و شلوار کهنه خود را در برابر وی گسترده .

اشعیافومیچ که تا آن وقت جرأت نکرده بود يك کلمه حرف
بزند و حتی بجمعیت که تمام قیافه های مسخره آمیز بخود گرفته و با
چهره های وحشتناك در برابر وی جمع شده بودند نگاه کند، تا دید

گروگانی بدو عرضه می‌دارند ، ناگهان ازجا جست و با انگشتان چالاک و ماهر خود مشغول جستجو و معاینۀ شلوار کهنه شد. آن را در برابر روشنائی خوب و راننداز کرد. همه منتظر بودند ببیند وی چه می‌گوید. زندانی وام خواه چشمکی به اشعافومیچ زده ادامه داد :

«خوب حتماً... و نمیخواهی برای این شلوار يك روبل بدهی، در صورتی که خوب ارزش دارد.»

« يك روبل که حتماً خیر، ولی هفت كوپك ممکنه!»

این نخستین حرف اشعافومیچ در زندان بود. همه زندانیان زیر خنده زدند.

«هفت كوپك! خیلی خوب! بده ببینم. اما حواست جمع باشه، باید گرویی مرا خوب نگهداری کنی! اگر ازبین رفت سرت بباد میره.»

یهودی دستش را در جیب فرو برد، با ترس و لرز زندانیان را نگرست و با صدایی بریده و لرزان ادامه داد :

«سه كوپك هم منفعتش، این می‌شود ده كوپك.»

وی بوضعی وحشتناك می‌ترسید، اما می‌خواست معامله را تمام کند!

«این سه كوپك منفعت يك سال است؟»

«نخیر، مال يك سال نیست. مال یکماه است!»

«مردتیكه جهود، تو در معامله خیلی سختی، اسمت چیه؟»

«اشعافومیچ.»

«خوب، اشعافومیچ تو اینجا سرت بكار خودت باشه. خدا حافظ.»

اشعافومیچ یکبار دیگر نیز گروگان خود را آزموه، آن را تا کرد و با دقت در کیسه خود فرو برد و زندانیان همچنان می‌خندیدند.

و در نتیجه، چون تقریباً تمام زندانیان وام‌دار وی شدند، چنین بنظر می‌رسید که جانب او را رعایت می‌کنند؛ هیچکس وی را تحقیر نمی‌کرد. و آنکھی، این يك چوجه آدم قابل کینه ورزیدن نبود.

وقتی اشیا دید چه وضعی برای خود بوجود آورده است ، شروع به لافزنی و خودستایی کرد ، اما اینکار چنان با سادگی مضحکی صورت می گرفت که هیچکس در برابر آن سختی و شدتی نشان نمیداد. لوکا که در زندگی بسیاری از یهودیان را می شناخت ، غالباً وی را آزار میکرد ، اما این اذیت و آزار نیز بدون بغض و عداوت و صرفاً برای سرگرم شدن بود ، همان گونه که انسان با يك سگ توله ، یا يك طوطی ، یا يك حیوان دست آموز بازی میکند. اشیا فومیچ نیز که این مطلب را خوب می دانست ، بروی خود نمی آورد و با مهارت و شجاعت جواب می داد ،

« گوش کن ، جهود ، میخام يك كنتك حسابی بتو بزنم ! »

اشیا فومیچ بی باکانه جواب می داد ،

« یکی بزنی ده تا میخوری. »

« اکبیر خارشکی ! »

« خودتی ! »

« جهود گرا ! »

اشیا نوک زبانی جواب داد ،

« خودتی ، تو هم گری هم مسخره ، باز من پول دارم. »

« فروشنده حضرت عیسی ! »

« خودتی ! »

زندانیان فریاد میزدند ،

« آفرین اشیا ! سر برش نزارین . ما فقط همین یکی را

داریم . »

« خوب جهود ، بگو ببینم ، بعد ازین مزه شلاق را میچشی

و میری سیبری. »

« الان که تو سیبری. »

« دورتر از اینجا میرنت. »

« خداوند اونجا هست یا نه ؟ »

« خوب بله ، اونجا هم هست. »

« خوب ، پس عیبی نداره . آگه خدای کریم باشه ، آدم پول

مولی هم داشته باشه همه جا خوش میگذره .
دوباره زندانیان فریاد زدند :

« آفرین اشعیا فومیچ ، تو خوب همتی داری ! »

با آنکه او را مسخره میکردند ، همچنان بجواب دادن ادامه میداد . تشویقها و تقدیرها بقدری در وی ایجاد رضایت کرده بود که با صدایی بسیار زیر مشغول زمزمه آهنگی مضحک و مغموش شد : لا-لا-لا... و در تمام مدتی که بازداشت وی بطول انجامید فقط همین آهنگ را ، آن هم بدون خواندن تصنیف زمزمه کرد . جندی بمد ، هنگامی که آشنایی بیشتری با من یافت برای من بقید قسم توضیح داد که این آهنگ سرودست که شش هزار نفر عبرانی ، از پیر گرفته تا جوان ، هنگام عبور از دریای احمر آن را زمزمه میکردند و هر فرد اسرائیلی ، دستور داد که در دقایق باشکوه غلبه بردشمن این آهنگ را زمزمه کند .

هر روز جمعه زندانیان تمام آسایشگاهها با آسایشگاه ما می-آمدند تا ببینند اشعیا فومیچ چگونه سبت^۱ را ستایش میکند . وی آنقدر

۱- روز سبت همان روز شنبه است که نزد یهودیان عید مذهبی و تعطیل است . درباره این روز و تعطیل آن قصصی در قرآن کریم و تورات نقل شده است و حتی در قرآن آن بمسح اصحاب سبت اشاره شده است . اصحاب سبت ماهیگیرانی بودند که وظیفه مذهبی آنان اقتضا میکرد روز شنبه دست از کار بکشند و آنان که میدیدند روزهای شنبه ماهیان دریا بیشتر بروی آب می آیند تدبیری اندیشیدند و دامهای خود را روز شنبه در دریا تعبیه کردند و ماهیان بسیار در آن گرد آمدند . سپس روز یکشنبه آمده آنرا بیرون آوردند . خداوند ازین حیلت گری آنان بغضب آمده آنانرا بصورت بوزینگان مسخ کرد . (باین قصه در سوره بقره آیه ۶۲ و سوره اعراف آیات ۱۶۶ - ۱۶۳ و چندین جای دیگر اشاره شده است و برای اطلاعات بیشتر بتفسیر آیات مزبور رجوع شود .) بر اثر این سنت هاست که یهودیان روز شنبه را محترم میدارند و در آنروز کار نمی کنند و آتش نمی افروزند و -

خود خواهی ساده و صداقت آمیزی داشت که همین کنجکاوی همگانی نیز او را بسیار خوش می آمد. وی با نوعی فضل فروشی و احساس برتری روی مین کوچک خود را که در گوشه‌یی نهاده بود میپوشانید، کتابش را باز میکرد، دوشمع گچی میافروخت، چند کلمه اسرار آمیز بر زبان میراند و نوعی شازوئل^۱ (وی آن را شازوئل تلفظ می کرد) میپوشید. این قبا عبارت از روپوشی بود که روی آن بوسیله پارچه نخنی نقش‌های عجیب و غریب دوخته شده بود و وی آن را با نهایت دقت در صندوق خود نگاهداری می کرد. وی بدست خود بازو بندهایی چرمین می کرد و بوسیله نخنی قیطان مانند جمعه کوچکی را به پیشانی خود می بست و این جمعه مانند شاخ مضحکی روی سرش جلو می آمد. ۲. آنگاه مشغول عبادت میشد؛ با آرامی از بر دعا می خواند، فریاد میکشید، آب دهان باطراف می انداخت، چرخ می خورد و دست و پای خود را بوضعی عجیب و مضحك حرکت میداد. در واقع تشریفاتی که وی اجرا می کرد مضحك نبود، بلکه حرکاتی که وی می کرد و حالتی که بخود میداد، آنرا خنده آور و مسخره آمیز

→ بانجام تشریفات مذهبی خاص روز مذکور میردازند.

۱- Chasuble قبای بی آستین خاصی است که روحانیان مسیحی هنگام انجام مراسم مذهبی بتن می کنند. شازوئل از ابریشم زریفت تهیه شده است.

۲- بدون تردید، این وسایل عبارت از بازوبند و عصابة است که مؤمنین بنی اسرائیل هنگام دعا خواندن آنها را بپازوی چپ و پیشانی می بندند. این موضوع در سفر خروج باب سیزدهم فقرات ۹ و ۱۶ تصریح شده است. متن فقرات ۹ و ۱۶ بترتیب بقرار ذیل است؛ «و این برای تو علامتی بردست خواهد بود و تذکرة در میان دوچشم تا شریعت خداوند در دهانت باشد. و این علامتی بردست و عصابة در میان چشمان تو خواهد بود.»

و در سفر تثینة باب ششم فقره ۸ و باب یازدهم فقره ۱۱ نیز نظیر همین مطالب تکرار شده است.

می ساخت. سرش را با دستها می پوشانید و با صدایی که بر اثر حق حق بریده می شد، مشغول دعا خواندن می گردید و رفته رفته حق حق وی توسعه می یافت تا بمفتها درجه میرسید؛ سرانجام با تمام قوا و تقریباً نمره زنان سرش را که عصابه بدان بسته بود روی کتاب خم می کرد؛ بعد ناگهان حق حق خود را قطع میکرد و بقیقه می خندید و زبور خوانی خود را با صدایی که اینک مظفرانه بنظر میرسید و از شدت خوشحالی بریده می شد، از سر می گرفت. زندانیان می گفتند: «زیادی چاشنی بهش میزنه».

یکروز از اشعیا فومیچ پرسیدم این حق حق که ناگهان بر اثر خوشوقتی پیروزمندانه و سعادت آمیز قطع می شود، چه معنی دارد؟ اشعیا فومیچ وقتی دید چنین سؤالاتی از وی می کنم، مرا تحسین کرد و برایم توضیح داد که گریه ها و بی تابیهایی بواسطه خراب شدن بیت المقدس است و دین دستور می دهد که بمناسبت این واقعه یهودیان ناله کنند و هر چه می توانند بسینه خود بکوبند؛ اما درست در بحبوحه نومییدی باید او که اشعیا فومیچ است ناگهان و بی اختیار (این کلمه ناگهان نیز در دستورات دینی پیش بینی شده است.) بخاطر آورد که کتاب مقدس بازگشت فرزندان اسرائیل را به بیت المقدس پیشگویی کرده است. آنگاه باید شادی خود را بوسیله خواندن سرود و بجای آوردن آیینهای مذهبی ابراز کند و بصدای خود لحنی که حاکی از شادی فراوان است بدهد و قیافه بی پرشکوه و هیمنه بخود بگیرد. این تغییر ناگهانی، و این اجبار لازم اشعیا فومیچ را تحت تأثیر قرار می داد؛ وی در این تشریفات، یک نوع بازی بسیار ماهرانه می دید و این دستور زیر کانه دینی را با غرور فراوان برای من توضیح می داد. یکروز هنگامی که وی در بحرانی ترین قسمت دعای خود بود، سرگرد با اتفاق افسر نگهبان و سربازان مراقب وارد آسایشگاه شدند. هنگامی که سربازان جلو خوابگاه خبردار ایستادند، اشعیا فومیچ فریادها و دعا خواندن ها و حرکات خود را ادامه می داد. چون قواعد و مقررات انجام تشریفات مذهبی را بدو اجازه می داد، می دانست که اینکار بهیچوجه متضمن خطری برای او نیست و بهمین سبب همچنان فریاد می کشید.

اما آنچه ویرا فوق‌العاده خوشحال و راضی می‌کرد، این بود که حق دارد در برابر چشم سرگرد اینگونه دیوانه بازی درآورد و خود نمایی کند. سرگرد بفاصله يك قدمی وی رسید. اشعیافومیچ پشت خود را بسوی میزش گرداند و درست‌رو روی افسر، با حرکت دادن دست و پا مشغول خواندن سرود ظفرآمیز خود شد. چون دین وی بدو دستور می‌داد که در این لحظه قیافه‌یی حاکمی از بزرگواری و خوشبختی مطلق بخود بگیرند، وی نیز خود را بهمین صورت درآورد. چشمک میزد و می‌خندید و سر خود را بسوی سرگرد تکان می‌داد. وی نیز که ابتدا متحیر مانده بود، سر انجام پهنه افتاد و او را ابله دانست و از آنجا رفت، در صورتی‌که اشعیافومیچ همچنان فریادهای پیروزی بر می‌کشید. يك ساعت بعد، هنگامی که شام می‌خورد، از او پرسیدم:

«اگر سرگرد روی حماقت از شما اوقانش تلخ می‌شد چه می‌کردید؟»

«کدام سرگرد؟»

«چطور کدام سرگرد؟ مگر سرگرد را ندیدید؟»

«نه!»

«وی دو قدمی شما، درست دم دماغتان ایستاده بود!»

اما اشعیافومیچ بصریح‌ترین و قطعی‌ترین صورتی بمن اطمینان داد که مطلقاً سرگرد را ندیده است، عملیات روحانی او ویرا در نوعی حالت خلسه فرو برده بود که از آنچه در اطراف وی جریان داشت نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید.

می‌دیدم که اشعیافومیچ این بی‌کاری خود را تا روزشبه ادامه می‌دهد و می‌کوشد که طبق دستورات دینی در روز سبت دست هیچ کاری نزنند، وی ازدورانی که درس پترزبورگ ازکنیسه بازمی‌گشت چه حکایتهای غیر ممکن برای من نقل می‌کرد و اطمینان داشت که همکیشان او آنچه برای وی نقل کرده‌اند خود شاهد و ناظر آن بوده و خبر دست اول بوی داده‌اند!

اشعیافومیچ را همین جا داشته باشیم.

در شهر بجز دو حمام وجود نداشت . یکی از آنان را يك يهودی اداره می‌کرد و مختص مردم عالیمقام و مهم بود ، و برای هر نمره آن پنجاه کویک گرفته می‌شد . دیگری که اختصاص بمردم عادی و طبقات پایین داشت کشیف و خراب و عمومی بود و نمره اختصاصی نداشت . ما را در يك روز سرد و یخ بندان ولی آفتابی بدان حمام بردند . زندانیان از این اندیشه که از زندان بیرون می‌آیند و شهر را می‌بینند خوشحال بودند ؛ بهمین سبب در تمام طول راه خنده و مزاح آنان پایان نیافت . يك دسته بزرگ سرپاز با تفنگهای پر در برابر قیافه شگفت‌زده مردم شهر ما را بدرقه می‌کرد . وقتی بحمام رسیدیم بزودی ما را بدو دسته تقسیم‌کردند . چون حمام کوچک و تنگ بود یکدسته از زندانیان در راهرو سرد و یخ بسته حمام منتظر ماندند و دسته دیگر مشغول شستن خود شدند . با اینکه محوطه حمام بقدری تنگ و کوچک بود که زندانیان از خود می‌پرسیدند چگونه نیمی از افراد در آن جا گرفته‌اند . اما پترف مرا رها نکرد . بی آنکه منتظر رضا دادن من شود ، بکمک من آمد و حتی پیشنهاد کرد که مرا پشت و مال بدهد . این عمل او از طرف يك زندانی محکوم باعمال شاقه دیگر موسوم به باکلوشین که وی را « سرپاز مهندس » می‌نامیدند و خاطره وی بعنوان شادترین و دلپذیرترین زندانیان در ذهن من باقی مانده است پیروی شد .

پترف حتی برای کفدن لباس بمن کمک می‌کرد ، زیرا عادت بدینکار نداشتم و بسیار آهسته لباس خود را می‌کندم و در سر سرای حمام هم مثل حیاط عوا سرد بود . زندانی تازه وارد ، اگر بخواهد بتهنهایی لباس خود را بیرون بیاورد ، گرفتار مشکلات بزرگی می‌شود . اول باید بسرعت حلقه‌هایی که زنجیرها را نگاهداری می‌کند پیاده کنند ؛ این حلقه‌ها از چرمهایی بطول هفده سانتیمتر ساخته شده و آن را روی لباس زیر و درست زیر حلقه آهنینی که ساق پا را احاطه می‌کند ، می‌بندند . با آنکه يك جفت از این تسمه‌ها شصت کویک ارزش دارد ، هر محکوم باعمال شاقه بی آنرا از جیب خود

خریداری می‌کند ، زیرا در غیر این صورت راه رفتن برای وی امکان ندارد ، البته حلقه زنجیر پا را فشار نمی‌دهد و بین پوست پا و زنجیر آهنین بقطر يك انگشت فاصله هست اما چون این آهن بساق پامی‌خورد آن را مجروح می‌کند بطوری که پس از يك روز ، زندانی که تسعه چرمین نداشته باشد ، بر اثر برخورد حلقه ، پایش کاملاً زخم می‌شود . اما مشکل عبارت از برداشتن تسعه نیست ، بلکه عبارتست از بیرون آوردن زیر شلواری که زیر حلقه آهنین پوشیده شده است . آنجا دیگر نردستی و شعیده بازی لازم است . پس از آنکه مثلاً پای چپ زیر شلواری بیرون آمد ، باید آنرا از بین حلقه آهنین و ساق پا گذرانید و پس از آنکه ساق پا آزاد شد ، دو پاره پای زیر شلواری را از عقب در حلقه برد و همین کار را برای حلقه آهنین پای راست نیز کرد . سپس تمام زیر شلواری را در حلقه راست از عقب بجلو لغزانید . همین داستان هنگام پوشیدن لباس تازه نیز تکرار می‌شود . و يك زندانی نو آموز در این مورد درست تشخیص نمی‌دهد که باید چه بکند ، نخستین کسی که اینکار را بما آموخت يك زندانی محکوم باعمال شاقه موسوم به کورنیف ۱ بود که در شهر تبسك زندانی و سابقاً رئیس راهزنان بود و پنج سال زیر زنجیر بسر برده بود . پس از آنکه انسان يك بار بدینکار خو گرفت دیگر بدون اشکال لباسش را درمی‌آورد . من چند كوپك به پترف دادم که با آن صابون و مقداری سفیداب که با آن تن را می‌مالند ، خریداری کند ؛ البته بین ما صابون تقسیم می‌کردند و بهر يك از ما يك قطعه صابون می‌دادند که بزرگی آن پاندازه يك سكه دو شاهی و قطرش بقدر قطر نیری بود که مردم بی بضاعت ورقه می‌کنند ولای نان می‌گذارند . حتی در سرسرای حمام نیز ، همانطور که شربت و آب جوش می‌فروختند ، صابون نیز می‌فروختند . طبق قراری که با اجازه دار حمام گذاشته بودند ، هر زندانی حق گرفتن يك طشت جویی آب گرم داشت . کسی که می‌خواست خود را تمیز تر بشوید می‌توانست در ازای دادن دو كوپك يك طشت دیگر آب تهیه کند و این آب گرم را از پنجره‌یی که برای همین منظور

بین سرسرا و حمام کار گذاشته بودند ، بگرمخانه می فرستادند . پترف یس از آنکه لباس مرا کند ، زیر بازویم را گرفت و بمن خاطر نشان ساخت که راه رفتن با حلقه های آهنین برایم دشوار خواهد بود . وی همانطور که استادی زیر بازوی شاگردش را میگیرد ، مرا گرفته بود و بمن گفت :

« این حلقه ها را بالا ، روی ماهیچه های پا بکشید ... و اینجا حواستان جمع باشد ، آستانه حمام است ! »

من از اینهمه مواظبت و پیش بینی خجالت می کشیدم و بسیار میل داشتم به پترف نشان دهم که می توانم تنها نیز راه بروم ولی او نمی توانست از من چنین تصویری داشته باشد . مواظبت هایی که از من می کرد ، درست مانند مواظبتی بود که انسان اجباراً از يك كودك خردسال و ناآزموده می کند . پترف هیچگونه جنبه خدمتگاری نداشت و داوطلب اینکار نیز نبود ؛ اگر من او را تحقیر کرده بودم او نیز می دانست با من چگونه رفتار کند . من برای خدماتی که می کردم مطلقاً پند و چیزی وعده نداده بودم و او نیز چیزی از من نخواست . چه چیز او را باین همه دلسوزی و تیمار داری وامی داشت ؟

وقتی در گرمخانه را باز کردیم ، من پنداشتم که بجهنم داخل شده ام ، اتاقی را بطول و عرض دوازده پا فرض کنید که در آن ، در آن واحد ، اگر صد نفر نبودند ، دست کم هشتاد نفر جمع شده بودند ، زیرا ما دویست نفر بودیم که پندو قسمت تقسیم شده بودیم . بنهار حمام چشمان را کور می کرد . دوده ، گل ، و نبودن جا چنان وضعی را بوجود آورده بود که آدم نمی دانست پایش را کجا بگذارد . منکه کله و وحشت زده شده بودم ، می خواستم باز گردم ، اما پترف دوباره مرا دلگرم ساخت . با اشکالی توصیف ناپذیر خود را تا نزدیکی سکو رسانیدیم . پایمان بر زندانیانی که بزمن نشسته بودند بر می خورد و از آنان خواهش می کردیم خود را خم کنند و بگذارند که ما بگذریم . اما تمام جاها اشغال شده بود . پترف برای توضیح داد که باید جایی برای خود خریداری کنم و با زندانیی که کنار پنجره نشسته بود ، در این موضوع وارد مذاکره شد . زندانی مزبور در

مقابل يك كويك جای خود را بمن واگذار کرد و سرعت پولی را که
 پترف برای احتیاط در دست می‌فشرد از او گرفت و فوراً درست زیر
 پای من در میان لایه و کثافت خزید ، و با آنکه دست کم کفکی
 بضخامت يك بند انگشت وجود داشت ، باز هم آنجا جنب و جوش ،
 دیده می‌شد . روی زمین فضای خالی حتی باندازه يك كف دست نیز
 گیر نمی‌آمد . زندانیانی که چمباتمه نشسته بودند ، از پشت ، آب‌پس
 و روی خود می‌ریختند . بعضی دیگر که میان زندانیان نشسته
 ایستاده بودند طشتك خود را يك دست گرفته و با دست دیگر آب
 بخود می‌ریختند . آب کثیفی که در طول بدن ایشان جریان داشت
 مستقیماً روی سرهای تراشیده و بجلوخم شده زندانیان نشسته می‌ریخت .
 صفه‌هایی که بمنزله تکیه گاه بکر میرفت توسط زندانیان دیگری
 اشغال شده بود که کاملاً خود را جمع کرده و تا آنجا که ممکن بود
 خود را کوچک کرده بودند و بتن خود آب می‌ریختند . اما خوب
 نیز شسته نمی‌شدند ؛ آدم عادی آب گرم و صابون خود را نفله نمی-
 کند ، بلکه وسیله‌ی بدست می‌آورد که بتواند کاملاً عرق کند و پس
 از آن خود را با آب سرد می‌شوید ، این ترتیبی است که مردم عادی
 به حمام می‌روند . روی صفه جاروبهای چوب درخت قان مرتب خم و
 راست می‌شد . پنجاه نثری از زندانیان تا سرحد تحلیل رفتن قوا
 یکدیگر را كتك زدند . بخار دقیقه بدقیقه افزایش می‌یافت . دیگر
 نمی‌شد . گفت زندانیان در گرمخانه هستند بلکه واقعاً در کوره
 آتش بودند . همه بلند بلند حرف می‌زدند ، همه فریاد می‌زدند و
 درین بین صدای بهم خوردن آهنهایی که كف حمام را می‌خراشید
 شنیده می‌شد ...

وقتی کسی می‌خواست بگذرد ، گاه زنجیرش به زنجیر دیگر زندانیان
 متصل می‌شد و گاه پا سر زندانیانی که زیر دست چمباتمه زده بودند
 تصادم می‌کرد . همه می‌افتادند ، فحش می‌دادند و هنگام سقوط
 کسانی را نیز که برای جلوگیری از افتادن چنگ در آنها زده بودند
 با خود می‌کشیدند . آب کثیف از همه جا می‌جهید و ترشح می-
 کرد . زندانیان در خود نوعی مستی می‌دیدند و سکر عجیبی احساس

می‌کردند؛ فریادها و داد و بیدادها با یکدیگر بر خورد میکرد در برابر پنجرهٔ گرمخانه بسوسرا، که آب گرم از آنجا بحمام وارد می‌شد، ازدحام زیادتر و جمعیت متراکم تر بود. آنجا با یکدیگر دعوا می‌کردند و بوضعی وحشتناک زیر و رو می‌شدند. آب گرم پیش از آنکه بصاحب خود برسد، از روی سر کسانی که روی زمین چمبانمه زده بودند، توزیع و تقسیم می‌شد. گاهگاه از پشت پنجره یا از لای در نیمه باز، سربازی ریشو که تفنگ خود را بیک دست گرفته بود، بداخل گرمخانه نگاه می‌کرد که واقعه‌یی غیر عادی اتفاق نیفتاده باشد. سرهای تراشیده و بدن‌هایی که از شدت عرق‌قرمز رنگ شده بود، عظیم تر و عجیب‌تر بنظر می‌آمد. روی پشت زندانیان که از شدت بخار نرم شده بود، جای زخم تازیانه‌ها با چنان وضوح و روشنی دیده می‌شد که انسان تصور می‌کرد تازه این جراحات ایجاد شده است. جای زخم‌های نفرت انگیز؛ من اگر چشم به آنها می‌افتاد موی بر تنم راست می‌شد. با اینهمه همچنان حرارت گرمخانه را بالا می‌بردند و بخاری غلیظ مانند ابری سوزان تمام گرمخانه را فرا گرفت. همه قدقد می‌کردند و همه داد و فریاد برآوردند. میان این بخار گرم و سوزان پشت‌های پوشیده از جای زخم، سرهای تراشیده، دست‌های کج و خو گرفته بدزدی و پا‌های تنبل و بیکاره دیده می‌شد. برای تکمیل این منظره اشعافومیچ نیز با صدای بلند از بالای بلندترین نیمکت‌ها عرعری می‌کرد. وی آنقدر عرق کرده بود که نزدیک بود غش کند، اما هیچ حرارتی بنظر وی سوزان و طاقت فرسا نمی‌آمد. وی در برابر یک توپک، یک نفر مشت و مال‌چی استخدام کرده بود؛ اما وی که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد جاروب خود را رها کرده دوید و آب سرد بر خود ریخت. اما اشعافومیچ از این موضوع نومید نشد؛ نفر دوم و نفر سوم را نیز استخدام کرد، وی بمخارج توجهی نکرد و تا پنج نفر دلاک و مشت و مال‌چی برای خود گرفت زندانیان از زیر پای وی فریاد می‌زدند؛ «خوب عرق می‌کنی، هان اشعافومیچ، اینکار آدم را فراموش می‌کند؟» اشعافومیچ در این لحظه خود را بر تر از همه احساس میکرد

وی زندانیان را «متواری» کرده بود. و بهمین سبب با صدایی بلند و مسخره آمیز فریاد کنید ویک لا-لا-لا-لای بسیار قوی که تمام صدا های دیگر را تحت الشعاع قرار می داد، خواند. بخاطر من آمد که اگر روز دیگری ایجاب کند که تمام ما در جهنم گرد هم آییم، آنجا کاملاً این محلی را که اکنون هستیم بیادمان خواهد آورد. من نتوانستم از گفتن این حرف به پترف خود داری کنم، اما او بی آنکه جوابی بدهد فقط دور و بر خود را نگاه کرد.

من می‌خواستم يك جا پهلوئی خود پرايش بخرم اما وی بپاهای من چسبید و گفت همانجا که هست خیلی خوبست . با کلوشین برای ما آب گرم می‌خرید و بمقدار کافی برایمان می‌آورد . پترف بمن گفت که می‌خواهد مرا از سر تا پا بشوید بطوری که کاملاً تمیز شوم و بسزور عرق مرا در آورد در صورتی که من خود بدینکار هیچ گونه تمایلی نداشتم، پس از آن کاملاً مرا صابون زد و سپس گفت : «حالا دیگر نوبت پاهای کوچولوی شماست . » می‌خواستم بدو بگویم که می‌توانم به تنهایی خود را بشویم، اما در قوه خود ندیدم که روی حرف او حرفی بزنم و بهمین سبب کاملاً خود را باختیارش گذاشتم . من در این اصطلاح «پای کوچولو» هیچگونه تحقیری ندیدم پترف نمی‌توانست نام دیگری بپاهای من بدهد؛ دیگران که آدمهای حسابی بودند، پاهای حسابی هم داشتند؛ اما من ...

پس از آنکه مرا با همان تشریفات شست ، یعنی با مواظبت و مراقبت تمام از هر يك از پاهايم ، چنانكه گویی از چینی ساخته شده ام ، مرا بسرسرا آورد و برای پوشیدن لباس زیر نیز بمن كحك كرد ، سپس ، وقتی كارم بكلی تمام شد ، برای شستن و بیرون آوردن عرق خود ، دوباره بگرمخانه دويد.

وقتی باز گشتیم من او را بیک گیلان چای دعوت کردم و او نیز رد نکرد. سپس این فکر بخطر من رسید که کمی عرق بدو بدهم. عرق هم در آسایشگاه ما پیدا می‌شد. پترف ازین پیشنهاد بی‌اندازه خوشوقت شد. فنجان عرق را لاجرم بر سر کشید، غرضی از روی خوشی و لذت کرد و گفت که من او را زنده کردم، سپس به آشپز-

خانه دوید؛ گویی آنجا بدون حضور وی گرفتن تصمیمات مهم امکان نداشت.

بزودی یک مهمان دیگر یعنی باکوشین معروف به سرباز مهندس که او را در حمام دعوت کرده بودم پیدایش شد. من اخلاق و رفتاری دوست داشتنی تر از خلق و خوی وی نمی‌شناسم. در واقع او بسیار پر توقع و باریک بین بود و غالباً با زندانیان نزاع می‌کرد؛ مخصوصاً دوست نداشت که دیگران در کارش دخالت کنند؛ خلاصه می‌توانست از خود دفاع کند. اما هرگز مدت درازی بحال عصبانیت نمی‌ماند، گویی همه او را دوست می‌داشتند؛ هر جا که می‌رفت وی را با خوشحالی می‌پذیرفتند. حتی در شهر نیز شهرت یافته بود که وی جوان خوشحالی است که همیشه خلقش خوش است. وی پسر درشت هیکلی بود که در حدود سی سال داشت. قیافه‌اش ساده و بی‌آلایش و نسبتاً زیبا بود و با خال درشتی نشان شده بود. وی استعداد فراوانی در گرفتن قیافه‌های مضحک داشت بطوری که تا قیافه می‌گرفت زندانیان دورش جمع می‌شدند و نمی‌توانستند از خندیدن خود داری کنند؛ او نیز در ردیف زندانیان لوده و خوش مشرب بود ولی زندانیان بی ذوق و اخمو و دشمنان شادی و خوشحالی بدو ناسزا نمی‌گفتند هیچکس در کار او دخالت نمی‌کرد و هیچکس او را «بی‌میخ» و «بی‌مصرف» نمی‌نامید. وی سرشار از شور و هیجان و زندگی بود. در نخستین گفتگویی که با یکدیگر کردیم، برایم توضیح داد که از آغاز جوانی وارد خدمت نظام و سرباز مهندس شده بود و شخصیت‌های صاحب نفوذ وی را دوست می‌داشتند و میان آنان سرشناس شده بود و وی نیز متقابلاً از این موضوع به خود بسیار می‌بالید، سپس بتفصیل از من در باره سن پترزبورگ سؤال کرد. وی حتی کتاب نیز می‌خواند. وقتی می‌آمد با من جای بخورد، برای زندانیان آسایشگاه ما نقل می‌کرد که چگونه ستوان ش حتی امروز صبح با سرگرد ما بد رفتاری کرده است و زندانیان را از خنده روده پر می‌ساخت؛ و یکبار که نزدیک من نشسته بود، بمن اطلاع

داد که نمایش می‌خواهد پراه بیفتد ، زندانیان در نظر داشتند هنگام عید نمایش بدهند ، بازیگران را نیز یافته و يك یا دو دكور نیز ترتیب داده بودند ، چند نفری از اهالی شهر هم وعده داده بودند که بوسیله یکی از گماشتگان افسران يك دست لباس افسری با درجه نیز بدست آورند . مشروط بر اینکه سرگردمانند عید سال قبل با حق و نوبی خود در برابر این عمل مخالفت نکند . آنوقت این مرد خبیث حالش سر جا نبود ، در قمار باخته بود ، سپس در زندان داد و پیداد پراه انداخت و علاوه بر این نمایش را نیز ممنوع ساخت اما زندانیان امیدوار بودند که این بار با نرمی بیشتری رفتار کند ، خلاصه با کلوشین بسیار تهییج شده بود ، زندانیان احساس می کردند که وی یکی از محرکین و طرفداران عمده نمایش است و من بدو قول دادم که در آن حضور یابم . . . خوشحالی ساده و بی آرایش وی عرامت‌آثر کرد ، سپس بدون روه در بایستی در موضوعات مختلف صحبت کرد ، آن وقت بمن اعتراف کرد که تمام خدمت خود را در سن پترزبورگ نگذرانیده است و ارتکاب يك خطا باعث شد که وی را با درجه استواری شهر . . . بفرستد و سپس افزود ،

«از آنجا مرا باینجا تبعید کردند.»

«چرا؟»

«الکساندر پتروویچ ، هرگز نمی توانید حدس بزنید ! برای اینکه من خاطر خواهم شده بودم .»

من خندان پاسخ دادم ،

«خوب باشد ، خاطرخواهها را که بجایی تبعید نمی کنند !»

با کلوشین جواب داد ،

«درستست ، ولی بهمین سبب يك گلوله طیانچه بیک نفر آلمانی شلیک کردم . آیا واقعا مجازات اینکار آن است که مرا برای خاطر يك آلمانی زندان محکومین یا اعمال شاقه بفرستند . شما خودتان در این موضوع قضاوت کنید.»

«چطور این اتفاق افتاد ؟ برای من بگویید ، باید جالب توجه

باشد !»

« الکساندریتروویچ ، سرگذشت مضحکی است ! »

« بسیار خوب ، بفرمایید ! »

« شما میل دارید ؟ بسیار خوب ، گوش بنهید ! »

داستان جنایتی که من شنیدم نسبتاً خنده‌آور و درعین حال

عجیب بود...

باکلوشین داستان را چنین آغاز کرد :

« قضیه اینطور اتفاق افتاد. وقتی مرا بشهر ... تبعید کردند

چه دیدم ؟ يك شهر بزرگ و زیبا ، اما پر از آلمانی‌ها ، منهم ،

البته ، هنوز جوان و خیلی هم مورد توجه بودم ، هنوز هم کلاه پسر

داشتم و بد نمی‌گذراندم ، می‌فهمید ! میان آلمانها چشم‌چرانی می‌کردم

و از یکی از آنها خیلی خوشم می‌آمد که اسمش لویزا ۱ بود . او

و عمه‌اش هر دو رخت‌شو بودند ، اما رخت‌شو درجه اول . عمه‌اش

کاریکاتور فرتوتی بود اما باو خدمت می‌کرد . اول من وقتی از زیر

پنجره‌شان می‌گذشتم حالتی بخود می‌گرفتم و بعدها باهم دوست شدیم .

لویزا روسی را خیلی خوب حرف می‌زد اما حرف «ر» را کمی غلیظ

ادا می‌کرد ، و چقدر نجیب بود ! من هرگز کسی را مثل او ندیده‌ام .

آن وقت من سعی می‌کردم که ببینم می‌توانم ... و او بمن گفت : « نه .

ساشا ۲ ، این نشد ، من می‌خواهم عفت خودم را نگاه دارم و با تو

ازدواج کنم . » اما مرتب مرا نوازش می‌کرد و می‌خندید . چقدر

خنده‌اش ساده بود ... بالاخره ، ببینید ، این يك دختری بود ،

بقدری ظریف و بقدری تر و تمیز که من بیشتر از تمام دخترهای

دیگر از او خوشم می‌آمد . او می‌خواست با من عروسی کند و من

چطور می‌توانستم پیشنهاد او را رد کنم ، خودتان بمن بگویید ؟ من

دیگر حاضر شده بودم که از سرهنگ برای اینکار اجازه بگیرم ، اما

يك مرتبه چه دیدم ، لویزا يك مرتبه در وعده ملاقاتی که با من

گذاشته بود ، نیامد ، دفعه دوم ، دفعه سوم ... برایش کاغذی نوشتم

Louisa - ۱

Sacha - ۲

جواب نداد. من با خودم فکر کردم: «چه خبر شده؟ اگر او مرا گول می‌زد، اقلاً باید بنامه من جواب بدهد، در جایی که برای ملاقات با من قرار گذاشته بود باید حاضر شود؛ اما او نمی‌تواند دروغ بگوید، حتماً مانعی شده‌اند. اینکار هم زیر سر عمه‌اش هست!» من جرأت نمی‌کردم منزل عمه‌اش بروم، زیرا او خوب می‌دانست که ماهم دیگر را می‌بینیم، اما ما دزدکی اینکار را می‌کردیم، برای اینکه او را واداریم عکس این خیال کند. من مثل دیوانه‌ها شده بودم، يك نامه دیگر به لوییزا نوشتم و باو گفتم: «اگر تو نیایی، من منزل عمه‌ات می‌آیم!» این کاغذ او را ترسانید و آمد. آن وقت با گریه و زاری و زنجبوره نزد من اعتراف کرد که يك آلمانی باسم شولتز که قوم و خویشی دوری با آنان دارد و ساعت‌ساز پولدار است و عاقل مردیست می‌خواهد او را بگیرد و می‌گوید برای خوشبختی خود، و برای اینکه در روزهای پیری بی‌زن نباشد، می‌خواهد او را نیز خوشبخت کند. و آن وقت بمن گفت: «مدتی است که شولتز مرا دوست دارد و این فکر او را رنج می‌دهد، اما جرأت نمی‌کرد با من حرف بزند، از این جهت ساکت مانده و بانتظار نشسته بود، می‌فهمی، ساشا، اما او پولدار است و پول برای خوشبختی من لازم است. تو که نمی‌خواهی جلو خوشبخت شدن مرا بگیری، بگو؟» من او را نگاه کردم گریه می‌کرد، مرا بوسید و من بخود گفتم: بعد از تمام این حرف‌ها حق با اوست؛ ازدواج با يك سرباز و حتی با يك استوار مثل من چه فایده دارد؟ و باو گفتم: «خوب، خدا حافظ، لوییزا خدای متعال ترا حفظ کند!» من نمی‌خواهم مانع خوشبختی تو بشوم؛ ... حالا این خودش چه جور است؟ مرد خوشگلی است؟» جواب داد:

«نه، پیر مردیست که دماغ درازی دارد!»

وزیر خنده زد.

من او را ترك گفتم و با خود فکر می‌کردم: «برویم بی‌کارمان، قسمت ما نبود!» فردا صبح از جلو دکان شولتز رد شدم چون لوییزا خیابانش را بمن گفته بود. از پشت شیشه نگاه کردم و یکتفر آلمانی را دیدم که دارد بیک ساعت ور می‌رود؛ او چهل و پنج سال شیرین‌داشت،

دماغش نوک برگشته و چشمهایش ورقلمبیده بود و فراکی با یقه راست بتن داشت ، اما قدش ، چه قدی داشت ! ... پوه ! از بی بدم آمدتف بزمن انداختم . هوس کردم که شیشه های جعبه آینه اش را روی صورتش خرد کنم . اما بخود گفتم : « چه فایده دارد ؟ گردو خاک کردن هیچ نتیجه یی ندارد ، و با اینهمه کار هم که صورت خواهد گرفت ! » وقتی هوا داشت تاریک می شد با سایشگاه باز گشتم و سر جای خودم در سرباز خانه دراز کشیدم ؛ و الکساندریتروویچ باور می کنید ؟ های های گریه کردم ...

« يك روز گذشت ، بعد يك روز دیگر و بالاخره روز سوم هم گذشت . من دیگر لوییزا را ندیدم . در این مدت از یکی از زنانی که با من آشنا بود (يك پیرزن رخت شو که لوییزا گاهگاهی بدیدنش می آمد) فهمیدم که یارو آلمانیه از عشق ما بویی برده و بهمین سبب عروسیش را جلو انداخته است . در غیر اینصورت ممکن بود دست کم دو سال دیگر بانتظار بنشیند . ظاهراً لوییزا را هم قسم داده بود که دیگر با من ملاقات نکند . و ظاهراً بخاطر من به لوییزا و عمه اش هم سخت می گرفت . محققاً هنوز خوب فکرهايش را نکرده بود و هنوز کاملاً تصمیم نگرفته بود . همان پیرزن بمن گفت که روز یکشنبه بعد ، یعنی چند روز دیگر ، آنها را در منزل خودش بصرف قوه دعوت کرده است . یکی دیگر از قوم و خویشهایشان هم که پیرمردیست و سابقاً تجارت می کرده و حالا ببدبختی افتاده ، و در يك خرده فروشی ناظر است ، به این مهمانی دعوت شده است . وقتی شنیدم که ممکن است روز یکشنبه درباب اینکار تصمیم بگیرند ، چنان عصبانی شدم که دیگر نفهمیدم چطور شد . در تمام آن روز و روز بعد جز فکر کردن هیچکاری نکردم . گمان می کنم که می خواستم این بدآلمانی را نیخته بخورم . »

« روز یکشنبه صبح هم نمی فهمیدم چه می کنم ! اما بالاخره وقتی نماز پایان یافت ، شغل خود را پوشیدم و بطرف خانه ساعت ساز آلمانی رفتم . فکر می کردم تمام آن ها را در آنجا ببابم ، اما واقفاً نمیدانستم برای چه با آنجا می روم و حتی نمی دانستم که برای بگویم گو کردن با آنان بدان جا می روم . اتفاقاً طپانچه خود را نیز برداشتم و

در جیب گذاشتم ، این طپانچه دارای چخماقی بسیار قدیمی بود که من وقتی خیلی بچه بودم با آن کار می کردم ، دیگر این طپانچه هیچ ارزشی نداشت . با اینهمه آنرا پر کردم ، زیرا بخودم گفتم : « آنها می خواهند مرا از آنجا بیرون کنند و بمن دری وری بگویند ، آنوقت منم این اسباب بازی را در خواهم آورد و آنان را خواهم ترسانید ! » وارد خانه شدم ؛ هیچکس نبود . تمام آنان ، بدون خدمتکار و شخص خارجی ، پشت دکان بودند . این یارو فقط يك زن آلمانی را در آنجا بعنوان خدمتکار نگه می داشت که برایش آشپزی می کرد . تمام طول مفاز را پیچیده بودم ، بيك در بسته بر خوردم ، در كشیف كهنه ای بود که بوسیله چفتی بسته شده بود . قلبم می زد ، ایستادم ، گوش کردم ؛ آلمانی حرف می زدند . با تمام قوای خود لگدی بدر کوبیدم و در باز شد . دیدم میزی گذاشته اند و روی آن يك قهوه جوش بزرگ قرار دارد و قهوه روی چراغ الکلی گرم می شود . در يك سینی هم مقداری بیسکویت و يك بطری عرق و شاه ماهی و سوسیسون و يك بطری دیگر گذاشته اند که نمی دانم در آن چه شرابی بود . لویزا و عمه اش هر دو روی نیمکت نشسته مشغول ورق بازی بودند . روبروی آنها آلمانی نامزد که خوب اصلاح کرده و خود را ترو تمیز ساخته بود ، با همان فراکی که یقه اش بهوا بالا رفته بود روی صندلی نشسته بود . گوشه ميز يك مرد آلمانی دیگر که پیرمردی چاق و دارای موهای خاکستری و همیشه ساکت بود ، نشسته بود . من وارد شدم ؛ لویزا رنگش مثل گچ سفید شد ؛ عمه اش از جا جست و دوباره بجای خود نشست ؛ آلمانی ابروهایش را گره کرد . با حالتی ناخشنود از جا برخاست و بسوی من آمد و گفت :

« آقای نظامی ، چه می خواهید ؟ »

من هم از این وضع دست و پایم را گم کرده و پریشان شده بودم ، اما خشم و غضب بمن جسارت می داد . گفتم :

« من چه می خواهم ؟ می خواهم که تو مرا بپذیری و بمن عرق

بدهی من برای ملاقات اینجا آمده ام . »

آلمانی فکری کرد و گفت :

« بفرمایید . »

و من نشستم و گفتم :

« خوب ، بریز بخوریم . »

آلمانی زیر لب گفت :

« این عرق است . خواهش می‌کنم بفرمایید . »

گفتم :

« بلی ، اما عرقش خوب هست ؟ »

« در آن لحظه دیگر داشتم از جا در می‌رفتم . »

« عرقش خوب است . »

این امر بیشتر مرا آتش می‌زد که وی با لحنی تحقیرآمیز

با من حرف می‌زد . و از آن بدتر این بود که می‌دیدم لویی‌زا دارد

بمن نگاه می‌کند ، ملتفت می‌شوید ؛ گیلان خود را بالا انداختم و گفتم :

« آلمانی ، بی‌تربیتی موقوف ، تو باید با من رفیق بشوی . من

برای همین آمده‌ام . »

وی جواب داد :

« من نمی‌توانم رفیق شما بشوم ، برای اینکه شما يك نظامی

بیشتر نیستید . »

آنوقت خشم اختیار مرا از دستم گرفت . گفتم :

« آءمك بی‌اراده ، سوسیس باد کرده ، تو نمی‌دانی که من الان

می‌توانم ترا هر جور می‌خواهد بسازم . این طپانچه را می‌بینی

می‌خواهی منزهت را با این بشکنم ؟ »

آنوقت طپانچه خود را بیرون آوردم و با قیافه‌ی مصمم آن

را کشیده درست مقابل صورتش نگهداشتم . دیگران نیز با حالتی که

بحالت مردگان شبیه‌تر بود ، نگاه می‌کردند و دیگر جرأت نفس کشیدن

نداشتند ؛ پیرمردك كاملا رنگش پریده بود و مثل برگ خزان می‌لرزید

بی آنكه يك كلمه حرف بزند .

« آلمانی اول غافلگیر شد ، اما خیلی زود دوباره خودش را

گرفت و گفت :

« من از شما نمی‌ترسم و از شما خواهش می‌کنم اگر آدم با

تربیت و مؤدبی هستید فوراً این شوخی را خاتمه بدهید . من بهیچوجه از شما نمی‌ترسم .

من جواب دادم :

« دروغ می‌گویی ، می‌ترسی ! »

و در واقع هم جرأت نمی‌کرد سرش را از زیر طپانچه تکان بدهد . مثل کنده درخت بی‌حرکت شده بود . گفت :

« نه ، شما حق ندارید اینکار را بکنید ! »

« برای چه من حق اینکار را ندارم ؟ »

« برای اینکه اینکارها برای شما قدغن است و پشت تنبیه خواهید شد . »

« مرده شور ترکیب این آلمانی الاغ را ببرد ! اگر اینطور جر مرا در نیاورده بود ، هنوز در دنیا بود ، این مشاجر . و بگو مگو همه کارها را صورت داد ! من گفتم ،

« آه ! پس تو خیال می‌کنی ، خیال می‌کنی که من جرأت نمی‌کنم ؟ »

« نه ! »

« جرأت نمی‌کنم ؟ »

« ابتدا جرأت نمی‌کنید این کار را بکنید ! »

« خیلی خوب ، پس بگیر ، سومیون باد کرده ، این هم

مال تو . »

« گلوله خالی شد و یارو از روی صندلیش در غلطید و دیگران مشغول داد و فریاد و چیغ کشیدن شدند . »

« من طپانچه‌ام را جیبم گذاشتم و زدم بچاک و وقتی با سایشگاه رسیدم آنرا میان گزته‌های نزدیک در ورودی انداختم . »

« وقتی باز گشتم و روی تخت خواب سر باز خانه دراز کشیدم بخود گفتم ، « می‌آیند ترا بگیرند » . یک ساعت گذشت ، یک ساعت دیگر ، هیچ خبری نشد . شب فرا رسیده بود که غم و غصه مرا فرا گرفت ، غصه‌یی که بر اثر آن برخاستم و بیرون رفتم . می‌خواستم فوراً لویزا را ببینم . از کنار ساعت‌سازی رد شده و دیدم پلیس و جمعیت آنجا جمع شده‌اند . از آن پیرزن که با من دوست بود خواستم که لویزا را صدا

بزنند . چند لحظه بیشتر منتظر نشدم و لویی‌زا آمد . وی خود را بگردن من آویخت ، گریه می‌کرد و می‌گفت : «من تقصیر دارم برای اینکه بحرف عمه‌ام گوش دادم ! همچنین بمن گفت که عمه‌اش فوراً پس از این جریان بخانه خود باز گشته و می‌ترسد که از دیدن این حادثه مریض شده باشد زیرا زبانش بند آمده است و نمی‌تواند يك کلمه حرف بزند . وی میل ندارد که این قضیه را برای هیچ کس بگوید و مرا هم قسم داده است که ساکت باشم ، از بس ترسیده بود ! بگذار هر چه می‌خواهند بکنند ! هیچکس ما را ندیده است ؛ آن روز خدمتکارش را هم دك کرده بود ، زیرا از او می‌ترسید . اگر آن خدمتکار می‌فهمید که می‌خواهد با من ازدواج کند چشمش را در می‌آورد . کارگران نیز آنجا نبودند . تمام آن‌ها را دست بسر کرده بود . خود او قهوه و غذا را تهیه کرده بود . اما آن قوم و خویش پیرش هم در تمام مدت عمر سکوت کرده است و باز هم سکوت خواهد کرد . وقتی این کار اتفاق افتاد او هم کلاهش را برداشت و بدون يك کلمه حرف از آنجا رفت .»

«وقایع درست بهمین ترتیب اتفاق افتاده بود . پانزده روزی هیچکس مرا بازداشت نکرد ، هیچکس بمن ظنن نشده بود . و باور کنید که در تمام این مدت ، الکساندر پتروویچ باور نمی‌کنید که من هرگز اینقدر خوشبخت نبوده‌ام ! هر روز لویی‌زا را می‌دیدم و چقدر مرا دوست داشت ! گریه می‌کرد و می‌گفت : «هر جا ترا بفراستند منم می‌آیم ! من همه کس را بخاطر تو ترك خواهم گفت !» آنوقت فکر می‌کردم که تمام شدن مدت زندگی با او ، چقدر مرا رنج خواهد داد ! اما بعد از این دو هفته خوش و زیبا مرا بازداشت کردند . پیرمرد و عمه لویی‌زا باهم توافق کرده بودند که مرا لو بدهند .»

من وسط حرفش دویدم ،

«باکلوشین ، صبر کنید ، يك چنین کاری حداکثر مجازاتش ده یا دوازده سال زندان آن‌هم در بخش غیر نظامی بود ؛ در صورتیکه شما فعلاً در بخش دیگری هستید . چطور این اتفاق افتاد ؟»

«این مربوط بیک قضیه دیگر است ! وقتی که مرا بمعكمه نظامی بردند ، سروانی که گزارش می‌داد ، بمن بدو پیراه گفت . من هم ؛

ملاحظه می کنید ، نتوانستم آن را تحمل کنم . سرش داد کشیدم ،
 « برای چه این جور مرا فحش می دهی ؟ خیال می کنی کجا هستی ؟
 حیوان نفهم ! شاید این « آینه عدالت » را که رو برو گذاشته اند
 نمی بینی ؟ » این دابستان را یا قاضی اول بهم چسبانیدند و مرا بچهار
 هزار ضربه شلاق و حبس در بخش اختصاصی محکوم کردند . اما وقتی
 که مرا برای شلاق زدن آوردند سروانه هم آنجا بود . من شلاق هارا
 خوردم ، اما او را هم درجه هایش را کردند و مثل سرباز ساده بقیقاز
 فرستادندش . « خدا حافظ ، الکساندر پتروویچ ، برای دیدن نمایش ما
 بیایید . »

۱۰

نوئل

سرانجام نوئل فرا رسید . از روز پیش تقریباً هیچک از
 زندانیان کار نمی کردند ، خیاطان و کسانی که مشاغل دیگر داشتند
 بکارگاههای خود رفتند اما دیگران دسته جمعی رفتند و فوراً یکی یکی
 یا دسته دسته باز گشتند و پس از غذا خوردن دیگر هیچکس از جا
 تکان نخورد . وانگهی ، از اول صبح اکثریت زندانیان بیشتر مشغول
 کارهای شخصی خود بودند . بعضی از آنان در موضوع عرق گفتگو
 می کردند که آن را وارد زندان کنند یا برای خرید آن دستور می دادند ؛
 دیگران دنبال کسب اجازه برای دیدار دوستان زن یا مرد خود

۱ - روی میز هر محکمه یی يك « آینه عدالت » (بزبان روسی ،
 Zertsalo) هست که عبارتست از يك منشور بلوری مثلث القاعده که آن
 را روی عقابی سوار کرده اند و بر هر يك از سه سطح جانبی آن يك
 فرمان از پتر کبیر را که مربوط به آیین دادرسی و حقوق مردم روسیه
 است ، الحاق کرده اند .

می‌رفتند ؛ بعضی دیگر پول‌های مختصری را که با کار شخصی خود برای روز عید بدست آورده بودند ، جمع‌آوری می‌کردند . باکلاوشین و شرکت‌کنندگان در تئاتر سعی می‌کردند چند نفر را که هنوز مردد بودند ، و مخصوصاً گماشتگان افسران را که می‌توانستند لباس تهیه کنند ، مصمم سازند . بعضی با حالتی عجولانه و مجذوب رفت و آمد می‌کردند ؛ فقط از این نظر که دیگران با حالتی عجولانه و مجذوب رفت و آمد می‌کنند ؛ آنان پولی نداشتند که وصول کنند ، اما چنان وانمود می‌کردند که گویی آنان نیز می‌خواهند پول وصول کنند . خلاصه همه مانند حادثه فوق‌العاده‌ی انتظار فردا را می‌کشیدند . نزدیک غروب زندانیان ناقص و از کار افتاده از شهر باز گشتند و چیزهایی را که زندانیان سفارش داده بودند ، خریده با خود آوردند . برای آنان خواربار بسیار ، گوشت ، بچه خوک و حتی غاز آورده بودند . بسیاری از زندانیان و حتی ساده‌ترین و صرفه‌جویترین آنان ، و کسانی که در تمام طول سال پول‌های خود را شاهی شاهی رویهم انباشته بودند ، خود را ناچار می‌دیدند که سرکیه را بکشایند و بوجهی لایق و پسندیده از روز عید تجلیل کنند . نوئل برای زندانیان یک عید واقعی بود که نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند و قانون آن را رسماً برای آنان عید شناخته بود . این روز ، یکی از سه روزی بود که در طی سال رؤسای زندان حق نداشتند زندانیان را بکار وادارند .

بالاخره ، که می‌دانند که چند خاطره در ذهن و روح این محرومین ، با نزدیک شدن عید نوئل دور می‌زد ؛ مردم عادی از دوران کودکی برای عیدهای باشکوه احترام قائل بودند و در آن روزها کارهای سخت را رها می‌کردند تا در میان خانواده خود بمانند و خانواده را در یک جا گرد آورند . اما در زندان که فرا رسیدن چنین عیدی نمی‌توانست چیزی جز درد وطن و اندوه غربت را برانگیزد ، این احترام قدری جنبه تحمیلی بخود می‌گرفت . فقط چند نفر از زندانیان مشغول عرق خوری شده بودند ولی بیشتر آنان قیافه جدی بخود گرفته و با آنکه کاملاً بیکار بودند ، چنان می‌نمودند که گویی اشتغالی دارند . حتی زندانیانی که مشغول خوشگذرانی بودند

می‌کوشیدند تا حالتی موقر بخود بگیرند، خندیدن ممنوع شده بود. در سراسر زندان محیطی حساس و پرهیجان و کم طاقت بوجود آمده بود، در برابر این خودداری عمومی، اگر کسی، حتی بدون اراده نیز تخطی و تخلف می‌کرد، زندانیان بوسیله فریادها و دشنام‌ها حفظ نظم را بدو یادآوری می‌کردند، زندانیان چنان بدو تغیر و اوقات تلخی می‌کردند که گویی وی نسبت بروز عید اصلی احترام نگذاشته است. این وضع روحی همان اندازه که قابل ملاحظه بود، تأثیر انگیز نیز بود. علاوه بر احترام فطری که زندانیان برای این روز بزرگ قائل بودند، زندانی محکوم باعمال شاقه بسی آنکه خود متوجه این موضوع باشد، احساس می‌کرد که شرکت جستن وی در این عید، او را با دنیای خارج مربوط می‌سازد و در نتیجه دیگر او یک نفر محروم از حقوق و یک نفر مطرود و یک عضو فاسد و قطع شده نیست. بلکه وی حتی در اعماق زندان نیز هنوز یک نفر آدم است. هرکمی این مطلب را احساس می‌کرد و این احساس مرئی و مشهود بود.

آکیم آکیم‌بیچ نیز خود را فعالانه برای عید آماده می‌کرد. وی هیچ خاطره خانوادگی نداشت، زیرا از کودکی یتیم و نزد بیگانگان بزرگ شده و از یازده سالگی خدمت دشوار سربازی را آغاز کرده بود. زندگی وی شادمانی و لذت خاصی دربر نداشت، زیرا وی تا امروز آن را بانظم و ترتیب و یکنواختی و ترس از تخلف از کوچکترین وظیفه معینه بر آورده بود. وی چندان مذهبی نبود، اما علاقه بنظم و ترتیب و مقررات و ظواهر امور تمام خصائص انسانی و عواطف و تمایلات بد و خوب وی را تحت الشعاع قرار داده بود. بنابراین وی نیز باید بی‌هیچ گونه شور و هیجان، بدون تأثر و اندوه غربت، خود را آماده سازد. اما در عین حال وضعی داشت که باعث می‌شد، با کمال دقت و نظم و ترتیب و باریک بینی تمام وظایفی را که یک عید عمومی برای همه یکسان و یکباره مقرر داشته است انجام دهد. وانگهی، وی ابداً فکر کردن را دوست نمیداشت. اهمیت کارها موجب آمایش مغز وی میشد، برای او کافی بود که دستوری داده شود و صدور آن ویرا سرشار از باریک بینی و دقت مقدسی کند. اگر فردای آن روز، درست دستور خلاف آن

برایش صادر میشد آن را نیز با همان حس فرمان برداری و دقت ، اطاعت می کرد . وی در زندگی یکبار ، فقط یکبار با استقلال و طبق امر فکر خویش کار کرده بود ، و همین امر وی را پزندان محکومین باعمال شافه کشانیده بود . این درس دیگر هرگز فراموشش نمی شد ، وی با آنکه هرگز نمیتوانست بفهمد اشتباهش کجا بوده است ، از این حادثه یک قاعده سلامت بخشی استخراج کرده بود و آن این بود که هرگز استقلال و تفکر نکنند زیرا تفکر و استدال کاروی نیست . وی کورکورانه طرفدار وفادایی ظواهر بود ، بهمین مناسبت با احترامی فراوان بچه خوکی را که از گندم سیاه انباشته و بدست خود کباب کرده بود (زیرا اوحی آشپزی نیز میدانست) مینگریست و بدان به چشم بچه خوکی که همیشه می توان خرید و کباب کرد نمینگریست . بلکه آن را حیوانی تصور میکرد که مخصوصاً برای عید گرفتن روز نوئل پرورده میشود . بدون تردید وی ازدوران کودکی عادت کرده بود که روی میزی که برای عید نوئل چیده می شود ، یک بچه خوک کباب کرده ببیند و از این امر چنین نتیجه گرفته بود که این حیوان برای تفریح و سرگرمی چنین روزی لازمست ، من سهم خود معتقدم که اگر وی نمیتوانست درین شب ازین بخورد ، این تکلیف انجام ناگرفته برای بقیه عمر مایه سرزنش وجدان وی میشد . او تا آن وقت یک کت و شلوار کهنه بپوشیده که با وجود وصله و پینه و تعمیرات دقیق به آخرین درجه کهنکی رسیده بود . من دریافتم که از چهارماه پیش وی لباس متحدالشکل جدید خود را با نهایت دقت تا کرده و در صندوق خویش نگاهداشته است ، فقط باین منظور که آن را در روز نوئل بپوشد ، شب این روز بزرگ آکیم آکیمیچ آن را از صندوق بیرون آورد ، باز کرد ، نگریست ، ماهوت پاک کن کشید ، فوت کرد و درز های آن را یکی پس از دیگری آزموده و سرانجام پوشید تا ببیند بتنی چطور است . سی بدو ثابت شد که لباسی برازنده و خوب و مناسب است و قزن قفلی هایش تا بالا بسته می شود و یقه اش که مانند مقوا صاف و آهاردار است چانه او را بالانگه میدارد . لباس زندان اندک شباهتی به لباس نظام دارد و آکیم آکیمیچ بالبخندی رضایت آمیز در برابر آینه

کوچک خویش که از مدتها پیش در اوقات فراغت دور آن را مطلقاً کاری کرده بود، با کنجکاو باینطرف و آنطرف گشت. فقط یک قزن کاملاً سر جای خود نبود. آکیم آکیمیچ آن را دید و تصمیم گرفت جایش را تغییر دهد. پس از آنکه قزن قفلی دوباره دوخته شد، از نوکت راپتن کرد و آنرا مناسب و بدون ایراد یافت. آن وقت با فکری آرام و خاطری مطمئن دوباره لباس خود را ناکرد و آن را با دقت در صندوق خود گذاشت. وی سرش را خوب تراشیده بود؛ اما پس از آزمایش دقیقی که جلو آینه کرد، معلوم شد که روی سرش صاف و کاملاً صیقلی نشده است؛ آنجا پس از دقت فراوان وجود چند تار مو که دوباره روئیده بود، احساس می شد؛ بزودی رفت تا «سرگرد» سلمانی را بیابد و سر خود را کاملاً دقیق بتراشد. محققاً هیچکس فردا وی را بازدید و معاینه نمی کرد، اما وی بامر وجدان خویش چنین رفتار می کرد تا تمام وظایفی را که در برابر این عید دارد انجام داده باشد. از دوران کودکی احترام گذاردن به تکمه و نوار و مغزی و سردوشی در ذهن وی جا گرفته بود؛ روح وی بشانه خارجی این تکلیف افتخار آمیز و مقاومت ناپذیر بستگی یافته بود و در قلب خویش آن را مانند تصور کمال مطلق که یک مرد شایسته میتواند انتظارش را داشته باشد، گرامی میداشت. پس از آنکه تمام بازرسی های خویش را مانند حاکمی در امور خود بجا آورد، رفت و مقداری یونجه آورد تا آن را طبق معمول روی کف خوابگاه بپاشد. عین همین عمل را در آسایشگاه های دیگر نیز کرده بودند. نمی دانم به چه دلیل روز عید نوئل یونجه روی زمین می ریزند. وقتی تمام این کارها پایان یافت، آکیم آکیمیچ دعا های خود را خواند و در رختخواب خود دراز کشید و بخواه آرامی مانند خواب کودک در فرورفتن تا فردا صبح هر چه زودتر از خواب برخیزد. این درست همان کاری بود که تقریباً تمام زندانیان کردند. در تمام آسایشگاهها زندانیان زودتر از موقع عادی بخواه رفتند. کارهای جاری شبانه آتشب تعطیل شد، و حتی «میدان» نیز دیگر تشکیل نگردید. همه بانتظار فردا می زیستند.

سرانجام نوئل فرا رسید. صبح زود قبل از سپیده شیپور بیدار.

باشرا زدند و در آسایشگاهها را باز کردند و استوار زندان به آسایشگاهها آمد تا زندانیان تبریک بگویند و برای آنان خوشی سال نور آرزو کند. پس از آنکه دعای صبح پایان یافت آکیم آکیمیچ و چند نفر دیگر بسوی آشینخانه شتافتند تا ناظر بخت‌غازیا بره خوک خود باشند. در هوای تاریک و روشن، از ماورای پنجره‌هایی که بر اثر باریدن برف و بستن یخ تار شده بود، شعله‌هایی که بر اثر آفر وختن شش کوره دو آشینخانه پیش از فرا رسیدن روز می‌درخشید و در آن آتشی روشن و نورانی می‌سوخت، به چشم می‌رسید. زندانیان در حیات تاریک زندان پوستین‌های کوتاه خود را روی شانه انداخته و بسوی کورمه‌های آشینخانه می‌رفتند. عده معدودی از آنان در همین هنگام فرصت یافته و بدیدار می‌فروشان رفته بودند. اینان عجول‌ترین زندانیان بودند. بیشتر زندانیان با وقار و ادب، خیلی بهتر از وضع عادی راه می‌رفتند. از هیچکس صدای فحش و مشاجره که در زندان عادی بود بگوش نمی‌رسید. همه عظمت و شکوه روز عید را احساس کرده بودند. بعضی زندانیان به آسایشگاههای دیگر می‌رفتند تا بدوستان و آشنایان خود تبریک بگویند. در آنان احساساتی دیده میشد که بدوستی شباهت داشت. ضمناً باید گفت که محکومین به اعمال شاقه به هیچکس دلبستگی ندارند؛ و بسیار بندرت دیده می‌شود که کسی با دیگری انس و الفت بگیرد؛ میان ما زندانیان هرگز محبت و صمیمیت وجود ندارد؛ روابط بین زندانیان سخت و خشک است؛ لحن زندانی تبریک‌گوینده بسیار رسمی و منظم بود و یکبار بهمه تبریک می‌گفت.

وقتی من از آسایشگاه بیرون آمدم آفتاب تیغ زده بود؛ ستاره‌ها رنگ پریده شده و بخار کم‌رنگ و سردی از زمین بر می‌خواست. دود بصورت ستون‌های واقعی از دودکشهای آشینخانه بلند میشد. آن چند زندانی که من بآنان برخورد کردم خود بسوی من آمدند و مؤدبانه به من تبریک گفتند. من نیز از آنان تشکر کرده به ایشان تبریک گفتم.

بعضی از آنان نخستین بار بود که با من حرف می‌زدند.

دم در آشپزخانه‌ها یک زندانی بخش نظامی که پوستین خود را روی شانه‌اش انداخته بود بمن رسید. وی مرا از وسط حیاط دیده و صدایم کرده بود، «الکساندر پتروویچ الکساندر پتروویچ!» و بسوی آشپزخانه‌ها می‌شتافت. من ایستاده با انتظار وی ماندم. این زندانی پسر جوانی بود که صورتی گرد و نگاهی آرام داشت و خیلی کم حرف می‌زد؛ تاکنون با من حرف نزده و کوچکترین توجهی بمن نداشت و من حتی نامش را هم نمی‌دانستم. وی نفس زنان دویده جلو من سبز شد، بمن لبخندی زد و مرا با دیدگانی گیج و حیرت زده نگرینست. من وقتی دیدم وی تکان نمی‌خورد و بی آنکه یک کلمه حرف بزند مرا مینگرد، با تعجب بدو گفتم:

«چه می‌خواهید؟»

وی سرانجام زیر لب گفت:

«آخر حالا... حالا عید است.»

و چون دید که دیگر حرفی برای گفتن ندارد مرا ترك گفته در آشپزخانه پیید.

اینجا باید یادآوری کنم که بعد از آن، تا پایان دوران بازداشت من، دیگر هرگز بیکدیگر برخورد نکردیم.

در آشپزخانه، دور بخاریهایی که سرخ شده بود، زندانیان مثل مورچه لول می‌زدند. هر کسی کالای خود را می‌باید، زیرا آشپزان مشغول تهیه غذای عادی زندان بودند، چون آن روز زودتر غذا می‌دادند. با اینهمه برخلاف میل بعضی زندانیان، هیچکس سر میز نرفت. همه منتظر کشیش بودند، زیرا می‌خواستند روزه خود را پس از دیدار وی افطار کنند. هنوز درست روز نشده بود که از آنسوی در بزرگ صدای سرجوخه برخاست که آشپزان را صدا می‌زد. همان فریاد نزدیک دو ساعت، هر لحظه در زندان طنین‌انداز می‌شد؛ زیرا زندانیان باید صدقاتی را که از گوشه و کنار شهر فرستاده شده بود، دریافت کنند. مقدار زیادی نانهای حلالی، گردهای نان، رامکن^۱،

۱- Ramequin نوعی نان است که با آرد وینیر می‌پزند.

کلوچه و انواع نان قندی و شیرینی آورده بودند . فکر نمی‌کنم که در سراسر شهر يك تاجر یا يك سرمایه‌دار بود که برای خوشی سال نو و بعنوان تبریک عید هدیه و صدقه برای «بدبختان» نفرستاده باشد . بعضی از این صدقات بسیار عالی و خاص ثروتمندان بود مانند نانهای که از آرد مغز گندم تهیه شده بود ، بعضی دیگر فقیرانه و تحقیر آمیز و نامرغوب بود ، مانند قرصهای نان کوچک دو کوپکی و کلوچه‌های مزخرفی که روی آن خامه نرش شده مالیده بودند؛ اینها هدیه تهیدست به تهیدست بود ؛ صاحب آن آخرین دینار پول خود را برای اینکار گذاشته بود . تمام این هدایا و صدقات را با تشکر و حق شناسی یکسان می‌پذیرفتند بی آنکه تفاوتی بین هدایا و صاحبان آن بگذارند . زندانیانی که صدقات را دریافت می‌کردند ، کلاهشان را برمی‌داشتند و برای سلام کردن بصاحبان صدقات خم می‌شدند ، با آنان تبریک می‌گفتند و آنچه را که بایشان می‌دادند با آتش‌خانه می‌بردند . وقتی توده‌های عظیم نان در آتش‌خانه انبوه شد بازرسان را خواندند و آنان نان‌ها را بقسمتهای مساوی بین آسایشگاهها تقسیم کردند . قسمت کردن هدایا باعث بره‌انگیختن هیچگونه مشاجره و دشنامی نشد . اینکار شرافتمندانه و منصفانه صورت گرفت . آکیم آکیمیچ با کمک يك زندانی دیگر آنچه را که با آسایشگاه ما می‌رسید ، بین ما تقسیم کرد ؛ آنان با دست خود هدایا را تقسیم می‌کردند و قسمت هرکس را بدستش می‌گذاشتند ، اینجا نیز کوچکترین اعتراضی نشد ، همه راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند ، هیچکس بیش از آنچه بدو داده بودند نخواست ، هیچکس فکر نکرد که هدایا را کسی پنهان کرده و یا غیر منصفانه تقسیم شده است .

وقتی که آکیم آکیمیچ مقدمات کار آشنایی خود را پایان رسانید بادقت و وقار تمام لباس پوشید بی آنکه بگذارد يك قزنه قفلی لباس باز بماند ، سپس مشغول دعا خواندن شد و این کار مدتی نسبتاً دراز بطول انجامید . غالباً اشخاص من‌تر تمام تکالیف مذهبی خود را انجام می‌دادند . میان این زندانیان جوان بسیار کسان بودند که حتی روزهای عید پرسم کردن يك علامت صلیب هنگام برخاستن

از خواب اکثفا می کردند . وقتی دعای آکیم آکیمبیچ پایان یافت نزد نزد من آمد و عید را باشکوه و طمطراق خاصی بمن تبریک گفت . من او را بجای دعوت کردم و او نیز مرا دعوت کرد که در خوردن بره خوکی شرکت کنم ، چند لحظه بعد پترف بسوی من شتافت تا طبق معمول بمن تبریک بگوید . بنظر می رسید که قبلا عرق خورده باشد ؛ بر اثر شتاب در راه رفتن ، کمی نفس نفس میزد و چیز مهمی بمن نگفت . چند ثانیه بی جلوه من ایستاد چنانکه گویی منتظر چیزی است و سپس با عجله مرا ترک گفت و با آتش خانه دوید . در زندان نظامی ، زندانیان خود را برای پذیرایی از کشیش آماده می کردند . این آسایشگاه مانند دیگر آسایشگاهها ساخته نشده بود ؛ خوابگاه زندانیان بجای اینکه مانند جاهای دیگر وسط باشد ، اطراف دیوارهای اتاق ساخته شده بود و بهمین سبب تنها آسایشگاهی بود که وسط آن مسدود نشده بود . محققاً آن را از آن جهت چنین بنا کرده بودند که بتوانند در مواقع لازم زندانیان را در آن جمع آورند .

وسط این تالار میز کوچکی گذاشته و روی آن را با پارچه سفیدی پوشانیدند ؛ پس تمثال حضرت مریم را روی آن قرار داده چراغ خوابی نیز روشن کردند . سرانجام کشیش با صلیب و آب مقدس وارد شد ؛ پس از آنکه دعا کرد و در برابر تمثال مقدس آواز خواند ، رو بروی زندانیان ایستاد و تمام آنان با دلشکستگی و ندامت واقعی برای بوسیدن صلیب از برابر وی گذشتند . سپس کشیش بتمام آسایشگاهها رفته و آب مقدس را آنجاها پاشید . در آتشخانه نیز بنان ما که آوازه مرغوبیتش تا شهر نیز رفته بود ، دعای تبرک خواند . بزودی زندانیان دو قرص از همان نان را که تازه از تنور درآمده بود ، بنو پیشکش کرده و یکی از زندانیان کارافاده را مأمور کردند که این نانها را بخانه وی ببرد . سپس صلیب را با همان احترامی که استقبال کرده بودند ؛ بدرقه کردند . آنگاه بزودی سرگرد و فرماندار زندان آمدند . فرماندار که مورد محبت و علاقه همه بود ، همراه سرگرد بتمام آسایشگاهها رفت و بمحکومین باعمال شافه تبریک گفت و عیدی خوش و شادی بخش برای آنان آرزو کرد ، بعد به

آشپزخانه رفته از سوپ کلم زندانیان که آن روز لذیذ شده بود ، زیرا برای هر زندانی در حدود يك لیور گوشت در آن ریخته بودند ، چشید. علاوه بر آن ، يك فرنی آرد ارزن که از ریختن کره در آن مضایقه نشده بود ، آرام آرام روی آتش می جوشید. وقتی زندانیان فرماندار را بدرقه کردند، سرگرد بآنان راحت باش داد، اما زندانیان باز هم می کوشیدند جلو چشمش قرار نگیرند ، آنان از نگاههای پر کینه وی، که از پشت عینک بچپ و راست می کرد ، تا آنکه حتی در این لحظه نیز کوچک ترین خلاقی برای جلوگیری و مقصری برای تنبیه کردن بجوید، می ترسیدند .

زندانیان سر میز غذا رفتند. بچه خوك آکیم آکیمیچ کاملاً خوب بریان شده بود، من نمیدانم چگونه اینکار صورت گرفت، اما پنج دقیقه پس از رفتن سرگرد ، دیده می شد که عده قابل ملاحظه ای از زندانیان مست هستند، در صورتیکه هنگام حضور وی هیچکس عرق خورده بنظر نمی آمد. بسیاری از چهره ها قرمز و درخشان شده بود ، يك بالالایکا هم در زندان پیدا شده بود، لهستانی و یولن زن برای تمام مدت روز اجیر شده بود و بدنبال یکی از خوشگذرانان می رفت و آهنگهای نشاط انگیز رقص مینواخت . گفتگوها پریحان تر و پرسر و صداتر شده بود؛ با اینهمه صرف غذا بدون جنجال بزرگی پایان یافت . همه سیر شده بودند . بسیاری از پیران و خاصه آنان که باوقارتر بودند، بزودی برای خواب رفتند. آکیم آکیمیچ نیز همین کار را کرد و بدون تردید چنین پنداشته بود که در روزهای عید خواب نیمروز واجب و اجباری است. مسلمان پیر اهل ستارودوب چرتی زد ، سپس روی رختخواب خود دراز کشیده کتابش را باز کرد و مشغول دعا خواندن شد. وی ناهنگامیکه شب تاریک شد، بدون وقفه بهمین حال باقی ماند. منظره این «خجلت» - اومستی عمومی زندانیان را چنین می نامید - برای وی دردناک بود. تمام زندانیان چرکی آمده و در آستانۀ در نشسته بودند و با کنجکاوای آمیخته با نفرتی جست و خیزستان را می نگریستند. من نوراً را دیدم و وی سر خود را با حالتی تحقیر آمیز، تحقیری که شایسته مردی شرافتمند است، تکان داده گفت، «یامان ،

یامان (پداست) ۱ اوه ۱ یامان، الله غضب خواهد کرد ۱، اشعیا قوم یحیی با حالتی تحریک آمیز ولجوجانه شمع روشن کرد و مشغول کار شد تا خوب نشان بدهد که عید برای وی معنی ندارد. در گوشه و کنار دسته های ورق بازی تشکیل می شد، دیگر از زندانیان از کار افتاده و مراقب نیز نمیترسیدند؛ با اینهمه بخاطر استوار زندان که غالباً نیز وقایع را ندیده می گرفت، نگهبانانی گماشتند. افسر گارد سه بار در زندان گشت و چون نزدیک می شد، زندانیان مستان را پنهان می کردند، و «میدان ها» ناپدید می شد، و گویی افسر گارد نیز تصمیم گرفته بود که تخلفات جزئی را نادیده بگیرد. در روز عید، مستی عیب و کار زشت بحساب نمی آمد، کم کم هیجان افزایش می یافت و نزاعها آغاز می شد. اما چون بیشتر زندانیان خونسردی خود را حفظ کرده بودند مستان بی مراقب نمیمانند. آنان نیز واقماً از حدود خود تجاوز می کردند، گازین پیروز شده بود. وی با حالتی بشاش اطراف جای خود گردش می کرد. در این لحظه عرقی را که تا آن وقت پشت آسایشگاهها در جایی سری پنهان بود، بیرون آورده و بدان گوشه برده بود. وی مزورانه می خندید و کسانی را که برای خرج کردن پول خود آمده بودند می نگرست اما بیک قطره از عرق دست نمیزد و قصدش این بود که در پایان روز عید و هنگامیکه کاملاً جیب رفقاییش را خالی کرد، به افراط عرق بخورد. از آسایشگاهها صدای آواز بگوش میرسید، اما مست بازی نیز موضعی دوزخی در آمده بود و نغمه ها و آوازه ها مقدمه اشکهای بعدی بود. بسیاری از زندانیان با بی قیدی پوستینهای خود را روی شانه انداخته دسته دسته می گشتند و بالالایک را با فشاری که تارهای آن می خواست از جا کنده شود، می نواختند. در بخش اختصاصی، یک دسته هشت نفری از زندانیان یک آواز دسته جمعی ۲ تشکیل داده بودند، آنان بسیار خوب می خواندند

۱- این کلمه ترکی و بمنی عظیم، عجیب، بزرگ، با اهمیت، بسیار خوب و بسیار بد استعمال می شود.

خاطرات خانه مردمان

و آوازشان با بالالایکا و گیتار همراهی می‌شد، اما آهنگهای واقعی
علمیانه از این امر مستثنی بود. من جز یکی از آنها را که بسیار خوب
خوانده شد، بخاطر ندارم.

جوانك، دیروز من

در مهمانی بودم...

و در این تصنیف اشعاری الحاقی وجود داشت که من تا آن
وقت نشنیده بودم. در پایان آن چند بیت افزوده شده بود.

منزل من، جوانك،

همیشه پاکیزه است.

همه چیز شسته، و همه چیز پاکیزه است.

قاشقهای شسته و تمیز،

در سوپ‌جوشان فرورفته است.

وروی سوخت بخاری،

نان کلوچه دارد باد می‌کند.

مخصوصاً تصنیف‌هایی که معروف به «تصنیف زندانیان» بود
و همه آنها را می‌دانند زیاده‌تر خوانده می‌شد. یکی از آنان بنام «پیش
از این» با لحن طنز آلود حکایت می‌کند که چگونه مردی که پیش
از این بخوشی می‌گذرانیده و زندگانی عالی داشته سر انجام بزندان
محکومین باعمال شاقه افتاده است. پیش ازین وی گوشت سفید سرد
خود را با «شامپانی» می‌خورده است در صورتیکه اکنون:

بمن کلم آب پز می‌دهند،

و من آن را چنان می‌جوم که

صدایش تا گوشه‌ایم می‌رسد.

دنباله آن نیز که بسیار معروف است بر سر زبان‌ها بود:

پیش از این مانند پیری،

بسیار خوشحال زندگی می‌کردم.

من سرمایه‌ای داشتم که،

چون پیری بدبخت بودم،

همه‌اش را از دست دادم.

اکنون من دیگر،

حتی آزادی رانیز گم کرده‌ام.

این اسارت و گرفتاری است...

و همچنین تا آخر. فقط زندانیان بعضی از واژه‌های این
تصنیف را عوضی می‌گرفتند و غلط تلفظ می‌کردند. علاوه بر اینها
بعضی آهنگهای حزن انگیز نیز می‌خواندند. یکی از تصنیف‌ها که
صرفاً متعلق بزندانیان است هنوز بخاطر من مانده است،

روشنایی از بالا می‌تابد،

اینک طبل نواخته می‌شود،

در کهنه ما باز می‌شود،

و گروهبان برای حاضر و غایب می‌آید،

از پشت دیوار، در این اطراف،

هیچکس نمیتواند ما را ببیند،

و از زندگی ما چیزی بداند.

فقط خداوند آسمان‌ها،

همواره با تیر به پختناست...

يك تصنیف دیگر هست که ازین غم انگیز تر است، آهنگ

آن بسیار عالی است ولی شعرهایش بیمزه و گاهی نادرست است،
سازنده آن تبعید شده ناشناسی است. چند بیت از آن هنوز هم بدهنم
می‌آید،

ای زادگاه من

چشمان من برای همیشه باتو خدا حافظی کردند.

من یکنفر بی‌گناه هستم،

چه کسی می‌تواند در شکجه

و محکومیت ابدی زیست کند؟

خدا حافظ، ای عشقهای من!

چند برسریام می‌نالد،

و بیشتر با انعکاس صدا بدو پاسخ می‌دهد،

قلب من درگیر پی فشرده می‌شود.

دیگر هرگز، دیگر هرگز؛
آنجا کسی مرا نخواهد دید.

زندانیان غالباً این تصنیف را می خواندند. اما همه تنها می خواندند و هرگز صورت دسته جمعی خوانده نمیشد. گاهی در ساعات آسایش، يك محكوم باعمال شاقه از آسایشگاه بیرون می آید، در آستان در می نشیند، هاندیشه فرو می رود، صورتش را در دست می گیرد، و این آهنگ شکوه آمیز را بالحنی خارج زمزمه می کند؛ اندوهی که از خواندن این آهنگ بر می خیزد قلب انسان را چاک می زند. صداهای خوب نیز در میان زندانیان کم نیست.

سرانجام غروب شد و فلق دمید. اضطراب و اندوه و ملالت سنگینی از پس خوشگنرانی و عیاشی نمودار می شد. کسیکه یک ساعت پیش میخندید، اینک در گوشه بی نشسته و در حالیکه مستی از حد گذشته بود، حق می کرد. بعضی از زندانیان هنوز وقت داشتند که دوسه بار دیگر کتاکاری کنند. بعضی دیگر از زندانیان که کاملاً رنگشان پریده بود و نمیتوانستند خود را سر پا نگاه دارند اینطرف و آنطرف در آسایشگاهها پرمه میزدند و جنگ و نزاع بر می انگیزتند. آنهايي نیز که بر اثر میکساری اندوهگین شده بودند، با اصرار تمام بدنهای دوستی می گشتند تا روح خود را نزد وی تسکین دهند و عقده دلشان را که بر اثر مستی حاصل شده بود، خالی کنند. تمام این بیچارگان چقدر دلشان می خواست که خوشحال باشند و این عید را بشادی بکنند، اما، خداوند! این عید چه سنگینی خرد کننده یی برای همه آنان داشت! هرکس می خواست که در این روز بزرگ خود را با امیدی گول بزند، اما این امید بوجود نیامد. پترف دوبار پیش من دوید، وی خیلی کم عرق خورده بود و تقریباً خونسرد بنظر می رسید، اما گویی منتظر حادثه یی بود که حتی در آخرین لحظه نیز، باید اتفاق افتد، این حادثه بنظر وی چیزی خارق العاده، با شکوه و بسیار شادی بخش بود. وی این مطلب را بر زبان نمی آورد. اما این امیدواری در چشمانش دیده می شد. وی مرتب ازین آسایشگاه بآن آسایشگاه می دوید و با اینهمه هیچ واقعه خاصی اتفاق نیفتاد؛ وی غیر

از مستان و افرادی که بیکدیگر دشنامهای ابلهانه می‌دادند و چهره‌هایی که بر اثر استعمال الکل آتش گرفته بود، هیچ چیز نمی‌دید. سیروتکن نیز مانند پترف پیراهن قرمز نوی پوشیده و در آسایشگاهها پرسه میزد؛ خیلی زیبا و تمیز شده بود؛ گویی او نیز با ساده دلی منتظر چیزی خارق‌العاده است. کم‌کم هوای اتاق ما غیرقابل تنفس و قی‌آور میشد. با اینهمه نماینده‌های مغضبه‌آمیز هنوز کم نبود، اما من آنقدر خود را اندوهگین می‌دیدم و آنقدر نسبت باین موجودات بیچاره احساس ترحم و تأثر می‌کردم که نزدیک بود خفه شوم.

اینک دوتای از آنان با یکدیگر نزاع می‌کردند تا بدانند کدام یک دیگری را خواهد کوبید؛ زندانیان می‌دیدند که مشاگره آنان مدتی دراز بطول انجامیده و طرفین آماده کتک‌کاری با یکدیگر شده‌اند. مخصوصاً یکی از آنان با دیگری خرده حساب کهنه داشت؛ وی با زبانی الکن و جمله‌هایی درهم از طرف شکایت می‌کرد، و می‌کوشید نشان دهد که از بی‌انصافی وی رنج برده است. رفیقش در آخرین کارناوال، لباس پوست‌داری بدو فروخته و پولش از بین رفته است. چیز دیگری نیز در میان است. زندانی شکایت کننده مردی دل‌زنده، عضلانی و قوی هیکل و آرام بود که بهیچوجه حماقتی در وی دیده نمی‌شد؛ اما وقتی عرق می‌خورد، دنبال رفیقی می‌گشت تا بدو درد دل کند. باوجود فحشهایی که میداد و شکایت‌هایی که می‌کرد، معلوم بود که میل دارد با آن زندانی دیگر صلح کند تا بیشتر بدو نزدیک شود. این یک، مردی خپله و قوی و زورمند بود. صورتی گرد و حالتی مکارانه و تحریک‌آمیز داشت. شاید هم بیش از طرف خود عرق خورده بود، اما کمتر ممکن بود عرق خوردن وی را احساس کرد. وی وضعی جدی داشت و بتوانگری معروف بود و دیگر نخواست بیش از این رفیق رازگوی خود را آشفته و پیریشان سازد و بهمین سبب او را نزد می‌فروش برد. دیگری نیز همواره تأکید می‌کرد که باید حساب خود را تصفیه کند و پول عرق او را «اگر یک‌جو شرف داشته باشد» بپردازد.

می‌فروش نیز پس از آنکه زندانی میزبان را کمی ستود و

زندانی شکایت کننده را که میخواست در برابر عرق خوردن بحساب او وی را بگوید، با آرامی و خیلی خفیف سرزنش کرد، يك فتنجان بیرون آورد و آن را پراز عرق کرد.

زندانی شکایت کننده که خود را دعوت شده میدید، گفت،
« نه، ستیوپکا! تو باید پولش را بدهی! تو بمن بدهکاری! »
ستیوپکا جواب داد،

« به! با تو حرف زدن فقط زبون آدمو خسته میکنه! »

ظرف فتنجان را از دست عرق فروش گرفته تأکید کرد،

« نه، ستیوپکا، صحبت دروغ گفتن نیست، تو خودت میدونی که بمن بدهکاری یا اینکه وجدان نداری. این چشمان تو مال خودت نیست، تو اینهارو هم قرض کردی، همین جور که همه چیز رو قرض میکنی، تو آدم کثیفی هستی، ستیوپکا، همین. هیچ چی غیر از این نیستی. آدم کثیف! »

« هنوز دس از زنجموره کردن ورنداشتی، مواظب باش، عرق داره میریزه... خیلی پرش کردن، بخور، اقلاً تو که عرق فروشی به داد سر این سیاه مست پر حرف بزنی، باید تا فردا صبح منتظرت باشیم! »

« خیلی خوب، میخورم، چرا تهی ورمیزی! »
سپس با لحنی مؤدب که احترام خفیفی نیز در آن دیده می شد گفت،

« ستیان دوروفئیچ! عیدتان مبارک و تنتان سالم باشد! »

سپس بسوی کیکه پیش ازین وی را پست وهرزه می خوانند برگشت و همانطور که فتنجان بدستش بود ادامه داد:
« از خدای متعال مسألت می کنم که صد سال عمر بیش از آنچه برایتان مقدر است بشما عنایت کند. »

عرقش را خورد، غرضی رضایت آمیز کرد و دهانش را پاک

کرد . سپس بی آنکه بشخص خاصی خطاب کند با وقار و سنگینی فراوان گفت :

« بچه‌ها، من پیش از این خیلی عرق می‌خوردم ؛ اما حالا دیگر آن دوره‌ها گذشته ... ستیان دورو فیچ خیلی متشکرم ! »
« چیز مهمی نیست ! »

« ستیویکا حالا بگذار حرفم را بزنی ، تو در نظر من آدم پست و رذلی هستی ، اما باز بتومی‌گویم ... »

ستیویکا که حوصله‌اش سررفته بود وسط حرفش دوید ،
« حیوون کشف مت ، الان بهت می‌گم ! درست حرفای منو گوش کن ! این دنیا جلوماس . بیا دو قسمتش بکنیم ! این نصفه مال تو ، اون نصفه مال من ، زود گورتو گم کن ، دیکه هم نبینمت ، تو منو از کوره در میبری ! »

« آنوقت پولم چطو میشه ، پولمو بمن نمیدی ؟ »
« چهقدر طلب داری ، مرتیکه دائم الخمر ! »
« تو خوب میدونی که اگر تو اون دنیا هم بمن بدهی ، من نمی‌گیرم . پول ما کارمونه ، عرق ریختنمونه ، دستهای پینه‌دارمونه . برو ، اون دنیا از ندادن این پنج کویک پول من پشیمون میشی . »
« لونه شاغالو بکن ! »

« چرا بمن فشار میاری ، منکه آدمت نیسم ! »
« برو ، برو ، برو بینم ! »
« هرزه ! »

« راهزن کشف ! »
و فحش و دشنام ، بسیار سخت‌تر از زمان پیش از تصفیه حساب باریدن گرفت .

دو دوست جدا از یکدیگر روی محل خوابگاه نشسته بودند . یکی از آنان بزرگ و زورمند ، دارای گونه‌های بزرگ و یک قصاب حبابی با صورت سرخ بود . وی بقدری تأثرش شدید بود که عرق اشک شده بود . دیگری که ضعیف و باریک بود بینی درازی داشت که گویی از بالای آن چیزی شبیه بچشمان ریز آبی رنگ و بزمن دوخته شده

تراوش می‌کرد. وی بیش از این بایگان محکمه و پیری تحصیل کرده و با هوش بود و با رفیقش کمی متکبرانانه رفتار می‌کرد و همین امر باطناً اندکی باعث آزرده‌گی وی می‌شد. انسان تمام روز را با یکدیگر عرق خورده بودند.

مرد گونه بزرگ سر بایگان سابق را با دست چپ خود بشدت تکان داده فریاد زد،

« این خیلی با من بد رفتار می‌کند. - «بد رفتاری» بمعنی «کتک زدن» است - زندانی قوی هیکل که قبلاً استوار بود، باطناً بدوست لاغر خود حسد می‌برد؛ و همین سبب دنبال کلماتی می‌گشت که بوسیله آن در مبارزه با او جلو بیفتند.»

بایگان محکمه همانطور که با لجاجت چشمان خود را بزمین دوخته بود با لحنی پر طعنه و طعنه، چنان که گویی آیه نازل می‌کند جواب داد،

« ولی من بتو اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنی. »
طرف سر دوست عزیز خود را با شدت بیشتری تکان داد و گفت،

« او مرا زده است، می‌فهمی! اکنون تو دیگر تنها کسی هستی که اینجا برای من باقی مانده است، ملتفت می‌شوی؟ من بتو ثابت می‌کنم. وی با من بد رفتار کرده است.»
بایگان مؤدبانه و با صدایی زیر پاسخ داد،

« من هم باز تکرار می‌کنم، یک چنین تبرئه رقت انگیزی هیچ‌کار نمی‌کند جز اینکه ترا غرق خجالت کند. می‌بینی، دوست من، بهتر بود که تو از او سپاسگزاری می‌کردی، تمام این هست بازی حافقت از بی‌ثباتی تو سرچشمه می‌گیرد...»

دوست گونه بزرگ، کمی عقب رفت، با چشمانی که بر اثر مستی پلاهی از آن می‌بارید، بایگان راضی و خشنود را ورنه انداز کرد و ناگهان با تمام قوای خویش، در لحظه‌یی که همه انتظارش را می‌کشیدند، با مشت عظیم خود بصورت او کوفت. بدین ترتیب دوستی یک روزه تمام شد. دوست عزیز در حال بیخودی بزییر محل خوابگاه

در غلغله.

اما درین لحظه یکی از آشنایان من که در بخش اختصاصی زندانی بود وارد آسایشگاه شد. این شخص مردی بود که همیشه شاد و خندان بود، ابداً احمق نبود، زندانیان را مسخره می‌کرد ولی قصد شیطنت و بدجنسی نداشت و بسیار ساده بنظر می‌رسید. وی بود که در روز ورود من به زندان در آشپزخانه بدنیاال یک زندانی پولدار می‌گشت و ضمناً می‌گفت که هرکس برای خودش شخصیتی دارد و من او را بجای دعوت کرده بودم. وی مردی چهل ساله و دارای لبی کلفت بود و بینی بزرگ کت و کلفتی داشت که پر از جوش بود. وی بالالایکایی بدست داشت و با سهل‌انگاری تارهای آن را می‌کشید و آن را مینواخت. یک زندانی بسیار کوچک اندام که سربزرگش جلب توجه می‌کرد، مانند سگی دنبال وی می‌آمد. من او را خیلی کم می‌شناختم. اما هیچکس توجهی بدو نکرد. این زندانی شخصی عجیب، بدبین و همواره عبوس و جدی بود که در کارگاه خیاطی کار می‌کرد و می‌کوشید بدون نزدیک شدن بکسی، پشهایی زیست کند. اکنون که مست کرده بود، مانند سایه‌یی خود را به وارلامف^۱ چسبانیده بود، اما وی را با هیجان و تحریکی فوق‌العاده تعقیب می‌کرد، و دست و پای خود را زیاد حرکت میداد و مشت خود را بدیوارها و محل خوابگاه می‌کوفت؛ و پس از چند لحظه بگریه افتاد. بنظر میرسد که وارلامف نیز بدو توجهی ندارد، چنان که گویی اصلاً چنین کسی وجود ندارد. چیز قابل توجه این بود که ایندو نفر در واقع کوچکترین نقطه مشترکی، از نظر کار و از نظر خلق و خوی، نداشتند؛ آنان مال بخشها و آسایشگاههای مختلف بودند. زندانی کوچک اندام بولکین^۲ نامیده می‌شد.

وارلامف تا مرا دید لبخند زد. من گوشه خوابگاه سرجای خود نزدیک بخاری نشسته بودم؛ وی در فاصله کمی از من متوقف

۱- Varlamov

۲- Boulkine

شد، فکری کرد، تلوتلو خورد و با قسمهایی ناراحت بمن نزدیک شد و همانطور که بسبکی تارهای بالالایکا را می‌کشید تمام بالا تنه‌اش تکان می‌خورد، با کفشهای خود روی زمین می‌کوبید و مشغول خواندن شد،

صورت گرد، صورت سفید؛
یک مرغ وحشی آواز خوان،
محبوب عزیز من،
در جامه حریر خود،
که برنگ فرمز لملگون است،
مانند ملکه‌یی زیباست...

اثر خواندن این تصنیف این بود که بولکین را خشمگین ساخت. دور خود چرخید و خطاب بهمه فریاد زد،
«بچه‌ها، این دروغ روی دروغ است، هیچ چیز جز دروغ نیست، حتی یک کلمه راست در همه اینها که گفت نیست، هیچ چیز جز دروغ نیست!»

و ارلامف در اعماق چشمان من نگرسته گفت،
«احترامات خود را به الکساندر پتروویچ پیرمرد تقدیم می‌دارم.»

سپس با خنده‌یی از روی هرزگی خم شد، چنانکه گویی می‌خواهد مرا ببوسد. بمقدار کافی عرق نیز همراه داشت. این واژه «پیرمرد» نزد اهالی سیبری علامت احترام است و هنگام احترام حتی وقتی بیک جوان بیست ساله نیز خطاب می‌کنند، آنرا بکار می‌برند. کلمه «پیرمرد» نشان گرمی داشتن و احترام گذاشتن و تعارف کردن است.

«متشکرم، و ارلامف، حال شما چطور است؟»
«بسیار خوب است. از عید خشنودم و تا وقتی که صبح بشود مست خواهم بود. انشاءالله مرا خواهید بخشید!»
و ارلامف هنگام سخن گفتن روی هر کلمه کمی تکیه میکرد. بولکین که دیگر واقفاً نومید شده بود، با مشت بخوابگاهها

میکوفت و درین حال فریاد زد،

«باز هم این دروغها را می‌گویند.»

اما گویی وارلامف سوگند خورده بود که کوچکترین توجهی بدو نکند. مضحک‌تر از همه این بود که بولکین از صبح تا آن وقت حتی يك قدم نیز وارلامف را رها نکرده بود برای اینکه از نامربوط گفتن وی جلوگیری کند. مانند سایه‌یی بدنبالش میدوید، میان هر يك از کلماتی که می‌گفت میدوید، بازوهای خود را بیکدیگر می‌فشرد، بدیوارها و خوابگاهها مشت می‌کوفت، بطوری که دستش خون‌آلود شده بود، و رنج میبرد، بطرز مشهودی رنج میبرد، زیرا بنظر وی وارلامف مانند دوزخیان دروغ می‌گفت. بولکین اگر مویی بر سر می‌داشت تاکنون از شدت نومیدی کنده شده بود. می‌توان فرض کرد که وی مسؤولیت جواب گویی کارهای وارلامف را بعهده خود می‌پنداشت و هر خطای وی وجدانش را بسختی می‌آزرد. و بدتر از همه اینکه وارلامف حتی نگاهی نیز بدو نمی‌کرد. بولکین فریاد میزد: «تمام اینها چیزی جز دروغ و دروغ نیست. حتی يك کلمه‌اش حقیقت ندارد!»

زندانیان که خنده‌شان گرفته بود، هاتعجب می‌پرسیدند:

«این مطلب بتوجه ربطی دارد؟»

وارلامف از سر شروع کرد:

«الکساندر پتروویچ، باید بشما بگویم که من بسر خیلی

خوشکلی بودم و دختران مرا خیلی دوست می‌داشتند.»

بولکین با نوعی داد و فریاد وسط حرفش دوید:

«دروغگو، اوه، دروغگو!»

تمام زندانیان زیر خنده زدند.

«و منهم، خوب راه می‌رفتم. من يك بلوز قرمز و شلوارهای

مخمل بسیار گشاد داشتم و وقتی که مثل خمره عرق می‌خوردم، مثل

جناب بطری می‌خوابیدم؛ خلاصه خیلی خوش می‌گذراندم!»

بولکین با لحنی قاطع گفت:

«چه دروغگوئی!»

«آن وقت من خانه پدرم را داشتم ، خانه‌یی بود سنگی و دو طبقه . اما در عرض دو سال هر طبقه بزمین رسید و فقط در خانه برایم باقی ماند . چه باید کرد ؟ پول حکم کبوتر را دارد ، وقتی پرید ، پرید !»

بولکین با لحنی قاطع‌تر از پیش گفت :
«تعام اینها دروغ است .»

«وقتی من باینجا رسیدم برای اقوام خود نامه غم‌انگیزی فرستادم که برایم پول بفرستند . ضمناً باید بگویم که مردم تصور می‌کنند من خلاف کسان خود رفتار کرده و بآنان احترام نگذاشته‌ام ! و اکنون هفت سال است که نامه من رفته است !»
«من لبخند زنان ازو پرسیدم ،
«و هیچ جوابی نرسیده است ؟»
«واقعاً نه .»

سپس لبخندی زده همچنانکه بیش از پیش بینی خود را بصورتم نزدیک می‌کرد گفت :
«الکساندر پتروویچ اینجا يك رفيقه دارم ...»
«اینجا ؟ رفيقه ؟ ...»

« یکروز دیگر انوفریف ؟ می‌گفت : « رفيق من خیلی آبله روست و هر چه دلت بخواهد زشت است ، اما کهنه فروشی می‌کند ! در صورتیکه رفيق تو خوشگل است اما گدایی می‌کند و با نوبره اش این طرف و آن طرف پرت می‌زند .»
«مگر ممکنست ؟»

با خنده بی آرام جواب داد :
«البته بلی ، گدایی می‌کند !»
تمام ساکنان آسایشگاه نیز می‌خندیدند ، زیرا همه از ارتباط او با يك زن گدا که در عرض مدت شش ماه حداکثر ده كوپك بدو داده بود ، اطلاع داشتند .

منکه می خواستم خود را از دست او برهانم پرسیدم ،
«خوب ، آن وقت ؟»

وی عمداً سکوت کرده مرا ورافنداز کرد و درگوشم گفت ،
«بالاخره با تمام این حرفها چیزی بمن می دهید که یلنگیلاس
عرق آن با بخورم ؟... الکساندر پتروویچ می بینید ، من امروز غیر از
جای هیچ چیز نخورده ام .»

وهنگامیکه مؤدبانه پول مرا بجیب می گذاشت افزود ،
«این جایها نوی شکم من بالا و پایین می شود . من دیگر نفس
ندارم . شکم من مثل بطری که تکان بدهند ، غرغر می کند .»
در لحظه ای که وی پول را بجیب گذاشت ، نومیدی بولکین از
حد گذاشت . وی داشت گریه اش می افتاد و مانند جن زده گان دست و پای
خود را تکان می داد . بساکنین آسایشگاه که همه مبهوت شده بودند خطاب
کرده فریاد زد ،

«فرزندان خدای رحیم ، نگاهش کنید ! هیچ چیز جز دروغ
نمی گوید ؛ تمام اینها که گفت هیچ چیز جز دروغ و دروغ نبود !»
زندانیان که از خشم وی تعجب کرده بودند فریاد زدند ،
«خوب ، چرا این حرفها اینقدر اوقات ترا تلخ کرده است ؟
تو که خل نیستی ، هان ؟»

بولکین چشمهای خود را گردانیده ضربه ای وحشتناک بدبوارهای
خواهگاه نواخت و فریاد زد ،
«نه ، من نمی گذارم اینطور دروغ بگویند ! من دروغگویی های
او را دوست ندارم .»

زندانیان از نو زیر خنده زدند . وازلامفکه آنچه می خواست
گرفته بود ، در برابر من تعظیمی کرده تلوتلوخوران از حد آسایشگاه
بیرون دوید ، تا بدون تردید ، یکراست نزد عرق فروش برود .
درین لحظه بود که گویی برای نخستین بار بولکین را دید ، درآستانه
در بانتظارش ایستاد ، چنانکه گویی این دشمن لجوج برایش لازمست
و فریاد زد ،

«خوب ، راه بیفت ! جوال بی مصرف !»

وبولکین را باحالتی تحقیر آمیز جلو خود رانده دوباره نواختن بالالایکا را آغاز کرد.

اما چگونه می‌توان سروصدا و هیاهوی این روز اختناق‌آور را توصیف کرد. بالاخره این روز پایان رسید. زندانیان با سنگینی در خوابگاههای خودشان شام خوردند، حرف زدند، پیرچانگی کردند، و بیش از حد معمول خواب دیدند و خیال یافتند. درگوشه و کنار هنوز کسانی بودند که با ورق قمار می‌کردند، اما روز عید، عیدی که این مدت دراز انتظارش را کشیده بودند، پایان یافته بود. باز فردا روز کار کردن است و دوباره کار اجباری برقرار است...

۱۱

نمایش

روز سوم عید، شب هنگام تئاتر ما نخستین نمایش خود را داد. کسانی که برای تنظیم این نمایش زحمت کشیده بودند هم تعدادشان زیاد بود و هم بسیار باحرارت بودند، اما بازیکنان بقدری خوب اشتغالات و نقشهای خود را مکتوم نگاهداشته بودند که مابدرستی نمی‌دانستیم چه نمایشی خواهند داد. بازیکنان درین سه روز، هنگامیکه بکار اجباری می‌رفتند، می‌کوشیدند که هرچه بیشتر ممکن است لباس جمع‌آوری کنند. باکلوشین وقتی مرا دید شروع به بشکن زدن کرد تا بدینوسیله شادی و خشنودی خود را بمن نشان دهد. سرگرد نیز تسمه حالش مرجا و خلقتی خوب بود، اما زندانیان نمی‌توانستند حدس بزنند که اگر مطلب را با وی در میان گذارند آیا موافقت خواهد کرد و اجازه خواهد داد یا آنکه تصمیم گرفته است پس از آنکه دید تمام کارها روبراه شده است چشم خود را بهم بگذارد و مخالفت کند. تصور می‌کنم که وی نمی‌توانست از وجود تئاتر بی‌اطلاع باشد امانی خواست درکاری

دخالت کند ، چون می دانست که در صورت مخالفت و قدغن کردن وی وضع بسیار بد خواهد شد؛ زندانیان طغیان و بدمستی خواهند کرد؛ و بهتر اینست که آنان را با این سرگرمی بحال خود واگذارند .

البته من از جانب سرگرد چنین استدلال می کنم زیرا این طبیعی ترین و منطقی ترین فکریست که بذهن میرسد می توان اثبات کرد که اگر در روزهای عید زندانیان برای سرگرم شدن ، تئاتر یا چیزی شبیه بدان نمی داشتند اداره زندان مجبور می شد شب نشینی ترتیب دهد . اما چون سرگرد با داشتن افکاری کاملاً مخالف افکار باقی بشریت از دیگران ممتاز بود ، من با پیش بینی روشی که وی اختیار خواهد کرد بی عقلی کامل خود را ابراز می دارم . مردی مانند سرگرد ما ، همیشه و همه جا احتیاج بآن دارد که کسی را خرد کند ، چیزی را از دست کسی بیرون بکشد ، حق را از میان ببرد و بطور خلاصه دستوری سخت و خشن صادر کند . تمام مردم شهر نیز وی را با همین خصایص می شناختند . اگر فشارها و مخالفت های وی موجب می شد که طفیانی انگیزته گردد ، برایش چندان اهمیت نداشت . وی می گفت : « برای شورشها مجازاتی وجود دارد (مردانی مانند سرگرد ما همه همینطور استدلال می کنند) و باید باین محکومین هرزه و پست سخت گرفت و با بیرحمی قانون را کلمه بکلمه ، نه يك کلمه زیاد و نه يك کلمه کم ، درباره شان اجرا کرد . » این اجرا کنندگان نابینای قانون نه هرگز می فهمند و نه در وضعی قرار دارند که بتوانند بفهمند که اجرای امر قانون ، بدون توجه بروح آن ، هرگونه استفاده ازحق را شورش تلقی می کند و بهیچ چیز دیگر منجر نمی شود . آنان با تعجب و صداقت می گویند ، « قانون چنین می گوید ، شما بیش از آن چه می خواهید ! » و وقتی از آنان می خواهند که بموازات اجرای قانون ، حسن انتقال و اعتدال فکر نیز داشته باشند ، بشکفت می افتند . مخصوصاً این آخرین شرط در نظر بسیاری از آنان بیهوده و عصیان آمیز می آید . آنان آنرا از نظر خود نوعی آزار برساندن و بی گذشتی تلقی می کنند .

در هر حال ، استوار زندان با تمایلات محکومین مخالفت نکرد؛

و این همان چیزی بود که زندانیان می‌خواستند . من یقین دارم که تاثیر و حسن نیتی که با نمایش دادن زندانیان موافقت کرد ، عاملی بود که باعث شد در روزهای عید بی نظمی و دزدی پیش نیاید . من شاهد بودم که خود زندانیان چگونه از عیاشان و ستیزه جویان جلوگیری می‌کردند و چگونه آنان را فقط بهمین عنوان که نمایش را قدغن خواهند کرد ، سرنویست می‌کردند . استوار زندان از زندانیان قول گرفته بود که کارها با نظم و آرامش کامل جریان یابد . زندانیان نیز که ازین ابراز اعتماد شاد شده بودند ، بدان رضا دادند و وعده می‌راکه داده بودند بادرستی کامل بانجام رسانیدند . باید افزود که دادن این اجازه برای اداره زندان هیچگونه مخارجی بوجود نمی‌آورد ، زندانیان از پیش جای نمایش را تعیین نکرده بودند ؛ صحنه‌ها در عرض يك ربع ساعت برپا و دو باره برچیده می‌شد ؛ نمایش باید یکساعت و نیم بطول انجامد و اگر ناگهان دستوری در باره قطع آن میرسید ، در يك چشم بهم زدن همه چیز ناپدید می‌شد و لباس‌ها در صندوق زندانیان پنهان می‌گشت . اما من می‌خواهم پیش از توصیف صحنه و لباسها چند کلمه در باب برنامه و نمایشنامه هایی که می‌خواستند بازی کنند بگویم .

برنامه نمایش نوشته نشده بود . با این همه در دومین و سومین نمایش برنامه‌یی توسط پاکوشین برای آقایان افسران و سایر دستانداران تاثیر که از تخرین شب با حضور خود تاثیر ما را مفتخر کرده بودند ، تنظیم شد . در آغاز کار نمایش ما را افسر نگهبان تماشا کرد ، یکبار هم افسر گشت در آن حضور یافت ؛ و يك بار دیگر افسر مهندس بدیدن نمایش آمد ؛ و بافتخار این شخصیتهای بزرگ بود که برنامه تهیه کردند .

زندانیان می‌پنداشتند که آوازه تاثیر ما در شهر نیز خواهد پیچید زیرا در شهر هرگز تاثیری وجود نداشت و فقط گاهی دستانداران هنر تاثیر نمایشهایی می‌دادند . زندانیان ، درست مانند کودکان شادی می‌کردند و از کوچکترین توفیقی بخود می‌بالیدند . آنان در زندان با خود و با دیگران می‌گفتند ، « کسی چه

می‌داند ؟ ممکن است که اگر رؤسای بزرگ نیز این موضوع را بدانند ، برای دیدنش بزرندان بیایند ؛ آنوقت از ارزش زندانیان تعجب خواهند کرد . آنچه مایه کنیم طرف مقایسه با نمایشهای ساده سربازان نیست . مجسمه‌های بیروح و قایقهای لرزان و موج و خرس و بن فریجه درد می‌خورد ؛ اینجا بازیکنان حسابی ، هنرمندان واقعی وجود دارند که می‌توانند کمیدی « مسیوها » را نیز بازی کنند و شهر دارای چنین تئاتری نیست . یکبار نزد ژنرال ابروسیمف ؟ نمایشی بود و خواستند نمایش دیگری بدهند و چنانکه می‌گویند ، بغیر از لباسها آنها حتی پادو ما نیز حساب نمی‌شدند و مکالمه آنان راستی دیدنی بود . ممکن است آوازه کارهایی که ما می‌توانیم بکنیم بگوش فرماندار برسد و او نیز می‌تواند بیاید و نمایش ما را ببیند . برای اینکه در شهر تئاتر وجود ندارد ؟ خلاصه پندارهای زندانیان ، خاصه از نخستین توفیق ، بمنتها درجه رسید ؛ آنان حتی منتظر دریافت مزد یا تخفیف مجازات نیز بودند ، در صورتی که باید باین خیال باقی و پرت‌گویی آنان از ته دل خندید . آری ، آنان کودکان ، کودکان واقعی بودند ، با آن که سن بسیاری از آنان از چهل سال تجاوز می‌کرد .

با وجود نبودن برنامه ، من رؤوس مطالبی را که بنمایش گذاشته خواهد شد می‌دانستم . عنوان نخستین نمایشنامه آنان « دو حریف ، فیلاتکا ۲ و میروشکا ۴ » بود . يك هفته پیش از آغاز نمایش با کلوشتن ضمن لاف‌زنیها ویر حرفی‌های خود بمن گفته بود که وی نقش فیلاتکا را همان گونه که در صحنه تئاترهای سن پترزبورگ ایفا می‌شود ، ایفا خواهد کرد . وی در آسایشگاهها می‌گشت و بدون رعایت احتیاط و شرم و همیشه با خلقی خوش ، لاف می‌زد و گزافه می‌گفت . گاهی ناگهان قیافه « بازی در تئاتر » بخود می‌گرفت ، و قسمتی از مطالبی را که باید

Abrossimov_ 1

Filatka_ ۲

Mirochka_ ۳

بخواند فراموش می‌کرد و پرائر اینکار همه زیر خنده میزدند - خواه کارش خنده‌دار باشد و خواه نباشد ، بملاده باید بخاطر داشت که زندانیان می‌توانستند در مواقع لزوم خود را بگیرند و وقار خود را حفظ کنند . برای تحسین کردن مطالب با کوشش و صحبت از تئوری که در دست تهیه است باید یا انسان آدمی ضعیف و سست اراده باشد و یا زندانی باشد که قدرت او کاملاً مستقر شده و بتواند احساسات خود را بدون وجود مانعی ابراز کند ، و در هر حال باید خیلی ساده باشد (یعنی چیزی که در زندان خطرناکترین اشتباهات است) . دیگران در برابر شایعات و سروصداها سکوت می‌کردند بی آن که در باب آن داوری کنند یا سخنی ضد و نقیض یکدیگر بر زبان آورند و تمام هم خود را صرف آن می‌کردند که مطالب را با بی اعتنائی و حتی با تحقیر گوش کنند . فقط در آخرین لحظه و حتی در روز نمایش بود که توجه زندانیان بدان جلب شد ، بالاخره چه خواهد بود ؟ سرگرد چه خواهد گفت ؟ آیا این بار هم مانند دو سال پیش موفق خواهند شد ؟ و از این قبیل سؤالات . با کوشش بمن اطمینان داد که تمام بازیکنان بطور قطعی انتخاب شده‌اند و هر کس « سر جای خود » هست ، و حتی يك پرده نیز هست و سیر و تکین نقش نامزد فیلاتکارا بازی خواهد کرد ، و با چشمك زدن و صدا در آوردن زبان خویش افزود : « بزودی خواهید دید که دامن زنانه چقدر خوب باومی‌آید ! » « زن نجیب زاده نیکوکار » نیز جامه بی فاخر و شلی‌گونه خواهد داشت و چتری تابستانی بدست خواهد گرفت . « نجیب زاده نیکوکار » لباس افسری با سردوشی خواهد پوشید و عصایی بدست خواهد داشت .

در قسمت دوم نمایش باید درامی بنام « کد ریل پر خور » ؛ بازی شود . این عنوان بسیار مرا تحريك کرد ، اما با آنکه خیلی در باب آن سؤال کردم پیش از شروع نمایش نتوانستم کوچکترین اطلاعی از آن بدست آورم . فقط دانستم که این نمایشنامه از کتابی استخراج نشده بلکه از روی يك نسخه خطی که در شهرنزد یکنفر استوار باز نهشته

بوده رونویس شده است ؛ وی نیز بدون تردید روزی در نمایشی سربازان از روی این نمایشنامه میداده‌اند ، نقشی برعهده داشته است . در شهرها و شهرستان‌های دور دست کشور نمایشنامه‌هایی از این نوع میتوان یافت که بطور قطع پس از مدتی از خاطرها می‌روند ؛ این نمایشنامه‌ها هرگز چاپ نشده ، اماروزی برای بازی شدن در تئاترهای ملی بوجود آمده است . گفتم ، «تئاتر ملی» . واقعاً بسیار بجاست که یکی از نویسندگان ما وقت خود را صرف تحقیقات جدید و صحنیحی در باب این نوع تئاتر که بسیار زنده‌تر و غنی‌تر از آن است که در بدو امر منظر می‌رسد بکند و من برای اثبات این معنی آنچه را که دیدم زندانیان برای نمایش خود میکردند ، شاهد می‌آورم . در این رشته سنتها و روشها و اطلاعاتی هست که اکنون ثبات و استقرار یافته و از نسلی بنسل دیگر منتقل میشود . میتوان آثار این نوع تئاتر را میان سربازان کارگران کارخانه‌ها و حتی میان ساکنین شهرها و سوراخهای کوچک ازدیاد رفته پیدا کرد . این سنتها و آداب و رسوم در روستاها و مراکز شهرستانها میان خدمتگاران ملاکان و زمین داران بزرگ نگاهداری می‌شود . حتی تصور میکنم که بسیاری از نمایشنامه های کهنسال جز بوسیله این اشخاص شهرت نیافته و در سراسر روسیه پخش نشده است . زمین داران بزرگ و اربابان مسکوی قدیم هر يك گروه خاصی از سرفهای هنرمند داشتند . و این تئاترها سرچشمه هنر دراماتیک ملی ماست ، هنری که در وجود آن امروز دیگر جای چون و چرا نیست . اما درباره نمایشنامه «کدیریل پر خور» ، نتوانستم بر خلاف تمایل خود چیزی دقیقی از آن بفهمم جز اینکه شیطانان روی صحنه آمده و کدیریل را بجهنم می‌بردند . اما این اسم کدیریل چه معنی میدهد ؟ و برای چه بجای کی ریل یا سیریل ؟ کدیریل میگویند ؟ آیا این نمایشنامه روسی یا خارجی است

۱- Kyril (Cyrille) سیریل نام عده‌یی از روحانیون مسیحی است که یکی از آنان که در سالونیک متولد شده بود القابایی که اکنون در روسیه و کشورهای اسلاو متداول و بنام القبا ی سیریلیک معروف است اختراع کرد (۸۶۹ - ۸۲۷) .

در باره آن هیچ چیز قطعی نمی توانم بگویم . اعلام کردند که در پایان برنامه يك «نمایش صامت با موسیقی» هست . این مجموعه نمایش بود که ما را بدیدن آن بسیار نوید می دادند . بازیگران پانزده نفر و تمام فعال و زرنگ بودند . آنان به شدت تلاش میکردند و گاهی پشت آرایشگاهها بتمرین می پرداختند و کار خود را پنهان میداشتند و اسرار آمیز جلو میدادند و خلاصه میخواستند ما را بوضع فوق العاده غافلگیر کنند و یکباره هنر خود را آشکار سازند .

در روزهای کار ، چون شب فرامیرسید در آرایشگاهها را می بستند . بطوراستثنا در روزهای عید نوئل در آرایشگاهها پس از شامگاه بسته می شد . این امتیاز خاص را فقط بخاطر تاثیر بزندانیان داده بودند . در روزهای عید هر شب زندانیان کسی را نزد افسر نگهبان می فرستادند و از او درخواست میکردند که اجازه نمایش بدهد و در آرایشگاه را تا مدتی دیر از حد معمول باز بگذارد و باید توضیح داد که تا شب قبل از روز نمایش در آرایشگاه را خیلی دیر می بستند بی آنکه کوچکترین بی نظمی بوجود آید . افسر نگهبان بخود می گفت ، «بالاخره ، دیروز که چیز مهمی اتفاق نیفتاد ، وقتی قول میدهند که از حدود انضباط خارج نشوند ، خودشان پلیس خودشان می شوند و خیلی بیش از ما بخود سخت می گیرند . وانگهی ، اگر من نمایش آنان را قدغن کنم - آیا آنها چه خواهند کرد ؟ - محققاً سروصدا برآوردند و افتاد و درد سر حسابی برای ما فراهم خواهند کرد ! علاوه بر این نگهبانی سخت ملال انگیز است و من حق دارم که در این نمایش حضور یابم که نه توسط سربازان ساده ، بلکه بوسیله محکومین با اعمال شاقه که آدمهای عجیبی هستند اجرا می شود . برویم ببینیم چه می توانند بکنند ! » و همیشه افسر نگهبان حق آنرا داشت که باید و نمایش را تماشا کند .

آنگاه ، اگر افسر گشت نیز اطلاع یابد خواهد گفت ، « افسر نگهبان کجاست ؟ » بدو پاسخ خواهند داد : « او برای حاضر و غایب و بستن در آرایشگاهها رفته است » این جواب صحیح و تأیید آن بسیار آسان است . بدین ترتیب اجازه نمایش در روزهای عید گرفته

می‌شد و در آسایشگاهها تا پایان نمایش و هنگام بازگشت بسته نمی‌شد . زندانیان از پیش می‌دانستند که گارد هرگز مانع آنان نخواهد شد و از آن لحاظ خیالشان راحت و خاطرشان آرام بود .

نزدیک ساعت شش پترف به جستجوی من آمد و باهم به نمایش رفتیم . تمام افراد آسایشگاه ما به استثنای آن مسلمان پیر موسوم به چرنیکف ۱ و زندانیان لهستانی آنجا بودند . آنان فقط در آخرین روز ، یعنی چهارم ژانویه تصمیم بدیدن نمایش گرفتند ، آنهم پس از آنکه به آنان اطمینان کامل دادند که وضع بسیار مناسب و شادی بخش و بی‌خطر است . تحقیر لهستانی‌ها زندانیان ما را بسیار تحریک می‌کرد ؛ با اینهمه از آنان با ادب فوق‌العاده پذیرایی کردند ۱ و حتی آنان را در بهترین جاها نشاندند . برای زندانیان چرکی ، و خاصه برای اشیا فومیچ ، این تئاتر لغت فراوان داشت . هر روز اشیا فومیچ سه کوپک می‌پرداخت ۱ حتی آخرین بار که وی یک قطعه ده کوپکی در بشقاب گذاشت آثار رضایت و شادی در چهره اش خوانده می‌شد . بازیکنان چنین تصمیم گرفته بودند که حاضران هر قدر بخواهند برای تأمین مخارج تئاتر و « دادن مازاد » بازیگران بپردازند . پترف بمن اطمینان داد که آنان حتی اگر تئاتر پیر باشد یکی از نخستین جایها را بمن خواهند داد زیرا مرا توانگر تر از دیگران می‌دانند و انتظار دارند که مرا بخشنده تر از دیگران ببینند و نیز از آن جهت که مرا در اینکار خبره می‌دانند . همینطور هم شد . اکنون ابتدا باید اناقی را که تئاتر در آن ترتیب داده شده بود توصیف کنم .

آسایشگاه بخشی نظامی که تئاتر در آن مستقر شده بود یانزده پا طول داشت . از حیاط زندان پلکانی بالا می‌رفت که بدالانی می‌رسید و آن دالان جلو تالار بود . همانطور که پیشتر گفته ام ایمن آسایشگاه دراز ساختمانی غیر از سایر آسایشگاهها بود . محل خواب در اطراف دیوار بود و وسط آسایشگاه آزاد مانده بود . نیمی از آسایشگاه جنب در ورودی برای نمایش دهندگان تخصیص یافته بود

و از نیم دیگر آن که به آسایشگاه دیگر مربوط بود، بجای صحنه استفاده کرده بودند. نخستین چیزی که توجه مرا جلب کرد پرده بود که نزدیک بده پا از عرض تالار را پوشانیده بود. این پرده از لحاظ تحمل وضعی توصیف ناپذیر داشت، آن را با رنگ و روغن نقاشی کرده و روی آن درختان، و آلاچیقها و برکه‌ها و ستارگانی کشیده بودند؛ پارچه آن عبارت از تکه‌های نو و نیمداری بود که از اطراف جمع‌آوری کرده بودند و از کهنه‌های پاره‌یی که بیا می‌پیچیدند تا پارچه‌های پیراهنهای کهنه‌یی که بهم درز گرفته بودند در آن وجود داشت و بر رویهم پارچه بزرگی را بوجود آورده بود. در آن قسمتی که دیگر پارچه وجود نداشت، کاغذ دوخته بودند و این کاغذها یک ورق یک ورق از دوایر مختلف قلمه زندان گدایی شده بود. نقاشان ما که در رأس آنان «برولف» ما یعنی آ... ف قرار داشت، برای منقش ساختن و رنگ آمیزی آن فداکاری کرده بودند و نتیجه کار آنان بیش از حد انتظار ما بود. یک چنین چیز تجملی و زیبایی ترش‌وترین و پداخم‌ترین زندانیان را نیز خوشحال ساخت و این گروه از همان آغاز نمایش درست بانداژه بی‌صبرترین و شیفته‌ترین زندانیان بچگی نشان می‌دادند؛ همه بسیار سر دماغ بودند و حتی باید بگویم که خوشحالی آنان خارق‌العاده و بیهوده بود. برای روشنایی صحنه از ته شمعها استفاده می‌کردند. جلو پرده دو نیمکت وجود داشت که از آشپزخانه آورده بودند و نیز دو یاسه صندلی بود که از اتاق نگهبانی استواران زندان بامانت گرفته شده بود. این صندلیها جاهایی گذاشته شده بود که اگر احیاناً افسران عالی‌رتبه بدیدار نمایش آمدند، جا برایشان پیش بینی شده باشد. نیمکت‌ها برای استواران و متشیان صنف مهندس و مدیران کارهای اجباری و سایر رؤسای که هم‌مطراز افسران نبودند اختصاص داده شده بود تا اگر می‌شان کشید که بیایند و نظری بنمایش زندانیان بیندازند جا برای آنان وجود داشته باشد و اینکار بسیار بجا بود. در تمام روزهای عید تعداد تماشاگران خارج از زندانیان، کم و بیش قابل توجه بود؛ در آخرین شب نمایش روی نیمکتهای هیچ جای خالی دیده

نمی شد . پشت نیمکتها زندانیان بطور فشرده جا گرفته و به احترام تماشاگران بدون کلاه و باکت یا نیم تنه ، با وجود گرمای طاقت فرسای اتاق و بخار و تراکم هوا ، سر پا ایستاده بودند . آنان با کمال نظم و ترتیب دقیقاً روی یکدیگر توده شده بودند و خاصه در صفهای آخرین فشار خیلی زیاد بود و با اینهمه عده بی خوابگاهها و پشت صحنه را نیز اشغال کرده بودند ؛ حتی بعضی از دوستداران نمایش پشت صحنه تئاتر در آسایشگاه دوم جمع شده و از آنجا ، از پشت صحنه نمایش را تماشا می کردند . در نخستین نیمه آسایشگاه فشار تقریباً بهمان اندازه بود که من در گرمابه دیده بودم . در دالان آسایشگاه باز بود و با آنکه آنجا حرارت بیست درجه زیر صفر بود ، آنجا نیز پر شده بود . بزودی زندانیان پترف و مرا بجلو راندند تا نزدیک نیمکت ها رسیدیم و از آنجا نمایش خیلی بهتر از ته تالار دیده می شد . آنان مرا یک داور خوب و کارشناسی که تئاترهای بسیار دیگر نیز دیده است می شناختند ؛ و دیده بودند که با کلوشین غالباً می آمد و با من مشورت می کرد و بمن احترام می گذاشت ؛ بنابراین آنان نیز باید نسبت بمن رعایت ادب را بکنند و جای خوبی بمن بدهند . زندانیان اشخاصی خود خواه و سر بهوا هستند اما این خوی آنان بسیار سطحی است . . آنان می توانستند کارگری ناچیز مانند مرا مسخره کنند ، المازوف حق داشت که ما نجیب زادگان را با تحقیر بشکرد و در برابر ما بواسطه مهارتی که در پختن سنگ آهک داشت بر خود بیابد ؛ اما تمسخر و ذل آزاری آنان ناشی از چیز دیگری بود ؛ ما جزء نجیب زادگان نبودیم ، ما متعلق بهمان طبقه بی بودیم که مهربان سابق آنان پسران طبقه تعلق داشتند ، مهربانی که از ایشان خاطره خوبی در ذهنشان بجا نمانده بود . با اینهمه ، اینجا در تئاتر ، کنار می رفتند تا جایی برای من فراهم کنند . می دانستند که در این مورد من بهتر از آنان اطلاع دارم . کسانی که کمتر از من برای اینکار آماده بودند (قطعاً از روی حسن نیت) اینک می خواستند من بهتر تئاتر را بینم و بدون هیچگونه فرمان برداری و تقلید کور کورانه مرا بصف اول می راندند . اینک من روی استنباطات آنروزی خود درین باب داوری

می‌کنم. حتی در این لحظه نیز می‌دانم و بخوبی بخاطر می‌آورم که آنان در قضاوت منصفانه‌یی که در بارهٔ خود می‌کردند، هیچ نوع حقارتی در خود احساس نمی‌کردند، بلکه ارزش خاص و واقعی خود را در نظر می‌گرفتند. خصیصهٔ بسیار بارز و جالب توجه ملت ما عبارتست از داشتن وجدان و عطش عدالت و انصاف. پیش افتادن و خود را جلو انداختن و با حق بازی نخستین جا را بدست آوردن، اگر برای بدست آوردن مقامات بالا اینکارها صورت گرفته یا نگرفته باشد، در هر صورت نشانهٔ خطای آنان نیست. بمجرد آنکه پوستهٔ ضخیم خارجی این وضع را بردارند و با دقت و بدون قضاوت‌های قبلی به آنچه زیر پوسته قرار گرفته است بنگرند، در وی کیفیاتی خواهند دید که درست بعکس است. خردمندان ما نیز چیز قسابل توجهی برای آموختن با آنان ندارند. باز تکرار می‌کنم، خردمندان ما در تماس با ملت باید خود از آنان درس بگیرند.

پترف با سادگی بمن گفته بود آنان مرا جلو خواهند فرستاد زیرا من بیشتر پول خواهم داد. قیمت ثابتی برای دیدن تئاتر وجود نداشت، هر کس هر قدر می‌توانست با آزادی می‌پرداخت ولی تقریباً تمام زندانیان وقتی برای پول جمع کردن سببی را بگردش در آورند، دست کم یک کویک در آن گذاشتند. در واقع اگر هم زندانیان با یقین باین که من بیشتر پول خواهم داد مرا بجلو فرستادند، این نیز از یک نوع احساسات خاص مربوط به لیاقت من سرچشمه می‌گرفت. می‌گفتند: «تو پولدارتر از من هستی، برو جلو؛ گرچه ما اینجا با هم مساوی هستیم، تو بیشتر پول می‌دهی و در نتیجه تماشاخانه‌یی مانند تو بیشتر مورد توجه بازیکنان هستند. برو جای اول را بگیر، برای اینکه ما اینجا بخاطر پولمان نایستاده‌ایم، بلکه برای دیدن بازیکنان ایستاده‌ایم؛ و خودمان می‌دانیم چطور خودمان را طبقه بندی کنیم.» چه سر بلندی و غروری در این طرز رفتار وجود داشت! وی مرا نه با احترام پول، بلکه با احترام شخص خودم، جلو می‌فرستد. وانگهی زندانیان در زندان ارزش زیادی برای پول و توانگری قائل نمی‌شوند، خاصه هنگامی که تمام زندانیان یکجا متجمع باشند. و حتی

وقتی آنان را یکی پس از دیگری از نظر می‌گذرانم نمی‌توانم
 بخاطر بیاورم که یک نفر از آنان بخاطر یول احساس حقارت کرده
 باشد. گدایان در زندان کم نبودند و من غالباً هدف نظر آنان قرار
 می‌گرفتم، اما آنان نیز بیشتر بر اثر هرزگی و بیماری باینکار دست
 می‌زدند نه بر اثر آزمندی. آنان با شوخی و بچگی خود را بگدایی
 وامیداشتند! نمی‌دانم می‌توانم بروشنی آنچه را که در درونم هست
 باز گویم یا نه... در هر حال بسوی نشانگره آن را از یاد برده بودم
 باز گردیم.

پیش از بر داشته شدن پرده، تالار منظره پر جنب و جوش
 عجیبی را مجسم می‌کرد. ابتدا گروه فشرده تماشاگران که مرتب عقب
 زده شده و همه جا روی هم توده شده بودند با چهره‌های بی صبر و
 خوشحال منتظر آغاز نمایش بودند. در صفوف آخر زندانیان روی
 یکدیگر انبوه شده بودند. بسیاری از آنان کنده‌های آشپزخانه را
 آورده و دیوار تکیه داده بودند و بهر زحمتی بود بالای آن رفته و
 بازوی خود را روی شانه کسانی که جلو آنان بودند تکیه داده
 و دو ساعت تمام در این حالت باقی ماندند و کملاً از وضع و جای
 خود راضی و خشنود بودند. بعضی دیگر زانوهای خود را خم کرده
 و پلجه داخلی بخاری تکیه داده بودند و در تمام مدت بدین حال ماندند
 و کسانی که جلوشان بودند تکیه کرده بودند. وضع آخرین صفهای
 نزدیک دیوار نیز بهمین منوال بود. در کناره‌های تالار، روی
 خوابگاهها نیز جمعیتی پر جنب و جوش و متراکم نوازندگان را
 احاطه کرده بود. با اینهمه بهترین جاها همانجا بود. پنج نفر از
 زندانیان روی بخاری رفته و از آنجا بیابین نگاه می‌کردند، آنان
 در خوشبختی و سعادت شناور بودند. روی درگاهها و سایر دیوارها
 نیز توده‌بی از زندانیان، کسانی که جای بهتری پیدا نکرده بودند، قرار
 گرفته بودند. همه با ادب ایستاده بودند و سر و صدا نمی‌کردند، هر
 کسی می‌خواست خود را به «مسیوها» و تماشاگران مؤدب و متین وا-
 نمود کند. در چهره‌های پرافروخته و درخشان از عرقی که برائش
 گرمای خفه کننده تالار بیرون آمده بود، بی صبری صداقت آمیزی

خوانده می شد. چه موج خوشحالی کودکانه و چه رضایت و خشنودی درخشانی روی این پیشانی های پخیه خورده و داغدار می درخشید و در نگاه این مردانی که تا بحال عبوس و ترشرو بودند ، در ایسن نگاههایی که تا بحال جز پرتوهای وحشتناك از آن ساطع نبود ، خواننده می شد ! آنجا که من بودم وقتی از طرف راست نگریم سر های بی کلاه زندانیان تمام بنظرم تراشیده و تیغ انداخته آمد.. اما ناگهان روی صحنه احساس جنبش و سر و صدا شد... پرده داشت بالا می رفت ... ارکستر نواختن پیش در آمد را آغاز کرد . این ارکستر نیز دارای ارزش خاصی بود .. کنار تالار، روی خوابگاه يك گروه هفت نفری نوازندگان قرار گرفته بودند. دو ویولن (يكی از آنان متعلق بیک زندانی بود و دیگری را از قلمه زندان عاریت کرده بودند - اما نوازنده آن از خود ما بود) ، سه بالالایکا - کار زندانیان - دو گیتار ؛ و يك ضرب که جای ویولن بزرگ را می گرفت . ویولن ها می لرزید و فریاد می زد ، گیتار ها هیچ ارزشی نداشت ولی بعكس بالالایکاها با آن قابل مقایسه نبود. چابکی و مهارت انگشتانی که بسیمهای آن زخمه می زد بصورت شعبده بازی در آمده بود. بیشتر آهنگهای رقص می نواختند. نوازندگان در قسمت های بسیار جذاب آهنگ با انگشت خمیده خود روی چوب سازشان می زدند؛ آهنگ صدا، طرز اجرا و عملیات نوازندگان تمام وضعی غریب و بی سابقه داشت و بوی زندان از آن استشمام می شد. يكی از نوازندگان گیتار، ساز خود و نواختن آن را بخوبی می شناخت. این همان جوان نجیب زاده بود که پدرش را کشته بود ، اما ضرب گیر کارهای عجیب و غریبی می کرد؛ گاهی صفحه ضرب را روی انگشتان و گاهی روی شستش می گردانید و از پوست آن صدا در می آورد ؛ گاهی از آن صداهای صاف و روشن و یکنواخت بگوش می رسید و گاه ناگهان صدایی زنگ دار و شدید از آن بر می جهید که مانند صدای فرو ریختن آبشاری بود و میان يك گروه صداهای كوچك لرزان و جهنده پخش می شد . بالاخره آنجا دو آكوردئون نیز بود. اگر راستش را بخواهید من تا آنوقت ندیده بودم که چیز قابل توجهی

داستان یوسکی

ازین ساز زمخت و نتراشیده ملی بیرون بیاید؛ هماهنگی اصوات، طرز نواختن و خاصه حالت و ادراک و تسلط کامل نوازندگان باعث شده بود که نتیجه کار آنان واقعاً خارق العاده از آب در آید. آنجا بود که من برای نخستین بار فهمیدم چه سهل انگاری و توکل بی پایان و چه علاقه شدیدی بمخاطرات و امور خارق العاده در آهنگهای رقص بسیار جالب روسیه نهفته است. سرانجام پرده برداشته شد. لرزه یی بتمام زندانیان دست داد و همه در جای خود پا بزمین کوفتند. کسانی که عقب ایستاده بودند روی نوک پا ایستادند، بعضی از زندانیان از روی کنده هایی که زیر پایشان بود بزمین افتادند و تمام آنان، تا آخرین نفر، دهانشان بازو چشمشان گرد شد. سکوت مطلق برقرار گردید. نمایش آغاز شده بود.

کنار من علی میان گروه برادران خود و سایر چرکسی ها ایستاده بود. تمام آنان مفتون تاثیر شده بودند. آنان همه گونه نمایش دیده بودند. همان طور که بیش از یکبار خاطر نشان ساخته ام مسلمانان، تاتارها و دیگران بسیار دوستدار تاثیرند. کنار آنان، اشعیا فومیچ پس از بالا رفتن پرده چهره مشتاق خود را بسوی معجزه هایی که اینک صورت وقوع می یافت متوجه ساخته بود. اگر تاثیر نمایش داده نمیشد چه پریشانی و اندوه عجیبی بوجود می آمد! چهره دلربای علی از چنان شادی کودکانه یی می درخشید که من از نگریستن بدو بسیار شاد شدم. بخاطر دارم که وقتی يك حرکت مضحك بازیگران باعث خنده همگانی می شد، من بخلاف میل خود بسوی او بر می گشتم تا وی را ببینم. اما او بمن نگاه نمی کرد، و چیز دیگری در سر داشت! نزدیک من، سمت چپ زندانی نسبتاً سالخورده ایستاده بود که همیشه ترش روی و ناخشنود و بد خو بود. او نیز علی را باز شناخته بود و من بیش از یکبار دیدم که بسوی علی برگشته بود برای اینکه با نیم لیخندی این چهره دلکش و دیدنی را بنگرد! امیدام بچه علت این زندانی علی را علی سمیونچ می نامید.

خاطرات خانه مردمان

نمایش را با اجرای فیلاتکا و میروشکا آغاز کردند. باکلوشین بخوبی نقش فیلاتکا را ایفا می‌کرد. بخوبی دیده می‌شد که وی روی هر جمله و هر حرکت فکر کرده است. کوچکترین کلمات و کوچکترین حرکات وی معنایی داشت که کاملاً با خصوصیات نقش او تطبیق می‌کرد. باین کوشش و این تمرین شادمانی عجیب و مقاومت ناپذیر و مادگی و طبیعی بودن بازیگر را نیز بیفزایید. اگر شما باکلوشین را دیده بودید، فوراً تصدیق می‌کردید که او یک هنرمند واقعی، یک هنرمند فطری بود که استعدادی بزرگ داشت. من چندین بار فیلاتکا را در مسکو و پترزبورگ دیده‌ام و تصدیق می‌کنم که هیچک از هنرمندان کم‌دی این دو مرکز، از لحاظ بازی ارزش باکلوشین را نداشت. این هنرپیشگان در مقام مقایسه با وی مانند دهقانان فرانسوی و نه مانند موزیک‌های واقعی بودند؛ کاملاً احساس می‌شد که آنان می‌خواستند خود را در پوسته نقش خود بگذارند. هم‌چشمی و رقابت با کلوشین را تا آخرین درجه تحریک کرده بود؛ همه می‌دانستند که در نمایشنامه دوم نقش کدیریل شخصی بنام پوتسئین‌کین^۱ و اگذار شده است که نمیدانم بچه علت ویرا در ایفای نقشهای کم‌دی بهتر از باکلوشین می‌دانستند. باکلوشین ازین برتری مانند کودکان رنج می‌برد. در آخرین روزها چندین بار آمده و روی این موضوع با من درد دل کرده بود ۱ دو ساعت پیش از آغاز نمایش از تب می‌لرزید. هر وقت تماشاگران می‌خندیدند و دسته جمعی فریاد می‌زدند، «براو باکلوشین! خیلی خوب بود!» تمام صورتش روشن می‌شد و شادی و الهام در چشمانش می‌درخشید. صحنه معاشقه با میروشکا وقتی فیلاتکا قبلاً فریاد می‌کشید که وی عرقش را خشک کند و او نیز عرقش را خشک می‌کند بسیار خنده‌آور بود. همه بشدت می‌خندیدند. اما برای من جالب‌تر از همه این بود که تماشاگران دیگر خود را فکر گرفته بودند و بی هیچ مانعی مجال ابراز

۱- Moujik بدقانان روسی اطلاق میشد.

۲- Potséikine

بشادی خود می دادند. فریادهای تحسین و تأیید هر لحظه بیش از پیش طنین انداز می شد. یکی از زندانیان با آرنج خود بیدن همسایه اش می کوفت و احساسات خود را پاهای جان بسیار بدو نشان می داد بی آنکه حتی بداند بچه کسی خطاب کرده است. یکی دیگر از زندانیان در اوج شور و حرارت خویش، در آغاز يك صحنه خنده آور، بسوی جمعیت برگشت و آنان را بانگاهی پر شور نگرست و چنانکه گویی می خواهد از جمعیت تمهید خندیدن بگیرد، دست و پای خود را تکان داد؛ سپس روی خود را برگردانیده، نگاه خود را با حرص و ولع ببازیگران دوخت. سومی بازبان و دست خود بشکن می زد؛ او سر جایش نمی توانست بند شود ولی چون نمیتوانست تکان بخورد گاه با يك پا و گاه با پای دیگرش بزمین می کوفت. در پایان نمایشنامه شادی بعضیها درجه رسیده بود. من ابدأ مبالغه نمیکنم. زندان، آنها، مقید بودن و سالهای غم انگیز درازی را که باید زندانیان بگذرانند در نظر مجسم کنید، این زندگی یکنواختی را که مانند ریزش قطره قطره باران در يك روز تیره پاییزی است بخاطر بیاورید، آنوقت ناگهان این موجودات زندانی شده و محبوس، برای مدت یکساعت مجازند که شکفته شوند، شاد باشند، کلبوس خود را از یاد ببرند و نمایشی ترتیب که بتواند حس تحسین و استعجاب تمام شهر را بر انگیزد و همه بگویند: «زندانیان را نگاه کنید!» همه چیز توجه آنان را جلب می کرد و این توجه در آغاز کار پلباس ها معطوف می شد. برای آنان فوق العاده جالب توجه بود که مثلاً «وانکا» لانی^۱، نیتروویتایف^۲ یا باکلوشین را در لباس دیگری غیر از آنچه طی سالیان دراز هر روزه می دیدند ببینند. وی نیز يك محکوم باعمال شاقه است و هیچ چیز جز محکوم به اعمال شاقه نیست، همان زنجیرهای صدا دار نیز در پایش هست ولی اینك مانند يك «میو» وارد صحنه میشود در حالیکه نیم تنه پوشیده، کلاه گرد بر سر گذاشته و پالتو بتن کرده است. وی

Vanka - le - ganement - ۱

Niétsviétaiev - ۲

صبیلی گذاشته و سرش مو دارد ؛ دستمال قرمز زیبایی از جیب بیرون می آورد و تکان می دهد و چنان تقلید یکنفرارباب را در می آورد که گویی واقعاً خود اوست ؛ شور و اشتیاق باوج خود می رسد . «نجیب زاده نیکوکار» با لباس نظامی یکنفر آجودان وارد صحنه شد ، البته لباسش نسبتاً مندرس بود ، این درست ، اما بهر حال سر دوشی داشت و کلاهش دارای نشان بود و این لباس در زندانیان تأثیری وصف ناپذیر بخشید . این نقش دونفر داوطلب داشت . و آیا باور می کنید ؟ این دونفر مثل دو کودک پایکدیگر مشاجره می کردند برای اینکه آن را بازی کنند ؛ اینقدر علاقه مند بودند که این لباس افسری را بپوشند . سایر بازیگران بزحمت این دو نفر را از هم جدا کردند بیشتر صداها ، ایفای این نقش را به نیتس وی بتایف تفویض کرد ، اما نه از این جهت که وی ماهرتر از دیگری بود یا بیشتر از دیگری بیک «مسبو» شباهت داشت ؛ بلکه از آن روی که وی زندانیان را مطمئن کرده بود که بشلاقی مجهز خواهد شد و آنرا در درست خواهد گردانید و درست و حسابی مثل یک آقا و مانند یک هنر پیشه ورزیده عالی آن شلاق را بزمن خواهد کوفت در صورتیکه وانکا لاتی که هرگز آقا هارا ندیده است نمیتواند این کار را بکند . سرانجام وقتی که وی بازن خود در برابر تماشاگران ظاهر شد ، با تعلیمی بیک خیزرانی که تهیه کرده بود و درست داشت مشغول کشیدن دایره روی زمین شد و خدا می دانست از کجا آموخته بود که اینقدر خوب و با مهارتی غیر قابل اعتراض این کار را انجام دهد . بدون تردید وی در دوران کودکی که سر و پا برهنه بود ، یکی از این میوها را دیده بود که بسیار خوب لباس پوشیده و با گردانیدن و تکان دادن تعلیمی بزیردستان خویش اشاره می کرده است . این منظره در ذهن وی حک شده و بر جای مانده و سی سال بعد آن را بخاطر می آورد و برای جلب توجه و خود حال کردن زندانیان تکرارش می کند .

نیتس وی بتایف چنان در کار خود مستغرق شده بود که هیچکس و هیچ چیز را نمی دید ، چشمانش را به تعلیمی خود دوخته بود و حرف میزد . « زن نجیب زاده نیکوکار » نیز در نوع خود

همانقدر قابل توجه بود. وی با يك پیراهن كهنه چیت گلداز که دیگر بصورت كهنه پاره درآمده بود ظاهر شد. بازوها و گردنش عریان بود و چهره سرخ و سفید عجیبی داشت و يك شبكلاه جلوار بر گذاشته بود که بند آن زیر چانه اش بسته شده بود. وی چتری تابستانی بيكدست داشت و در دست ديگرش بادبزی از كاغذ رنگی بود که با آن خود را باد می زد. خنده یی دیوانه وار او را استقبال کرد و خانم نیز چندین بار وقار و سنگینی خود را ازدست داده زیر خنده زد. این نقش را ایوانف سیروتکین که بصورت دحتران در آمده و بسیار دلریا شده بود ایفا می کرد. این دو نفر خیلی خوب از عهده بازی خود بر آمدند. خلاصه این پرده از نمایش نیز با رضایت عمومی پایان آمد. هیچ انتقادی از آن نشد و نمی توانست هم بشود... یکبار دیگر نیز پیش در آمد «اتاق کوچک»، اتاق کوچک من را نواختند و پرده برای نمایش بالا رفت، کد ریل هم نوعی دون ژوان است، منتها در پایان نمایشنامه ارباب و مستخدم هردو بجهنم برده می شوند. نسخه خطی این نمایشنامه بدون هیچ حذف و نقصانی نمایش داده شد اما انسان آن را ناقص و بی آغاز و انجام و بی سرونه می دید. قسمتی از صحنه در روسیه در يك چاپارخانه جریان داشت. مدیر پست آقایی را که پالتوی بتن و کلاه گرد برجسته یی بر سر داشت با تاقی راهنمایی کرد. پشت سر او خدمتکارش کد ریل با يك جامه دان و يك جوجه که در كاغذ آبی پیچیده شده است می آید. کد ریل لباسی پوستدار پوشیده و کلاه کاسکت مخصوص نوکران را بر سر گذاشته است، و هم اوست که پر خور است. پوتشی کین حریف با کلوشین این نقش را ایفا می کرد و ایوانف یعنی «زن نجیب زاده نیکوکار» در نمایشنامه اول در نقش ارباب بازی می کرد. صاحب مهمانخانه (نی یترس وی ی تایف) با ارباب اعلام کرد که این اتاق محل رفت و آمد شیاطین است و سپس از اطاق بیرون رفت. ارباب با حالتی گرفته و مشغول، غرغر کنان گفت که مدت درازی است این مطلب را می داند. وی به کد ریل دستور داد که

کارها را روبراه ساخته و شام را تهیه کند. کدیریل آدمی ترسو و پره-
خور است. تا فهمید که دارند از شیاطین حرف میزنند ترسید و مانند
برگ درخت لرزیدن گرفت. البته او جان خود را بدرخواهد برد، اما
برای اربابش نگران است. وانگهی، خیلی دلش میخواهد غذا
بخورد. وی دوست دارد زیاد غذا بخورد و در عین حال بسیار نفهم و
پست و حیلۀ گر است و با وجود ترس فراوانی که از ارباب دارد، در
هر قدم وی را گول میزند. در این تیپ قابل توجه خدمتکار انسان
شبهت و خویشاوندی مبهمی با لیورلو^۱ مییابد. این نقش واقعاً
خیلی خوب ایفا شد: پوتستی^۲ کین استعدادی بسی چون و چرا، حتی
عالمیتر از استعداد باکلوشین داشت. بهمین سبب وقتی فردا من
باکلوشین را ملاقات کردم حقیقت فکر خود را بدو نگفتم؛ زیرا در
اینصورت بسیار ناراحت میشد و رنج میبرد. زندانی که نقش ارباب
را ایفا می کرد نیز بسیار خوب بازی می کرد. بیانات و خطابه های بدون
ارتباط وی هیچ قافیه نداشت، اما تلفظ و طرز ادای کلمات بسیار درست
و حرکاتش مناسب و پسندیده بود. هنگامی که کدیریل با چمدان ور
می رفت، ارباب روی صحنه قدم می زد و با صدای بلند اعلام می کرد
که امشب مسافرت های خود را پایان خواهد داد. کدیریل با کنجکاری
گوش می دهد، قیافه می گیرد، با خود حرف می زند و جمعیت را
بشدت می خنداند. وی کوچکترین ترحمی نسبت به ارباب خود ندارد
اما چون شنیده است که از شیطان گفتگو می کند می خواهد بداند
شیطان چگونه است و بهمین سبب سؤال روی سؤال طرح می کند.
سرانجام اربابش برای وی توضیح می دهد که وی پیش ازین در وضعی
دشوار گرفتار آمده و از جهنم کمک خواسته است؛ شیاطین بدو کمک
کرده و وی را رهایی داده اند اما امروز موعد آن فرا رسیده و ممکنست
آنان طبق پیمانی که داشته اند، برای بردن روح وی بیایند. کدیریل
را لرزه بر اندام می افتد؛ اما اربابش خود را نمی یازد و دوباره بدو
دستور می دهد که شام را آماده کند. کدیریل با شنیدن کلمۀ شام جانی

تازه می‌گیرد ، جوجه را باز می‌کند ، يك بطری بیرون می‌آورد ، استخوان‌های جوجه را می‌کشد و کمی نیز از آن پدهان می‌گذارد ، تماشاگران باز زیر خنده می‌زنند ، ناگهان در صدا می‌کند ، باد در بچه‌ها را تکان می‌دهد ، کدیریل بلرزه می‌افتد ، با شتاب و تقریباً خلاف میل خویش يك تکه بزرگ از گوشت جوجه را پدهان می‌گذارد و لقمه چنان بزرگ است که نمی‌تواند آن را فرو دهد . دوباره خنده بی دیوانه‌وار در می‌گیرد . ارباب همان طور که دوباره باقاف باز می‌گردد می‌رسد ، «حاضر شده است ؟» کدیریل جواب می‌دهد ، «همین الان ، آقا ... برای شما ... حاضرش می‌کنم ...» و سر میز می‌نشیند و بدون مژه زدن مشغول شکم بآب زنی می‌شود . تماشاگران بیشرمی و حیلت‌گری این خدمتکاری را که اربابش را مسخره می‌کند ، تحسین می‌کنند . باید گفت که پوتشی‌کین شایسته تمام این تحسین‌ها بود . کلمات ، «همین الان آقا برای شما حاضرش می‌کنم» با وضعی قابل تحسین ادا شد . بمحض آنکه سر میز نشست مشغول بلعیدن غذا شد و در عین حال از هر صدای پای اربابش که اخلاق و رفتاروی را می‌دانست از جا می‌جهد . هر بار که ارباب پسوی وی باز می‌گشت کدیریل زیر میز پنهان شده پسرده را نیز پدنبال خود می‌کشید . سرانجام گرسنگی شدیدش تکین یافت و دیگر می‌توانست بفکر ارباب خود باشد . ارباب فریاد کشید ، «کدیریل ، خیلی مانده است ؟» و کدیریل بچابکی جواب داد ، «حاضر است .» اما ناگهان مشاهده کرد که در بشقاب چیزی جز يك دسته هاون باقی‌نمانده است ... آقا که بسیار گرفته و در افکار خود مستغرق است پشت میز می‌نشیند بی آنکه هیچ چیز غیرطبیعی آنجا ببیند ، و کدیریل با يك حوله پشت سروی سبز می‌شود ، هر کلمه ، هر حرکت و هر قیافه کدیریل ، هنگامی که بوی جمعیت باز می‌گردد و در برابر حماقت اربابش سر تکان می‌دهد ، خنده بی خاموش نشدنی بر می‌انگیزد . اما درست در همان لحظه‌ای که ارباب می‌خواهد خوردن غذا را آغاز کند شیطان‌ها ظاهر می‌شوند . از آنجا بعد دیگر هیچ وسیله فهمیدن وجود ندارد ، شایطین مطلقاً هیچ چیز انسانی ندارند ، در کناری خود بخود باز می‌شود و چیز سفیدی

ظاهر می‌گردد که بجای سروی فانوس روشنی گذاشته‌اند ؛ يك شب دیگر بدنبال وی می‌آید ؛ او نیز بجای سرش فانوس و در دست داس دسته بلند دارد . چرا بجای سر آنان فانوس گذاشته بودند ؛ چرا داس بدست آنان داده بودند و چرا شیطان‌ها در لباس سفید ظاهر شدند ؟ باید انسان خیلی دقیق باشد تا بتواند دلیل آنرا بگوید . اما هیچکس باین امر توجهی نداشت . باید چنین باشد ، همین و دیگر هیچ . ارباب خود را نسبتاً شجاع نشان می‌دهد ؛ با شیاطین روبرو می‌شود و با فریاد بآنان می‌گوید که آماده‌رفتار است و آنان هیچ کاری ندارند جز اینکه وی را بگیرند و ببرند . اما کدیریل بعکس مانند خرگوش از خود بی‌جراتی و کم دلی نشان می‌دهد ؛ وی زیر میز پنهان می‌شود اما با وجود وحشت فراوان فراموش نمی‌کند که بطری را نیز زیر میز بکشد . شیطان‌ها يك لحظه ناپدید می‌شوند . کدیریل از نهان‌گاه خویش بیرون می‌آید . در همان لحظه که ارباب بسوی جوجه باز می‌گردد ، از نو سه شیطان ظاهر می‌شوند ، او را می‌گیرند و می‌برند . وی فریاد می‌زند ؛ « کدیریل ، مرا نجات بده ! » اما کدیریل اندیشه‌های دیگری در سر دارد ؛ بطری ، بشقاب و حتی نان را زیر میز می‌کشد . اینك او تنها مانده است ؛ نه شیطانی هست و نه اربابی . کدیریل دوباره بر می‌خیزد ؛ گرداگرد خویش را می‌نگرد ؛ لبخندی وسیع و بزرگ چهره‌اش را روشن می‌کند . با اینهمه طراری و حقه‌بازی که در اوست چشمکی می‌زند و بجای ارباب می‌نشیند و سرش را روبروی تماشاگران تکان می‌دهد و با صدایی نسبتاً آهسته می‌گوید ؛

« خیلی خوب ؛ حالا دیگر من ارباب ندارم ! »

همه از اینکه وی را بی‌ارباب می‌بینند می‌خندند ، آن وقت وی با همان صدای آرام ، چنانکه گویی با تماشاگران درد دل می‌کند ، خطاب بجمعیت کرده با چشمکی حاکی از شادی می‌افزاید ؛

« شیطان‌ها او را برده‌اند ! »

شور و هیجانی توصیف ناپذیر بتماشاگران دست می‌دهد . علاوه بر این عمل ، که شیاطین ارباب را برده‌اند کلمات نیز با چنان لحن آمیخته به‌رزگی ادا شده و چنان قیافه پی‌روزمند و درعین حال تمسخر-

آزمیزی بخود گرفته بود که هیچکس نمی‌توانست از تحسین و تقدیر وی خودداری کند. اما این خوشبختی کدریل، چندان دراز نکشید. وی هنوز بطوری را همدست نگرفته و گیلان شراب خود را درست پر نکرده بود که شیاطین بازمی‌گردند و با نوک پا، پاورچین پاورچین خود را پشت سر او می‌لفزاندند و از پشت وی را می‌گیرند، کدریل که پست‌تر و ترسو تر از آنست که بتواند روی خود را برگرداند، با تمام قوا فریاد می‌کشد؛ وی دیگر نمی‌تواند از خود دفاع کند، بطری و گیلان را که نمی‌تواند از خود جدا کند در دست می‌گیرد. دهانش از وحشت باز مانده، مدتی قریب سی ثانیه با چشمان وحشت زده و با حالت چنان جالب آدم بسیار ترسویی که گرفتار وحشت شده باشد باقی می‌ماند و این جالب است که واقعاً قابل نقاشی است؛ سرانجام او را با بطری که رها نکرده است می‌کشند و می‌پرنند. وی فریاد می‌کشد، فریادهای پایان ناپذیر بر می‌کشد؛ فریادهایش از پشت صحنه طنین‌انداز می‌شود. اما پرده در میان صدای خنده تماشاگران می‌افتد. آرکستر مشغول نواختن کمارینسکا یا^۱ می‌شود.

این آهنگ بسیار آهسته آغاز شد بطوری که درست شنیده نمی‌شد. سپس رفته رفته صدای آن وسعت یافت و آهنگش اوج گرفت، انگشتان خمیده نوازنده آن روی چوب بالالایکا شروع بضرب گرفتن

۱ - Kamarinskaia آهنگ رقص ملی است که سازنده آن فیودور گلینکا Fiodor Glinka متولد سال ۱۸۰۳ و متوفی سال ۱۸۵۷ است. وی این آهنگ را از روی يك فانتزی معروف الهام گرفته است. سخنانی که در شعر این آهنگ گفته شده نسبت به مستهجن و خارج از حدود ادب است. موزیک کومارینو Komarino یکی از ولگردانی است که اصلاً از شهر سیوسک Siavsk مرکز سابق حکومت در ایالت اورال Orel است. وی قهرمان این فانتزیست. داستایوسکی در کتاب روستای ستپانچیکوو Stépantchikovo نیز بدین آهنگ اشاره کرده است. گوگول نیز در «نفوس مرده» از آن نام برده است.

کرد. این درست آهنگ کامارینسکایا بود و گلینکا اگر آن را می شنید واقعاً از آن لذت میبرد. آنوقت «نمایش صامت» آغاز شد. آهنگ کامارینسکایا در تمام دوران نمایش با آن همراهی میکرد. صحنه نمایش، داخل يك آسیا را مجسم می کرد. آسیابان بکنجی نشسته زین اسبی را تعمیر می کرد و زن وی نیز در گوشه دیگر فغ میریسد. سیروتکین نقش زن آسیابان و نی یس وی یتایف نقش خود او را ایفا می کرد.

اینجا باید یاد داشت کنم که دکورهای ما بسیار ناچیز و رقت آور بود. در این نمایشنامه نیز، مانند نمایشنامه های گذشته، باید آنچه را که چشم می بیند با نیروی تخیل اصلاح کند و بصورتی که باید باشد در آورد. بجای دکور ته صحنه یکنوع فرش یم بالابوش آویخته شده بود ۱ سمت راست يك پرده متحرک ۱ زنده و پاره گذاشته بودند و در سمت چپ که هیچ چیز روی آنرا نیوشانیده بود، خوابگاهها بچشم می خورد. اما تماشاگران خیلی سختگیر نبودند و می کوشیدند به نیروی تخیل آنچه را می بینند بصورت آنچه واقعاً باید باشد در آورند. از لحظه یی که بانان گفتند: «اینجا باغ است، اینجا اتاق است، اینجا يك کلبه است.» همین کافی بود؛ دیگر بیش از این توضیح دادن فایده یی نداشت. سیروتکین در لباس زن جوان آسیابان بسیار دلریا بود، تماشاگران پس از دیدن وی در گوشی او را تحسین کردند. آسیابان کار خود را پایان میرساند، کلاه و تازیانه خود را بر می دارد، بسوی زنش می آید، با ایما و اشاره بدو حالی می کند که باید برود و اگر در غیبت او، وی کسی را نیز خود بپذیرد، آن وقت . . . شلاقش را بدو نشان می دهد، زن نیز گوش می کند و سر خود را بعلامت رضا تکان می دهد. . . وی حالتی دارد که گویی می داند قضیه از چه قرار است، زیرا می خواهد کسی را بخانه بیاورد. آسیابان بیرون می رود. هنوز درست از در خارج نشده است که زنش

۱. Paravent که در زبان محاوره امروزی نیز بدان پاراوان می گویند.

با مشت وی را تهدید می‌کند. در میزنند. در باز می‌شود و يك همسایه، که او نیز آسیابان است وارد می‌شود. دهقانی است ریشو با قیابی دراز. بعنوان هدیه پارچه حریر سرخی برایش آورده است. زن می‌خندد، اما درست در همان لحظه که می‌خواهد باغوش وی رود دوباره در میزنند. چه باید کرد؟ با عجله دهقان را زیر میز پنهان می‌کند و دوباره مشغول نخ ریسن می‌شود. يك عاشق دیگر وارد می‌شود. وی یکنفر درجه‌دار مأمور پخش خواربار و تعیین جای سربازان است که لباس نظام بتن دارد. تا اینجا نعایش بسیار خوب و بدون انتقاد بود و تمام حرکات صحیح بنظر می‌رسید. انسان وقتی این بازی‌گران خلق الساعه را می‌دید تعجب می‌کرد و ناچار بنخود می‌گفت، «چه نیرو و وجه استعدادی بیهوده در روسیه ما بهدر میرود و بخاطر هیچ در اعماق زندانها و تبعیدگاهها غرق می‌شود؟» اما زندانی که نقش درجه‌دار را ایفا کرد، بدون شك در نعایش که در يك مرکز شهرستان یا در تئاترهای قلمرو آن داده شده حضور یافته بود. بدون تردید وی عقیده داشت که بازی‌کنان ما از اولی تا آخری هیچ چیز از بازی نمی‌فهمند و روی صحنه بوضعی مناسب نعایش نمی‌دهند. بهمین سبب مانند قهرمانان تئاتر کلاسیک وارد صحنه شد، پس از برداشتن يك شلنگ بزرگ توقف کرد، سر و بالا تنه خود را خم کرد، نگاهی غرور آمیز باطراف خویش افکند و سرانجام شلنگ دیگری بر داشت که آن نیز مانند قدم اول باطنطنه و جلال و جبروت بود. يك چنین راه رفتنی که حتی نزد قهرمانان کلاسیک نیز مضحک است، برای درجه‌داری که با لباس نظامی مشغول بازی کردن در يك صحنه کم‌دی است، خنده‌دارتر است. اما زندانیان چنین می‌پنداشتند که باید اینطور باشد و آنرا نیز مانند سایر روشها و حرکات این «شخص» قبول کردند. هنوز نظامی بوسط اتاق نرسیده بود که دوباره درزدند. زن صاحب خانه از نو دست و پايش را گم کرد. با این درجه‌دار چه کند؟ وی را نیز در صندوقی که

خوشبختانه درش باز بود پنهان کرد. این بار يك دیدار کننده جالب توجه ظاهر شد؛ این مرد عاشق پیشه بسیار عجیب بود. این شخص يك برهمن با لباس بود. ۱ خنده شدیدی بین تماشاگران در گرفت. زندانی محکوم باعمال شاقه موسوم به کوشکین ۲ که قیافه اش کاملاً بدرد این کار می‌خورد، ایفای نقش برهمن را برعهده گرفته بود. وی بوسیله حرکات شدت عشق خویش را ابراز می‌کرد، دست‌های خود را به آسمان بر می‌داشت و روی سینه، در جایگاه قلبش می‌فشرد. در آن لحظه‌یی که شدت احساسات برهمن به‌منتهای درجه رسیده بود، ضربه شدیدی در را لرزانید. از طرز کوبیدن در معلوم شد که صاحبخانه است. زن از وحشت لرزید و برهمن مانند جن زده‌گان تکل می‌خورد و التماس می‌کرد که وی را پنهان کند. سر انجام بهر ترتیبی بود خود را نیمه کاره پشت گنجه چیانید. سپس، زن که فراموش کرده بود در را باز کند، خود را روی دوك نخ‌ریسی انداخت و مشغول نخ رییدن شد. مرتب نخ می‌ریسید بی آنکه صدای کوبیدن در را که شدت آن دو برابر شده بود بشنود و در را بروی او بکشد. وی چنان دست و پای خود را گم کرده بود که باشتیاء نخ‌ی را که وجود نداشت در دست خود تصور می‌کرد و چنان وانمود می‌کرد که دوكی را که روی زمین افتاده است می‌چرخاند. سیر و تکین بسیار خوب این وحشت را در چهره اش مجسم کرده بود. آسیابان در را با پا باز می‌کند و با تازیانهٔ افراخته بسوی زنش هجوم می‌آورد. وی همه چیز را دیده است زیرا مراقب در خانه خود بوده است؛ بهمین سبب با انگشتان خود بدو نشان می‌دهد که وی سه نفر عاشق را پنهان کرده است؛ و آنان را جستجو می‌کند؛ اول همایه را می‌یابد که پس از کوبیدن دك و دنده‌اش او را از خانه میراند. نظامی که ازین رفتار وحشت‌زده

۱ - بدون تردید خوانندگان عزیز توجه دارند که این شخصي يك کشیش روسی است. نویسنده بر اثر وحشت از مانور بهای آن کلمه برهمن را که نام روحانیون هندو است استعمال کرده است.

Kochkine - ۲

شده است می خواهد بگریزد ؛ وی با سر خود در صندوق را بلند می کند و همین امر او را رسوا می سازد ؛ آسیابان وی را نیز با شلاق خود حال می آورد و این بار دیگر عاشق نظامی شلنگ بر داشتن کلاسیک را از یاد میبرد . فقط برهنه باقی می ماند که صاحبخانه مدتی دراز بدنبال وی می گردد ، سرانجام وی را در گوشه یی پشت گنجه می راند . اول مؤدبانه در برابر وی خم می شود و سپس ریش را گرفته وسط صحنه می کشد . برهنه سعی می کند از خود دفاع کند و فریاد می کشد ، « ملعون ! ملعون ! » (تنها کلمه یی که درین نمایش بر زبان رانده شد) . شوهر گوش باین حرف وی نمی دهد و همانطور عدالت را در باره اش اجرا می کند . زن که می بیند اکنون نوبت وی فرا رسیده است نخ و دوک را رها می کند و از اتاق بیرون می دود و چارپایه خود را وازگون می کند . زندانیان بشدت می خندند . علی بی آنکه مرا بشکند آستینم را کشید و فریاد زد ، « برهنه را نگاه کن ! برهنه را ! » و بر اثر شدت خنده حس و لرزان شد . پرده می افتد . يك صحنه دیگر آغاز می شود .

اما من نمی توانم تمام این نمایشها را شرح بدهم . هنوز دو یا سه پرده دیگر باقی مانده بود که تمام مضحك و شادی بخش بود . اگر چه زندانیان این نمایشنامه ها را ننوشته بودند ، اما دست کم نیمی از آن را از تخیلات خود بدان افزوده بودند . تقریباً تمام بازیگران بدیهه گوئی می کردند ؛ نیز در هر نمایشی همان نقش ها اندکی تفاوت ایفا می شد . آخرین نمایش صامت که نمایشی خیالی بود ، با بالشی پایان می یافت که ضمن آن مرده یی را بخاک می سپردند . برهنه که خدمتکاران متعدد و پایان ناپذیر از وی می آمدند بر روی تابوت مرده ادا های بیهوده بسیار در آورد . سرانجام آهنگ « غروب آفتاب » نواخته شد ؛ مرده از نوجوان گرفت ؛ همه از خوشحالی یا بزمین می کوفتند . برهنه با مرده مشغول رقصيدن شد ، با اسلوب برهنه مان میرقصید . بدین ترتیب تا شب آینده نمایش پایان یافت . ما خشنود و راضی از يك دیگر جدا شدیم ؛ بازیگران را می ستودیم و از استوار زندان تشکر می کردیم . هیچ مشاجره و نزاعی در نگرفت . همه

بوضی غیر مهوود سر حال بودند ، همه خود را خوشبخت می‌دیدند و نه در خواب عادی فرو رفتند ، بلکه با روحی آرام‌تر از گذشته به خواب رفتند . این مطلب اختراع مغز من نیست ؛ این حقیقت است ، حقیقت درست و صحیح است . باین تیره بختان سولو برای چند لحظه هم باشد اجازه زیستن بمیل خود و تفریح کردن داده بودند . اجازه داده بودند که یکساعت بوضعی غیر از وضع زندانیان بگذرانند ؛ و این دقایق کوتاه آنان را از نظر اخلاق و روح تغییر شکل داده بود .

اینك شب عمیق و تیره فرا رسیده است . من می‌لرزم و ناگهان از خواب می‌جهم . زندانی پیرمرد روی بخاری نشسته دعا می‌خواند و تا سپیده دم نیز همچنان دعا خواهد خواند . علی بآرامی در کنار من به خواب رفته است . برخلاف میل خود بچهرۀ کودکانه آرام وی مینگرم . کم‌کم همه چیز بخاطر من می‌آید ، باز این روزهای آخرین ، این عیدها و این ماههایی را که تازه گذرانیده‌ام می‌بینم . بر اثر استیلا و وحشت سرخود را بلند می‌کنم و به خواب رفتگان ، یعنی رفقای خود را در روشنایی لرزان شمع دولتی نگاه می‌کنم . چهره‌های رنگد باخته و بسترهای فقیرانه آنان ، عوری و نگون بختی آنان را که اینك کاملاً گسترده است می‌بینم ؛ خوب آنها را مینگرم برای آنکه یقین حاصل کنم که این نه يك كابوس و حشناك ، بلکه واقعیت است . صدای ناله‌یی بر می‌خیزد ، کسی بسنکینی بازوی خود را حرکت داده زنجیرش را تکان می‌دهد . يك زندانی از خواب می‌پرد و مشغول غرغر کردن می‌شود ؛ اما پیرمرد همچنان روی بخاری نشسته برای تمام « مسیحیان ارتدکس » دعا می‌کند . من کلمات دعای وی را که آرام و گرم و شمرده ادا می‌کند ، می‌شنوم ؛ « خدای من ، بمار رحم کن . . . » بخود می‌گویم ؛ « من برای همیشه اینجا نخواهم ماند . فقط چند سالی اینجا خواهم بود ؛ و دو باره سرخود را رها می‌کنم که روی بالشی بیفتد . . . »

قسمت دوم

بیمارستان

کمی پس از گذشتن ایام عید بیمار شدم و مرا به بیمارستان نظامی بردند که در فاصله‌ی نزدیک به پانصد متر از قلعه زندان قرار داشت. این بیمارستان يك ساختمان دراز يك طبقه بود که آن را برنگ زرد نقاشی کرده بودند. تابستان، هنگامی که موسم تعمیرات فرا می‌رسید، مقداری پول خرج می‌کردند تا آن را با گل قرمز رنگ کنند. در حیاط بزرگ بیمارستان مؤسسات تابعه آن، دفتر طبیبی بیمارستان و سایر ساختمان‌های لازم وجود داشت. تالارهای متعدد بیماران، بنای عمده بیمارستان را تشکیل می‌داد، و فقط دوتالار آن خاص زندانیان و همیشه، خاصه در تابستان پر بود. حتی غالباً لازم می‌شد که تختها را نزدیک یکدیگر بگذارند. این دوتالار را با انواع گوناگون «بدبختان» پر می‌کردند، در درجه اول افراد عادی و سپس از زندانیان نظامی که از پاسگاههای مختلف می‌آمدند و افرادی که

نزدیک بود محکومیشان قطعی شود ، یا تبعیدیایی که سر راه بیمار می شدند باین بیمارستان می آمدند. بیماران بنگاههای انضباطی را نیز بدانجا می فرستادند. این بنگاه مؤسسه عجیبی بود که سربازان متمرد و بی انضباط را برای اصلاح شدن بدانجا می فرستادند؛ گو اینکه پس از دو سال یا بیشتر رذل تر و فاسدتر از آنچه بتصور آید، از این بنگاه بیرون می آمدند. هر روز صبح زندانیانی که بیمار شده بودند ، بیماری خود را باستوار زندان اطلاع می دادند. هزودی نام زندانی را در دفتری ثبت کرده ویرا با سربازی که حامل دفتر بود به بیمارستان می فرستادند. آنجا سرگرد با دقت تمام بیمارانی را که از تمام واحد های مقیم قلعه فرستاده شده بود آزمایش می کرد و پس از آنکه بیمارشان را تشخیص می داد اجازه ماندن در بیمارستان به آنان داده می شد .

نام مرا نیز در دفتر نوشتند و نزدیک یکساعت بعد از ظهر، بیمارستان فرستاده شدم. معمولاً زندانی بیمار هر قدر که ممکن باشد نان و پول با خود برمی دارد - زیرا روز اول نمی تواند از جیره بیمارستان استفاده کند - يك پیمپك كوچك، يك كیسه توتون و چنماق و قوتین برداشته تمام را با دقت و مواظبت دركفش خویش پنهان می سازد. وقتی بمحوطه بیمارستان وارد شدم، احساس کردم ازین منظره ای که در زندگانی زندان بوجود آمده ، در من نوعی حس کجنگاوی بیدار شده است.

ورود من به بیمارستان در یکی ازین روزهای گرم و غم انگیز و ابرآلود بود که درچنین روزها ، ساختمانهایی ازین قبیل حالتی بسیار غم انگیز و زننده بخود می گیرند . من و سرباز مراقب وارد تالار معاینه شدیم. در این اتاق دو گسرمابه دستی ساخته شده از مس گذاشته شده بود و دو بیمار دیگر بهلوی مراقبین خود منتظر ایستاده بودند . پزشک یار پدیدار شد ، با بی قیدی و حالتی که حاکی ازحمایت بود، نگاهی بما کرد و با بی قیدی بیشتری از آنجا رفت که پزشك مأمور معاینه را خبر کند. وی نیز ما را با مهربانی تمام معاینه کرد و برگ و ورود به بیمارستان که نام ما در آن ثبت شده بود، بهريك

داد. روشی که باید تعقیب شود، تشخیص بیماری و دستورات مربوط بهمالجه و رژیم و غیره، کارهایی بود که بطبییب داخل بیمارستان (انترن) که اتاق زندانیان را اداره می کرد ارتباط داشت. من شنیده بودم که زندانیان پزشکان خود را بسیار تحسین می کنند. وقتی خود را برای رفتن به بیمارستان آماده می کردم، یکی از زندانیان بمن گفت: «آنان برای ما پدر واقعی هستند.» سپس ما را وا داشتند که لباسهای خود را عوض کنیم. لباسهای زیر و رویی که داشتیم برداشتند و پیراهن خاص بیمارستان و یک جفت جوراب بلند و یک جفت کفش سریایی و یک عرقچین نخی و یک لباس خانه (روپوشا) که از پارچه درشت قهوه ای رنگی دوخته شده و با چیزی که شبیه به پارچه زیر مرهم بود آستر شده بود. کثافت این لباس، از حد گذشته بود، اما من وقتی در بیمارستان مستقر شدم آنرا پذیرفتم. پس از آن ما را باناق زندانیان که در عمق دالانی بسیار بلند و بسیار تمیز قرار گرفته بود بردند. نظافت ظاهری آن به چشم خوش آیند بود یا لافل در مقابل زندان بنظر من چنین آمد. دو زندانی دیگر را باناق سمت چپ و مرا باناق سمت راست بردند، جلو دری که بوسیله یک میله آهنین بسته شده بود نگهبانی مسلح ایستاده بود و کمی دورتر از آنجا کسی بود که جایگزین وی می شد. یک سرچوخته جوان که متعلق بنگهبانی بیمارستان بود، دستور داد مرا وارد تالار دراز و باریکی کردند که در دو طرف آن، کنار دیوار، تخت های بیماران قرار گرفته بود. بیست و دو تخت در این اتاق بود که سه یا چهارنای آن هنوز خالی بود. این تخت ها از همان تخت های چوبی با رنگ روغنی سبز بود که در روسیه خوب ما همه از دیرباز آن را می شناسند، از همان تخت هایی که گویی بر اثر نوعی چیر، نمی تواند بدون ساس باشد. من در گوشه ای کنار پنجره ها جای گرفتم.

همانطور که پیش گفته ام چندتن از زندانیان ما آنجا بودند، بعضی از آنان مرا می شناختند یا دست کم قبلا مرا دیده بودند. اما بیماران که محکومیشان هنوز قطعی نشده بود و بیماران بنگاه انضباطی تعدادشان زیادتربود. آنجا کمتر کسانی بودند مریض بودند،

یعنی کسانی که نمی‌توانستند تخت خود را ترك گویند ، بسیار کم بودند. بیماران سبك و کسانیكه دوره نقاهت را می‌گذرانیدند روی بسترهای خود نشسته و یا در فاصله میان دو ردیف تختخوابها قدم می‌زدند. هوای خفه‌کننده و قی‌آور بوی خاص بیمارستان‌ها را میداد. همه نوع بوهای زیان‌انگیز و بوی رطوبت و دوا ، علی‌رغم بخاریی كه تقریباً تمام روز در يك گوشه می‌سوخت، هوا را متعفن می‌ساخت. يك روتختی راه راه تختخواب مرا می‌پوشانید ، زیر آن ملحفه‌یی از پارچهٔ دولا دیدم كه پارچهٔ آن زمخت و از لحاظ نظافت نیز مشكوك بود. كنار تخت ميز كوچكي با يك كوزه و يك فتجان فلزی گذاشته بودند. برای آراستگی، تمام این لوازم زیر پارچهٔ كوچكي كه بهمین منظور بمن داده بودند پوشیده شده بود. زیر ميز تختۀ كوچكي بود بود كه زندانیان چای خور - كه در اقلیت بودند - قوری و كسانیكه كواس می‌خوردند كوزهٔ خود را آنجا می‌گذاشتند . هر كس ، حتی کسانیكه ملول بودند پيپ و كيسه توتونی داشتند كه آن را زیر حصیرهای كفش پاك‌كن پنهان می‌ساختند. سرگرد و نگهبانان تقریباً هیچوقت تا آنجا نمی‌آمدند و اگر هم کسی را در حال پيپ كشیدن می‌دیدند، بروی خود نمی‌آوردند. با اینهمه بیماران احتیاط خود را می‌کردند و كنار بخاری پيپ می‌كشیدند، آنان هرگز بغیر از شبها در بستر خود پيپ نمی‌كشیدند ، زیرا شبها کسی بجز افسر فرماندهٔ نگهبانی بیمارستان ، آن‌هم گاهگاه برای گشت نمی‌آمد.

چون من تاکنون در هیچ بیمارستانی برای معالجه نخواستیده بودم، هرچیز كه در اطراف خود می‌دیدم برایم جالب توجه بود. ابتدا باید بگویم كه آمدن من به بیمارستان حس‌كنجكاوی خاصی برانگیخته بود. آنان وصف مرا شنیده بودند و بمن بدون رعایت احتیاط و حتی بایك‌نوع احساس برتری می‌نگریستند، همانطور كه در مدرسه‌بشاگردان تازه وارد و بارباب رجوع در دالان وزارتخانه‌ها می‌نگرند . همسایهٔ دست راست من يك منشی دادگاه بود كه یسر نام‌شروع يك سروان بازنشسته بود و هاتهام ساختن پول قلب بازداشت شده و مدتی يكسال در بیمارستان تحت معالجه بود. بنظر می‌آید كه دیگر مرضی ندارد،

اما بیزشکان اطمینان میداد که از بیماری انوریسم^۱ رنج میبرد. سرانجام نیز بمقصود رسید. وی از زندان و شلاق خوردن گریخت و یکسال بعد به ت... انتقال یافت که در آنجا نیز وی را در بیمارستان بستری ساختند. این شخص جوانی بیست و هشت ساله و خپله و خشن و یک طرار تمام عیار بود که تمام رموز و حیل‌های قانونی را می‌شناخت، بسیار باهوش و بی‌ملاحظه و پرمدها بود و حس خودخواهیش تا سرحد بیماری می‌رسید. وی که معتقد بشرافتمندی کامل خویش بود خود را بهیچوجه مقصر نمی‌دانست و هرگز این ادعا را رها نمی‌کرد. وی نخستین کسی بود که سر صحبت را با من باز کرد، از من بآکنجکوی سؤالاتی کرد و اطلاعات دقیقی در باب جزئیات بسیار دقیق عادات و رسوم بیمارستان بمن داد. پیش از هر چیز بمن فهماند که وی فرزند یک نفر سروان است. وی می‌خواست که من او را یک نجیب زاده یا دستکم یک «حلال زاده» حساب کنم. پس از این شخص، یک بیمار دیگر که از هنگام انضباطی آمده بود بمن گفت که بسیاری از تبه‌پیدی‌های نجیب زاده سابق را می‌شناخته و نام و نام خانوادگی آنان را نزد من برد. وی سرباز پیری موسوم به چکونوف^۲ بود، از چهاره‌اش ریا و دو رویی خوانده می‌شد؛ اگر وی از من پذیرایی میکرد و دور- و بر من می‌گشت برای این بود که پول داشتن مرا بو برده بود. پس از آنکه روی تخته زیر میز من قند و جای را دید بمن پیشنهاد کرد که برای قوری بدست آورد و آب را بجوش آورد. «م... یکی» بمن وعده داده بود که فردا بوسیله زندانیانی که باید برای کار اجباری به بیمارستان بیایند قوری مرا بفرستد، اما چکونوف همه چیز را مرتب کرد. وی یک قهوه جوش چدنی و حتی یک فنجان بدست آورد، آب را بجوش آورد و جای تهیه کرد، خلاصه باحرارت و فعالیتی بمن خدمت

۱ - Anévrisme بیماری است که بر اثر لخته شدن خون در جدار شریان ایجاد شده و باعث انقباض شریان می‌شود. و مترجم برای آن نامی در فارسی نیافت.

۲ - Tchékounov

می‌کرد که بزودی موجب تلخ گویی شخصی بنام اوستیانسف^۱، بیمار مساولی که تخت رو بروی مرا اشغال کرده بود شد. این همان سربازی بود که بتازیانه خوردن محکوم شده بود و از ترس مجازات مخلوطی از توتون و عرق را سر کشیده بود. تا آن وقت وی ساکت و آرام دراز کشیده بود و بمختی نفس می‌کشید و با نگاههایی تحقیر آمیز من و چکونف را مینگریست. وضع جدی و خارق‌العاده‌یی که بخود گرفته بود، خشم وی را مضحك جلوه می‌داد. سرانجام نتوانست خود را نگاه دارد و گفت:

«آه، بدبخت بیچاره، حالا ارباب برای خودش پیدا کرده و داره خدمت بهش میکنه!»

صدایش بریده و بی‌زنگ بود، زیرا نزدیک بود زندگیش به پایان برسد.

چکونف که ناراحت شده بود بسوی وی برگشت. نگاهی تحقیر آمیز بدو افکند و گفت:

«اینجا کی بدبخت بیچاره‌س؟»

اوستیانسف با لحنی مطمئن، چنانکه گویی کاملاً حق سر زوش چکونف را دارد و اینکار را وظیفه‌یی برای خود می‌داند گفت:

«تو!»

«من بدبختم؟»

«آره، تو. بچه‌ها گوش کنین، هنوز شك داره، هنوز تعجب میکنه، پروا»

«تو کاریکه بشو ربطی نداره خودتو قاطی نکن. میبینی که مسیو نمیدونه چکار بکنه، مسیوعات داره که کارشو برایش بکنن...

اگه من بهش خدمت می‌کنم، خودم میدونم، پوزه پشمالوا»

«کی پوزه پشمالوه؟»

«تو!»

«من؟»

« آره ، نوا »

« اونوقت تو چی؟ شاید خودتو خوشکل خیال می کنی؟ آگه پوزه من پشمالوه ، پوزه تورو تخم کلاغ مالیدن ! »
 « مال تو پشمالوه ، اینو که خوب میگی ! ... تاحالا به همچی بزرگواری دیدین؟ دیگه نفسی بالا نمیاد اما هنوز ناجنسی میکنه ! »
 « بله ، ناجنسی ! من خیلی بیشتر دوس دارم که بیوتن احترام بزارم تا بیک لنگه کفش کهنه. پدر من جلو هیچکس تعظیم نکرده و بمنم وصیت نکرده. من ... »

همانطور که می خواست صحبتش را ادامه بدهد حمله سرفه‌یی وی را گرفت و چند دقیقه تکانش داد و باعث آمدن خلط خون آلودی از سینه اش شد. بزودی عرق سردی که نشان کوفتگی بود مانند دانه‌های مروارید روی پیشانی کوتاهش نقش بست. با وجود سرفه‌یی که وی را رنج می داد، می خواست بتند گویی خود ادامه دهد ، هنوز درخشماتش احتیاج بدشنام دادن خواننده می شد؛ اما با آنکه تمام نیروهایش را جمع آورد ، فقط توانست حرکتی بدست خود دهد و چکونف نیز وی را از یاد برد.

من خوب احساس می کردم که خطاب این بیمار ملول بیشتر متوجه من است تا چکونف. هیچکس وی را سرزنش و تحقیر نکرده بود زیرا مواظبت از او چند کویکی عایدی داشت. همه خیلی خوب می دانستند که وی چیزی جز پول مرا ندیده است. ازین نظر مردم طبقات پایین زیاد تحت تأثیر قرار نمی گیرند و می توانند هرچیز را سر جای خود قرار دهند ، چیزی که بنظر اوستیانتسف ناخوشایند آمده بود شخص من و جای من بود ، این بود که من باوجود بیاداشتن زنجیر همچنان «مسیو» بودم و هنوز نمی توانستم از داشتن خدمتکار بگذرم. معذک من هرگز بدنبال کسیکه بخدمتم قیام کند نگشته بودم ؛ من همیشه می خواستم خودم کار کنم و طوری کارهای خود را را مرتب سازم که کسی مرا «مسیو» ی نازک نارنجی، یا اقلا زیادظریف و لطیف تصور نکند ، اگر این کلمه مناسب این مقام باشد، در این مورد حس خودخواهی من مرا باینکار وامی داشت. وعلی رغم تمام

این رفتارها - نمی‌رأتم چطور این امر اتفاق می‌افتاد - من هرگز نتوانسته‌ام خدمتکاران و کمکهای داوطلبی را که خود بخود می‌آمدند و خود را بمن می‌جسبانیدند و سرانجام چنان با من رفتار می‌کردند که گویی آنان کارفرمای من و من خدمتکار آنان هستم ، از خود برانم . بنابر این ، من خواه و ناخواه در نظر همه اربابی جلومگر می‌شدم که نمی‌تواند بدون کمک و خدمتکار زندگی کند . این چیزها بسیار باعث رنج و آزار می‌شد . اما اوستیانتسف مسلولی هصبی و زود خشم بود . سایر بیماران در برابر من حالت بی‌اعتنائی تحقیرآمیزی بخود گرفته بودند آن شب تمام آنان دستخوش چنین فکری شده بودند . وقتی با هم حرف می‌زدند و من با آنان گوش‌فرا می‌دادم دریافتم که امشب محکومی را به‌اتاق ما می‌آورند که شاید در همین لحظه مشغول اجرای مجازات و تازیانه زدن وی باشند زندانیان بیمار با کنجکاوی خاصی منتظر این شخص نورسیده بودند ، آنان پیش‌بینی می‌کردند که مجازات سبک و فقط عبارت از یانصد تازیانه باشد .

کم کم باطراف خود توجه کردم . تا آنجا که می‌توانستم درك کنم ، بسیاری از رفقای هم اتاق من از بیماری اسکریوت و درد چشم که بیماریهای خاص این ناحیه است رنج می‌بردند . دیگران که عبارت از «بیماران واقعی» بودند دچار بیماری‌های ریوی و تبه‌های مختلف بودند .

اتاق ما این خصوصیت را داشت که در آن انواع بیماران و حتی بیماران مبتلا بامراض مقاربتی را جمع آورده بودند . گفتم : «بیماران واقعی» زیرا عدمی از زندانیان نیز در صورت بیماران «برای استراحت» داخل می‌شدند و پزشکان نیز ، خاصه هنگامیکه تخت خالی بود ، از روی ترحم با این امر موافقت می‌کردند . زندگی در بیمارستان با وجود بسته بودن در اتاق و هوای بدوقی آورآن ، در برابر خشونت‌های زندان و یاسگاه شیرین و دلپذیر می‌نمود ؛ بهمین سبب بسیاری از زندانیان تمارض می‌کردند . در میان زندانیان حتی دوستداران واقعی بستر نیز وجود داشت که معمولاً از بنگاههای انضباطی می‌آمدند . من

با دقت رفقای تازه خود را آزمودم؛ اما حس گنجگای من مخصوصاً متوجه یکی از زندانیان شد، زندانی محترمی که نخستین تختخواب کنار اوستیانتسف را اشغال می‌کرد و در نتیجه روبروی من واقع شده بود. وی میخائیل نامیده میشد، و پانزده روز پیش من او را در زندان دیده بودم. وی که از دیرباز بیمار شده بود باید زودتر از اینها بمعالجه خود بپردازد؛ اما با یکنوع تحقیر بیماری و پافشاری بکلی بیهوده، بروی خود نیاورد، جان سختی کرد و در ایام عید نوئل راه بیمارستان را پیش گرفت تا سه هفته بعد به بیماری سل سواره در آنجا بمیرد. وی مانند مومی که در برابر آتش گرفته باشند می‌گذاخت؛ و ازو استخوان بندپی بیش نمانده بود. من اکنون چهره استخوانی و بسیار لاغر او را می‌بینم، وی یکی از کسانی است که بمجرد رسیدن من بیمارستان در برابر چشمم ور پرید. کناروی يك زندانی بنگاه انضباطی که پیر شده و از شدت کثافت وحشتناک و نفرت انگیز گشته بود، خوابیده بود.... اما من واقعاً نمیتوانم تمام آنان را بشمارم. اگر آن پیرمرد را بخاطر می‌آورم ازین جهت است که وی درین لحظه خاطره خاصی در ذهنم باقی گذاشته و بوسیله او بار اول بعد می از خصوصیات این اتاق پی‌بردم. وی که بیک زکام مغزی شدید مبتلا شده بود، مرتب عطسه می‌کرد (بیک هفته تمام هیچ کاری جز این نداشت) و حتی در خواب نیز عطسه راحتش نمی‌گذاشت. هر دفته پنج شش عطسه حسابی می‌کرد و هر بار نیز با آگاهی و توجه کامل می‌گفت: «خدایا! بمن رحم کن! چه مجازاتی!» در آن لحظات روی تخت خود نشسته با ولیع تمام دعا می‌خواند و توتون خود را در کاغذی ریخته می‌کشید تا قوی‌تر و مرتب‌تر عطسه کند. وی در دستمال مربعی که متعلق بشخص خودش بود و از پی شسته شده کاملاً رنگش رفته بود، عطسه می‌کرد. بینی کوچکش بوضعی خاص چین خورده بود، چهره‌اش را چین‌های ریز بشمار پوشانیده بود و ریشه‌های سیاه دندانهایش را که میان لثه‌های قرمز و چسبنده از آب دهان وجود داشت نشان می‌داد.

پس از آنکه عطسه می‌کرد، دستمال خود را می‌گسترده و با دقت مفی را که بفراوانی در آن جمع شده بود می‌نگریست و پس آن را

بجامه قهوه‌یی خود می‌مالید بطوریکه مفاصل لباس می‌چسبید و دستمال فقط کمی نمناک میشد. این چیزی بود که من در تمام طول هفته از وی دیدم. این پستی و کثامت که برای صرفه‌جویی در اموال شخصی بخرج بودجه بیمارستان بکار میرفت باعث هیچگونه اعتراضی از طرف سایر بیماران نشد؛ گویانکه ممکن بود یکی از آنان مجبور شود این جامه را بپوشد. اما مردم عادی گاهی چنان از خود حس بیزار نشدن و نفرت نداشتن را نشان می‌دهند که واقعاً مبهوت کننده است. این امر چنان شدت مرا تحریک کرد که بدون اراده باکنجکوی و بی‌زاری تمام بمعاینه جامه‌یی که پوشیده بودم پرداختم. تشخیص دادم که بوی شدید آن توجه مرا بخود معطوف می‌دارد؛ جامه روی پشت من گرم شده و هر لحظه بیش از پیش بوی دواها و مرهمها از آن برمی‌خاست و چنین بنظر می‌آمد که از مدتی پیش، از وقتی که نمیتوان بخاطر سپرد تاکنون، این جامه هرگز از پشت بیماران پایین نیامده است. شاید تا آن وقت یکبار آستر آن را شسته بوده باشند، اما من جرأت نمیکنم این مطلب را تأیید کنم، در هر حال، لکه‌های مشکوکی روی آن دیده می‌شد و جامه پترشحات کم و بیش بزرگ بدبو و لکه‌های دواهای سوزاننده و روغن‌ها و مرهم‌ها و غیره آغشته بود... همچنان که غالباً برای ما پیش می‌آمد زندانیانیکه ضربات شلاق را تحمل میکردند با پشت‌هایی شخم زده از تاول و خون‌مردگی به بیمارستان فرستاده می‌شدند و آنان را با مرهم و کمپرس تحت درمان قرار می‌دادند و این جامه‌های خانه که روی پیراهن نمناک پوشیده می‌شد، نمی‌توانست آلوده نشود. در دوران دراز بازداشت من، هر بار که می‌بایست به بیمارستان بازگردم (چیزی که غالباً برایم پیش می‌آمد)، این جامه را با ناراحتی و بدبینی ترس‌آلودی می‌پوشیدم. این ناراحتی بر اثر وجود شبش‌هایی که در آن می‌لولیدند و بطرز خاصی چاق میشدند نیز بوجود می‌آمد... زندانیان آنان را با رضایت خاطر له می‌کردند و می‌کشتند و هنگامیکه این جانوران میان شست‌های درشت و ناآزموده آنان صدا می‌کردند باندازه صیادی که شکاری گرفته است شاد میشدند، چون ساسها را نیز دوست نمیداشتند همه در شبهای دراز و غم‌انگیز

زمستانی بکشتن آنان می پرداختند. با اینهمه، علی رغم بوی بدی که در اتاق می آمد نظافت خاصی لااقل بصورت ظاهر، در آن حکمفرما بود؛ لازم نبود که آن را از خیلی نزدیک نگاه کنند. بیعاران نیز عادت کرده بودند که نظم و ترتیب را طبیعی بدانند. اما مقررات بیمارستان، هرگز تمیز بودن را تشویق نمی کرد؛ بعد در این باره سخن خواهم گفت.

وقتی چکونف جای مرا تهیه کرد (اینجا باید این مطلب را بگویم و رد شوم که آب تالار ما که هر بیست و چهار ساعت یکبار می آوردند، بر اثر برخورد با هوای اتاق بسرعت آلوده میشد)، ناگهان در باز شد و سربازی که تازیانه های خود را خورده بود، با مراقب به بیمارستان آمد. این نخستین بار بود که من یک محکوم تازیانه خورده را می دیدم. از آن پس غالباً از این قبیل اشخاص می آوردند و گاهگاه هنگامیکه مجازات بسیار شدید بود، وسط مجازات نیز آنان را به بیمارستان می آوردند و هر بار اینکار برای بیماران وسیله سرگرمی و تفریحی میشد. آنان، این بدبختان را با خشونت محسوس و سنگینی و مثانتي فراوان می پذیرفتند. پذیرفتن این بیعاران بدرجه اهمیت جرم و در نتیجه تعداد تازیانه هایی که محکوم کرده بود بستگی داشت. محکومینی که شدیدتر شلاق خورده بودند، و راهزنان آزموده و چیره دست را بانظر دیگری می نگریستند که هرگز با آن نظری بدبخت مطرودی که بجرم فرار از خدمت تنبیه شده بود نمینگریستند، و تیره بختی که آن روز به بیمارستان آوردند از نوع اخیر بود. اما هیچیک از این و آن دسته حس ترحم افراد را هر نمی انگيختند و باعث ایجاد هیچگونه اثر بد و زننده یی نمیشدند. زندانیان، بمحکوم مجازات شده کمک می کردند، و خاصه هنگامیکه کمک احتیاج مبرم داشت، ساکت و آرام بدو مشغول می شدند. پرستاران خوب می دانستند که محکوم در اختیار دست های ماهر و آزموده یی قرار دارد. قسمت عمده پرستاری از محکوم عبارت بود از تعویض مداوم کمپس هایی که عبارت از يك پیراهن یا زیر جامه خیس بود و آن را روی پشت مصدوم می گذاشتند و اینکار موقعی صورت می گرفت که خود او توانایی گذاشتن

و برداشتن آن را نداشته باشد ، علاوه بر این می بایست از پشت زندانی مجازات شده ترانه هایی را که غالباً هنگام شکسته شدن چوب بتن فرو می رفت بیرون آورند . این عمل آخرین سخت دردناک بود . اما طاقت و جان سختی خارق العاده مجازات شدگان همواره مرا به بهت و حیرت فرو می برد . میان تمام کسانی که من دیده ام ، که با بعضی از آنان بسیار سخت و بیرحمانه رفتار شده بود ، اطمینان می دهم که خیلی کم می گذاشتند صدای ناله شان در پیابد . فقط چهره رنگ پریده شان تغییر می کرد ، چشمانشان می درخشید ، و آتشی عجیب و اضطراب آلود در آن دیده می شد و زندانی بدبخت گاهی چنان لبهای خود را می گزید که خون می افتاد برای اینکه از لرزش آن جلوگیری کند . سر بازی که وارد بیمارستان شده بود ، يك پسر زیبای بیست ساله ، قوی هیکل ، آرام ، سبزه و خوش قد و بالا بود . پشت وی بسختی شخم زده شده بود . وی تا کمربخت بود و روی شانه هایش زیر جامه خیلی افکنده بودند و زیر آن ، از شدت تب می لرزید و تقریباً مدت یک ساعت و نیم هیچ کاری بجز قدم زدن در اتاق انجام نداد . من وی را به دقت می نگریستم ؛ مثل این بود که بهیچ چیز نمی اندیشد ، چشمانش سرگشته و گریزان بود و از آن که آنرا بچیزی بدوزد - هر چیز که باشد - بیم داشت . سرانجام حدس زدم که قوری من توجه وی را بخود معطوف داشته است . جای هنوز گرم بود و بخار از فنجان من متصاعد میشد و محکوم نگویند بخت می لرزید و دندان هایش بهم می خورد . چای خود را بدو تعارف کردم . بدون اینکه حرفی بزند ، بایک نیم دور ناگهانی بامن رو برو شد ، فنجان را گرفت ، چای را بی قند همچنان سر پا و با عجله سر کشید و می نوشید بهر قیمتی هست مرا نگاه نکنند . پس از آنکه چای را نوشید فنجان را در حال سکوت بجای خود گذاشت و حتی سر خود را نیز تکان نداد و دوباره بقدم زدن در اتاق پرداخت . وی وضع و حالی نداشت که بتواند تشکر یا تعظیم و تکریمی کند . اما زندانیان در آغاز کار از حرف زدن با زندانی تنبیه شده پرهیز می کردند ؛ آنان فقط کمپرسه های وی را آماده و تعویض می کردند و سپس چنان وانمود می کردند که دیگر توجهی بدو ندارند ، و محققاً فکر می کردند اگر او را

آرام بگذارند و با وسوالات و «همدردی» های خود ناراحتی نکنند، بهتر است و سرباز نیز این مطلب را خوب درك می‌کرد.

رفته‌رفته شب فرا می‌رسید و بهمین سبب چراغ خواب را روشن کردند. چند نفر از بیماران، یعنی معدودی از آنان شمع‌دان داشتند. سرگرد بازدید شبانه خود را کرد. سپس استوار گارد بیماران را شمرد و پس از آنکه يك طشتك چوبی برای نیازمندیهای شبانه آوردند، و در اتاق بسته شد ... من با کمال تعجب دریافتم که این طشتك تمام شب آنجا خواهد ماند، گو اینکه متراح در دو قدمی اتاق ما در دالان قرار دارد. اما مقررات چنین اقتضا می‌کرد. روز نیز زندانیان را فقط يك دقیقه و نه بیشتر، از اتاق بیرون می‌آوردند، اما شب هیچ عنوان بیرون رفتن از اتاق امکان نداشت. اتاق زندانیان تابع مقررات عادی نبود؛ يك زندانی، حتی وقتی که بیمار باشد، باید مجازات خویش را محتمل شود. من نمیدانم چنین مقرراتی بچه درد می‌خورد و در آن چیزی جز یوچی و بیهودگی نمی‌بینم؛ هرگز فضل فروشی و بیهودگی ظاهر سازی بهتر از این مورد، نمایان نمی‌شود. چنین اقدامی بطور قطع از طرف پزشکان صورت نگرفته است، زیرا، باز تکرار می‌کنم که در این صورت زندانیان نمی‌توانستند با آنان مانند پدر خود احترام و تکریم کنند و آنان را مورد تمجید و تحسین قرار دهند. از تمام اینها گذشته، آنان بحر فها و قولها و نوازشهای خود ارج می‌نهادند و زندانیان خوبی و سادگی آنان را که زیر لفافه حرف‌ها و حرکات محبت آمیزشان نهفته شده بود احساس می‌کردند در صورتی که کاملاً می‌توانستند اینکار را نکنند. هیچکس فکر نمی‌کرد حتی در مواقعی که پزشکان خشونت و سختی نشان می‌دادند، نسبت با آنان کینه‌یی در دل بگیرد. مهربانی و ملایمت آنان نیز از هیچ چیز جز انسانیت خودشان سرچشمه نمی‌گرفت. آنان بخوبی می‌دانستند که یک نفر محکوم باعمال شاقه نیز، مانند بیماران دیگر، حتی بیماران متعلق بطبقات بالا، بهوا نیاز دارد. مثلاً کسانی که در اتاقهای دیگر دوران نقاهت را می‌گذرانیدند، می‌توانستند آزادانه در دالان‌ها گردش کنند، کمی

تکان بخورند و هوایی را که آلودگی آن کمتر از هوای اتاقها بود و همیشه بر اثر بوی داروهای مختلف مسموم شده بود، استنشاق کنند. هرگز نمی‌توان چیزی متعفن‌تر و آلوده‌تر از هوای بدبوی اتاق‌ها خاصه هنگامی که طشتک چوبی نیز در آن بود، تصور کرد؛ هر قدر بیشتر از شب می‌گذشت هوا بر اثر بالا رفتن حرارت و قضای احتیاجات بعضی از بیمارها غیر قابل تنفس‌تر می‌شد. اگر من می‌گویم محکومین باعمال شاقه حتی هنگام بیماری نیز مجازات خود را تحمل می‌کنند از این جهت است که نمی‌توانم فرض کنم وجود يك چنین مقرراتی علتی غیر از تنبیه کردن‌داته باشد. بنظر من این امر ظلمی بی‌پایان است. برای اینکه هیچ دلیلی برای مجازات کردن بیماران وجود ندارد. در نتیجه باید چنین تصور کرد که دلیلی سخت و خشن، يك چنین اقدام بیرحمانه‌بی را بادره بیمارستان تحمیل می‌کند. اما دلیل این چیست؟ آنچه محققاً در اینکار بیش از هر چیز عصبانی‌کننده است اینست که هیچکس دلیل چنین کاری را توضیح نمی‌دهد، همچنان که بسیاری اقدامات دیگر که بلاهت‌آمیزتر و غیر منطقی‌تر است نیز وجود دارد که هیچگونه مفهومی برای آن نمی‌توان یافت. بهر حال چگونه می‌توان در باب چنین بیرحمی ناسودمندی توضیح داد؟ آیا تصور می‌کنند که محکومین باعمال شاقه ممکن است خود را مریض نشان دهند تا پزشکان را فریب دهند و شب هنگام از بیمارستان خارج شوند و بگریزند، این فرض در برابر آزمایش از بین می‌رود. از کجا و با چه لباس بگریزند؟ روز نیز فقط یکی یکی با آنان اجازه خروج از اتاق را می‌دهند؛ همین کار را ممکنست شب نیز بکنند. بعلاوه پشت در و درست در دو قسمی مستراح يك نگهبان مسلح است و علاوه بر این حق دارد که بیمار را همراهی کند و چشم از او بر ندارد. در مستراح نیز فقط يك پنجره وجود دارد که دارای چهارچوب و بمیله‌های آهنین مجهز است. در حیاط نیز زیر پنجره اتاق زندانیان و حتی زیر پنجره مستراح يك نگهبان دیگر رفت و آمد می‌کند و پاس می‌دهد. برای عبور از پنجره باید چهارچوب و میله‌های آهنین را شکست. و که می‌گذارد اینکار را بکنند؟ اما فرض کنیم که بیماری بی آنکه

کوچکترین سوء ظنی ایجاد کند ، نگهبان را بدون سروصدا بکشد ، این فرض محال را قبول کنیم ۱ در اینصورت افلا باید چهارچوب و میله‌ها را نیز بشکند . ضمناً بخاطر داشته باشیم که درست پهلوی اتاق زندانیان پرستاران اتاقها می‌خوابند و ده قدم آن‌سوتر ، جلو اتاق دیگر زندانیان نیز يك پاسدار مسلح دیگر و پاس بخش وی پیدارند ؛ و بدین ترتیب بمیار کسان ناظر این عمل هستند . بعلاوه در قلب زمستان با جوراب بلند و گفش سرپایی و رب‌دوشامبر و کلاه پارچه‌یی کجا بگریزند ؟ بنابراین اگر خطر گریز بیماران بعد اقل تقلیل یافته یا بهتر بگویم غیرممکن است ، این شوقی با بیمارانی که خوش-خویی و خوش رفتاری برای آنان از تندرستان لازمتر است چه فایده دارد ؟ بچه درد می‌خورد ؟ من هرگز نتوانستم این مطلب را بفهمم . اما اکنون که این مسئله را طرح می‌کنم که : « بچه دردمی خورد »

نمی‌توانم از گفتن يك کلمه در باب مسأله دیگری که هرگز بحل آن توفیق نیافته‌ام خودداری کنم . می‌خواهم از میله‌های آهنین حرف بزنم که بیمارترین محکومین نیز از آن‌رها می‌بایند . حتی مسلولینی که مردن آنان را دیدم هنوز این بند را برپا داشتند . همه آنجا بدان خو گرفته بودند و همه آن را بمنزله امری اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌کردند . در تمام مدت زندانی بودن من ، تا آنجا که می‌دانم ، این فکر بذهن هیچ‌کس نرسید که با رفیق خود در باب برداشتن بند بیماران و خاصه بیماران مسلول که در آستانه مرگ‌اند ، گفتگو کند . اگر بخواهیم رگ و راست صحبت کنیم ، این زنجیرها بخودی خود سنگینی زیادی نداشت و وزن آن‌ها هرگز از هشت تا دوازده لیور تجاوز نمی‌کرد و این بار برای کسی که از کار نیفتاده است قابل تحمل بنظر می‌رسد . با اینهمه بمن گفته بودند که پس از چند سال رفته رفته ساقها خشک می‌شود . من نمی‌دانم این حرف درستست یا نه ، اما بصحت داشتن آن بیشتر متمایلم . حتی اگر وزنی کم ، نزدیک به لیور نیز برای همیشه بساق پای انسان افزوده شود ، بهر حال ، بوضع غیرطبیعی ، بروز آن عضو می‌افزاید و پس از مدتی باعث اختلالی شدید می‌شود . معذک گیرم که این بندها برای يك شخص تندرست چیزی پوچ و جزئی باشد .

آیا برای یکنفر بیمار نیز همینطور است ؟ باز فرض کنیم که برای يك بیمار عادی ابدأ وزنی نداشته باشد ، اما ، باز تکرار می‌کنم برای بیماران سخت ، برای مسلولینی که دست و پای آنان خشك می‌شود ، کوچکترین پرگاه وزنی پیدامی‌کند . واقعاً اگر اداره بیمارستان اعلام کند که این تخفیف ، جز در مورد مسلولین رعایت نشود ، باز هم بسیار قابل ستایش و حقیقت‌نمایی است . شاید کسی بگوید که محکومین باعمال شاقه غول‌ها و موجودات منفوری هستند که ارزش هیچگونه محبت و ابراز لطفی را ندارند ؛ اما آیا واقعاً لازمست مجازات کسی را که خداوند چوبش زده است دو برابر کنیم ؟ نمی‌توانند تصور کنند که این طرز رفتار چیزی جز مجازات نیست . قانون مسلولین را از مجازات‌های جسمانی معاف کرده است ، این امر عبارتست از يك اقدام اسرارآمیز احتیاطی ؛ واقعاً مقصود از این اقدام چه بوده است ؟ کسی که چنین کاری را میکند بسیار موذی است ، زیرا واقعاً نمی‌توان از گریختن يك بیمار مسلول نگران بود . برای چه کسی چنین فکری ممکن است پیدا شود ؟ آن هم هنگامی که بیمار حالش بد باشد ؛ این قبیل بیماران نمی‌توانند پزشکان را فریب دهند ، آنان را در نگاه اول می‌شناسند . بعلاوه ، آیا فقط از این لحاظ این زنجیرها را برای اشخاص می‌گذارند که نگرینند یا نتوانند بدوند ؟ هرگز . این زنجیرها نشانه طرد و لعنت زدگی ، مایه خجالت و باری جسمانی و اخلاقی است . یا لااقل آن را چنین می‌نگرند . اما هرگز نتوانسته است از گریختن کسی جلوگیری کند . بی‌شعورترین و نا آزموده‌ترین زندانیان نیز برایش بریدن یا شکستن میله‌ی که این دو حلقه را بیکدیگر می‌پیوند زحمتی ندارد . بنابراین این آهنها يك احتیاط بی‌فایده است و اگر چنانچه چیزی بجز نوعی مجازات نیست باز می‌پرسم ، چرا باید کسانی را نیز که در حال مرگند مجازات کرد ؟

اکنون که این سطور را می‌نویسم ، يك مسلول محضر ، همان میخائیلوف ، را که روبروی من و نزدیک اوستیانفس خوابیده بودم . بینم و بخاطر دارم که وی چهار روز پس از آمدن من بیمارستان مرد . شاید هم اکنون که از مسلولین گفتگومی‌کنم ، افکاری که هنگام دیدن

این مرگ بذهنم رسیده بود دوباره بی اراده بخاطرم می آید . من این میخائیل را زیاد نمی شناختم ، جوانی بود حداکثر بیست و پنج ساله ، درشت ، ظریف و دارای قیافه ای سخت زیبا و در بخش اختصاصی زندانی بود . وی بواسطه ترشروئی عجیب و قیافه محزون دلپذیر و آرامی که داشت ، مشخص می شد . زندانیان که خاطره خوبی از وی بیادگارداشتند می گفتند که وی در زندان کاملاً « خشک » شده است .

من هنوز چشمهای زیبا و عالی وی را می بینم و واقعاً نمی فهمم چرا تا این درجه خاطره وی روشن و صریح در ذهنم باقی مانده است . وی نزدیک سه ساعت بعد از ظهر روزی بسیار روشن و بسیار سرد ، روزی که خورشید شعاعهای درخشان خود را بر پنجره های چهارگوش سبز رنگ و پخش زده اتاق ما میتافت ، جان داد . سیلی از روشنائی این بدبخت را احاطه کرده بود . وی پس از آنکه دیگر کسی را نشناخت و چندین ساعت بحال احتضار بود ، جان سپرد . از صبح چشمش بی حرکت شده و دیگر کسانی را که بدو نزدیک می شدند نمی شناخت . می خواستند او را تسلی دهند زیرا می دانستند بسیار رنج می برد . او بدشواری نفس می کشید ، نفس نفس می زد و صدایش دورگه شده بود . سینه اش بسیار بالا می آمد ، چنانکه گویی دارد خفه می شود . وی ابتدا بالا پوش و سپس لباسهایش را کنار زد و سرانجام پیراهن خود را نیز چنگ و ناخن می زد . هیچ چیز وحشتناکتر از دیدن این اندام بلندی نیست که بازوها و ساقهای پای آن لاغر و بی گوشت ، شکمش خالی و گود ، سینه اش برآمده و دنده هایش مانند دنده های اسکلت بیرون زده بود . روی او دیگر چیزی جز یک صلیب چوبی و یک کیسه کوچک و بندهای آهنین که اینک ساقهای خشکیده اش بی هیچ زحمتی می توانست از آن بیرون بیاورد ، نبود . ربع ساعت پیش از مرگ وی سکوت در اتاق برقرار شد . دیگر باهم جز بنجوا حرف نمی زدند و جز پاورچین پاورچین راه نمی رفتند . زندانیان ، جز روی موضوعات خارجی آن هم بندرت ، باهم حرف نمی زدند و گاه دزدکی نگاهی به بیمار محض که هر لحظه شدیدتر از پیش بخرخر می افتاد می افکندند . سرانجام بیمار با دستی لرزان و ناتوان کیسه کوچکش را روی سینه جستجو کرد تا آن را نیز

بر کند ، گویی این کیسه هم باری بود که وی را شکنجه می داد و خردش میکرد . آن را نیز از رویش برداشتند . ده دقیقه بعد جان سپرد . زندانیان در را زدند تا موضوع را بشکهبان اطلاع دهند . نگهبان آمد ، مرده را بابلا هت و خرفی نگریست و رفت تا پرستار را خبر کند . پرستار نیز که پسر جوان خوبی بود و بیرو وضع خود نیز رسیدگی میکرد و بهمین سبب قیافه بی دلپذیر داشت ، بزودی فرا رسید ؛ با قدمهایی سریع که در سکوت اتاق انعکاس می یافت همراه نزدیک شد ؛ پس با حالتی آسوده و چنانکه گویی از پیش آماده شده است ، نبضش را گرفت ، آزمود ، حرکتی که نشان ناتوانی بود کرد و رفت . بزودی برای خبر دادن به پست رفتند ؛ چون مجرم ببخش اختصاصی تعلق داشت ، صدور تصدیق فوت وی تشریفات خاصی لازم داشت . تا در انتظار صورت گرفتن اینکار بودیم ، یکی از زندانیان با صدائی پست این فکر را مطرح کرد که باید چشمان مرده را بست . زندانی دیگری که بادقت گوش می داد بدون اینکه کلمه ای بگوید پیش رفت و پلکهای او را بست . وقتی دید که صلیب روی بالش افتاده است ، آن را برداشت ، نگاه کرد و روی گردن میخائیل گذاشت ؛ پس علامت جلیبی رسم کرد . اینک قیافۀ مرده خشک و سخت میشد ؛ یک دسته شعاع آفتاب روی صورتش افتاده بود ؛ از میان دهان نیمه بازش دو رشته دندان جوان سفید که بکها چسبیده بود ، وسط لبهای ظریفش می درخشید . سرانجام استوارگارد با کلاه و سلاح ، همراه دو نگهبان دیگر رسید . همان طور که هر لحظه قدمهای خود را آهسته تر میکرد ، با حواس پرتی زندانیان را که از هر طرف با حالتی اندوهگین ساکت و آرام وی را نگاه میکردند ، نگریست و نزدیک شد . در یک قسمی مرده بی حرکت ماند ، چنانکه گویی ترسیده و سر جای خود میخکوب شده است . این جنازه لغت و عور و خشکیدۀ زیر زنجیر وی را متأثر ساخته بود ؛ ناگهان بند زیر کلاهش را باز کرد و کاسکت خود را از سر برداشت ، کاری که هرگز بدان اجباری نداشت ، پس علامت صلیب بزرگی روی سینه رسم کرد . وی چهره بی سخت و با وقار داشت و سربازی پیرو خاکستری موی بود . پهلوی او چکونف ایستاده بود که او نیز موهایش خاکستری بود . وی

پیوسته به چهره استوارمینگریست و هریک از حرکات او را با لجاجتی فراوان تعقیب می کرد . اما نگاهشان بیکدیگر تلاقی کرد و ناگهان لب زیرین چکونف لرزیدن آغاز کرد . وی لبش را چنان گزید که خون افتاد . دندانهایش را بهم فشرد ، سپس گوئی برخلاف میل خود ، با سرحرکتی غیرارادی کرد و مرده را باستوار نشان داد و پشندی بدو گفت :

«اوهم برای خودش مادری داشته ...»
سپس از وی جدا شد .

بیاد دارم که این کلمات مرا سوراخ کرد ... چرا این حرفها را زد و چطور این حرفها بفکرش رسید ؟ اما اینک برای یافتن چنازه آمده اند ؛ وی را با تختش برداشتند ، درزهای تخت صدا کرد . زنجیرهایش در میان سکوت عمومی که اتاق را فرا گرفته بود ، روی زمین کشیده می شد و صدا می کرد ؛ زنجیرها را بجایش گذاشتند ؛ جسد را بردند . ناگهان ، همه بایکدیگر بلند بلند مشغول صحبت شدند . ازدالان هنوز صدای استوار بگوش می رسید که بدنبال آهنگر فرستاده بود ؛ باید زنجیر را از پای مرده بردارند ؛ اما من از موضوع خود خارج شدم ...

۲

بیمارستان (دنباله)

بازدید پزشکان صبحها صورت می گرفت ؛ آنان همه با هم نزدیک ساعت یازده صبح پیدایشان میشد و همه پزشکی را که سمت ریاست بآنان داشت بدرقه می کردند ؛ اما تقریباً یکساعت و نیم پیش از آنان انترن بیمارستان کنار تخت خوابها گشتی می زد . درین هنگام انترن بیمارستان جوانی بسیار کاردان بود که همیشه مهربان و دلپذیر

مینمود . زندانیان وی را بسیار دوست می‌داشتند و در او هیچ عیبی نمی‌دیدند جز اینکه «قدری زیادی آرام» است. چون استعداد حرف زدن نداشت ، ترسو و کمرو و بنظر می‌آمد ، زود قرمز می‌شد و بانگستن تقاضای بیمار فوراً رژیم وی را تغییر می‌داد ؛ می‌توان چنین تصور کرد که وی آماده آنست که فقط دواهایی را بدهد که بیماران میل دارند . از این گذشته وی بسیار جوان خوبی بود ؛ باید خاطر نشان ساخت که بسیاری از پزشکان ما از قدرشناسی و محبت مردم شامان می‌شوند و تا آنجا که من می‌توانم در باب آن قضاوت کنم ، این امر در حق تمام آنان صدق میکند . میدانم که در این کلمات نوعی تضاد وجود دارد ، خاصه اگر بدین مطلب توجه کنیم که ملت ما بتمام کسانی که دنبال پزشکی و داروهای که ریشه خارجی دارد می‌روند ، اعتماد ندارد . افراد مردم ، پیش از آنکه بطیب و بیمارستان متوسل شوند ، حتی در مواقعی که گرفتار بیماری سختی نیز شده باشند ، سالیان دراز تحت درمان و طبابت خانگی بپس- زنان قرار می‌گیرند و با آنان داروهای گیاهی و خانگی می‌خورانند (که این امر نیز بایستی مورد تحقیر قرار گیرد) . این احتیاط و خودداری يك علت بسیار بزرگ دارد که کاملاً خارج از قلمرو پزشکی است ؛ و این علت از عدم اعتماد عمومی ملت ما نسبت بتمام کسانی که نشانی از رسمیت دارند سرچشمه می‌گیرد . و نیز بایستی اعتراف کرد که عدم اعتماد نسبت ببیمارستانها نیز از انواع سرگذشت های وحشتناکی که غالباً ابلهانه و بی اساس است ناشی می‌شود . آنچه بیش از همه در مردم ایجاد نفرت و ریمیدگی می‌کند رواج فراوان عادات آلمانی در بیمارستان- های ماست ؛ بیگانگانی که بیمار را در دوران بیماری احاطه میکنند ، سختی رژیم و دستورات ، داستانهایی که در باب سختی پرستاران و پزشکان و تشریح و قطعه و قطعه کردن جنازه ها و غیره وجود دارد نیز موجب این امر است ... مردم بخود چنین می‌گویند که يك « مسیو » آنان را معالجه خواهد کرد زیرا پزشکان - هر چه باشد - « مسیو » هستند . اما وقتی آشنائی بیشتری با آنان مییابد (البته استثنای معدودی نیز وجود دارد) تمام این ریمیدگی ها از میان میرود ، و گمان می‌کنم علت آن درستکاری پزشکان ما و خاصه پزشکان جوانست . بسیاری

از پزشکان میدانند چگونه حس حقیقت‌ناسی و حتی عشق و علاقه اشخاص کوچک را بخود جلب کنند. در هر حال، من آنچه دیده‌ام و چندین بار در جاهای مختلف تجربه شده است، مینویسم و دلیلی در دست ندارم که فکر کنم جاهای دیگر، وضع طوری دیگر است. من می‌دانم که در بسیاری نقاط عقب افتاده ممکن است بعضی پزشکان متهم به اختلاس شوند؛ آنان از درآمد بیمارستانهای خود سوء استفاده می‌کنند، در باره بیماران سهل انگاری روا میدارند و حتی بعضی اوقات کارشان به جایی میرسد که کاملاً پزشکی را از یاد می‌برند. این امر دیده شده است. اما من اینجا درباره اکثریت جامعه پزشکان که هر روز روحی تازه‌تر بآن دمیده می‌شود و روز بروز شایستگی بیشتری مییابد صحبت میکنم. اما در باب مرتدین این پیشه و گرگانی که در آغل افتاده‌اند؛ آنان میخواهند با متهم ساختن «مرکز» عمل خود را صحیح جلوه دهند و ادعا میکنند که مرکز باعث بدبختی آنان شده است. آنها خاصه هنگامی که بکلی انسانیت را گم کرده باشند، در خطاهای خود باقی میمانند. زیرا انسانیت، محبت و همدردی برادرانه نسبت به بیماران گاهی مؤثرتر از داروست. اینک وقت آن است که شکایت‌هایی را که از روی لافیدی از مرکزی که مارافاسد کرده است میشود، پایان دهیم. فرض کنیم که این شکایت‌ها پایان یافته و مرکز ما بکلی تغییر شکل داده است؛ با اینهمه، طرار ماهری که بکار خود بخوبی وارد است باز همان مرکز و نفوذ آن را متهم میکند و این کار را نه تنها برای پنهان داشتن نقاط ضعف خویش، بلکه در ضمن برای مخفی کردن تقلب و طراری خود میکند؛ خاصه هنگامیکه بتواند خوب حرف بزند و خوب چیز بنویسد. اما دوباره از موضوع خود بدور افتادم. میخواستم بگویم که مردم ساده نسبت به پزشکان نوآموز کمتر از دستگاه پزشکی کینه و عدم اعتماد دارند. و هنگامی که پزشکان را در عمل و موقع کار ببینند، غالباً قضاوت قبلی خود را از یاد می‌برند. اداره بیمارستانهای ما در بسیاری موارد باروح ملت ما هماهنگ نیست و در بسیاری موارد برخلاف عادات و رسوم مردم عمل میکند و نمی‌تواند اعتماد و حس حق شناسی مردم را نسبت بخود جلب کند. یا لاف‌زن این فکری است که

بنظر من میرسد و از مشاهدات خاص من حاصل شده است.
 انترن بیمارستان ما عادت داشت که در برابر هر يك از بیماران
 می‌ایستاد و پیش از آنکه رژیم و دوائی او را تعیین کند حالتی را
 بطور جدی و دقیق می‌پرسید. گاهی تشخیص می‌داد که حال بیمارش
 کاملاً خوب شده است، اما باز هم وی را نگاه می‌داشت. این بدبخت
 به بیمارستان می‌آمد تا مدتی از کار اجباری معاف باشد یا بجای
 خوابیدن روی میز لخت، روی تشك بخوابد و بجای ماندن در پاسگاه
 نمناك که در آن متهمین رنگ باخته و لاغر روی هم توده شده
 بودند، در اطاق گرم بسر برد. (در سراسر روسیه متهمین مهمبولا
 رنگ پریده و لاغر هستند و همین امر ثابت می‌کند که چگونه
 نگاهداری آنان از نظر اخلاقی و مادی بدتر از نگاهداری محکومین
 است). بهمین سبب انترن ما نیز بدون درنگ و تردید نام بیمار
 دروغین را ثبت و اعلام می‌کرد که وی به فبریس کاتارالیس مبتلا
 شده است و سپس بدو اجازه می‌داد که مدتی قریب به يك هفته
 استراحت کند. این «فبریس کاتارالیس» همه را خوشحال می‌کرد.
 همه خوب می‌دانستند که بموجب يك قرار ضمنی بین پزشك و بیمار،
 این فرمول علامت بیماری دروغین است و زندانیان این بیماری را
 «قولنج مصلحتی» ترجمه می‌کردند.

گاهی نیز بیمار از سهل‌انگاری و گذشتی که در بارۀ وی
 کرده بودند سوء استفاده می‌کرد و آنقدر در بیمارستان می‌ماند تا
 بزور بیرونش کنند. آنوقت قیافۀ انترن ما دیدنی بود، مثل این بود
 که رویش نمی‌شد و خجالت می‌کشید رو بروی بیمار بگوید که
 چون بهبودی یافته است باید تقاضای صدور برگ خروج کند. گو
 اینکه او می‌توانست بی هیچ ملاحظه و بی هیچ توضیحی روی برگ
 وی بنویسد: سالم است، و او را مجبور بر رفتن کند. اما ابتدا مطلب
 را با خود او طرح می‌کرد و می‌کوشید که قانعش کند: «خوب،
 کار شما تمام شده است، نیست؛ الان حالت خوبست! و اینجا هم دیگر

جا نیست! و سپس آنقدر با وی صحبت می‌کند که بیمار در خود پشیمانی احساس کند و آنوقت تصمیم به صدور برگ خروجی می‌گیرد. رئیس پزشکان نیز که مردی مهربان و درست بود و (او را نیز دوست می‌داشتند) بیمار جدی‌تر و با تصمیم‌تر از انترن بود، در بعضی موارد سختی و خشونت ناهنجاری از خود نشان می‌داد که همان نیز باعث ایجاد ارزش خاصی برای وی میان زندانیان می‌شد. پس از آنکه انترن بازدید خود را بیایان می‌رسانید، وی با تمام پزشکان بیمارستان می‌آمد و بیماران را یکی‌پس از دیگری می‌دید؛ و نزد کسانی که بیشتر درد می‌کشیدند زیاده‌تر توقف می‌کرد. او نیز همیشه کلماتی مهرآمیز به بیماران می‌گفت و آنان را دلناری می‌داد، کلماتش در روح انسان نفوذ می‌کرد و اثر بسیار خوبی بر جای می‌گذاشت. وی هرگز با بیمارانی که تازه رسیده و به «قولنج مصلحتی» مبتلا شده بودند، به خشونت رفتار نمی‌کرد؛ اما هرگاه یکی از آنان اصرار می‌ورزید که بیش از حد استحقاقش در بیمارستان بماند، برگ خروجی را بسادگی امضا می‌کرد و می‌گفت: «برو، پسرم استراحت پس است، نباید سوء استفاده کرد؛» کسانی که اصرار داشتند در بیمارستان بمانند، یا زندانیانی بودند که از کار کردن در گرمای سخت عاجز بودند و یا محکومینی بودند که وقت اجرای مجازات آنان فرا رسیده بود. بخاطر دارم که در باره یکی از این افراد بکار بردن سختی خاص و حتی بیرحمی لازم آمد. وی برای معالجه چشم خود به بیمارستان آمده بود؛ چشمانش قرمز بود و از تیر کشیدن آن می‌نالید. در چشمش داروهای محرق و از بین برنده خون ریختند و حتی مایع خورنده‌یی در چشمش تزریق کردند اما چشمهای وی همچنان سرخ و سوزان ماند. رفته رفته پزشکان حدس زدند که با یک نفر متظاهر سر و کار دارند. سرخی چشم همچنان باقی ماند و وضعش مورد سوءظن قرار گرفت. مدتهای دراز زندانیان نمی‌دانستند که این بیمار کم‌دی بازی می‌کند، در صورتی که هیچ چیزش نیست. این زندانی جوانی نسبتاً خوش بنیه بود، اما در ذهن تمام ما اثری نا دلپذیر باقی گذاشته بود؛ مردی دو روی و بد خلق بود، باهیچکسی

حزف نمیزد ، زیر چشمی نگام می‌کرد و از همه کناره می‌گرفت چنانکه گویی نسبت بهمه سوء ظن دارد. حتی بخاطر دارم که این فکر بخاطر بعضی زندانیان رسیده بود که وی سوء قصدی در سر می‌پروراند . این شخص سربازی بود که باتهام يك دزدی بزرگ بخوردن هزار ضربه شلاق و زندانی شدن در بنگاه انضباطی محکوم شده بود. همانطور که گفته‌ام، محکومین برای عقب انداختن ساعت مجازات، حتی در شب قبل از مجازات، تصمیم بارتکاب دیوانگیهای وحشت انگیز می‌گیرند ؛ مثلاً یکی از رؤسا یا رفقای خود چاقو میزنند، و این امر موجب دادرسی مجددی می‌شود و مجازاتی را که باید تحمل کند، يك یا دو ماه بتأخیر می‌اندازد. بدین ترتیب مقصود آنان عملی شده است. آنان هیچ نگرانی ندارند؛ جز اینکه پس از گذشت دو ماه، مجازاتی که باید تحمل کنند دو برابر و سه برابر خواهد شد، اما فقط اگر آن لحظه وحشتناك بتأخیر افتد، بهر قیمت و برای هر چند روز باشد اهمیتی ندارد ؛ اینقدر این بدبختان از تحمل مجازات خویش می‌ترسند. بعضی بیماران ما در گوشی یکدیگر می‌گفتند که باید مراقب این مرد بود که ناگهان یکنفر را شبانه نکشد . با اینهمه با وی حرف میزدند و حتی کسانی که بسترشان نزدیک تختخواب وی بود، هیچگونه احتیاطی نمی‌کردند . او را دیده بودند که شبانه گچی را که از دیوار تراشیده است با مقداری چیزهای دیگر در چشم خود میریزد تا وقتی باعداد فرا رسد چشمانش کاملاً قرمز باشد . سر انجام رئیس پزشکان وی را تهدید بکنداشتن فتیله در چشم کرد. وقتی يك بیمار چشم، در برابر درمان آن مقاومت می‌کند ؛ وقتی تمام وسایل پزشکی برای نجات قوه دید او بکار افتاد؛ آنوقت پزشکان تصمیم بعملی خشونت آمیز و سخت می‌گیرند. آنان با بیمار مانند يك اسب رفتار می‌کنند و گزنه بدو می‌مالند ؛ آنوقت خواهد گذاشت بهبود یا بد. اما وی آنقدر سمج یا آن قدر پست بود که حتی فتیله نیز، با وجود دردناك بودن ، بنظرش بهتر از تازیانه خوردن آمد . برای اینکار او را از پشت گرفتند، پوست پس گردنش را گرفته تا آنجا که می‌توانستند بالا کشیدند تا از گوشت

جدا شود، بعد جاقوی جراحی را در آن فرو بردند تا شکافی دراز و عریض که تمام پهنای پشت گردن را می گرفت بوجود آمد، آنگاه يك فتيله پنبه‌یی بکفתי انگشت در آن گذاشتند؛ سپس هر روز در ساعت معین آن فتيله را می کشیدند تا زخم از نو شکاف بخورد و اینکار برای آن بود که جراحت همچنان باقی بماند و از جوش خوردن آن جلوگیری شود.

این شیطان بدبخت با لجاجت تمام چندین روز این شکنجه وحشتناک را تحمل می کرد تا سرانجام بیازگشت خود رضا داد. يك روز صبح که چشمانش کاملاً روشن شده و گردنش بهبودی یافته بود بیاسگاه باز گشت و فردای آن روز یاسگاه را ترك گفت تا هزار ضربه تازیانه خویش را بخورد.

لحظه پیش از مجازات موضعی وحشتناک دشوار است؛ منکه گفتم ترس محکومین از ترسویی آنان ناشی می شود، اشتباه کرده بودم، باید این لحظه بسیار وحشت انگیز باشد که زندانیان برای تأخیر انداختن آن، مجازات دو برابر و سه برابر را بخود می خرند. با اینهمه من از زندانیانی گفتگو کرده ام که حتی پیش از آنکه پشت ایشان - که بر اثر نخستین ضربات وارده مجروح شده بود - بهبودی یابد، خروج خود را از بیمارستان اعلام می کنند تا هر چه زودتر ممکن باشد مجازات خود را تحمل کنند و بدوره حبس و موقت و اتهام خود پایان دهند، زیرا زندگی در یاسگاه بنظر آنان دشوارتر از زندگی در زندان و انجام کارهای اجباری است. اما علاوه بر تفاوتی که در بنیه‌ها هست، عادت مزمن تحمل تنبیهات جسمانی و ضربات تازیانه نیز دخالت موثری در گرفتن این تصمیم متهورانه دارد. کسانی که زیاد تازیانه خورده اند، روح و پشتشان دباغی و آزموده شده است و بهمین سبب بمجازات‌ها با نظر شك و تردید می نگرند و آن را ناراحتی کوچکی تلقی می کنند و هیچ ترس و وحشتی در آنان بوجود نمی آورد.

یکی از نمونه‌های آن اینست: یکی از زندانیان ما که

متعلق ببخش اختصاصی بود؛ یکنفر کالموک^۱ موسوم به الکساندر یا الکساندرین^۲ بود و بین ما بنام اخیر خوانده می شد؛ وی مردی عجیب، طرار و شجاع و همیشه خوش خلق بود، بی آنکه خنده از لبانش دور شود با شوخی و خوشحالی گفت که چهار هزار ضربه شلاق خورده است. اما خیلی جدی برای من قسم خورد که اگر از ابتدای کودکی وی را در قبیله اش با ضربات شلاق بزرگ نکرده بودند، و اگر تسمه های چرمین پشتش را شخم نزده و جای زخم های معو نشدنی باقی نمی گذاشت، او هرگز نمی توانست این چهار هزار ضربه شلاق را تحمل کند. هنگامی که این مطلب را برای من باز می گفت چنین می نمود که گویی نسبت باین تربیت خشن و وحشیانه حق شناس است. يك روز عصر که در خوابگاه من نشسته بود گفت: «الکساندر پتر وویچ، می بینید، برای هیچ و برای همه چیز روی پشت من می کوبند، و از پانزده سال تاکنون، این امر همچنان ادامه یافته است؛ از وقتی که می توانم بخاطر بیاورم، روزی چندین بار شلاق خورده ام؛ تمام آن کسانی که دلشان می خواست می توانستند مرا بزنند گو اینکه سر انجام من کار خود را انجام می دادم!» بخاطر ندارم که که او بر اثر چه اتفاقی سرباز شده بود، زیرا وی اساسا می بایست همیشه ولگرد باشد؛ اما هنوز بیاد دادم که برایم نقل می کرد، وقتی دید برای کشتن یکی از مافوق های خود بچهار هزار ضربه شلاق محکوم

۱- کالموکها یا قلموقها قومی منغولی نژادند که اکنون در ناحیه بین رودخانه های ولگا و دن در روسیه اروپا و نیز در سیبری زندگی می کنند. جمهوری شوروی کالموکها فعلا در سواحل شمالی بحر خزر تشکیل شده است و در حدود ۱۷۰ هزار نفر جمعیت دارد و مرکز آن الیتا Ellista است.

۲- ایوان تورگنیف در داستان «دختر» می گوید: «افراد مردم آوردن خاتمه يك نام مؤنث را برای يك نام مذکر خوش دارند و آن را دلنواز و زیبا می دانند.» (در کتاب خاطرات يك نفر شکارچی).

شده است، چه ترسی در وجود خود احساس می‌کرد : « می‌دانستم که مرا بشتت مجازات خواهند کرد ، و شاید هم زیر ضربات تازیانه از بین بروم . من بكتك خوردن عادت داشتم ، اما با اینهمه چهار هزار ضربه ... برای خودش چیزی است و بملاوه ، تمام رؤسا ، برای اینموضوع موهایشان سیخ شده است . من احساس می‌کردم ، خوب می‌دانستم که اینکار بزودی انجام نخواهد گرفت و من آنجا خواهم ماند . آن وقت کوشیدم که خود را تغییر دهم و مسیحی شوم . فکر می‌کردم ، « شاید بخواهند مرا ببخشایند ! » با اینهمه رفقا بمن رسانیدند که اینکارها بهیچ‌درد نخواهد خورد و مرا نخواهند بخشود ، اما من بخود گفتم ، « هر چه بد باشد ، در هر حال من کوشش خود را می‌کنم ؛ بالاخره آنان بیکتفر مسیحی بیشتر از يك مسلمان ترجم خواهند کرد ! » بدین ترتیب ، مرا تعمید دادند و الکساندر نامیدند ، اما تازیانه‌ها همچنان بجای خود باقی ماند . حتی يك ضربه‌اش را نیز بمن تخفیف ندادند . این امر چنان مرا تحقیر کرد که پیش خود سوگند خوردم پوست تمامشان را بکنم ! الکساندر پتروویچ ، باور می‌کنید ! من تمام آنها را درست و حسابی گول زدم ! من می‌توانستم خود را بمردن بزنم ، یعنی نه کمالاً بصورت مرده ، بلکه بصورت کسیکه می‌خواهد جان بسپارد . مرا در برابر تمام افراد هنگ برای مجازات آوردند . هزار ضربه شلاق نخستین را بمن زدند ، شلاقها مرا می‌سوزانید و من فریاد می‌زدم ؛ هزار تازیانه دوم را نیز بمن زدند و پایان زندگی خویش را احساس کردم . حواس خود را از دست دادم ، زانوهایم زیر تنهام تا شد و از حال رفتم ؛ چشמהایم دگرگون و صورتم آبی رنگ شد ، دیگر نفس نکشیدم ، دهانم پر از کف شد ، طیب نزدیک آمد و گفت ، « الان خواهد مرد ! » مرا به بیمارستان بردند و فوراً بحال آمدم . پس از آن دوبار اینکار را از سر گرفتند ، زیرا بشتت نسبت بمن کینه می‌ورزیدند ، اطمینان می‌دهم که هار شده بودند . اما هر دوبار باز هم آنها را گول زدم ، در پایان هزار ضربه سوم دوباره مردم ؛ فقط باید بگویم که وقتی هزار ضربه چهارم آغاز شد ، هر ضربه سه برابر درد داشت ، مثل چاقویی بود که راست در

قلیم بنشانند ، اینقدر دردم می‌آمد ! آنان در برابر من تحریک شده بودند ؛ این هزار ضربه لعنتی آخری (که مرده شویس ببرد) باندازه تمام سه هزار ضربه دیگر مرا آزار کرد ، و اگر پیش از پایان یافتن آن نمرده بودم (هنوز دوست ضربه دیگر مانده بود) واقعاً کارم را تمام کرده بود ؛ ازین جهت نگذاشتم بیش از آن مرا بزنند ؛ آن بار هم مثل پیش ، ناگاه چشمان خود را برگردانیدم و مرا مرده تصور کردند . ووقتی طبیب بآنان در این قسمت اطمینان می‌داد ، چگونه باور نکنند ؛ اما دوست ضربه آخری باقی مانده بود و آنان این دوست ضربه را با شدت تمام زدند بطوریکه دوست ضربه شان ارزش دوهزار ضربه را داشت ؛ با اینهمه ابداً تکان نخوردم . آنان بالاخره نتوانستند چنان که باید مرا بستوه بیاورند ؛ می‌دانید چرا ؛ خیلی ساده است ، برای اینکه من در زیر شلاق بزرگ شده بودم . اگر امروز هنوز هم اینجا هستم وجود خود را به آن زندگی میدیونم ؛ و با حالتی متفکر ، چنان که گویی می‌خواهد دوباره تمام مجازات‌هایی را که تحمل کرده است بخاطر آورد ، افزود ؛ « آه ! هلی ، من می‌دانم شلاق خوردن چیست . » و پس از يك دقیقه سکوت از سرگرفت ، « نه شلاق‌هایی که پشت مرا دباغی کرده است نمی‌توان حساب کرد . وانگهی چه فایده دارد ؟ آنقدر عدد وجود ندارد که بتوان حساب کرد . » مرا نگرست و خنده‌یی شدید که از خوی خوشی سرچشمه می‌گرفت کرد بطوریکه من نتوانستم در جواب وی از لبخند زدن خودداری کنم . سپس گفت ، « الکساندر پتروویچ ، می‌خواهید بشما بگویم ، شبها وقتیکه می‌خواهم همیشه فکر می‌کنم که دارندند های مرا شکنجه می‌زنند ، هیچ خواب دیگری نمی‌بینم ! » بهمین سبب غالباً شبها فریاد می‌زد و گاهی بسیار شدید فریاد می‌کشید بطوریکه همه بشدت از خواب می‌پریدند . مردی محکم ، با قدی متوسط ، چابک ، شاد و آسان‌گیر که نزدیک بچهل و پنج سال داشت بدو گفت ، « شیطان‌تر از شیطان ، هنوز روده درازیت تمام نشده ؟ » این شخص نیز بعلت تمایل شدیدی که بدزدی داشت ، چندین بار گرفتار مجازات شده بود . وانگهی ، چه کسی از میان ما دزدی نمی‌کرد و بهمین دلیل شلاق نمی‌خورد ؟

باین مطالب یک کلمه بیش نمی افزایم ؛ کینه نداشتن و سادگی خارق العاده‌یی که افراد مجازات شده با آن می گفتند چگونه و وسیله چه کسی تنبیه شده‌اند ، مرا مبهوت می ساخت . در این داستان ها که گاهی قلب مرا از جا می کند و حال خفقان در من ایجاد می کرد ، کوچکترین نشانه‌یی از کینه و دشمنی دیده نمی شد . اما م ... وقتی از تازیانه خوردن خود سخن می گفت وضع طوری دیگر بود . چون وی از نجبا و اعیان بود پانصد ضربه شلاق خورده بود ؛ من این مطلب را از دیگران شنیده بودم و یکروز ازو پرسیدم که آیا این حرف راستست یا خیر . وی با دو کلمه کوتاه حرف مرا تأیید کرد ، اما این تأیید با رنج درونی همراه بود و می‌کوشید که بروی من نگاه نکند . چهره اش ناگهان ارغوانی شده بود . پس از مدتی نزدیک بسی ثانیه ، چشمان خود را که در آن آتش کینه می درخشید بلند کرد ، دیدم لبهایش از شدت تحقیر می لرزد و احساس کردم که وی ابدأ این صفحه از زندگانی گذشته خود را فراموش نکرده است . اما زندانیان ما (البته استثناء وجود دارد) این موضوع را بکلی بچشم دیگر می تگرستند . گاهی فکر می کنم که آنان ممکن نیست صاف و ساده خود را مقصر بشناسند و مجازات خود را بحق تصور کنند ، خاصه هنگامی که گناه را نسبت بر رُسا و نه نسبت بر فقای خود مرتکب شده باشند . بسیاری از آنان ابدأ خود را متهم نمی کردند . باز تکرار می کنم که من هرگز - حتی در موردی که جرم را نسبت بیکی از افراد خودشان مرتکب شده باشند - در آنان ناراحتی و سرزنش وجدان ندیده ام . اما در باب جرائمی که نسبت به مافوقهای خود مرتکب می شوند اصلاً صحبت نمی کنم . من چنین فهمیده ام که محکومین با اعمال شاقه در این قسمت نظری خاص ، و اگر بتوان چنین گفت ، نظری تجربی دارند ؛ آنان سر نوشت و عمل انجام یافته و تقدیر ازلی را مورد نظر قرار می دهند و این نظر را بدون اندیشیدن و نا آگاهانه اتخاذ می کنند . این امر نزد آنان نوعی عقیده و طریقه است . در آن قبیل جرائم ، مجرم همیشه بخود حق می دهد و مسأله مقصر بودن وی حتی در برابر خودش نیز مطرح نیست ؛ با اینهمه خوب می دانند که مافوقهایش عمل او را از

دریچۀ چشم او نمی بینند و در نتیجۀ وی باید مجازاتی را تحمل کند، تا از نظر آنان حسابش تصفیه شده باشد. مبارزه اینجا متقابل و دوطرفه است. مجرم فکر می کند دادگاهی که از اشخاص کوچککی از اهالی زادگاه وی تشکیل شده است یا وی را خواهد بخشود و یا در دادرسی بسیار طرفش را خواهد گرفت و او را تأیید خواهد کرد، زیرا وی جرمش را، نسبت به برادران و کسانی که از خود او هستند، نسبت به مردم کوچک و ضعیف مرتکب نشده است. چون وجدانش قوی است، آرام و بدون پشیمانی و ناراحتی می ماند. و همین امر مطلب عمده است. باید گفت که وی خود را روی زمینۀ محکم احساس می کند و به همین دلیل مجازات به نظرش بدبختی اجتناب ناپذیری می آید. و آیندو، نه جرم و نه مجازاتی که تحمل می کند، هیچک عوض دیگری نیست. مدتی دراز و درازتر، این مبارزه، مبارزۀ می آمیخته با تعصب و از روی عقیده، که به زور تحمیل شده است، ادامه خواهد یافت. سرباز روسی هیچ کینه بی نسبت به ترکان که با آنان می جنگد ندارد و با اینهمه سرباز ترک وی را بضرب شمشیر و سرنیزه یا تفنگ می کشد...

اما تمام سرگنشته ها نیز با همین خونسردی و همین بی اعتنائی نقل نمی شود. مثلاً هرگز از ستوان ژربیاتنیکف^۱ بدون نوعی تحقیر صحبت نمی کنند. من در نخستین دورۀ اقامت خود در بیمارستان این ستوان را — از روی داستان هایی که زندانیان می گفتند و می شنیدم — شناختم. پس از آن نیز یکبار هنگامیکه فرمانده ما بود تا اعماق وجودش را دیدم. وی تقریباً سی سالی داشت. قدش بلند و چاق و نکره، قرمز و باد کرده بود، دندانهای سفید و خنده بی بلند و پریده برده مانند خندۀ نازدیریوف^۲ داشت. خلأ مطلق که در فکرش وجود داشت، در چهره اش انعکاس می یافت. وی بسیار شیفته چوبزدن بود و هنگامیکه فرماندهی اجرای مجازاتی را برعهده داشت آن را بیکار

۱ - Jérébiatnikov

۲ - Nozdriov قهرمان کتاب معروف نفوس مرده اثر گوگول است.

برای توصیف خندۀ وی بفصل چهارم از قسمت اول کتاب رجوع کنید.

می برد . باید زود این مطلب را بگویم که افسران دیگر این ستوان ژربیاتنیکف را مردی رذل و بیرحم می دانستند و زندانیان نیز در باره وی همین عقیده را داشتند . محققاً در دورانهای گذشته ، گذشته یی که « ستمهای آن هنوز زنده است ، گواشکه بسختی می توان بدان معتقد شد »^۱ ، مجریان گرفتار ظاهر سازی ، مجریانی که در کار خود دقیق و فعال بوده اند ، وجود داشته اند . اما معمولاً تازیانه ها را بمحکوم می زدند بی آنکه خود از تازیانه زدن لذت خاصی ببرند . اما این ستوان مردی بسا سلیقه و کارشناس اجرای وظیفه خود بود . وی بهنر خود علاقه مند بود و هنر را برای هنر دوست می داشت . او مانند یک نجیب زاده ناراحت امپراتوری روم قدیم از کار خود لذت می برد ، و با باریک بینی و ظرافت تمام برای لذت بردن و متأثر ساختن روح خویش که در چربی غرق شده بود اختراعات گوناگون می کرد .

وقتی ژربیاتنیکف مأمور اجرای مجازاتی می شد ، چنین رفتار می کرد : یک نگاه بصف مستقیم سربازانی که بچماقهای کت میزد بودند کافی بود که بوی الهام بخشد . او سراسر این جبهه را با حالتی رضایت آمیز می پیمود ، با قوت و شدت دستور اجرای وظیفه را از روی وجدان تکرار می کرد که بدون آن . . . سربازان نیز از پیش معنی این « بدون آن » را می دانستند . مجرم را می آوردند و اگر کسی او را در جریان کارهایی که اتفاق خواهد افتاد نگذاشته باشد ، تاکنون با ژربیاتنیکف آشنا نبوده است ، در این صورت ، من یاب مثال ، نقشی که ژربیاتنیکف با او بازی خواهد کرد چنین است . البته این یکی از ضد چشمه بازی اوست زیرا این ستوان هرگز از جستجو و اکتشاف درین باره فروگذار نمی کند . هنگامی که بهالاته محکوم را لخت می کنند و دستهای را بقنداق تنگ می بندند و استواران آن را گرفته وی را

۱ - قسمتی که در گیومه نقل شده شعری است که بصورت ضرب المثل در آمده است . این شعر را گریبایدوف از زبان چاتسکی Tchatski گفته است .

از جلو «خیابان سبز» می‌گذرانند، هر محکومی باصدایی گریه‌آلود التماس می‌کند که وی را آهسته‌تر بزنند و با سختگیری وجدیتی بیهوده مجازاتش را دوبار بر نکند. محکوم بدبخت فریاد می‌زند، «جناب سروان، رحم داشته باشید، پدری کنید، اجازه بدهید همیشه پشما دعا کنم، مرا از بین ببرید، رؤوف و مهربان باشید!» ژر بیاتنیکف که منتظر چیزی جز همین حرفها نیست، اجرای حکم را معوق می‌گذارد و بالحنی احساساتی با محکوم بچنین گفتگویی می‌پردازد:

«دوست عزیزم، می‌خواهی چه بکنم؟ این من نیستم که ترا تنبیه می‌کنم، این قانون است!»

«جناب سروان! همه کار دست شماست، مهربان باشید!»
 «تو خیال می‌کنی که مهربان نیستم؟ تو خیال می‌کنی که از منظر کتک خوردن تو خوشم می‌آید؟ منم یک نفر انسانم. ببینم، من انسان هستم یا نه؟»

محکوم که از امیدواری می‌لرزد، فریاد می‌زند:
 «البته انسانید، جناب سروان، البته. افسران پدر ما هستند و ما فرزندان آنها هستیم. پدری کنید.»

«اما، دوست من، خودت قضاوت کن، توهم مغزی داری و می‌توانی فکر کنی. من خوب می‌دانم که انسانیت بمن حکم می‌کند که تو آدم گناهکار را با رحم، با بخشایش و عفو بشکرم.»
 «این که جناب سروان می‌فرمایند عین حقیقت است!»

«آری، من باید هر قدر هم که تو گناهکار باشی ترا بچشم عفو بشکرم. اما این من نیستم، این قانون است که ترا مجازات می‌کند. فکر کن! من باید بخداوند و میهن خود خدمت کنم و اگر قانون را سبکتر کنم، گناهی سنگین مرتکب شده‌ام. باین موضوع فکر کن!»

«جناب سروان! ...»

«باشد، هر چند بدتر است! حالا یکبار از اینجا بگذر! من می‌دانم که اشتباه می‌کنم، اما باشد! من بتو رحم می‌کنم، آهسته

کتک خواهی خورد ! ... معذلك اگر من اینکار را بکنم ، درباره
نوهم بد کرده‌ام ! من حالا بتو رحم می‌کنم ، خیلی کم تنبیهت می‌کنم
و آنوقت تو خیال می‌کنی دفعه دیگر هم همینطور است . دوباره کار
بد می‌کنی ، آنوقت چطور می‌شود ؟ این بار روی وجدان من نخواهد
ماند ؟ ... »

«جناب سروان ، برای شما قسم می‌خورم که مرا بار دوم تنبیه
نخواهید کرد . در مقابل جلال خداوند قسم یاد می‌کنم !
«آنوقت ، خوب ، خیلی خوب ! تو قسم می‌خوری که ازین
بعد درست رفتار کنی ؟»

«خداوند قادر مطلق مرا خرد کند و در دنیای دیگر او ...
«قسم مخور ، قسم خوردن گناه است ! اگر بمن قول بدهی
حرفت را قبول می‌کنم !
«جناب سروان ! ... »

«خیلی خوب ، گوش کن ، من بواسطه اشکهای یتیمانه‌می‌که
می‌ریزی بتو رحم می‌کنم ، تو یتیمی ، نیست ؟
«یتیم ، جناب سروان ، تک و تنها در دنیا ، نه پدر دارم و نه
مادر ... »

«خیلی خوب ، این بواسطه اشکهای یتیمی تو ، اما برای
آخرین بار است ، توجه ! ... بپریدش !
با صدایی چنان گرم و نرم صحبت خود را ادامه می‌دهد که
زندانی نمی‌داند با چه دعایی بدرگاه خداوند شکرگزاری‌کند که با
افسری برخورد کرده است که اینقدر خوش قلب است . کسی که پشت
سراوست بحرکت می‌آید ؛ فرمان صادر شده است ، طبل می‌زند و
اولین چوب دستی بلند می‌شود ...

زربیاتنیکف بانهایت قوت فریاد می‌کشد :

«بزیدش ! بکوبیدش ! پوستش را بکنید ! پوستش را بکنید !
پوستش را در بیاورید ! بازهم ، بازهم ، قایمتر این یتیم را بکوبید ،
قایمتر این بی‌شرف را بکوبید ! جیره‌اش را باو بدهید ، خوب خدمتش
کنید ! »

«سربازان ضربات خود را پانهایت قوت فرود می آورند . برق از چشم زندانی بیچاره می پرد ، دست بفریاد زدن می گذارد و ژربیاتنیکیف دنبال وی در طول جبهه سربازان میدود ، می خندد ، قهقهه میزند ، از خنده روده بر می شود و پهلوهای خود را بادست هایش می گیرد ، چنان خم میشود که دیگر نمیتواند قد برافرازد ؛ اینطور بآن مرد عزیز و بزرگوار رحم می کنند . وی در این حال بفروشنگان میرسید ، این چیز است که برایش باعث تفریح است ؛ لحظه بلحظه خنده و حشتناک و زنگ دارش ، خنده مسلسل و متوالی مردی که بسیار راضی و خشنود شده است ، از نو بلند می شود ؛ دوباره فریاد می زند ؛

«پوستی را بکنید ؛ پوستش را بکنید ؛ پوست این بیشرف را برای من بیاورید ؛ پشت این بچه یتیم را برای من پوست بکنید ؛» وی چند روش مختلف دیگر نیز برای این عمل کشف کرده است . وقتی محکوم را می آورند شروع بالتماس می کند . ژربیاتنیکیف دیگر برای او ظاهرسازی نمی کند و بسادگی بدو می گوید :

« بین ، عزیزم . من باید ترا طبق مقررات ، همانقدر که مستحق هستی تنبیه کنم ؛ اما کاری که برای تو می کنم اینست که ترا مقید نخواهم کرد . تو میتوانی هرطور که خودت بخواهی از میان این خیابان بروی . میتوانی بهر سرعتی که دلت می خواهد از میان آنها بگذری . البته کتک خواهی خورد ، می فهمی ، اما زودتر کارت تمام می شود . چه فکر میکنی ؛ می خواهی اینکار را بکنی ؟ »

زندانی با تردید و عدم اعتماد گوش میدهد ، سپس بخود می گوید : «کسی چه می داند ؛ شاید هم اینطور برای من بهتر باشد ؛ اگر با تمام قوا از میان ایشان بدم ، پنج مرتبه کمتر طول خواهد کشید و شاید تمام ضربه ها بمن نخورد ؛»

«بسیار خوب ، جناب سروان ، قبول دارم ؛»
«منهم قبول دارم ؛ پس راه بیفت ؛ توجه ، شما ها هم توجه کنید ؛ حکایت خمیازه کشیدن نیست ؛»
وی اینطور سربازان داد می کشد ، گو اینکه خود از پیش

می‌داند حتی يك ضربه هم خطا نخواهد رفت و همه بیشت محکوم خواهد خوزد، اگر يك سرباز ضربه‌اش خطا کند، بحکم تجربه میدانند چه سرنوشتی در انتظار اوست. بدین ترتیب زندانی چهارنعل از میان «خیابان سبز» می‌گذرد، اما نمیتواند از جلوپانزده نفر بیشتر بگذرد، زیرا چوبدستی‌ها بحرکت می‌آید و ضربات مانند تگرگ روی پشتش باریدن می‌گیرد و زندانی بدبخت با داد و فریاد، مانند علقی که درو شده است، مانند کسیکه گلوله بدو اصابت کرده است، از پا درمی‌آید.

وقتی با رنج بسیار از جا برمی‌خیزد، رنگش از شدت وحشت پریده است و می‌گوید:

«نه، جناب سروان، من بیشتر دوست دارم که طبق مقررات عمل شود.»

در صورتیکه ژربیاتنیکف که از پیش نتیجه عمل را می‌دانسته است، چنان می‌خندد که نفسش می‌خواهد بند بیاید. اما من نمیتوانم تمام سرگرمی‌ها و تفریحات این افسر، و داستان‌هایی را که درباره او نقل می‌کنند، شرح بدهم.

آنچه درباره ستوان سمکالف^۱ که پیش از سرگرد ما مشغول انجام وظیفه فرماندهی زندان بود می‌گویند، بکلی چیز دیگر است. درباره ژربیاتنیکف با لحنی آرام و بدون کینه داشتن از کارهای عظیم وی، سخن می‌گفتند؛ ازو قدرشناسی نمیکردند، اما مورد تحقیر هم قرار نمیگرفت، و درواقع او را ناقابل‌تر از آن می‌دانستند، و بدین‌وسیله تحقیرش می‌کردند. در صورتیکه هرگز خاطره ستوان سمکالف بدون ستایشی شوق‌آمیز، در زندانیان تجدید نمیشد. این ستوان نیز که دوستدار چماق بود کوچکترین وجه اشتراکی با ژربیاتنیکف نداشت. نه اینکه وی از مجازات زندانیان درگذرد، به‌عکس، او نیز بسیار خوب چوب را بکار می‌برد اما زندانیان بجای آنکه از وی کینه‌یی

درد دل داشته باشند اورا بامهر و محبت یاد می‌کردند. محکومین باعمال شاقه ازین مرد خوششان آمده بود؛ چطور توانسته بود نظر مهر و محبت آنان را بخود جلب کند؟ زندانیان ما، مانند تمام افراد مردم عادی، برای فراموش کردن شکنجه‌های سخت و عظیم، در برابر يك حرف خوب، آماده‌اند؛ من این مطلب را تصدیق می‌کنم. بی‌آنکه بدنبال تجزیه و تحلیل آن بروم. هیچ چیز مشکل‌تر از خوش-آیند بودن در نظر این اشخاص نیست؛ اما ستوان سمکالف دارای وجهه خاصی بود، و زندانیان حتی از شکنجه‌هایش نیز با محبت یاد می‌کردند. یکدیگر می‌گفتند: «وی مثل يك پدر خوب و مهربان بود» و هنگامیکه سمکالف رئیس داخلی سابق خود را با سرگرد فعلی مقایسه می‌کردند آهی می‌کشیدند. «چه روح خوبی داشت!» وی بدون تردید، در جای خود مردی ساده و نیکو بود. با اینهمه گاه اتفاق می‌افتاد که زندانیان بعضی مردان خوب را که در فرماندهی خود، حتی بعد عقو و بهخایش نیز می‌رسیدند، دوست نمی‌داشتند، بلکه آنان را مسخره نیز می‌کردند. مطلب اینست که سمکالف طوری رفتار می‌کرد که زندانیان وی را «مرد» می‌شناختند و باید این مطلب را گفت که يك موهبت بزرگ، يك خاصیت فطری وجود دارد که کسانی که واجد آن هستند غالباً در وجود آن تردید نمی‌کنند، چنین عجیب اینست که میان این افراد کسانی بودند که بی‌آن که مرد خوبی باشند، وجهه بزرگی برای خود فراهم می‌آوردند، فقط برای آنکه مردم را تحقیر نمی‌کردند؛ یعنی متکبرانه با آن رفتار نمی‌کردند. زندانیان، این قبیل افراد را يك «میسو» می‌نامیدند، با دست‌های سفید و بدون روح وظیفه نمی‌شناختند؛ از آنان بوی خاصی از صداقت و سادگی بمشام می‌رسد، این امر در آنان ذاتی و فطری است و خداوند، مردم چقدر خوب این بو را استشمام می‌کنند؛ و چه فداکاری‌هایی که برای این نوع اشخاص نمی‌کنند؛ پاچه سرعتی رئیس‌انسان تر خود را قربانی می‌کنند تا رئیسی جدی‌تر بدست آورند؛ و اگر این شخص که مردم از وی آن بوی خاص را استشمام کرده‌اند، بیش از حد معمولی مردی شجاع باشد، دیگر ارزشی نخواهد داشت!

همانطور که گفتم ، ستوان سمکالف گاهی بسختی زندانیان را تنبیه می کرد ، اما می دانست چگونه اینکار را بکند ، و تمام زندانیانی که در دوره حبس من در زندان بودند ، بی آنکه کوچکترین کینه ای از وی بدل راه دهند ، خندان خندان ، « بازی های ماهرانه » وی را می ستودند . البته شکنجه ها و « بازیها » تغییر نکرده بود ، اما فانتزی های هنرمندانه بنظر این ستوان خطا و اشتباه می آمد . در واقع نیز ، طی مدت یکسال تمام ، وی از تنبیه زندانیان لذت نبرد . مگر در يك مورد ، که آن يك مورد نیز از نجات وی که در آن یگانه بود ، سر چشمه می گرفت . وی از سادگی خالی نبود . مجرم را آورده بودند ! و سمکالف باید شخصاً در اجرای مجازاتش حضور یابد . وی مزاح کنان و خندان بدانجا می رود و از مقصص مطالبی مربوط بزندگی و راجع بامور شخصیش ، راجع بکارهایش می پرسد و این سؤالات هیچگونه بوی تمسخری نمیدهد و فکر و نقشه ای نیز بدنبال ندارد ، خیلی ساده است : « برای اینکه می خواهد واقعاً در جریان کارهای این محکوم زندان باعمال شاقه باشد ، » تازیانه را با يك صندلی برای سمکالف می آورند . وی روی صندلی نشسته پیش را روشن می کند (پپ او خیلی دراز بود) . زندانی شروع بالتماس می کند ...

سمکالف غرغر کنان می گوید :

« نه ، عزیز من ، زود باش دراز بکشی ، ترا چه شده است ؟ »

زندان آهی کشیده دراز می شود .

« دوست عزیزم ، بگو ببینم ، دعاهايت رامیدانی ؟ »

« البته ، جناب سروان ! مرا تمهید داده اند و موقعی که مثل يك چکمه راست و درست بوده ام اینها را یاد گرفته ام ! »

« خوب ، پس بخوان ! »

زندان آتجه را که باید بخواند و آنچه را که از پس آن خواهد آمد می داند . زیرا این شوخی تا کنون دست کم سی بار تکرار شده است . سمکالف خود نیز بی اطلاع نیست که زندانی هم قضیه را می داند و حتی سربازانیکه در انتظار وی هستند و تازیانه ها را برای کوفتن پبدن مقصری که دراز کشیده بالا برده اند ، آنان نیز در جریان امر هستند ،

اما هیچیک از اینها مانع از تکرار عملش نمی‌شود. از این مسخرگی یکبار برای همیشه خوش آمده است و یا بواسطه آنکه ساخته خود اوست، روی حس خودخواهی آن را گزافی می‌دارد. زندانی شروع بدعا خواندن می‌کند، سربازان با چوبدستی‌های خود بیحرکت می‌شوند و سمکالف که دیگر سرجای خود نیست دستش را بلند می‌کند، از پیپ کشیدن باز می‌ایستد و منتظر بر زبان راندن کلمه‌بی است که قبلا پیش بینی شده است. سرانجام زندانی آخرین کلمه را بر زبان میراند: «با آسمان‌ها»!

این همان کلمه‌بی است که در انتظارش بود. ناگهان ستوان که صورتش برافروخته شده است با حرکتی الهام مانند بمردی که می‌خواهد نخستین ضربه را فرود بیاورد خطاب می‌کند و می‌گوید:

«ایست! او! پیرید پشش را!»

و قهقهه زنان می‌رود. سربازانی که دور او ایستاده‌اند لبخند می‌زنند، مأمور شلاق زدن نیز لبخند می‌زند، حتی محکوم نیز خود را برای لبخند زدن آماده می‌کند، گواشکه با فرمان: «او! پیرید...» تازیانه در هوا سوت می‌زند و طی یک چشم بهم زدن مثل تیغ سلمانی پشت مقصر را می‌برد، با اینهمه سمکالف خوشحال می‌شود، زیرا این معمای زیبا اختراع خود اوست و وی ازین لفاظی خود راضی است. وی با کمال رضایت از یکطرف و زندانی از طرف دیگر می‌رود، در حالیکه هم از خود و هم از سمکالف راضی است. تا نیم ساعت دیگر در تمام قلمه می‌گویند که این نمایش معروف برای سی و یکمین بار نیز بازی شد. «آه! چه مرد شجاع! آه! چه آدم خوبی!»

گاهی نیز دروذهای فراوان نسبت باین ستوان عالی و کاریاوه‌اش دهان بدهان می‌گردد.

و قتیکه زندانیان برای کار کردن می‌رفتند، یکی از محکومین

۱- بطور قطع این دعا، دعای خاصی است ولی مؤلف کتاب از ترس سانسور آنرا مبهم گذاشته است.

که سورتش از یادآوری این خاطره درخشان شده بود گفت :
 «بچه‌ها، بگوئید ، چندین بار اتفاق افتاده است که او با رب-
 دوشامبر کنار پنجره نشسته و پیپ خود را بدهان گرفته بود و داشت
 چای می‌خورد. زندانیان کلاه خود را برمی‌داشتند و او می‌گفت :
 «اکسیونوف! اینجوری کجا می‌روی!»
 «میخائیل واسیلیچ ۲ سر کار می‌رویم ، اما اول باید سری
 بکارگاه بزنم ۱ - آنوقت او قه‌ قه‌ می‌خندید :چه مرد شجاعی بود!
 چه قلب طلایی‌پاکی داشت!»
 آنگاه یکی از شنوندگان باحالتی اندیشناک می‌افزود :
 «حالا دیگر کسی آن جوری رفتار نمی‌کند»

۳

بیمارستان (دنباله)

اگر اینجا بتفصیل از مجازاتها و کسانی که آنرا اجرا می‌کنند
 گفتگو کردم برای اینست که در دوران اقامت خود در بیمارستان با
 چشمان خود چیزهایی را دیدم که تا آن هنگام جز از طریق شایعات و
 حرف مردم با آن آشنایی نداشتم . ۳ محکومین پتازیانه خوردن را از
 تمام هنگها ، بنگاههای انضباطی وسایر واحدهای مستقر شده در شهرها
 یا نواحی وابسته بدان بدو اتاق مخصوص زندانیان در این بیمارستان

۱ - Aksionov

۲ - Mikhail Yassilitch

۳ - آنچه درباره مجازاتهای جسمانی گفته‌ام ، در دورانی که
 خود زندانی بوده‌ام وجود داشت . اما اینک شنیده‌ام که تمام اینها تغییر
 کرده یا در شرف تغییر است (حاشیه داستایوسکی) .

می آوردند . من طی نخستین روزهای معالجه در بیمارستان ، هنگامی که هنوز باولع و حرمی تمام آداب و رسوم عجیب زندان را مینگریستم ، تمام این تازیانه خوردگان ، تمام این کسانی که در آستانه اجرای مجازات بودند ، احساسی وحشت انگیز در ذهنم بوجود می آوردند . من متأثر و عصبانی و وحشت زده بودم . بخاطر دارم که در آن هنگام با وضعی تب آلود و پرهیجان مشغول اندیشیدن درباره تمام جزئیات این اموری که برایم نازگی داشت شدم و به گفتگوها و سرگشتهایی که آنجا حکایت می شد گوش می دادم و خود مسائلی نزد محکومین طرح می کردم تا راه حل ممکن برای این قبیل چیزها بدست آورم .

من می خواستم بطور دقیق ، درجات گوناگون محکومیت ها و تمام اختلافاتی را که مجازاتها بایکدیگر دارند و نظرانی را که محکومین درین باره ابراز می کنند بدانم . سعی می کردم وضع روحی کسانی را که بسوی مجازات بدنی میرفتند نزد خود تصور کنم . قبلاً گفته ام ، بسیار بندرت اتفاق می افتد که یک نفر محکوم بتواند خونسردی خود را در لحظه آغاز مجازات حفظ کند ، حتی اگر چندین بار نیز تازیانه خورده باشد . در آن لحظه وی وحشی کاملاً طبیعی و جسمانی ، حاد ، غیر ارادی و نا آگاهانه در خود احساس می کند و این وحشت وی را گیج می سازد . در سالهای درازتوقف در زندان چندین بار امکان آنرا داشته ام که این محکومین را زیر نظر داشته باشم . بعضی از آنان که پس از تحمل نیمه اول مجازات خود بایشه مجروح وارد بیمارستان می شوند ، از همان فردا نام خود را برای خروج از بیمارستان ثبت می کنند تا هر چه زودتر بروند و با بقیه مجازات خود خویش روبرو شوند . این قبیل انقطاع مجازاتها همیشه طبق دستور سرگرد صورت می گیرد که هنگام اجرای مجازات حضور دارد ، وقتی تعداد ضرباتی که مجرم بدان محکوم شده است بیشتر از آن باشد که وی بتواند آن را در یک نوبت تحمل کند این تعداد را بدو یاسه قسمت ، بر حسب عقیده سرگرد ، تقسیم می کنند . وی نیز در جریان اجرای مجازات باید ببیند آیا محکوم وضعی دارد که بتواند مجازات خود را بدون وجود خطر جانی تحمل یا خیر . یا قصد ، هزار و حتی هزار و پانصد ضربه را می توان در یک نوبت

اجرا کرد؛ اما دویا سه هزار ضربه را در دویا سه نوبت بمحکوم می‌زدند. معمولاً آنهایی که هنوز پششتان درست بهبودی نیافته‌است و برای تحمل نیم دیگر مجازات خود می‌خواهند از بیمارستان بیرون بروند، شب پیش از رفتن قیافه‌ی تاریک، محزون و اخمو بخود می‌گیرند. در آنان نوعی خرفی و حواس‌پرتی عجیب بوجود می‌آید. آنان در گفتگوها وارد نمی‌شوند و بیشتر اوقات - این خیلی جالب توجه است - رفقایشان نیز از حرف زدن با آنان و زدن کوچکترین گوشه و کنایه‌ی در باره چیزی که در انتظار آنهاست، پرهیز می‌کنند.

کسی آنان را دل‌داری نیز نمی‌دهد و حرف بیهوده نمی‌زند؛ بنظر می‌آید که ازین جهت از حرف زدن با آنان خودداری می‌شود که توجه آنان را جلب نکند. و همین رفتار خیطسی بهتر است. با اینهمه استثنائاتی نیز وجود داشت مانند اورلف که پیش از این از او صحبت کرده‌ام. وی پس از تحمل نیمی از مجازات خویش، مرتب غرغری می‌کرد. زیرا پشنتش زود خوب نمی‌شد و نمی‌گذاشت که مجازاتش تمام شود و با کاروان تبعیدشدگان و منتقل‌شدگان برود، زیرا وی می‌خواست در راه فرار کند. او هیچ چیز جز هدفی که می‌خواست بدان برسد نمی‌دید؛ و خدا می‌داند که يك چنین طبیعت پرشور و پر حرارت لایق چه چیز است! روزی که ببیمارستان رسیده بود، با آنکه می‌کوشید احساسات خود را پنهان نگاهدارد، راضی و بسیار تهییج شده بنظر می‌رسید. زیرا او فکر می‌کرد نتواند پس از تحمل نیمی از مجازات خویش زنده بماند و از زیر چوب قد راست کند، در مدتی که بازداشت موقت بود از طرف اداره زندان اقدامات احتیاطی در باره وی صورت گرفته بود و وی خود را برای مرگ آماده کرده بود. اما وقتی توانست نیمی از مجازاتش را تحمل کند، امیدی در او بوجود آمد. وقتی وی را ببیمارستان آورده بودند، نیم مرده بود - هرگز من یشتی چنین مجروح و پیرا زجراحت ندیده‌ام - اما قلباً خوشحال بود. اینک وی اطمینان داشت سروصداهایی که در اطرافش بوده است بیهوده بوده و بار دوم نیز مانند بار اول از زیر بار مجازات زنده بیرون خواهد آمد. پس از مدت‌های دراز بازداشت موقت، هرگز چیزی جز کاروان آینده‌ای را

که بدو خواهد پیوست و مسافرتی که با آن خواهد کرد و فرار ، و آزادی در دستها و جنگلها را در خاطر نپرورده بود... و دو روز پس از خروج از بیمارستان دوباره بدمانجا آمد و روی همان پستری که آنرا ترك گفته بود جان سپرد ؛ وی نتوانسته بود در برابر نیمة دوم مجازات خویش مقاومت کند . اما من قبلا از این موضوع صحبت کرده ام .

با اینهمه این محکومین - و حتی ترسو ترین آنان - که شب و روز در انتظار رسیدن آن لحظه شوم رنج می بردند ، وقتی ساعت مجازات فرا میرسید ، درد را با همت و جرأت فراوان تحمل می کردند ، کمتر دیدم که شب پس از تازیانه خوردن ، هر قدر هم شدید بوده باشد ، ناله کنند ؛ این اندازه نیروی تحمل در ملت ما زیاد است . من از رفقای خود در باره دردی که از تازیانه خوردن حاصل می شود بسیار سؤال کرده ام . می خواستم از میزان شدت آن اطلاع یابم و بدانم با چه چیزی می توان آنرا مقایسه کرد . واقعا نمی دانم چه دلیلی مرا بسوی اینکار می کشید ، اما خوب به خاطر دارم که این عامل ، تنها يك حس کنجکاو خالص نبود . باز تکرار می کنم ، تأثیر و وحشت مرا در آغوش خود میفشرد ، اما هر قدر درباره این موضوع می پرسیدم ، هرگز جوابی قانع کننده بدست نمی آوردم . همیشه بمن جواب می دادند : « مثل آتش می سوزاند » یا : « می سوزاند ، همین و همین ! » در نخستین روزهای زندانی شدن ، وقتی بام ... نزدیک شدم از او درباره این امر سؤال کردم . جواب داد : « بوضعی وحشتناك دردمی آورد ، يك احساس ، يك اثر سوختگی شدید ، مثل اینکه پشت آدم روی آتش جهنم کباب می شود . » بدین ترتیب همه بوضعی یکنواخت در باره آن توضیح می دادند . بخاطر دارم که در آن هنگام مطلبی عجیب بنظر آمد که نمی توانم درستی آن را تضمین کنم اما نظر عمومی زندانیان آنرا قویا تأیید می کند . می دانیم که نزد ما اکنون شلاق زدن بطور جدی و شدید وحشتناکترین شکنجه و مجازاتی است که عملی می شود . این امر در نظراول غیر ممکن بنظر میرسد ؛ ولی با اینهمه پانصد و حتی چهارصد ضربه شلاق برای کشتن یکنفر کافی است ، بالای پانصد ضربه می توان گفت که مرگ حتمی است ؛ قوی ترین افراد نمی تواند یکمرتبه هزار ضربه شلاق را تحمل کند . اما

چون بعکس است می توان پانصد ضربه آن را تحمل کرد بی آنکه کوچک ترین خطری برای زندگی داشته باشد ، مردی که از نظر جسمانی دارای ساختمانی متوسط است می تواند هزار ضربه چوب را تحمل کند و حتی اگر خیلی خوش بنیه باشد توانایی تحمل دوهزار ضربه را نیز دارد . تمام زندانیان شلاق را بی نهایت دردناکتر از چوب می دانند و میگویند : « شلاق آدم را بیشتر له میکند ، خیلی بدتر است . » و محقق است که شلاق خیلی بیشتر شکنجه می دهد ، زیرا بیشتر روی اعصاب تأثیر میکند و آنرا آشفته میازد و بسیار زیادتر از چوب اعصاب را تکان میدهد و بیش از اندازه تحریک می کند . من نمی دانم هنوز هم این امر وجود دارد یا خیر ، اما در دورانهای گذشته نجبائی بودند که از شلاق زدن قربانیان خود بسیار لذت می بردند و نمونه های آن مارکی دوساد ۱ و برنویلیه ۲ هستند . تصور می کنم این عمل در آنان نوعی سستی و کمرختی خلسه مانند برمی انگیزت که از انحراف طبیعت و لذت طلبی آنان ناشی می شد . اشخاصی هستند که مانند ببر ، با حرص و ولع خونی را که ریخته اند می لیسند . کسی که حتی یکبار نیز قدرتی نا محدود نسبت به جسم و روح و خون هم نوع خود ، یا به تعبیر قانون میخ ، نسبت به جسم برادر خود بدست آورد ، کیسه از قدرت پست گردن موجود دیگر تا آخرین درجه ، خشنود شود ، و قدرت او نسبت بدیگری بحد قدرت خداوند برسد ، چنین کسی دیگر قادر نیست بر احساس خویش تسلط یابد . ظلم و خونخواری عادت است که قابل گسترش است و رفته رفته توسعه مییابد و بر اثر گذشت زمان به بیماری تبدیل می شود . من معتقدم که بهترین مردم بر اثر عادت می تواند چنان سخت و خشن شود که بصورت حیوانی درنده درآید . خون و قدرت انسان را سر مست میکند و درندگی و انحراف را تقویت میکند بطوری که روح و فکر انسان پذیرای غیر طبیعی ترین شادیها می شود . انسان و تمدن وی برای همیشه در ظلم و خونخواری فرو میرود ؛ و یازگشت بوجدان انسانی ،

پشیمانی و رستاخیز و تغییر ماهیت تقریباً برایش غیر ممکن میگردد .

باید اضافه کنم که داشتن قدرت نامحدود برای تحصیل خوشی و لذت دارای فریبندگی و خیم و مضری است که بر اثر واگیری بتمام اجتماع سرایت میکند اجتماعی که بیک چنین رفتارهایی بانی اعتنائی مینگردد ، تا مغز استخوانش آلوده شده است . خلاصه ، حق مجازات جسمانی که بیک نفر نسبت ب دیگر داده شود ، یکی از جراحتهای اجتماعی است و وسیله مطمئنی است که در وی هرگونه هسته میهن دوستی را بکشد و فساد را در او برانگیزد .

اجتماع دژخیمان حرفه‌یی را تحقیر میکند ، اما نجیبی میرغضب مورد تحقیر قرار نمی‌گیرند . البته خواسته‌اند عکس آن را پیش بینی کنند ، اما بصورتی کاملاً گنگ و مبهم و کتانی پیش‌بینی شده است . کسانی که بدین ترتیب نظر خود را اظهار داشته اند ، هنوز وقت آن را نیافته‌اند که غریزه فرمانروایی را در خود خفه کنند . هر صدمتگری ، هر مقاطعه‌کاری وقتی احساس می‌کند کارگرانی که بار خانواده خود را بردوش دارند ، جز بشخص وی وابستگی ندارند ، نوعی رضایت و خشنودی شدید در خود احساس می‌کند . این جریان آنقدر سریع نیست که نسلها بتوانند عیوب اثری خود را ریشه کن کنند ، یا انسان از آنچه در خون اوست و می‌توان گفت با شیر از پستان مادر مکیده است صرف‌نظر کند . هیچ انقلابی با عجله ایجاد نمی‌شود . کافی نیست که انسان به خطای خود ، به نخستین گناه خود اعتراف کند ، باید آن را کاملاً ریشه کن کرد . و این مقصود جز در مدتی دراز حاصل نمی‌شود .

من از دژخیم صحبت کردم . تقریباً در تمام معاصرین ما غرایز حیوانی بصورت جرثومه وجود دارد ، منتهی در تمام افراد بطور مشابه و یکسان رشد نمی‌کند . وقتی در کسی تمام غرایز دیگر گشته شود ، چنین بنظر می‌رسد که این غریزه بصورت غولی عظیم و وحشتناک رشد می‌کند . دژخیم نیز بر دو نوع است : دژخیم‌های ارادی و دژخیم‌هایی که خلاف میل خود و روی اجبار به این کار دست می‌زنند ، و

بدون گفتگو ، دژخیمهای ارادی از تمام جهات پست‌تر از دژخیمهای غیرارادی و اجباری هستند. با اینهمه دسته اخیر تنفر و کراهتی در مردم ایجاد می‌کنند که تا سرحد ترس، ترسی ناآندیشیده و اسرار آمیز، می‌رسد. ترس موهوم مردم از این دسته و بی‌اعتنایی تأیید آمیز آنان نسبت به آن دسته از کجا ناشی می‌شود ؟ این وضع مخصوصاً بسیار عجیب است. من اشخاص خوب شرافتمندی را شناخته‌ام که در محیط خود نیز آدمهای با ارزشی هستند ولی لازم می‌دانند که محکوم زیر تازیانه فریاد بزنند و استرحام کنند... بنظر آنان این مطلب امری مجاز و طبق قاعده و لازم است. همچنین یکی از مجریانی که او را می‌شناسم و در هر حال وی را مردی شجاع و شرافتمند می‌دانم ، از این که دیده بود قربانیش تصمیم گرفته است طی تحمل مجازات داد و فریاد نکند ، شخصاً خود را تحقیر شده احساس می‌کرد. وی در آغاز کار قصد نداشت که محکوم را بشدت تنبیه کند ، اما وقتی هیچیک از کلمات معمولی بگوشش نرسید ، وقتی دید این حرفها ، «جناب سروان، پدری کنید ، رحم داشته باشید ، من تا ابد برای شما بدرگاه خداوند دعا می‌کنم ، و غیره» را نمی‌شنود ، خونسردیش را از دست داد و گفت پنجاه ضربه بیشتر بدو بزنند و از دهان این زندانی متعرد ، فریادهای سخت زاری و استغاثه را بیرون بکشند. و بیرون نیز کشیدند... و وی با لحنی جدی درین باره بمن چنین توضیح داد ، «ممکن نیست طور دیگری رفتار کرد ، بیش‌تر می‌او از حد گذشته بود.»

اما در باره میرغضبهای حرفه‌یی ، مردم می‌دانند که آنان از کجا بیرون می‌آیند. وی محکوم‌بست که مجازاتش تخفیف یافته است. اول، کارخود را نزد دیگری آموخته است و چون یکبار در جریان کار گذاشته شده، در زندان محکومین باعمال شافه جایی بدو اختصاص داده‌اند ، وی مسکن و اتاق و حتی اثاثیه خاص خود را در اختیار دارد ، اما تقریباً همیشه تحت نظر مراقبین راه می‌رود. زیرا با این همه آدم زنده ماشین نیست ، گویانکه بر حسب وظیفه مشغول کتک زدن می‌شود ، اما ممکن است گاهی بر اثر رفتار محکومی دچار خشم شود ، یا ازو خوشش بیاید. احتیاج باثبات این موضوع که وی

ماهر است و بکار خود آشناست ؛ احتیاج بسینه‌سپر کردن در برابر رفقا و در مقابل مردم روی حس خودخواهیش را می‌پوشاند . وی به واسطه علاقه‌مندی به‌رکار می‌کند . او متوجه‌است که در نظر دیگران موجودی مطرود است و یک ترس موهوم او را استقبال می‌کند و همه جا با وی همراه است ، چیزی که بدون تردید نفوذ زیادی دارد و هاری و غرایز جوانیش را تشدید می‌کند . حتی بچه‌ها نیز می‌دانند که میرغضب «نه پدر می‌شناسد و نه مادر» . چیز عجیب اینست که تمام درخیمانی که آنان را دیده‌ام ، نزد من بصورت افرادی با هوش و خوش بیان و فوق‌العاده خودخواه جلوه کرده‌اند . آیا غرور و خودبینی در آنان ریشه کرده است تا بتوانند در برابر تحقیر و بی‌اعتنائی عمومی مقاومت کنند یا بر اثر ترسی که از قربانیان خود و محکومین در آنان القا می‌شود ، بر اثر احساس توانایی نسبت با آنان این حس تقویت شده است ؟ در این قسمت چیزی نمی‌دانم . شاید صحنه نشانی ماندنی که در محل مجازات بوجود می‌آید و آنان آن‌جا در برابر مردم ظاهر می‌شوند ، باعث می‌شود که در آنان حس خودبینی توسعه یابد . وی مردی تقریباً چهل ساله ، دارای قامتی متوسط و سری معجمد و چهره‌یی نسبتاً باز و خوش‌آیند بود ؛ رفتار و روشی موقر و سنگین ، چنان‌که شایسته چنین شخصیتی است داشت ؛ جواب‌های کوتاه و نشانه حسن انتقال وی در عین حال دوستانه بود ، اما دوستانه آمیخته با پلندی و تکبر ، چنان‌که گویی در برابر من نوعی برتری و اهمیت برای خود قائل بود . افسران نگهبان هنگام حرف زدن با وی لحنشان تحقیر آمیز نبود و حتی نوعی احترام نیز بدو می‌گذاشتند ، وی نیز محققاً ازین مطلب آگاه بود و با آنان مؤدبانه ، سرد و سنگین و موقر جواب می‌داد . هر قدر که یکی از رؤسا با او ملاقات حرف می‌زد ، همانقدر نیز وی سنگین‌تر و موقر‌تر می‌شد ، بی آنکه هرگز ادب و مهربانی خود را رها کند . اطمینان دارم که وی در آن دقایق خود را بوضعی قیاس‌ناپذیر بالاتر از کسی می‌دید که بدو خطاب می‌کند . این مطلب روی پیشانی او نوشته شده بود . گاهی نیز ، در روزهای زیبای تابستان وی را تحت مراقبت نگهبانان شهر می‌فرستادند تا سگهای ولگرد را که بر سرعی

عجیب در شهر ما زیاد می شدند و در هوای گرم خطری عمومی بوجود می آوردند به وسیله چماق درازی بکشد. این وظیفه پست کننده در نظرش بهیچوجه کوچک و تحقیر کننده نبود. واقعاً دیدنی بود که وی با چه سنگینی و وقاری خیابانهای شهر را به همراهی مراقبش که از شدت خستگی فرسوده شده بود می پیمود؛ او با نگاه خود زنهای و کودکانی را که به آنان بر می خورد می ترسانید و تمام راهگذاران را با تحقیر و رانداژ می کرد. ازین حرفها گذشته زندگانی در خیماں فراخ و آسان است؛ هیچ وقت بی پول نیستند، خوب غذا می خورند و عرق می نوشند. درآمد آنان عبارت از رشوه هایی است که زندانیان غیر نظامی، پیش از اجرای مجازات، با آن سبیل آنها را چرب می کنند. محکومین تهیدست، برای اینکار، آخرین دینار خود را بمصرف می رسانند. اما محکومینی که پول دارند، میرغضب خود بنسبت خوبی وضعشان قبلاً بهزور مقداری پول از آنان می گیرد؛ برای آنان تا سی روپل و بیشتر نرخ تعیین می کند. هر قدر محکوم پولدارتر باشد، همانقدر پولی که باید بدهد زیادتر است. وی می رود بی آنکه با آنان بگوید: «دژخیم نمی تواند آهسته زندانیان را بزند زیرا در اینصورت پشت خود وی جوابگوی این سهل انگاری خواهد بود.» اما هنگام رد و بدل کردن وجهی که مقرر شده است قول می دهد که شدیدتر از حد معمول کتک زنند. تقریباً همیشه زندانیان بشرایطی که وی تعیین می کند رضا می دهند زیرا اگر بدان راضی نشوند، بوضعی واقعاً وحشیانه آنان را می زند و این کاریست که در اختیار اوست. برای این دژخیم اتفاق افتاد که می خواست از يك محکوم بسیار بی چیز پولی قبال ملاحظه بیرون بکشد. پدر و مادر محکوم برای التماس و درخواست نزد وی آمدند و سرقیمت با او مشاجره کردند؛ وای بوقتی که رضایتش را جلب نکنند! در چنین مواردی ترس موهومی که از وی دارند او را بسیار کم می کند. برای چه هیچوقت دژخیم را تعقیب نمی کنند؟ زندانیان نزد من تأیید کردند که وی می تواند با نخستین ضربه محکوم را بکشد؛ و گو اینکه من شاهی در این مورد ندارم ولی این امر کاملاً ممکن است؛ ازین گذشته دژخیم خود نیز ادعای کرد که می تواند چنین کاری

خاطرات خاتۀ مردمان

بکنند . همچنین زندانیان نقل می‌کردند که این میرغضب می‌تواند با نهایت قوت شلاق را پشت مجرم بکوبد بی آنکه کوچکترین جایی از آن باقی بماند یا باعث کوچکترین دردی شود . اما تمام این ریزه کاریها معروفتر از آنست که احتیاج باصرار ورزیدن درباب آن باشد . در واقع اگر دزخیم برای آهسته تر کتک زدن رشوه می دریافت کند ، اقلای نخستین ضربه خود را بشدت فرود نمی آورد . این رسم کار است . اما ضربات بعدی را نیز طیناً ملایم تر فرود خواهد آورد ، خاصه آنکه از پیش پول کلانی نیز بدو پرداخته باشند . اما ضربه نخستین ، چه بدو پولی داده و چه نداده باشند ، از دیگر ضربات شدیدتر است و آن را با تمام قوا فرود می آورد . نمی دانم چرا اینطور است . آیا می خواهد ناگهان قربانی خود را برای ضربات بعدی آماده کند ، یا این فکر که پس از این ضربه شدید نخستین ، ضربات بعدی بنظرش کمتر دردناک و شدید جلوه کند ؟ آیا فقط از این لحاظ چنین رفتاری را می‌کند که برای ترسانیدن محکوم خشونت خود را بدو نشان دهد و از آغاز کار وی را بکزد و بدو بفهماند با چه کسی سروکار دارد ؟ در هر حال ، پیش از شروع مجازات ، دزخیم خود را تهییج شده احساس می‌کند ، وی از نیرو و عمل خود آگاه است ، بازیگری است که در تماشاچیان در آن واحد تحسین و وحشت بوجود می‌آورد و وقتی بالای سر محکوم فریاد می‌زند ، « دقت ! این می‌سوزاند ! » این حرف که خاص آن لحظات است ، دروی خشنودی و رضایتی نیز بوجود می‌آورد . خیلی باشکال می‌توان مجسم کرد که چگونه و از کجا طبیعت يك موجود انسانی تغییر می‌کند

من در نخستین روزهای اقامت خویش در بیمارستان برای شنیدن سرگشت‌هایی که می‌شنیدم ، گوشی تیز و دقیق داشتم . همگی ما از دراز کشیدن در بستر و ازین روزهایی که بسیار با یکدیگر شبیه بود و بکنواختی حزن انگیزی داشت ، کسل و ملول بودیم . باز صبحها هر اثری از دید پزشکان و پس از آن بواسطه رسیدن غذا که آن نیز دخالت مؤثر و عمدۀ بی‌در زندگیمان داشت ، سرگرم بودیم . رژیم غذایی هر

بیماری خاص او بود . بعضی بیماران چیزی جز سوپ نداشتند و بعضی دیگر فقط فرنی گندم سیاه دریافت می داشتند . برای عده بی بلغور می آوردند که نسبتاً لذیذتر بود . زندانیان در بیمارستان خاصه اگر مدتی دراز در آن بمانند شکمو و پر خور می شوند . بعضی از آنان بقول خودشان یک قطعه «گوشت گاو» داشتند . بهترین خوراکیها برای مبتلایان به اسکربوت اختصاص داده شده و عبارت بود از گوشت گاو و پیاز یا ریشه خردل که گاهی با یک گیلایس عرق نیز همراه بود . تقسیم نان بین بیماران نیز بر حسب نوع بیماری متفاوت و گاهی نان سیاه و گاهی نان دو آتش بود اما همیشه نانها کاملاً پخته شده بود . تنوعی که در تهیه غذا مراعات می شد ، زندانیان راضی و خوشحال می کرد . اگر بعضی بیماران اشتها نداشتند کسان دیگری بودند که آن غذا را باز خرید می کردند . بعضی از زندانیان جیره خود را با دیگری عوض می کردند بطوری که رژیم غذایی یکی بر کم و کاست بدیگری منتقل می شد . کسانی که از غذا خوردن ممنوع بودند و جیره مختصری داشتند . از بیماران مبتلا با اسکربوت گوشت می خریدند و از بیمارانی که کواش و آبجو به آنان می دادند این مشروبات را بدست می آوردند . بعضی از بیماران دو جیره می خوردند . جیره ها در برابر پول رد و بدل می شد ، قیمت گوشت نسبتاً گران و هر جیره بی تا پنج کوبک فروش می رفت . اگر در اتاق ما هیچ کسی چیزی برای فروش نداشت نگهبان را می فرستادند تا از اطاق دیگر کسب اطلاع کند ، و اگر آنجا نیز چیزی یافت نمی شد ، باتاق سربازان نیز سر می کشید و چنانکه بین ما گفته می شد ، نزد «آزادها» می رفت . همیشه اشخاص از فروختن جیره خود خوشوقت می شدند و برای بدست آوردن چند شاهی پول ، خود بنان خشک قناعت می کردند . بدون سردید فقر و تنگدستی جنبه عدومی داشت . اسانی کسانی که کمی پول داشتند می توانستند از بازار خواه نان های هلالی و خواه سایر تنقلات را بخرند ؛ و مراقبین ما این مأموریتها را با بی نظری و بی غرضی کامل انجام می دادند .

دردناکترین لحظه روز ، اوقات بعد از غذا بود . بعضی می کوشیدند از شدت بیکاری بخواب روند ، بعضی دیگر دراجی

می کردند ؛ با هم همشاجره می پرداختند ، یا داستانی را بصدای بلند باز می گفتند . اگر هیچ بیمار جدیدی نمی آمد ملائت و خستگی پیش از پیش مزاحم می شد . ورود يك بیمار تازه تقریباً همیشه باعث نوعی انصراف خاطر می شد ، خاصه هنگامی که هیچ کس وی را نمی شناخت . زندانیان وی را آزمایش می کردند ، دنبال آن می گشتند که بدانند که بوده ، ارکجا آمده و چه چیز او را به زندان محکومین بحبس ها اعمال شاقه کشانیده است . جالب ترین بیماران کسانی بودند که از میان کاروان محکومین به بیمارستان می آمدند . آنان مطالبی برای گفتن داشتند ، اما البته این مطالب هرگز مربوط بوضع شخصی خودشان نبود . اگر ایشان خود داستانی را در این موضوع آغاز نمی کردند هیچ کس از آنان سؤالی نمی کرد . فقط از آنان می پرسیدند : « شما از کجا می آید ؟ باکی ؟ از کدام راه ؟ برای رفتن بکجا ؟ » ، و غیره . . . بعضی از آنان وقتی اخبار را می شنیدند ناگاه حادثه ای را که در راه برایشان اتفاق افتاده بود بخاطر می آوردند ؛ پس تحریك می شدند ، از کاروان ، رؤسا ، مراقبین و سربازان نگهبان صحبت می کردند . کسانی که تازیانه خورده بودند ، طرف عصر می آمدند . همانطور که پیشتر گفته ام ، آنان همیشه تأثیر شدیدی در زندانیان می کردند

اماروزهایی که هیچ يك از این حوادث اتفاق نمی افتاد ، خستگی و ملائت غیر قابل تحمل می شد . زندانیان از اینکه چیزی جز همان قیافه های عادی ندیده اند ملول می شدند و بدنبال نزاع و مشاجره می گشتند . بهمین سبب بود که ما با شتاب و صمیمیت دیوانگانی را که نزدمان می آوردند می پذیرفتیم . بعضی زندانیان زرنگ برای اینکه از مجازات بدنی بگریزند ، خود را بدیوانگی می زدند . بسیاری از آنان بزودی نقاب از چهره شان برداشته می شد یا خود شخصاً تصمیم می گرفتند روش خویش را تغییر دهند و پس از دو یا سه روز بیهوده گویی ، ناگهان عقل و آرامش خود را باز می یافتند و آنکام با حالتی گرفته تقاضای خروج از بیمارستان می کردند . نه زندانیان و نه پزشکان وقتی خروج دیوانه وار آنان را بخاطر می آوردند ، ایشان را سرزنش

یا تحقیق نمی‌کردند. با سکوت و آرامش نام آنها را ثبت می‌کردند و زندانیان نیز ساکت و آرام آنان را با نگاه خویش پدرفه می‌کردند و دو یا سه روز بعد، پس از آنکه مجازات خود را تحمل کرده بودند، دوباره پیدایشان می‌شد. وانگهی، این قبیل موارد بسیار بندرت اتفاق می‌افتد. بر عکس دیوانگان واقعی که در اتاق ما تحت نظر و درمان قرار گرفته بودند، برای ما آفت و مصیبت واقعی‌شمار می‌رفتند. ابتدا زندانیان تقریباً با شور و اشتیاق اینان را که جنون حرف زدن داشتند و خوشحال و سرزنده بودند و می‌خواندند و فریاد می‌زدند و می‌گریستند، می‌پذیرفتند. بیمارانی که آداها و حرکات بیمار نو رسیده را می‌دیدند، می‌گفتند: «اقلاما را مشغول می‌کند!» اما دیدن این تیره‌بختان همیشه برای من بوضعی وحشت‌آور دردناک و ناراحت کننده بود؛ من هر گز دیوانگان را با خونسردی تماشا نکرده‌ام. بزودی، روش اضطراب‌آمیز و قیافه‌گرفتن دائمی دیوانه بجای بره‌انگیختن خنده، زندانیان را خسته می‌کرد، و پس از دو روز همه از آن خسته می‌شدند. یکی از این بدبختان سه هفته نزد ما ماند، گو اینکه پس از آن دیگر کسی ندانست که او خود را کجا پنهان کرد. در این دوران، گویی از روی عمد و قصد، یک دیوانه دیگر را نزد ما جا دادند که در ذهن من اثری خاص بر جای گذاشت. این امر در سومین سال بازداشت من اتفاق افتاد. من در نخستین سال زندانی شدن خویش، یا درست‌تر بگویم، در نخستین ماهها، در فصل بهار با یک دسته از زندانیان بخاری‌ساز بکار اجباری رفته بودم و می‌بایست بعنوان کمک آنان مشغول کار شوم. محل کار مادر فاصله دور دستی در یک کارخانه آجرریزی بود که باید کوره آن را برای کارهای ناپستانی مهیا کنیم. آن روز صبح م... ب... مرا با مراقبان که استواری بنام استروفسکی^۱ بود آشنا کردند. این شخص یک نفر لهستانی تقریباً شصت ساله، بلند و لاغر بود که بی‌نهایت خوش ریخت و حتی مجمل و موقر بود. وی از دیر باز در سبیری مشغول خدمت بود. گو

اینکه او از میان مردم عادی بر خاسته بود - یکی از شورشیان سال ۱۸۳۰ بود - م... و ب... او را دوست می‌داشتند و برایش ارزش قائل بودند. وی همیشه در قرائت کتاب مقدس مستغرق بود. من با وی صحبت کردم. وی بوجهی دوست داشتنی، معقول و جالب توجه صحبت می‌کرد و هنگام گفتگو با حسن نیت و صداقتی بارز و روشن طرف را می‌نگریست. مدت دو سال من او را باز ندیدم، اما می‌دانستم که وی تحت بازجویی است و ناگهان او را باتاق ما آوردند، او دیوانه شده بود. با فریادها و خنده‌های شدید وارد اتاق شد و بزودی با بی ادبانه ترین و عامیانه ترین حرکات مشغول رقص شد و زندانیان بسیار سرگرم شدند. اما من شخصاً از دیدن وی غمگین شدم. پس از سه روز دیگر نمی‌دانم چه پسرش آمد. وی با خود نزاع می‌کرد، خود را می‌زد، فریاد می‌کشید و شب و روز آواز می‌خواند. از هرزگیها و دیوانگی‌های نفرت انگیز وی حال استفراغ به ما دست می‌داد. با این همه وی از هیچکس نمی‌ترسید. لباس جلوگیری از دیوانه بازی تنش کردند، اما وضع ما بدتر شد، زیرا همچنان وی بنزاع کردن و تعایل شدید بکنک کاری - با زندانیان متمایل بود. پس از سه هفته ساکنین اتاق ما یکدل و یک زبان از رئیس بیمارستان درخواست کردند این گنج شایکان را نزد همسایگانمان انتقال دهد. اما سه روز بعد او را از آنجا مجدداً بنزد ما بازگردانیدند. از این لحظه در آن واحد دو دیوانه در اتاق داشتیم که هر دو ستیزه‌جو و هر دو نگران کننده بودند و چون آنان را از يك اتاق باتاق دیگر می‌فرستادند ما هیچ کاری جز عوض کردن دیوانه خود نمی‌توانستیم انجام دهیم. آنان هر دو یکسان بودند و وقتی مارا از دست ایشان رها کردند، تمام بیماران آهی از روی رضایت بر کشیدند . . .

۱ - Comisolet de force لباس خاصی است که از پارچه‌های

بسیار محکم تهیه می‌کنند و پدیوانسکان زنجیری می‌پوشانند. این لباس بالا تنه را می‌گیرد و از حرکت دستهای دیوانه جلوگیری می‌کند.

من خاطره يك ديوانه ديگر را نيز در ذهن حفظ کرده‌ام. دريكي از روزهای تابستان متهمي چهل و پنج‌ساله را نزد ما آوردند. مردی بود محکم که در صورتش مهر آبله دیده می‌شد، چشمانی ریز و قرمز و کاملاً باد کرده و حالتی بسیار تاریک و گرفته داشت. وی را نزد من جا دادند. خود را خیلی آرام نشان میداد و حتی سر صحبت را نیز با من باز نکرد و بمنظرم آمد که بفکر فرو رفته است. چون شب فرا رسید، وی ناگهان مرا مخاطب قرار داد. رک و راست و بدون هیچ مقدمه، اما چنانکه گویی مرا از راز مهمی آگاه می‌کند، برایم نقل کرد که وی بزودی باید هزار ضربه چوب بخورد، و با اینهمه این مجازات عملی نخواهد شد. زیرا دختر سروان ژ... بدو علاقه‌مند است. من وی را با اضطراب نگرستم و جواب دادم که بعقیده من دختر یکنفر سروان در چنین موردی نمی‌تواند هیچ کاری بکند. من تا آن وقت هنوز درباره حقیقت داشتن این موضوع تردید نکرده بودم، زیرا وی را بعنوان يك بیمار ساده بستری کرده بودند. ازو پرسیدم که از چه چیز رنج می‌کشد؟ جواب داد که خود نیز هیچ نمیداند، و نیز نمیداند چرا باید اینجا بماند، زیرا کاملاً صحیح و سالم است و دختر سروان او را دوست میداشته است. این دختر پانزده روز پیش وقتی از جلو پاسگاه می‌گذشته، در همان لحظه نیز این زندانی از پنجره میله‌دار بیرون را می‌نگریسته و دختر عاشقش شده است. از آن وقت تا کنون دختر ك سه‌بار بعنوانین و بهانه‌های مختلف بیاسگاه آمده است، نخستین بار همراه پدرش و بعنوان دیدن برادر خود که در آسایشگاه افسر نگهبان است آمده و بار دوم با مادر خویش بعنوان آوردن صدقات برای زندانیان بدانجا راه یافته و هنگامی که از جلو او می‌گذشته، آهسته در گوشش گفته است که او را دوست میدارد و آزادش خواهد کرد. هیچ چیز عجیب‌تر از پاریك بینی و دقتی نبود که این زندانی در شرح جزئیات این داستان موهوم که در مغز آشفته‌اش زاییده شده و رشد کرده بود بکار میبرد. او با سماجت تمام معتقد بود که بخشوده خواهد شد و با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر در باب عشقی که این دختر بدو دارد اصرار می‌ورزید. انسان وقتی حرفه

های این مرد پنجاه ساله را که دارای چهره‌ی چنین محزون و چنین رنجیده بود و تمام قسمت‌های این داستان موهوم عشقی را جمل کرده بود، می‌شنید، قلبش فشرده میشد. این امر بخوبی نشان می‌داد که ترس از مجازات چه چیزهایی می‌تواند در یک روح ضعیف ایجاد کند. شاید هم از پنجره آنجا کسی را دیده و جنونی که بر اثر ترس روز-افزون از مجازات در وی بحال کمون وجود داشت مخرجی یافته و شکلی بخود گرفته است. این سرپاز بدبخت، که بدون تردید در تمام مدت زندگیش بفکر دختران خوشگل نبوده است، اینک ناگهان این داستان را اختراع کرده و مانند دست‌آویزی بدان چنگ زده است. من مطلب را بسایر زندانیان نیز اطلاع دادم، اما وقتی آنان خواستند در این باره از او سؤال کنند، وی بخاطر حفظ عفت و پاکدامنی سکوت کرد. فردای آن روز پزشک بتفصیل از او سؤالانی کرد و چون وی ادعا می‌کرد که از هیچ نوع بیماری رنج نمی‌برد و معاینه‌اش نیز چیزی نشان نمی‌داد نامش را در دفتر خروج ثبت کردند. پس از رفتن پزشکان و هنگامی که دیگر ممکن نبود بآنان اطلاع داد که قضیه از چه قرار است، دانستیم که روی برگ وی نوشته‌اند، سالم است! وانگهی، ما که هیچ چیز قطعی و منجزی در باره وی نمی‌دانستیم چه می‌توانستیم بکنیم؟ مسئولیت این امر متوجه اداره ما بود که تعیین نکرده بود بچه علت این مرد را به بیمارستان فرستاده است. اداره در این مورد سهل‌انگاری نابخشودنی کرده بود. بااینهمه کسانی که وی را بعنوان مریض به بیمارستان فرستادند، بچیزهایی سوء ظن برده بودند، چون می‌خواستند این بدبخت را تحت درمان قرار دهند. بهر صورت که بود، دو روز بعد زیر تازیانه افتاد. بنظر میرسید که این تنبیه او را خرف کرده است؛ وقتی ویرا جلو صف سربازان آوردند شروع بفریاد زدن و کمک طلبیدن کرد. این بار او را باتاق ما که دیگر جانداشت نیاوردند و در اتاق دیگر جایش دادند. من از او کسب اطلاع کردم و فهمیدم که مدت هشت روز لب سخن نگشوده بود، اینقدر خجالت زده و غمگین شده بود... سپس وقتی پشتش بهیود یافت، نمی‌دانم او را کجا فرستادند. دیگر هرگز چیزی

در باره او ننشیدم.

اما درباره طرز معالجه و داروها، تا آنجا که من می توانم قضاوت کنم ، کسانی که بیمار سخت نبودند ، تقریباً هیچوقت طبق دستور رفتار نمی کردند و دواهای خود را نمی خوردند . در صورتی که بیماران سخت بمعالجه خود علاقه داشتند و شربت ها و گردهای خود را با نهایت دقت می خوردند، گو اینکه باز هم دواهای خارج بیمارستان را ترجیح میدادند. آنان بمیل خود و حتی با نوعی خوشحالی، حمام و زانو و مرهم و خون گرفتن را تحمل می کردند. از پس مردم نسبت به تمام این چیزها کور کورانه اعتماد دارند . يك چیز جالب دیگر نیز توجه مرا بخود معطوف داشت. بعضی از کسانی که با بردباری دردهای شدید چوبها و تازیانه ها را تحمل می کردند ، برای يك حمام ساده پیچ و تاب می خوردند و ناله میکردند. آیا واقعا اینقدر نازك نارنجی بودند یا مسخرگی میکردند؟ باید گفت که حمامهای ما شکل خاصی داشت. در دورانی که هیچ کس بخاطر نداشت ماشینی که دريك لحظه پوست را شكاف میداد ، بدست يك پرستار خراب شد ، یا اینکه خودش از کار افتاد؛ و از آن پس باید دوباره به نیشتر متوسل شوند . برای يك حمام باید ده شكاف داد که وقتی بوسیله ماشین اینکار را می کردند، زیاد دردناك نبود. زیرا ده دوازده تیغه با يك ضربت پوست را شكاف میداد بی آنكه آدم وقت احساس درد داشته باشد. در صورتی که وقتی با نیشتر این کار را می کردند وضع اینطور نبود. نیشتر بآهستگی پوست را میبرد و بسیار رنج میداد؛ مثلاً اگر برای ده بار حمام لازم بود که صد و بیست شكاف ، یکی پس از دیگری ایجاد کنند این عمل بسیار دردناك بود . من خود این درد را تحمل کرده ام ، تحمل آن بسیار دشوار و نادلیذیر بود ، اما نه آنقدر که انسان نتواند جلو ناله و فریاد خود را بگیرد. هیچ چیز مضحك تر از آن نبود که انسان مردان محکم را ببیند که اینطور آه و ناله میکنند و پیچ و تاب می خورند. انسان بخوبی می تواند آنان را با مردانی مقایسه کند که در کارهای مهم ، محکم و خونسرد میمانند ، اما در منزل خود همواره خویشتن را هوسناك و غرغرو نشان می دهند ، برای هیچ اجابت و

یافشاری می‌کنند ، و از خوردن چیزی که برای آنان تهیه کرده‌اند امتناع می‌ورزند ، ازجا در می‌روند و ناسزا می‌گویند ؛ هر نوع حرف کوچکی آنان را تحریک می‌کند، نزد آنان بمنزله تحقیر و توهین تلقی می‌شود و آنان را رنج می‌دهد ؛ خلاصه ، بتعبیر عوامانه از گل بالاتر گفتن آنان را عصبانی می‌کند. در زندان ، بعلت همزیستی اجباری این قبیل خلق و خویها بسیار زیاد است. گاهی در اتاق ما یکی از این نازک‌نارنجیها را دست می‌انداختند و می‌خندیدند و گاهی فقط او را در فحش و ناسزا غرق می‌کردند ؛ وی نیز ، چنان‌که گویی برای سکوت کردن منتظر شنیدن این دشنامها بوده است ، آنوقت خاموش می‌شود. مخصوصاً اوستیانشف زیاد بقیافه گرفتن اعتراض می‌کرد و هرگز نمی‌گذاشت موقعیتی برای دست انداختن پوست نازک‌ها بدست آید. علاوه براین، وی هرگز از یاد نمیبرد که افراد را بجای خود بنشاند و منظم کند. وی بواسطه بیماری و نیز بلاهت و گیجی، این امر را برای خود احتیاجی لازم و ناگزیر می‌شمرد. گاهی برایش اتفاق می‌افتاد که نگاه خود را بشما می‌دوخت و پس از آن با صدایی آرام و مطمئن بدرس گفتن برای شما می‌پرداخت . وی چنان خوب بیماران را مورد بازخواست و سرزنش قرار میداد که انسان می‌توانست او را مأمور حفظ انتظام عمومی تصور کند. زندانیان خندان می‌گفتند،

« باید او همه‌جا حرفش را بزند »

با اینهمه مراعاتش را می‌کردند و از مشاجره با وی می‌پرهیزیدند و جز اینکه گاهی اینطرف و آنطرف وی را مسخره کنند، اجازه دیگری بخود نمی‌دادند. می‌گفتند ؛

« چقدر نمیتونه تند تند و ریزنه! مه‌تا گاری را میشه باحرفاش پرکرد ! »

« آدم از حرف زدن با این ابله فقط دهنش خشک میشه. به بیشتر ععرشو درمیاره ، اما بعد از گرم و سرد کردن په‌ذره طاقت میاره ! »

« بالاخره تورو چه اذیتی کرده ؟ »
یکی از زندانیان وسط گفتگو دوید و گفت،

داستان یوسکی

« نه، بچه‌ها، هیچی نیس. حجومت هیچی نیس، من مزه‌شو چشیدم. بدتر از همه وقتی که مدمی گوش آدمو بکشن.»
همه زیر خنده زدند.

« پس معلوم می‌شه که گوش تورو کشیدن؟ »
« البته دیگه ! »

« و برای همین که اینقدر دراز شده و بالا رفته؟ »
این زندانی که نامش شاپکین^۱ بود. گوش‌های خیلی دراز و برجسته‌یی داشت. وی مردی ولگرد و هنوز جوان و عاقل و آرام و بی‌اذیت بود، همیشه با لحنی جدی و تزلزل ناپذیر، اما پر از مزاح پنهانی سخن می‌گفت و همین امر داستانهایش را بیشتر مضحک می‌ساخت.

اوستیانتف با تحقیر از پهلوی شاپکین برگشته خود را داخل گفتگو کرد:

« اما، احمق‌تر از احمق، من چطور بتوانم بفهمم که تو دادی گوش‌هایت را کشیده‌اند؟ »

گو اینکه وی بطور عموم بهمه خطاب کرده بود، اما شاپکین حرف او را قابل توجه ندانست.

یکنفر پرسید:

« پس کی گوش ترا کشیده؟ »

« کی؟ سردان ایسیراونیک^۲، پله ۱ بچه‌ها، موقع ولگردی و خوشگذرانی من بود ۱ اونوقت در شهر ۲... بودیم، من و یکی دیگه که اون‌هم ولگردی می‌کرد، اسمنی یفیم^۳ بود. سر راه تولمینا^۴ خونهٔ یه مرد دهقان یه کمی خودمونو مرتب کردیم. یه دهی بود که اسمش تولمینا بود. اونجا دور خودمون رو نگاه کردیم ببینیم چیز حسابی

۱ - Chapkine

۲ - برای توضیح این واژه بحاشیهٔ ۲۰۱ صفحهٔ ۹ مراجعه کنید.

۳ - Iéfime

۴ - Tolmina

برای یختن پیدا میشه یا نه.. شما میدونن که اونجاها چه جوریه ، دشت وسیع ، اونوقت دست چهار نفر آدم ، اما شهر که این جوریه نیست ، آدم اختیار نشست و برخاستش دس خودش نیست ؛ اینو همه میدونن ۱ اونوقت اومدیم رفتیم توی یه عرق فروشی، یه مرتبه دیدیم یه کسی که لباسش مت لباس آلمانیا بود و آرنجاش سوراخ شده بود و وضعش یه جوریه بود که خیلی خوب نداریشو نشون میداد، اومد طرف ما و گفت :

« اجازه میدین ازتون بپرسم کاغذ دارین یا نه ؟ »

« نه ، ما کاغذ نداریم . »

« آه ! خیلی خوب ! منم کاغذ ندارم . من دوتا رفیق دیگرهم دارم که در خدمت ژنرال کوکو^۱ هستن . اون وقت میتونم از شما تقاضا بکنم ، ما یه خورده الوانی کردیم و حالا دیگه پولمول نداریم . اگه بزرگواری میفرمایین دستور بفرمایین یه بطری عرق واسه ما بهارن . »

بهش گفتیم :

« البته باکمال میل . اونوقت نشستیم خوردیم . بعد یارو یه جای دستبرد خوبی پما نشون داد . یه خونه یی ته شهر بود که یه نفر کاسبکار گردن کلفت نوش مینشس و اونقد چیزای خوب اونجا بود که آدم خودشو گم میکرد . بالاخره تصمیم گرفتیم شب بریم اونجا . اما هنوز درست پامون باونجا نرسیده بود که همون شب هر پنج نفری تو تله افتادیم . مارو تحویل پست دادن و بعد پهلوی ایپراونیک بردن و یارو گفت ، « خودم استنطاقشون می‌کنم . » بعد ما پیشش اومدیم . یه فنجون چای هم واشش آوردن . این شخص یه آدم چاق خوبی بود که از بس سالم بود دایم دهنش صدا میکرد و چیزی می‌جوید . آمد سرچاش نشست . اونجا غیر از ما سه تا راهزن دیگه هم آورده بودن .

۱- مقصود از ژنرال «کوکو» جنگلی است که فاخته در آن میخواند . از اینجا استنباط می‌شود که آن دونفر نیز ولگرد بوده‌اند . (حاشیه داستایوسکی) .

و بچه‌ها ، این راهزنا عجب جنس خرابی دارن ؛ هیچ چی یادشون
نمیه‌ونه ، آگه تو مخشون هم بکوبن ، هیچ چی ازشون درنمیاد. همیشه
همه‌چی رو فراموش میکنن. و از سرتا ته ماها ایسپراونیک طرف من
اومد و گفت :

« تو کی هسی ، تورو می‌کم؟ »

مث این بود که داره توی یه چلیک خالی حرف میزنه. اما
اطمینون داشت که منم مث باقی دیگه جواب میدم. گفتم :

« نمیدونم ، حضرت اشرف ، یادم رفته... »

« گوش کن. جانم ، حالا بازم باهم صحبت داریم ، من این
پوزه تورو میشناسم. »

بعد چشمشو تو سفیدی چشم من دوخت .
اما من هرگز در زندگی اونو ندیده بودم ؛ بعد بطرف یکی
دیگه برگشت ؛

« خوب ، ببینم تو کی هسی ؟ »

« حضرت اشرف ، اسم من «جاخالی کنه» ! »

« جا خالی کن اسمته ؟ »

« بله ، حضرت اشرف ، اسممه ! »

« خیلی خوب ؛ جا خالی کن ، برو کنار ! »

و از سومی پرسید :

« تو کی هسی ؟ »

« حضرت اشرف ، اسم من «با او بودم» است ! »

« میدونم ، اما اسمت چیه ؟ »

« اسم من همینه حضرت اشرف ؛ با او بودم ! »

« دغل تر از دغل ، کی این اسمو روتو گذاشته ؟ »

« پسرای خوب و گردن کلفت ، حضرت اشرف ؛ هنوزم بچه‌های

گردن کلفت روی این زمین کم نیسن. حضرت اشرف ، همه اینو
میدونن . »

« خوب این بچه‌های گردن کلفت کجاها هسن ؟ »

« من حافظه‌ام خوب نیس حضرت اشرف ؛ خواهش میکنم با

بزرگواریتون منو ببخشین . »

« خوب ، اسم همه شون یادت رفته ؟ »

« کاملاً ، حضرت اشرف ! »

« خوب ، بالاخره تو به پدر و مادر داشتی ، نیس ؟ ... باید اونا

دیگه یادت باشن . »

« حضرت اشرف ، فکر می کنم که باید همین جواز باشه ، اما

چیزی بغاطرم نیاد ، تمام این چیزها رو فراموش کردم ، حضرت

اشرف ! »

« خوب ! تا حالا کجا زندگی میکردی ؟ »

« توی جنگلها ، حضرت اشرف ! »

« همیشه توی جنگلها بودی ؟ »

« بله ، همیشه . »

« زمستون چطور ؟ »

« زمستون ، من زمستون نمیدونم چیه ، حضرت اشرف ! »

« خیلی خوب ، اسم تو چیه ؟ »

« اسم من تبره ، حضرت اشرف ! »

« تو چی ؟ »

« سوزن بی خمیازه ، حضرت اشرف ! »

« تو چی ؟ »

« از اونجا برو ، حضرت اشرف ! »

« خوب شما همه تون فراموشی آوردین ؟ »

« بله همینطور ، حضرت اشرف ! »

« اونجا وایساده بود و چنون خوب می خندید که دیگر و نه

نتوانستن خودشونو از خنده اون نگهدارن . اما بعضی وقتا هم حالش

خوب نبود . تو دك و دندان آدم میکوبید و صورتو له و لورده میکرد .

اینه که مردم اونجا خیلی چاق و چله و خوهن ! »

بعد گفت ،

« همه تون برین بیرون . بعد بکارتون رسیدگی می کنم . »

بعد روشو بطرف من برگردوند ،

« اما تو، همین جا بمون، بگیر بنشین ! »
 من نگاه کردم . به میز با کاغذ و قلم اونجا بود . فکر کردم ؛
 باز دیگه چه دوز و کلکی جور کرده ؟ بمن گفت ؛
 « بگیر بنشین سرمیز ، این قلمو بردار ، و بنویس ! »
 و گوش منو دستش گرفت . بعد هم شروع کرد بکشیدن رو
 بیالا . من مث شیطونی که بکشیش نگاه کنه ، نگاهش می کردم و
 ههش گفتم ؛

« بلند نیسم ، حضرت اشرف ! »

« بنویس ببینم ! »

« رحم کنین ، حضرت اشرف ! »

« هر جوری میتونی بنویس ، زود باش ، بنویس ! »

و همینجور گوشمو می کشید . هم می کشید و هم می پیچوند .
 آره ، رفقا ، قسم می خورم ، خوشتر داشتم که سیصد ضربه شلاق
 بخورم . برق از چشمم پرید . و همش می گفت ؛ « بنویس ، بنویس ،
 بنویس ده ! ... »

« دیوونه شده بود ، یا چیز دیگری بود ؟ »

« بنظر من که هیچ دیوونه نبود ! اما مدتی پیش توشهرت ...
 به دفتر دار محکمه به دستبرد حسابی زده بود ؛ پولای صندوقو ور-
 داشته بود و در رفته بود . گوشتای اونم همین جوری بود ، اونوقت
 این مطلبو بهمه جا اطلاع داده بودن ، و منم این علامتو داشتم ؛
 این مرد مؤمن بهمین جهت می خواست بدونه من چه جور چیز می-
 نویسم . »

« عجب ناقلایی بود ! خوب خیلی دردت اومد ؟ »

« باور کن ، خیلی خیلی دردم اومد ! »

صدای خنده شدید دیگری در اتاق پیچید .

« خوب ، اونوقت توهم نوشتی ؟ »

« یعنی بالاخره من قلمو به خورده روی کاغذ کشیدم و آخر
 آخرش منو ول کرد . به ده تا سقلمه بی تو پهلوم زد و بعدش مث اینکه
 بمن سوء ظن نداره ، توتاریکی ولم کرد ... »

«خوب راسی تو نوشتن بلد بودی؟»

«خیلی وقته که بلدم، اما از وقتی که با قلم آهنی کار می‌کنم،
دس من با ونا عادت نداره...»

می‌بینید که با چه داستانها یا بهتر بگویم با چه پر حرفیهایی وقت را نطفه می‌کنند. خداوند! چه ملالت کشنده‌یی! روزها دراز، خفه‌کننده و یکنواخت بود. اگر اقلاً کتاب داشتیم باز چیزی بود! و من در آغاز دوران حبسی غالباً به بیمارستان می‌رفتم، گاهی برای بیماری و گاهی برای آسایش و برای بیرون آمدن از زندان، چون زندگی در آنجا از اینهم دشوارتر و دردناکتر بود! همیشه بدجنسی، همیشه دشمنی، همیشه کین‌توزی، همواره قیافه‌های سخت و تهدیدآمیز، و همیشه این مردم آزاری و ستیزه‌خویی که نسبت بهمانجیب زادگان داشتند! در بیمارستان، اقلاً همه یکسان بودند و بیشتر پارفاقت‌زندگی می‌کردند. هم‌انگیزترین لحظه در تمام طول روز عبارت از وقت غروب و آغاز شب در زیر روشنایی شمع بود. بیماران زود می‌خوابیدند. يك چراغ خواب لرزان در نقطه‌یی دور دست، نزدیک در، مانند نقطه‌یی فروزان می‌درخشید. اما اینطرف اتاق نزدیک ما تاریکی کامل وجود داشت. هوا نفرت‌انگیز و قی‌آور می‌شد. این بیمارست که خوابش نمیبود و از جا برمی‌خیزد. وی یکساعت و نیم روی تخت‌خواب خود می‌نشیند، رب‌دوشامبر بتن و شبکلاه بسر دارد، سرش خم شده و گویی در افکار خود غوطه‌ور است. من برای گذرانیدن وقت یکساعت تمام او را می‌نگرم و سعی می‌کنم حدس بزنم چه فکر می‌کند یا بهتر بگویم خودم هم در خیالبافی و زنده کردن گذشته فرو می‌روم. صفحه روشن و عظیم خاطرات دوباره نقش می‌پذیرد، بعضی از جزئیات را که پیش ازین از یاد برده یا ضعیف‌تر بخاطر می‌آوردم، باز می‌بینم. و بعد، با آینده فکر می‌کنم. پس از گذرانیدن دوره زندان چه بر سرم خواهد آمد؟ بعد کجا بروم؟ آیا می‌توانم بزادگاه خود برگردم؟ فکر می‌کنم، چنان فکر می‌کنم که روحم از امیدواری مرتعش می‌شود... یکبار دیگر بحساب کردن می‌پردازم، يك، دو، سه، و غیره...

همه برای اینست که بخواب بروم. گاهی بهمین ترتیب نامه هزارشماره
شمرده‌ام بی آنکه خوابم بگیرد. يك بیمار تکان می‌خورد، اوستیا نشف
سرفه می‌کند، سرفه‌اش مانند سرفه تمام مسلولین بر صدا و دورگه است،
سپس بناتوانی می‌نالد و غرغرکنان می‌گوید: «خدایا، من گناهکارم!»
او: ! چقدر وحشتناک است که انسان در میان سکوت عام و مطلق این
صدای ضعیف و شکسته را بشنود ! در يك گوشه دیگر اتاق نیز بیماران
هنوز بخواب نرفته بودند؛ دو مریض همچنان که روی تخت‌خواب خود
دراز کشیده بودند صحبت می‌کردند. یکی از آنان مشغول نقل کردن
زندگی گذشته خود شد، از چیزهای دور دست و تغییر شکل یافته صحبت
می‌کرد، از ولگردی‌های خود، از بچه‌هایش و از زندگی منظم گذشته‌اش
حرف می‌زد. از نجوای او چنین حدس زده می‌شد که آنچه از آن صحبت
می‌دارد هرگز باز نخواهد گشت و خود او نیز جز عضو قطع شده و
دور افکنده چیزی نخواهد بود. دیگری نیز فقط گوشش را تیز کرده
بود. چیزی جز يك نجوای یکنواخت و منظم، مثل صدای ریزش آب
که روی زمین صدایی گنگ و خفه ایجاد می‌کند، شنیده نمیشد.
بخطرم آمد که در يك شب پایان ناپذیر زمستانی نیز بهمین ترتیب گوش
خود را برای شنیدن سرگذشتی تیز کرده بودم که در آغاز کار بنظر
یکی از کابوسهای وحشتناکی آمد که در نتیجه هذیان ناشی از تب ایجاد
شده بود...



شوهر اکولکا (سرگذشت)

شب دیر وقت و نزدیک نیمشب بود. پس از خوابی کوتاه، ناگهان
از خواب پریدم. روشنایی لرزان و ضعیف چراغ خواب، اتاق را در
تاریک و روشن فرو برده بود... تقریباً تمام بیماران، حتی اوستیا نشف

در آن هنگام آرمیده بودند؛ در میان سکوت، صدای تنفس وی که بدشواری صورت می‌گرفت و صدای حرکت و غلغل خلط بینی که هر دم زدن آنرا در گلو میراند بگوش می‌رسید. ناگهان صدای پای سنگین نگهبانان که موقع تمویضشان فرا رسیده بود، در دالان انعکاس یافت. قنداق تفنگی بسنگینی روی کف دالان کوبیده شد. در را باز کردند. سرچوخه که با احتیاط راه می‌رفت برای بازرسی بیماران بدرون آمد. يك دقیقه بعد در دوباره بسته شد، نگهبان تازه را بجای خویش گذاشتند، گشتی دور شد و سکوت دوباره برقرار گردید. آنوقت بود که دریافتیم نزدیک من، در طرف چپ دو نفر خوابیده‌اند و چنین بنظر می‌رسید که آهسته با یکدیگر گفتگو می‌کنند.

گاهی درین اتاق اتفاق می‌افتد که دو موجود روزها و ماهها پهلوی یکدیگر می‌خوابند، بی آنکه يك کلمه باهم حرف بزنند؛ بعد، ناگهان، چنانکه گویی از فراخواندن ساعتهای شبانه بی‌روی کرده‌اند، سر صحبت را باز می‌کنند. آنوقت، یکی از آنان گفتمنه خود را در برابر دیگری می‌گسترده.

این گفتگو ظاهرأ از مدتی پیش آغاز شده بود. آغاز آن از من فوت شده بود و کلمات نیز کاملاً واضح و مشخص بگوشم نمی‌رسید؛ اما کم‌کم بصدای آنان عادت کردم و آخر سر تمام حرفهایشان را می‌فهمیدم. من نمیخواستم بخوابم، و غبراز گوش دادن چکار می‌توانستم بکنم؟ ... یکی از بیماران که روی پستر خود نیم خیز شده و سرش را از بالشی برداشته و بسوی دیگری کشیده بود، با حرارت حرف می‌زد. خیلی پریشان و تهییج شده بنظر می‌رسید و احساس می‌شد که بتدریج دل‌کردن احتیاج دارد. طرف صحبتش روی تختواب خود نشسته، پاهایش را دراز کرده و قیافه‌ی سرد و بی‌اعتنا بخود گرفته بود. وی گاهگاه جوابی مبهم یا لحنی غرغر مانند می‌داد یا عبارتی که نشان قبول بود بمناسبت گفتگو بر زبان می‌راند و پیوسته از انفیه‌دان شاخی خود انفیه برای کشیدن در بینی بیرون می‌آورد. این شخص نامش چروین زندانی بنگاه انضباطی بود و تقریباً پنجاه ساله می‌نمود و

داستانوسکی

مردی ترشروی ، متکبر ، سرد ، ستیزه‌جو ، پر مدعا و مملو از خودخواهی بود. شیشکف^۱ گوینده داستان مردی سی‌ساله و از زندانیان غیر نظامی بود که در کارگاه خیاطی کار می‌کرد. تا آنوقت هرگز توجهی بدو نکرده بودم و از آن پس نیز تا دوران بازداشت خود ، بسبب خودخواهی و لاف زنی و بلاهتش کوچکترین توجهی بدو نداشتم. گاهی وی ترشروی می‌شد ، با بدخوبی و ناهمواری زندگی می‌کرد ، روشی سخت و خشن پیش می‌گرفت و هفته‌ها بدون يك کلمه حرف زدن می‌گذرانید. گاهی نیز ، مرتب خود را داخل کار مردم می‌کرد ، برای چیزهای بسیار جزئی آتشی میشد ، و برای زدن حرف‌های بی‌معنی و تهمت‌هایی که آخرش هم او را از حال طبیعی خارج می‌ساخت ، ازین آسایشگاه بآن آسایشگاه می‌دوید . بزودی کسکی می‌خورد و از نوساکت میشد ، زیرا استضعیف بود. همه با او بی‌اعتنایی می‌کردند. قدی متوسط داشت ، سخت‌لاغر بود و چشمانش گاهی دو دو میزد و گاهی بوضعی بلاهت آمیز. اندیشناك میشد . بمحض اینکه مشغول نقل سرگذشتی میشد ، هیجانی شدید و تب‌آلود بدو دست می‌داد و دست و پایش بحرکت می‌آمد . هنوز چیزی از سرگذشت خود نگفته سخنش را قطع می‌کرد یا موضوع را تغییر می‌داد زیرا زیاد در جزئیات فرو می‌رفت یا اصلا رشته سخن خود را گم می‌کرد. غالباً با زندانیان ستیزه می‌کرد ، وقتی بکسی دشنام می‌داد بزودی وی را متهم بسوء قصد نسبت بخود می‌کرد ؛ آنوقت حالتی متأثر بخود می‌گرفت و زنجموره می‌کرد. وی بالالایکا را بسیار خوب مینواخت و در دوران عید او را با آسانی برقص وامی‌داشتند . خیلی زود ممکن بود وی را بهرکاری که بخواهند مجبور کنند ؛ نه از اینجهت که فرمانبردار بود بلکه ازین روی که دوست داشت رفقایى داشته باشد و آنان ازو خوششان بیاید .

من مدتی دراز نفهمیدم شیشکف چه نقل می‌کند. ابتدا بنظرم آمد که پیوسته ازین شاخه بآن شاخه میبرد. شاید چنین تشخیص داده بود که چروین بجای دقت کامل بگفته‌های او ، سرسری حرفش را

گوش می‌دهد، اما ترجیح می‌داد که بی‌اعتنایی وی را ندیده بگیرد و ظاهر قضیه را حفظ کند. او چنین بصحبت خود ادامه داد:

« وقتی بیازار می‌آمد همه باو سلام می‌کردند و احترام می‌گذاشتند... خیلی پولدار بود، نیست... »

« آنوقت، تومی‌گویی که تجارت داشت ؟ »

« بلی، تجارت داشت ۱ طرف ما صنعتگران خیلی فقیرند. این بدبختی است. زنان کنار رودخانه می‌رفتند و از آنجا تا بالا آب می‌بردند برای اینکه سبزیکاری‌های خود را آب بدهند ؛ آنها این قدر و حتی بیشتر ازین خودشان را خسته می‌کنند، و تازه وقتی پاییز شد ، حتی کلم برای پختن سوپ ندارند. خرابی را چه بگویم ۱ اما او يك قطعه زمین حسابی داشت و سه نفر را برای شخم زدن آن استخدام کرده بود، عسل و حیوانات اهلی می‌فروخت و آنجا برایش ارزش زیادی قائل بودند. اما دیگر هفتاد سالی بود، دیگر پیر شده بود و استخوان‌هایش داشت سنگین میشد . سرش کاملاً سفید شده بود . وقتی بانیم تنه پوست رو باهش بی‌بازاری می‌آمد همه سلامش می‌کردند. همه می‌گفتند : « سلام ، اکودیم تروفیمیچ ۱ و او جواب می‌داد : « سلام ، دوست من ! » زیرا وی هیچکس را تحقیر نمی‌کرد . می‌پرسید : « اکودیم تروفیمیچ حال شما چطور است ؟ - و او می‌پرسید : شما چطورید کار و بارتان چطور است ؟ - کار ما همانقدر خوبست که دوده سفید است. اما کار و بار شما چطور است ؟ - و او می‌گفت ، ای ، ما برای گناه کردن زندگی می‌کنیم، دم شیطان را گرفته‌ایم . - خدا شما را حفظ کند . اکودیم تروفیمیچ ... » بالاخره او هیچکس را تحقیر نمی‌کرد و وقتی با شما حرف می‌زد هر کلمه‌اش يك روبل ارزش داشت . او خیلی کتاب می‌خواند، خیلی تحصیل کرده بود و از کتاب های مقدس الهام می‌گرفت ۱ زن پیرش را مینشانده و باو می‌گفت : « گوش کن ، زن ، سعی کن حرف مرا بفهمی ۱ » و بعد برایش توضیح می‌داد. پیرزن، البته باید گفت که باندازه شوهرش پیر نبود، برای اینکه شوهرش بخاطر

بچه دار شدن ، دو دفعه ازدواج کرده بود. زن اول بچه اش نشده بود،
اما زن دومش ماری ستیانفنا ۱ دو پسر کوچک داشت - که آخریش،
واسیا، را نزدیک شصت سالگی زاییده بود- و يك دختر با اسم اکولکا ۲
که از همه بزرگتر بود و بسن هیجده سال رسیده بود.
«همان زن تو بود؟»

« کمی صبر کن ۱ آنوقت فیلکا موروزوف ۳ سر و صدا راه
انداخت. او می گفت: «اگودیم، باید من و تو حسابمان را بکنیم؛
چهار صد روبلی که دادم بمن پس بده، من حمال تو نیستم، نمی-
خواهم با تو معامله کنم، اکولکای ترا هم نمی خواهم. می خواهم
بروم الواتی. حالا پدر و مادر من مرده اند و من می خواهم بروم
پولهای خودم را عرق بخورم و وقتی پولها ته کشید میروم سرباز می-
شوم و ده سال بعد با درجه قلد مارشالی اینجا بر می گردم. اگودیم
پولش را داد، هر چه را که ازو می خواست داد، زیرا پدر فیلکا با
او شریک بود و با هم تجارت و معامله می کردند. بعد به فیلکا گفت.
«تو دیوانه هستی» و او هم جواب داد: «حالا می بینم که من چکار
می کنم، اما دیگه خونه تو رو نمی خام، پیرمرد خرف، پیر خوره
گرفته! تو خونه تو چیزی که آدم یاد می گیره اینه که با درفش پیته
دوزی شیر بخوره. تو برای پولدار شدن، سر هر يك کویکی غر غر
می کنی، تو تمام کاشفان رو از زمین ور می چینی، مث اینکه اینا
برای فرنی پختن لازمه. » می گفت، «من این چیزا توی کله ام فرو
نمیره، اکولکای تو رو هم نمی گیرم. واسه اینکه بدون گرفتن هم
باهاش خوابیده ام» اگودیم گفت: «چطور ۱ تو جرأت می کنی يك
پدر و دختر شرافتمندرا آلوده کنی؟ حیوون کشیف، مرتیکه بی سر
و پا تو کی با او خوابیدی؟» بعد فیلکا می گفت که پیرمرد از زور
اوقات تلخی و خشم می لرزید ... بعد گفت: «نه تنها من دختر تو

Marie Stépanovna_1

Akoulka_۲

Filka Morozov_۳

رو نمی گیرم؛ اکولکا فعلا هیچکس را نمیتونه پیدا کنه، هیچکس اونو نمی خاد. حتی نیکی تارگریگوریچ! برای اینکه دختر تو دیگه شرف نداره. همین پایین آخری من و اون با هم خوابیدیم. و حالا دیگه من با صد تا گازانبر هم اونو نمی گیرم. و حالا بیا تماشا کن! اگه باور نمی کنی که من نمی گیرمش، امتحان کن، با صد تا گازانبر هم نمی گیرمش! و آنوقت این پسره حرفهایش مث بمب ترکید! از بس داد و فریاد کرد، زمین داشت می لرزید، بعد شروع کرد برفیق گرفتن، کلی پول داشت؛ سه ماه پشت سر هم متصل عرق می خورد. می گفت: «وقتی پولاً ته کشید، خونه رو می فروشم، همه چی رو نقدش می کنم و بعد یا استخدام میشم، یا راهزنی می کنم!» از صبح تا شب مست بود و با درشکه بی که زنگوله بگردن اسپاش بود، اینطرف و اونطرف پرسه می زد. و دخترها از اینکه این رو اینطوری میدیدن دیوونه شده بودن. چنگک را هم خوب بلد بود بزنه.

«آن وقت آن کار را هم با اکولکا کرده بود!»

«ساکت شو! صبر کن تا بتو بگویم! منم آن وقت پدرم را بپاک سپرده بودم و مادرم نان زنجیلی می پخت. او هم برای اکودیم کار می کرد و اینقدر بود که شکم ما بخوبی سیر می شد. پشت جنگل هم یک مزرعه داشتیم که تویش گندم می کاشتیم؛ اما بعد از مرگ پدرم، همه را فروختیم برای اینکه منم مزرعه رفتن را ترک کرده بودم. و با اوقات تلخی و داد و فریاد از مادرم هر چند شاهی که داشت می گرفتم.»

«خوب، این کار خوبی نبود. این گناه بزرگی بود.»

«جان من، منم از صبح تا شب مست بودم. خونه بی هم که داشتیم، خرگوش دورش می دوید. کاملاً فاسد و خراب شده بود، اما بالاخره مال ما بود. بارها این حیوونا از گرسنگی سقط می شدن و چند هفته فقط کهنه می خوردن. و مادرم از بس فحش داده بود، مرا

بحال احتضار انداخته بود ، اما برای من فرقی نمی کرد ! من اون موقع يك قدم هم فیلکا را ول نمی کردم . بمن می گفت ، « تو گیتار بزنی و برقص ، من اینجا می خوابم و پول بتو میدم ، برای اینکه خیلی پولدارم » و چه چیزهایی که اختراع نمی کرد . می گفت ، « من دزد نیستم ، من مرد شرافتمندی هستم . » بعد يك روز گفت ، « حالا بریم در خونه اکولکا رو قطران بمالیم ! ، برای اینکه من نمیخوام او زن نیکی تاگری بکوریج بشه . دیگه باندازه يك کاسه فرنی هم برای من فایده نداره ! » و بعد از مدتی دراز ، پیرمرد میخواست دختر خود را به نیکی تاگری بکوریج بده . این نیکی تا هم به پیرمرد دیگری بود که زنش مرده بود و عینک می زد و او هم تجارت می کرد . چندی پس از اینکه این سر و صدا ها در باره اکولکا بلند شد ، او هم دهنه را بر گردانید ! گفته بود : « اکودیم تروفیمیچ برای من ، در این سن بسیار شرم آور است که زن بگیرم . » و ما هم در خانه اکولکا را قطران مالیدیم . بهمین سبب هم اونا تو خونه شون دختره رو زدن ، اما زدنش ها ... ماری ستیانفنا داد می زد : « من می کشمش ! » و پیرمرد می گفت : « اگر سابق بود ، اگر در دوره مقدسین بود ، من سرشو زیر ساطور قصای گذاشته بودم و کشته بودمش ! اما امروز روز ، دنیا رو ظلمت و فساد گرفته . » چندین بار همسایه های کوچه شون صدای داد و فریاد اکولکا را می شنیدن ، از صبح تا شب شلاقش می زدن . و فیلکا سرتاسر بازار داد می زد ، « این اکولکا دختر خویه ، همش سرش گرم بطریه ! و برای پذیرائی خاطر خواهانش چه بزکی می کنه ! من راه رو براشون باز کردم ، اونا هنوز اونجا رو یادشون میاد ... » اون وقت ، من يك روز اکولکا را دیدم . کوزه دستش بود و داشت می رفت . داد زدم ، سلام ، اکولینا کودیمفنا ! لطفاً بمن بفرمایید بیتم که

۱- معمولاً با دختران روستایی جوانی که خطایی مرتکب می شدند چنین رفتار می کردند .

۲- Akoulina Koudimovna و این همان نام اکولکا است منتهی در زبان روسی اسامی نیز صرف می شود .

وقتی کار خطا می‌کنین بمنش برای زندگی کردن پول از کجا گیر میارین؟» من فقط يك كلمه رو بهش گفتم و دختره همینجور با چشماش زل زل منو نگاه کرد، اما چشماش مٹ درهای درشک‌هرو گشاده شده بود. مٹ میخ هم لاغر شده بود. موقمی که داشت منو نگاه می‌کرد، مادرش خیال داره با من می‌گه و می‌خنده و از پشت ددرش داد زد: «بی شرم بی‌حیا، خوب دندوناتو نشونش بده.» و اون روز هم باز زدش. چندین دفعه هر روز یه ساعت حسابی شلاقش می‌زدن. مادرش داد می‌زد: «من تا وقتی که این هس شلاقش می‌زنم، برای اینکه فعلا این دیگه دختر من نیس!»

«خوب، بگو ببینم، این خیلی گردش و تفریح می‌رفت؟»
 «صبر کن. یه خورده گوش کن پدر من. ما دو نفر، من و فیلکا همیشه با هم عرق می‌خوردیم و مست می‌کردیم. یه دفعه وقتی من خوابیده بودم مادرم اومد گفت: «حمال بدبخت هرزه، چرا اینجور خسر غلت می‌زنی و تو عیاشی غوطه می‌خوری؟ بهتره که زن بگیری. اکولکا را بگیر، فعلا خیلی هم بابا نش خوشحال میشن آگه از شرش راحت بشن، بعلاوه همین حالا سیصد روبل هم هس، بی اینکه باقیشو حساب کنیم.» من جواب دادم: «به، به، حالا که همه مردم میدونن این حالتی خرابه!» مادرم گفت: «احمق، بعد از اینکه تو عروسی کردی دیگه کسی حرفی نمیزنه. تو هیچ چی گم نمی‌کنی، آگه اون مول کرده باشه، تا آخر عمرش از تو می‌ترسه، ما هم بالاخره با پولاشون یه سر و صورتی بن‌ندگیمون میدیم. من با مساری ستیانفنا هم صحبت کردم نکفت نه.» منم این پیشنهادو قبول کردم. اما گفتم: «بیس روبل بده تا من زن بگیرم.» و باور کن، نمیتونی باور کنی که تا موقع عروسی من هیچوقت از مستی در نیومدم. بعد ازین تازه فیلکا موروزوف منو تهدید می‌کرد. می‌گفت: «تو، شوهر اکولکا، من قلمهای پاتو خورد می‌کنم و هر شب با زنت می‌خوابم!» من باو گفتم: «حالا معلوم میشه بدتر از سگ؟» اما او جلو اهل خیابان اونقدر پمن فحش داد که من توی منزل دویدم و گفتم: «آگه همین الان پنجاه روبل دیگه بمن ندین، من نمیخام زن بگیرم!»

«خوب، اونوقت دادن؟»

«چرا ندهند؟ آدم های خوبی بودن. پدرم، آخر های عمرش زندگیش آتش گرفت و کارش خراب شد. پیش از اون، از خود اونا هم پولدارتر بود. بهمین دلیل بود که اکودیم خیلی با ما ندار بود و مث زیر دستا رفتار نمی کرد. من گفتم: «باین در شمالا بد قطران نمالیدن، نه؟» او گفت: «چرا، اما توهم کم بی حیا نیسی! ثابت کن که دختر من نانجیه. آدم دم دهن مردمو که با دستمال نمی تونه ببنده. همون قدر که اعتقاد دارم خدا هست، همونقدر دلم میخاد توبری. اینم در خونه. فقط پولارو پس بده.» ... اونوقت من با فیلکا تصمیم گرفتیم که بوسیله میتری بیکف^۱ برایش پیغام بفرستیم که من جلو همه مردم خجالش خواهم داد و تا عروسی تا اونجا که نونستم خوردم، پدر جون! فقط توی کلیسا حواسم سر جاش اومد. وقتی مارو توی جشن عروسی آوردند، یکجا نشوندنمون و میتروفان ستانچ^۲ که عموی دختره بود گفت: «گر چه زیاد شرافتمندانه نیس، اما خوب محکم کاری شده، همه کارها مرتب شد و بهخیر گذشت!» اکودیم، پیرمرد بیچاره حالش بد شده بود و چون گریه می کرد که اشکهایش توی ریشش می چکید. اما من هم که اونقدر ا خرن نبودم، پیش از رفتن تو کلیسا به شلاق تو جیبم گذاشته بودم. این شلاقو تهیه کرده بودم که اکولکا رو بزخم و باونا حالی کنم که اگه من تو این عروسی یاین وضع کثیف گول خوردم اما با اینهمه، خیلی هم احق نیسم...»

«خوب، تو می خوای دختره بفهمه چی برش میخاد بیاد.»

«آه، پدر جون، تو خیلی زود حرف می زنی، به خورده صبر کن، خودت می بینی، خودت فتوامیدی. طرف ما بعد از رفتن بکلیسا عروس و داماد رو تو به اتاق میذارن و خودشون بیرون منتظر هستن و هی عرق میخورن. اونوقت ما رو هم با اکولکا تو اتاق تنها گذاشتن. دختره بی آنکه تکون بخوره نشسته بود، صورتش پاك

۱ - Mitri Bykov

۲ - Mitrophane Stépanytch

سفید شده بود، مٲ اینكه يك قطره خون توى صورتش نبود، خيلى سخت مى ترسيد . رنگ موهاش مٲ كتون روشن بود و چشماش گشاد شده بود. حتى يك كلمه هم حرف نمى زد ، حتى يه كلمه هم ازش چيزى نمى شنيدن . تو خونه مٲ آدمای گنگ مى نشست . دختر عجيبى بودا خوب، اونوقت . باور مى كنى؟ من شلاقو حاضر كردم و روى تختخواب پهلوى خودم گذاشتم... واين دختر بى گناه هيچ كارى نكرده بود، هيچ چى، هيچ چى كه قابل سرزنش و دعوا باشه نكرده بود ا»
«ممکن نیس ا»

«هيچ، هيچا كاملا نجيب و با شرف، مٲ يه دختر نجيبى كه تو يه خونواده نجيب بزرگ شده. و چرا اين شكنجه رو تحمل كرده بود؟ چرا فيلكا موروزوف بمردم اينطورى حرف مى زد؟ هيچ دليلى داشت جز اينكه ميخاس آبروشو ببره ؟»
«بله، بله...»

«اونوقت ، من از تختخواب پريدم پايين ، جلوش زانو زدم ، دستامو جفت كردم و گفتم ، «اكولينا كوديمفينا منو ببخش، من از اين كه اينجور فكر مى كردم ، يه احمق حاسى بودم ، عجب آدم پستى بودم ا» و او جلو من روى تختخواب نشسته ، دو تا دستهاش را شونه هاى من گذاشته بود و منو نگاه مى كرد، يه مرتبه زد زير خنده و همون وقت هم مٲ بارون اشك مى ريخت . آره، پدر جون، هم مى خنديد هم گريه مى كرد . اونوقت من پهلوى ديگرون اومدم و گفتم : «گوش كنين، فيلكا حواش جمع باشه ، اگه من ببينمش قول ميدم كه طعم زنده بودنو از زير دندونش بيرون بكشم ا» پير مردا نميدونستن براى كدوميك از مقدسين نذر و نياز بكنن؛ مادره خودشو پياى دخترش انداخت و هيمنطور هق هق مى كرد . پيرمرده گفت ، «اگه مى دونستم قضيه اينطوره كه اونوقت، دختر عزيزم، شوهر بهتر از اين برايت پيدا مى شه!» وقتى يكشنبه آينده دو نفرى بكيلسا رفتيم، من يك كلاه قشنگ پوست بره سرم و يك قباى بلند خوب از ماهوت حاسى تنم بود و يك شلوار مخمل هم پايه كرده بودم. او هم يك لباس پوست نو از پوست خرگوش و يك رو سرى ابريشمى قشنگ

داشت، بالاخره اون بدرد من می‌خورد، منم بدرد اون می‌خوردم. بالاخره منم پدك نبودم و اكو-ولكا هم از ديگرون بدتر نبود. بی این كه تعریفی بخواهم بكنم، تو ده دوازده تا زن و شوهر مث ما پیدا نمی‌شده!

«اونوقت ديگه همه جور اوضاعتون روبه‌راه شد! ...»

«باقیشو گوش كن! روزبعد از عروسی، من با این كه دلم می‌خواست برای عرق خوردن با ديگرون حاضر نشدم، از اونجا بیرون اومدم و توی خیابون می‌دویدم و داد می‌زدم: «این فیلكا موروزوفو روبیارین پیش من، اگه این اوباش مرده بیاذ اینجا، خودشونشون بده، هرزه بی شرف!» و تا بازار همین جور داد زدم؛ اما همون جور كه بهت گفتم، حالم خوب نبود و اونجا سه نفر آدم بزور منو بخونه بر-گردوندن. توی شهر همه از این موضوع صحبت می‌کردن، دخترا وقتی تو بازار بهم می‌رسیدن یواشکی بهم می‌گفتن: «می‌دونین، هان، اكو-ولكا بیچاره بی گناه بود!» چندی بعد، جلوی یه دستفروشن فیلكارو دیدم و بمن گفتم: «زنتو بمن بفروش، اونوقت همیشه پول برای عرق خوردن داری. مث ایشكا سرپاز باش كه فقط واسه همین كار زن گرفته؛ هیچوقت با زنتی نخواییده، اما سه ساله كه هیچوقت هوش نیومده و همیشه مسته.» من بهش جواب دادم: «تو آدم هرزویی هسی!» اون گفت: «تو چطور؟ تو كه از هرزه هم هرزه تری. وقتی مست بودی زنت دادن، هان؟ ...» من اومدم خونه و داد زدم: «شما وقتی من مست بودم خودتونو برای زن دادن بمن حاضر کردین!» عادر اكو-ولكا بمن چسبید، اما من بهش گفتم: «تو، عادر، پول گوشای تورو می‌بنده. اكو-ولكارو بده بمن!» و اونوقت دو ساعت تموم كتكش زدم، اونقدر زدم كه خودم افتادم زمین. بعد از این دختره سه ماه تو رختخواب افتاده‌كه نمی‌تونسی از جاش تكون بخوره!»

چروین با خونسردی تأیید كرد،

«البته، اگه اونارو كلك نزنن اونا هم ... خوب، اونوقت

مگه تو اونو با كسی دیدی؟»

شیشكف، پس از چند لحظه سكوت، با ناراحتی اعتراف

کرد.

« نه ، راستشو بخای نه . اما من خیلی خر شده بودم ، خیلی زیاد ! مردم مرا آزار می کردند و تمام این کارها زیر سر فلکا بود . می گفت ، « زن تو ساخته شده برای اینکه مردها نگاهش نکنن . » یک روز ما را منزل خودش دعوت کرد و اینطور گفت : « زنش ، بسیار خوش قلب است ، خوب تربیت شده ، خوب بزرگ شده و نسبت بهمه مهربان و مؤدب است . می فهمید که فعلا برای ما چه می خواند ؟ اما با این همه هنوز خیلی از آن وقت نگذشته است که قطران پدرخانه اکولکا مالیدند ! » و چون من اونوقت مست بودم موهای سرم را گرفت و خودش روی زمین دراز کشید و گفت ، « برقص ، شوهر خوب اکولکا ، تا وقتی که من موهای سرت را گرفته ام نو هم برای این که من تفریح کنم برقص ! » من فریاد زدم ، « رذل کشیف ! » اما او گفت ، « من با تو پخانهات می آیم و جلو روی تو آنقدر که دلم بخواهد در کونش می زنم ! » و اونوقت ، باور نمی کنی ، باور کن که من تا یک ماه عموم جرأت نداشتم پا از در خانه بیرون بگذارم ، اینقدر می ترسیدم که او نو ببینم و بیاد در خونمون داد و فریاد راه بیندازه . و بهمین سبب بود که من دو باره زدن این زن را شروع کردم ... »

« خوب چرا اینقدر کتکش می زدی ؟ می دونی ، زنهارو دستشونو میسه بست . اما زبونشونو ضمی شه . نباید زیادی کتکشون زد . باید اصلاحشون کرد و بعدهم نوازششون داد . زنهارا برای همین کار ساخته شدن ! »

شیشکف یک لحظه ساکت شد ، سپس صحبتش را از سر گرفت .

« من خودمم نمی توانستم این وضو تحمل کنم ، اما برام عادت شده بود ، بعضی روزها از صبح تا شب کتکش می زدم ، سر وقت از جاش پا نمی شد ، بدل من راه نمی رفت . آگه یه وقت کتکش نمی زدم هت این بود که یه چیزی کم داشتم . بعضی وقتا میومدم پنجره می نشست

و مټ مادرلن ! گریه می‌کرد و من ازین گریه کردنش ناراحت می‌شدم. دلم برایش می‌سوخت اما با این همه کتکشی می‌زدم. بخاطر این دختره مادرش چند دفعه منو فحش داده می‌گفت : « بیشرف، شکار زندون ! » من سرش داد می‌زدم : « من پدرشو در می‌آرم ، کتکشی می‌زنم و شما هم حق ندارین هیچی بمن بگین ، شماها خودتون منو تو این بلا انداختین ! » تو این مرافعه اکودیم پیرمرد هم حواس خودشو قاطی کنه ، گفت : « خدا که تو رو به جور دیگه خلق نکرده ! من پلدم چه جوری عاقلت کنم ! » اما اونم بهتر دید که پشتشو نگیره ، ماری ستیانفناهم لای زیر و کشید و آروم شد . به روز هینطوری که مټ بارون اشک میریخت اومد پهلوی من و التماس کرد : « ایوان سمیونیچ ، من می‌خام از تو به خواهشی بکنم ، برای تو هیچی نیس ، اما برای من خیلی مهمه ! » اون وقت جلو من تعظیم کرده گفت : « به خورده نرم بشو ، اینو بمخشش ! مرادم بد جنس به حرفهایی پشت سر دختر ما می‌زنن . اما تو که اوفو گرفتی که خوب می‌دونی . . . » و دوباره گریه کنون خودشو رو پای من انداخت . اونوقت من دو باره بنای توپ و نشر رو گذاشتم . گفتم : « شماها ، فعلا دیگه من نمی‌خام حرف شمارو گوش بدم ! فعلا می‌خام هرکاری دلم می‌خاد بکنم ، برای اینکه ایندفعه دیگه عقلم میرسه چکار بکنم ! و فیلکا موروزوف رفیق منه ، بهترین رفیق منه ! »

« پس شما دو باره با همدیگه پی عرقی خوری میرین ! »
 « با هم ! تو اینجور فکر می‌کنی ؟ دیگه هیچ وسیله‌یی برای پیدا کردنش نبود . چون همه بولاشو عرق خورده بود ، رفته بود تعهد کرده بود که جای پس بزرگ به نفر پولدار خدمت کنه . طرفه‌های ما وقتی که به همچی تعهدی می‌کنن ، تا روزی که احضار بشن ، خونه‌شون ،

1 - Madeleine سنت ماری مادرلن زن گناهکاری بود که توسط حضرت مسیح توبه کرد و به آیین وی گروید . عید او روز ۲۲ ژوئیه است . در ادبیات زنانی را که به ولگردی و سرگشتگی خود پایان می‌بخشند و توبه می‌کنند ، بدین نام می‌نامند .

خونه همون گسیس که براش تمهید کردن و اونجا هر کاری دلشون بخاد می‌کنن. پولو به مرتبه موقع رفتن می‌گیرن. اما پیش از رفتن گاهی ششماه تموم تو خونه ارباب منتظر احضار میشن. اما این بچه‌ها، برای عصبانی کردن صاحب خونه کارهایی از خودشون اختراع می‌کنن که باور نمیشه کرد. دیگه چیزی باقی نمی‌مونه جز اینکه روی مجسمه‌های مقدس پرده بکشن و خودشون جاش بشینن. میگن: «شماها اینجا میمونین که من جای پسونون برم سرباز بشم؟ خوب من که به همچی خدمتی بشما می‌کنم، شماها باید همه‌تون شکر گزار من باشین، اگر نه که چیزی نیس، من خدمت نمیرم...». این جور این فیلکای ما تو خونه یارو هر آتشی دلش می‌خاس می‌سوزوند، با دخترش می‌خوابید و هر روز بعد از ناهار ریش پیرمرد بیچاره رو می‌گرفت می‌کشید. چه جور تفریح می‌کرد! هر روز باید برای آقا حموم آماده کنن، اونم با بخار عرق! زنا هم باید رودس بسپرنش. وقتی هم که از حموم بر می‌گشت و می‌خاس شکم پترونی بکنه دم در، توی کوچه همین جور سیخ وامی‌ستاد و می‌گفت: «نمی‌خام از در برم. نرده رو ور دارین!» اونوقت برای آقا از کنار در راهی واز می‌کردن و از اونجا وارد می‌شد... اما بالاخره هر چیزی به آخری داره. بالاخره بایس این زندگی را بزاره و بره سرباز خونه. اون روزهوش اومد. به عده توخیابون منتظر بودن که رفتنشو تماشا کنن! همه سلام می‌داد. همان موقع اکولکا هم داشت از باغ می‌ومد. فوری چشم فیلکا افتاد بهش، داشت درست از جلو درما رد می‌شد. سرسورچی دادزد، «وایسا!» وبا به جست از گاری پرید پایین. راس بطرف اکولکا اومد و چون بهش تعظیم کرد که سرش بزمین رسید. بعد گفت: «خوشگل من، زن قندی کوچولوی من، من دو سال تو رو دوس داشتم و حالا منو با ساز و کرنا میبرن سرباز خونه.» بازگفت: «دختر با شرفی که پدرت هم شریفه، منو ببخش، منو ببخش، برای اینکه من در باره تو جنایت خیلی سختی کردم. تو الان یه مرد رذلی پهلوی خودت داری و من باعث همه اینا بودم!» ویه دفعه دیگه هم تا روی زمین دولا شد. اکولکا اول خیلی ترسید، اما بعد بهش سلام داد و

تا دم کمرش خم شد و بهش گفت : « تو هم منو ببخش ، یسر خوب ، من هیچ دلخوری از تو ندارم ! » اونوقت من پشت سرش اومدم خونه و گفتم : « سگ ماده ، چی بهش گفتی ؟ » اونوقت ، باورکن ، اونم بمن نگاه کرد و جواب داد : « آره ، من اونو بیشتر از تمام مردم دنیا دوس دارم ! »

« ممکن نیس ! »

و من تمام روز دهنمو واز نکردم . فقط شب بهش گفتم : « اکولکا من تورو می کشمت ! » آره ، من اینو گفتم . شب نتونستم چشممو هم بزارم رفتم توی دالون به کواس خوردن و همونجا بودم که صبح شد . اونوقت دو باره اومدم تو اتاق . بهش گفتم : « اکولکا بجنب ، میخاییم بریم مزرعه . » هنوز مدتی بوقت رفتن مونده بود ، اما مادره هم برفتن راضی بود . گفتم : « درسته ، برید مزرعه ، دیگه وقت دروه ، اونوقت دو روز دیگه معلوم میشه کارگرا همه دلشون درد گرفته . » من بی اینکه يك کلمه حرف بزنم مال گاری رو بستم . ته شهر ما ، درست از همونجایی که شهر تمام میشه ، یه جنگل یونزده ورستی بود و پشت جنگل مزرعه ما بود . وقتی سه ورست تو جنگل راه رفتیم ، من اسبو نگه داشتم و گفتم : « اکولکا ، بلند شو ، آخرین ساعت عمرت رسیده . » منو نگاه کرد ، ترسید و بی اینکه هیچی بگه همونجا جاو من وایساد . من گفتم : « خیلی از تو کینه دارم ، بریم ، اشهد تو بگو ! » بعد گیسو گرفتم ، گیسو کلفت بافته بود ، من اونا رو دور دستم پیچیدم و کشیدمش عقب ، گذاشتم لای زانوام ، چاقومو در آوردم ، سرشو عقب کشیدم و چاقورو تو گلویش فرو کردم . اون فریادی کشید و خون فواره می زد : اونوقت چاقورو انداختم زمین ، گرفتمش تو بغلم ، رو زمین خوابوندمش ، ماچش کردم ، روش خم شدم و مت دیوونه ها داد کشیدم . اون همین جور فریاد میزد و منم باهاش دادم میزدم ؛ اومی لرزید ، دست و پا میزد و خونس بمن ترشح می کرد . یه هو ترس منو گرفت ، اونو ولش کردم ؛ اسبم ول کردم ، دویدم ، دویدم ، ناخونه دویدم . همینجور عقب عقب رفتم تواناچ چوبی حموم . اینجا یه اتاق چوبی خرابه بود که دیگه کار نمی کرد ، من زیر یه

نیمکت دراز کشیدم و همونجا موندم . تا وقتی خوب شب تاریک شد از اونجا نگوون نخوردم .

« اكولكا چطور شد ؟ »

« اون ؟ اوه ، آره ، وقتی كه من دور شده بودم ، اونم باشد كه همین جوری بیاد خوته ، یابد اینطور باشه ، برای اینکه او نو صدقدم اونطرف تر پیداش کردن . »

« اونوقت لابد سرش نیمه گلره بریده شده بود ؟ »

« نه . . . »

شیشكف يك لحظه توقف کرد :

چروین چنین اظهار عقیده کرد :

« درسته ، اونجا یه رگی هست كه اگه اونو بضرپ اول پاره نكنن ، یارو دس و پا میزنه و تقلامیكنه و خون میاد ، اما نمی میره . »
شیشكف پس از مدتی سكوت افزود :

« با اینهمه یارو مرد . شب اونو پیدایش کردن . یههه مردم اعلام کردن و دنبال من گشتن و شبی منو تو همون اتاق چوبی گیر آوردن . . . الان چهار ساله كه من اینجا هستم . »

چروین . با لحنی سرد و اندیشناك اعلام کرد :

« هوم ، البته ، اگه آدم اونارو نزنه درس نمیشن . ویانفیه . »

دان همیشگی خود را بیرون کشیده بود . مدتی دراز بانانی تمام آن را بدماغ کشید . سپس گفت : « یسرم ، با اینهمه توخیلی خیلی خری . منم زنمو با یه خاطر خواش گیر آوردم . اونوقت صدایش کردم تو انتبار ، یه طنابو تاب دادم و بهش گفتم ، « تو قسم خورده بودی كه یكی وفادار باشی ؟ هان ، به کی ؟ » اون وقت با اون طنابان تابیده زدمش ، تقریباً یه ساعت و نیمی بقرار واقع ، هر قدر زور داشتم كشتش زدم ، بطوری كه آخرش داد زد : « من پاتو می شورم و بعد آبشو سر می كشم ! » یسرم ، زن منو آودوتیا ! می گفتن . . . »



فصل زیبا

اینک ماه آوریل آغاز شده بود و هفته مقدس ۱ نزدیک می شد. کم کم زندانیان مشغول کارهای تابستانی می شدند. روز بود و آفتاب گرم تر و درخشان تر می گردید. هوا بوی بهار می داد و روی اعصاب تأثیر می کرد. نزدیک شدن روزهای زیبا، حتی مردانی را که زنجیر بپا دارند نیز، آشفته می سازد و در آنان هوس و حرارت را بیدار می کند و نوعی اندوه غریب را در دلشان بر می انگیزد. زندانیان، زیر شعاعهای درخشان آفتاب بیشتر از کولاک روزهای زمستانی یا روزهای بهارانی پاییز، با حرارت بآزادی خود می اندیشیدند. این امریست که نزد تمام زندانیان مشخص و روشن است: یک روز روشن و زیبا آنان را خوشحال می کند، اما بیشتر دستخوش بی صبری و پریشانیشان می سازد. برای من محقق شده است که با فرارسیدن بهار جنگ و نزاع دیرپا بر می شود. غالباً فریاد و سر و صدا بگوش می رسد، دعوا و مرافعه زیادتر می شود، اما در عین حال ناگهان، در گوشه یی هنگام کار اجباری، انسان زندانی را می بیند که نگاه اندیشناک خود را با لجاجت بنقاط دور دست آبیرنگ، در آنسوی رودخانه ایرتیش

۱ - هفته مقدس هفته یی است که بلافاصله پیش از عید پاک قرار دارد و «پاک» عید کلیای مسیحی بپادبود رستاخیز حضرت مسیح است. این عید را از نخستین یکشنبه پس از شب بدری که بعد از روز ۲۱ مارس قرار گرفته است حساب می کنند و بهمین مناسبت روز این عید همواره بین ۲۲ مارس و ۲۵ آوریل یعنی سی و پنج روز نوسان دارد. عید پاک نزد کاتولیک ها مبنای سایر عیدهایی است که بهمین ترتیب بر اثر وابستگی بعید پاک ممکنست روزشان تغییر کند.

دوخته است که آنجا ، در فاصله هزاروپانصد ورستی ، پهنه بی‌اعتنای
 استپ‌های قرقیزستان گسترده شده است. ناگاه ، آهی عمیق ، از اعماق
 سینه خود بر می‌کشد چنان‌که گویی توجه این مرد بسوی این ناحیه
 که در آن هوای آزاد وجود دارد ، هوایی که روح فرسوده و محبوس
 وی را شفا می‌بخشد ، جلب شده است . محکوم باعمال شافه با درد و
 دریغ ، چنان‌که گویی خیالبافی‌های خود را تکان می‌دهد ، می‌گوید :
 «آه ، خدای من !» سپس با حرکتی سخت و حاکی از بی‌صبری دسته
 بیل ، یا آجرهایی را که باید از جایی بجای دیگر ببرد در دست می-
 فشارد . پس از يك لحظه این تأثیر زودگذر را از یاد برده و بر حسب
 عادت خویش مشغول خندیدن یا فحش دادن می‌شود ؛ یا اینکه باتبی
 ناگهانی و حالی کاملاً غیر معمولی و خارج از وضع عادی بکار اجباری
 حمله می‌کند ، وی با سماجت بکار می‌چسبد تا بروز خستگی آشوب
 دروینرا که مانند مورپانه وی را می‌خورد خفه کند . محکومین باعمال
 شافه مردانی قوی و غالباً در غنفوان جوانی هستند و نیروی آنان در
 سرحد کمال است . و با اینهمه ، در آن فصل ، چقدر این آهن‌پای
 آنها سنگینی می‌کند ! ... من اغراق‌شاعرانه نمی‌گویم و صحت نظرات
 خود را تضمین می‌کنم . هنگامی که روزهای زیبا فرا می‌رسد ، خورشید
 می‌درخشد و انسان در اطراف خویش ، با تمام روح و با تمام وجود
 خود رستاخیز طبیعتی بدان پهنای را در می‌یابد - در چنین فصلی
 زندان ، مراقبین ، و اطاعت از اراده دیگری ، بیشتر آدم را خرد
 می‌کند . علاوه بر این ، با فرارسیدن بهار و آمدن نخستین چکاوک
 است که در تمام سبیری و در تمام روسیه ولگردی آغاز می‌شود ،
 «فرزندان خدای کریم» از زندانها می‌گریزند و خود را در پشه‌ها
 می‌افکنند . پس از آن گودال خفه کننده ، پس از دادرسیها ، زنجیرها
 و تازیانه‌ها ، بمیل خود و باقتضای پیشامد حوادث پسر می‌زنند ،
 هر جا که بنظرشان خوش آمد بهمان‌جا می‌روند ، هر چه می‌یابند ،
 آنچه را که خداوند برایشان می‌فرستد ، می‌خورند و می‌نوشند چون
 شب فرا رسید بآرامی جایی گوشه يك جنگل یا مزرعه می‌خوابند ، بی
 آنکه اندك اندیشه‌یی داشته باشند ، بی آنکه دلهره زندان آنانرا آزار

دهد ، درست مانند مرغان ، ستارگان تنهای آسمان شب بخیر می-
گویند و در پناه خالق خویش بخواب می-روند . محققاً گاهی همه چیز
اینقدر دلپذیر نیست . غالباً گرسنگی شما را شکنجه می-دهد و خدمت
کردن به ژنرال کوکو ، خستگی می-آورد . گاهی روزها را باید بدون
خوردن يك ریزه نان بسر آورد ، باید از همه کس پنهان شد و در
سوراخ ها فرو رفت ، باید چیز کثیف رفت ، دزدی کرد و حتی شاید آدم
کشت . در سیبری بر حسب عادت چنین می-گویند : « تبعید شده ، مثل
بچه هاست ، و خود را روی هر چیزی که دید می-اندازد ، » این عبارت
کمالاً با صحت و دقت بیشتری قابل انطباق با زندگی ولگردانست .
اینان بندرت پراهنزی می-پردازند ، اما تقریباً همیشه دزدی می-کنند
و دزدی آنان بخاطر احتیاج است نه بخاطر میل بدزدی . ولگردانی
که بدین کار خو گرفته اند نیز کم نیستند . بعضی از آنان پس از آنکه
دوره زندان خود را پایان رسانیدند و هنگامی که می-خواهند آنان
را در جایی ساکن کنند ، می-گیرزند . می-توان آنانرا در وضع جدیدشان
خوشبخت پنداشت ؛ اما نه چیزی ، از نقطه ی دور دست آنان را فرا
می-خواند . زندگی در جنگل محقر و آمیخته با بدبختی ، اما آزاد
و پرحادثه است ، و برای کسانی که طعم آنرا چشیده اند ، لذتی اسرار-
آمیز دارد که نمی-توان از سر آن گذشت ، گاهی با کمال تعجب می-توان
میان این گریختگان اشخاصی جدی و موقر و کشتکارانی که در گذشته
وضعشان نیز خوب بوده است یافت . گاهی این فراریان قبل از آن گرفته
و خانواده یی نیز تشکیل داده اند اما يك روز صبح ناگهان ناپدید شده
و بجایی رفته و پنج سال تمام همان جا مانده و زن و کودکان و ولایت
خود را رها کرده اند . در زندان ها یکی از این فراریان را بمن نشان
دادند . وی گناه بزرگی بگردن نداشت ، یا دست کم هیچ کس تصور
نمی-کرد که جرم بزرگی مرتکب شده باشد ، اما وی گریخته بود ، در
تمام مدت زندانیش گریخته بود . وی در مرز جنوبی روسیه ، در آنسوی
دانوب ، در استپهای فرقیزستان در سیبری شرقی و در قفقاز بسر برده
و از همه جا عبور کرده بود . کسی چه می-داند که اگر چنین مردی ،
با اینهمه شیفتگی نسبت بسفر ، در وضع دیگری قرار می-گرفت برای

خود يك روبنسَن كروژنه نمی‌شد ؛ اما تمام این حرفها رازندانان دیگر نقل می‌کردند ، زیرا او خود حرفی نمی‌زد و جز در مواردی که کاملاً لازم بود ، دهانش را باز نمی‌کرد . مردی بود بسیار کوچک اندام که پنجاه سالی از سنش گذشته بود ، بسیار ساکت بود و قیافه‌اش آنقدر آرام بود که تا حد خرفی و منگی می‌رسید . تابستانها نشستن در آفتاب را دوست می‌داشت و پس از نشستن مشغول زمزمه آهنگی میشد ولی صدایش بقدری آرام بود که پنج قدم آنطرف‌تر هیچ چیز بگوش نمی‌رسید . قیافه‌اش همیشه مات و مبهوت بود ؛ بسیار کم غذا بود و غالباً نان سیاه می‌خورد ؛ هرگز نان هلالی و عرق نمی‌خورد . آیا هرگز پولی در دست داشت و اگر داشت میتوانست آنرا حساب کند ؛ بهمه چیز با بی‌اعتنایی مطلق می‌نگریست . گاهی يك قطعه نان نزد سگان زندان ، حیواناتیکه هیچکس بفکر غذا دادنشان نبود می‌انداخت . (معمولاً روسها بحکم غریزه از غذا دادن سگان نفرت دارند) . نقل میکردند که وی ازدواج کرده و حتی دوبار هم زنگزفته و فرزندان نیز داشته است . وی چه جرمی مرتکب شده بود ؛ هیچ نمی‌دانم زندانیان ما تمام منتظر بودند که گریختن وی را ببینند ؛ با اینهمه خواه موقعیت بدست او نیامده و خواه گذشت سالها وی را از حس انداخته بود ؛ در زندان بنحمت زندگی می‌کرد و در خود فرو میرفت و با بی‌اعتنایی محل عجیبی که وی را احاطه کرده بود می‌نگریست . معذک نمی‌شد زیاد بدو اعتماد کرد ؛ اما چه علاقه‌یی به گریختن داشت ؟

اما اگر تمام جهات را در نظر بگیریم ، زندگی در جنگلها زندگی ولگردی ، در برابر زندگی در سلولهای زندان محکومین باعمال شاقه بهشت است . وانگهی مقایسه زندگی در زندان ، با زندگی آزاد ، که بدون تردید سخت ، اما آزاد است ، امکان پذیر نیست . و بهمین دلیل است که در روسیه زیبای ما هر زندانی ، جای زندانش هرکجا باشد ، با فرارسیدن نخستین روزهای زیبا ، با دمیدن نخستین شاعهای

خندان خورشید، آشفته و پریشان میشود. با این همه، تمام زندانیان از فکر فرار از زندان بسیار دورند؛ میتوان تصدیق کرد که بدلیل مشکلات و خطرانی که اینکار در بر دارد، فقط يك درصد از زندانیان تصمیم باینکار میگیرند، اما این امر مانع نود و نه نفر زندانی دیگر نمیشود که خواب گریز از زندان را ببینند و تحقیق کنند که از کجا و چگونه میتوانند این کار را شروع کنند و جایی را که میتوان از آن جا گریزگاهی یافت در نظر بگیرند و برآورد کنند. این امید مبهم ایشان را حفظ میکند، آنان احتیاج به يك و سنگین کردن امکانات خویش دارند. بعضی از آنان با بخاطر آوردن فرار قدیمتر خویش، در خود جرأت ایجاد میکنند... من اینجا جز از محکومین صحبت نمیکتم. زیرا غالب اوقات و بمقیاس بسیار وسیعتری متهمین تصمیم بفرار میگیرند. محکومین بعد از آغاز زندگانی آمیخته با بدبختی خویش هرگز تصمیم بفرار نمیگیرند. محکوم باعمال شاقه پس از دو یا سه سال ماندن در زندان شروع به تخمین زدن ماههای سیری شده میکند و کم کم چنین متقدم میشود که برای وی بیایان رسانیدن مدت محکومیت بطور قانونی و پس از آن ساکن شدن در يك دهکده، به مراتب بهتر از مواجه شدن با خطرات در هنگام شکست و دستگیری است. و شکست همیشه ممکن است. شاید فقط يك دهم از زندانیان که میگریزند، موفق به «تغییر سرنوشت» خویش بشوند. کسانی که تصمیم بفرار میگیرند، معمولاً محکومینی هستند که بحبسهای دراز محکوم شده اند؛ پانزده و بیست سال حبس مانند حبس ابد است و این افراد همیشه، حتی پس از گذراندن دو سال در زندان، حاضر و آماده برای تغییر سرنوشت خویش هستند. بالاخره، داغ روی پیشانی نیز خود مانعی بوجود می آورد. «تغییر سرنوشت» اصطلاح فنی است. یعنی اگر زندانی را پس از فرار دستگیر کنند، باید بهؤالات و استنطاقها جواب دهد. این اصطلاح را که کمی نیز کتابی است، بخومی با معنایی که نشان میدهد نمیتوان منطبق کرد. هر زندانی فراری، محققاً گریختن و چستن کامل خود را، که خود نیز میداند تقریباً غیر ممکن است، در نظر ندارد. وی با این خطرات مواجه میشود، یا برای اینکه به

زندان دیگری برود ، یا در دهکده‌یی دیده شده و گیر بیفتد و یا برای جنایتی که در دوران ولگردی مرتکب شده است دوباره تحت محاکمه قرار گیرد ، و خلاصه ، برای اینکه بجای دیگری - هر جا باشد - فرستاده شود ، بشرطی که اینجا ، همان زندان غیر قابل تحملی که از آن گریخته است نباشد! آری ، در تابستان تمام این گریختگان ، يك لانه غیر منتظر نیز برای آنکه زمستان را در آن بسر ببرند نمی‌یابند ، و اگر مثلاً بیک نفر پنهان کننده برنخورند که حاضر شود آنان را بوسیله قرارداد غیرمشرعی در خانه خود پنهان کند یا اگر نتوانند بهر وسیله و گاه بوسیله ارتکاب جنایت گفترنامه‌ای بدست آورند که با آنان مجال دهد هر جا که بخواهند آسودگی کنند در اینصورت تمام آنان وقتی پاییز فرا رسد ، اگر پیش از آن دستگیر نشده باشند ، بصورت دسته‌های چندین نفری شهرها و قلعه‌ها می‌آیند و در زندانها داخل میشوند تا زمستان را در آن بگذرانند ، با این امید محقق که با فرا رسیدن روزهای زیبا ، بار دیگر از آن بیرون آیند .

بهار در من نیز اثر خود را می‌گردد . من با حرص و ولع مترصد دیدار دنیای خارج از ماورای شکافهای پرچین بودم ، آنجا می‌ایستادم ، سرخود را بیکى از دستکهای پرچین تکیه می‌دادم و با لجاجتی پایانه ناپذیر علفهایی را که گودال خندق اطراف قلعه را سبز رنگ کرده بود و آسمان دور دستی را که هر لحظه بیش از پیش آبی رنگ میشد می‌نگریستم . نگرانی و آشفتگی من هر روز بیشتر میشد و زندان محکومین با اعمال شاقه برای من بصورت جهنمی در می‌آمد . کینه‌یی که بمناسبت نجیب‌زاده بودن من ، در نخستین سالهای اقامت در زندان ، از طرف زندانیان نسبت بمن ابراز می‌شد ، زندگیم را زهر آگین می‌کرد و دیگر نمیتوانستم آنرا تحمل کنم . آنوقت بدون اینکه واقفا لزومی داشته باشد ، غالباً تقاضای رفتن به بیمارستان می‌کردم . فقط برای اینکه از این کینه‌توزی عمومی و لجاجت آمیزی که هیچ چیز نمیتوانست آن را تسکین دهد ، قدری پیاسیم . محکومین بحبس با اعمال شاقه‌ها

می گفتند ، « شما نجیب زادگان ، برای شخم زدن پهلوی های ما نوک های فولادین دارید ... » گاهی چقدر آرزو می کردم بجای مردم عادی که بزندان می آیند باشم ؛ یا نان بمجرد ورودشان بچشم رفیق می نگریستند و مانند رفیق رفتار می کردند ... بدین ترتیب ، فرا رسیدن بهار و شبیح آزادی که فرا خواهد رسید ، و شادمانی تمام طبیعت برای من اندوه و حساسیتی روزافزون بهار می آورد . در هفته مقدس من برای اجرای مراسم عید پاک تعیین شدم .

سرگروهیان تمام افراد زندان را به هفت دسته تقسیم کرد که نوبت هر يك از آنان يكی از هفت هفته دوران پرهیز بود . هر يك از این دسته ها از سی نفری زندانیان تشکیل شده بود که باید بنوبت مراسم مذهبی را بجا بیاورند و در نتیجه انجام این مراسم از بیگاری نیز معاف بودند . این یک هفته استراحت برای من بسیار خوب بود . ما هر روز دو و حتی سه بار بکلیسایی که در فاصله کمی از قلعه قرار داشت می رفتیم . مدتی دراز بود که من بکلیسا نرفته بودم . مراسم مذهبی این يك هفته که در دوران کودکی ، در خانه پدر خویش بدان بسیار خو گرفته بودم ، دعا های باشکوه و خضوع و خشوع و عبادت ها ، تمام در روح من خاطراتی را که چندین سال بود محو شده بود زنده می کرد ، تمام این تخیلات دوران جوانی را بخاطر می آوردم . من خوشحالی و رضایتی را که صبحدم ، هنگامیکه می خواستیم تحت نظارت نگهبانان از روی زمینی که بر اثر سرمای شبانه یخ بسته بود به خانه خدا برویم ، احساس کردم ، هنوز بیاد دارم . ما نزدیک در کلیسا ، در عقب ترین جاها جمع می شدیم ، و هیچ چیز بجز صدای با شکوه کشیش نمیشنیدیم ؛ و گاه گاه ، از بالای سر جمعیت ، لباس سیاه یا سرطاس کشیش را می دیدیم . آنوقت ، دوباره خود را در حال کودکی بیاد می آوردم که جمعیت کوچکی را که گروه فشرده یی نزدیک در کلیسا تشکیل داده بود می نگریستم که برده وار در برابر صاحب يك سر دوشی بزرگ یا يك آقای شکم گنده یا يك خانم پرسرو صدا و مقدس نما که برای رفتن بصف اول آماده مشاجره و جنگ و دعوا بود ، عقب می رفتند . تا آنجا که آن وقت بنظر می آمد ، آنجا دم در ورودی اشخاص باندازه

کسانیکه نزدیک مانسته بودند، دعا نمی خواندند؛ آنان روی درگاه بحال خشوع می ایستادند و با حرارت و شوری آمیخته باتسلیم و با توجه کامل بحقارت خویش بدعا خواندن می پرداختند. و اینک، این من بودم که جای آنان و حتی نه جای آنان را گرفته بودم، ما زنجیر پیا داشتیم. ماجرء طرد شدگان بودیم، مردم از ما فاصله می گرفتند، مثل این بود که از ما می ترسیدند، بما صدقه می دادند و من هرروز دراینکار یکنوع احساس دلپذیر خاصی می کردم و رضایتی عجیب و خالص درخود می یافتم. بخود می گفتم، «این جور خیلی خوب است؛ زندانیان باشور بسیار دعا می خوانند و هر يك از آنان، هرروز يك كوپك پول ناچیز خود را برای خریدن يك شمع یا دادن اعانه بکلیسا میبرد. شاید هنگام دادن پیشکش خود، بخویش می گفت، «منهم بالاخره یکنفر آدم هستم؛ دربرابر خداوند همه مساری هستند...» ما با هم مشغول خواندن نخستین دعا شدیم. وقتی کشیش ظرف جای قربانی را بدست گرفته ودعا می خواند؛ «... خداوندا مانند دزدان پشما می گویم، بخاطر داشته باشید، وقتی شما در قلمرو خود خواهید بود...» تقریباً تمام افراد گروه ما در میان صدای بهم خوردن زنجیرها تعظیم می کردند و دعا را از بر می خواندند.

و سرانجام عید پاک فرا رسید. از طرف اداره زندان بهر يك از ما يك تخم مرغ و يك قطعه نان سفید داده شد، دوباره صدقات روی زندان باریدن گرفت؛ از نو کشیش با صلیب بزندان آمد و بدیدار وی، و رؤسا نائل شدیم؛ از نو سوپ چرب کلم، سورچرانی و ولگردی، درست مانند عید نوئل آغاز شد، با این تفاوت که اینك گردش در حیاط و گرم شدن در برابر آفتاب نیز امکان داشت. همه چیز روشنتر و وسیع تر و در عین حال غم انگیزتر از زمستان بنظر می رسید. روزهای دراز فصل زیبای بهار، خاصه در دوران عید، پایان ناپذیر بنظر می آمد؛ رورهای کار، از نظر کاری که در آن انجام می گرفت زودتر می گذشت.

در نتیجه، کارهای تابستانی بسیار پر زحمت تر از کارهای زمستانی

بود . قسمت عمده زندانیان را در بناهای صنف مهندس بکار وا می-
داشتند . بعضی از آنان بنایی می کردند ، گود برمیداشتند ، آجر
می چیدند یا کارهای یراق کوبی و قفل سازی و نجاری و نقاشی
را انجام میدادند . بعضی دیگر برای ساختن آجر بکوره های آجر-
پزی می رفتند و ما این کار را پر زحمت ترین کار ها میدانستیم . این
کوره ها در فاصله سه یا چهار ورستی زندان واقع شده بود . ناموقعیکه
فصل زیبا ادامه داشت ، از ساعت شش صبح ، یک دسته بزرگ از
زندانیان ، در حدود صد و پنجاه نفر ، بدانجا می رفتند . برای این
قبیل کارها زندانیان ساده یعنی کسانی را که حرفه ای نمیدانستند و در
هیچ کارگاهی کار نمیکردند ، بر می گزیدند . دوری راه کوره آجر-
سازی مانع آن بود که برای غذا خوردن زندان باز گردند و بهمین
سبب نان را با خود می بردند .

بدین ترتیب ، برای آنکه هشت ورست بیهوده راه نروند ،
غذای خود را شب ، در موقع بازگشت دریافت می داشتند . صبحها وظیفه
روزانه آنان را تعیین می کردند اما این وظیفه بقدری سنگین بود که
غروب نیز با اشکال پایان می رسید . باید ابتدا خاک رس را بیل زده
و آنرا در گودال آورد ، سپس برای خیس کردن و گل ساختن این خاک
آب آورد و سپس تعداد معینی آجر ، که اگر حافظه ام درست نگه داشته
باشد تعدادش دویست یا دویست و پنجاه بود ، بقالب بزنند . من فقط دو
بار سر این کار رفتم . گمانیکه شب از آجر سازی باز می گشتند ، خرد
و خسته و ناراضی بودند و پیوسته یکدیگر را از شدت خستگی سرزنش
می کردند . باید در اینکار نوعی تسلی خاطر برای خود یافته باشند .
با اینهمه بعضی از آنان نسبت به شادمانی بکارخانه آجر سازی می رفتند ،
آنان از آن سوی شهر بجای وسیعی در کنار رودخانه ایرنیش می رفتند
که منظره آن دلپذیرتر از دیدن ساختمان های دولتی بود ؛ سپس می-
توانستند آنجا با آزادی چپق بکشند و حتی مدتی قریب به نیم ساعت با
رضایت و خشنودی تمام دراز بکشند .

اما من ، مثل دوران گذشته در کارگاهی کار می کردم ، یا هرگز
می شکستم و یا برای کارگرانی که در ساختمان کار می کردند ، آجر می بردم .

يك بار من می‌بایست بار آجر خود را از کرانه ایرتیش با سایشگاهی که در صد و پنجاه متری آنجا می‌ساختند حمل کنم، و لازم بود پیش از رسیدن بدانجا از خندق دور قلعه عبور کنم. اینکار دو ماه بدون وقفه بطول انجامید. با آنکه طنابی که با آن آجرها را می‌بردم شانهم را برید، اما از اینکار بسیار خوشحال بودم. احساس می‌کردم که نیرویم افزایش مییابد، در آغاز کار نمیتوانستم بیش از هشت آجر که هر يك در حدود دوازده لیور وزن داشت ببرم؛ بعد توانستم ناده و حتی پانزده آجر ببرم و همین امر باعث رضایتم میشد. برای تحمل تمام بدبختی‌های این زندگی لعنت زده، نیروی جسمانی کمتر از نیروی اخلاقی مورد لزوم نیست.

و من می‌خواستم بعد از گذراندن دوره زندان نیز زندگی کنم!...

اگر من از اینکار خوشحال بودم، بیشتر نه از اینجهت بود که مرا تقویت می‌کرد، بلکه از آن جهت بود که محل کار در کرانه ایرتیش بود. این تنها جایی بود که از آنجا دیدن دنیا، نقاط روشن در دست استپهای آزاد خلوت، که عریانی آن در روح من اثری عجیب می‌کرد، امکان داشت - و همین سبب است که من غالباً از آن صحبت می‌کنم. و نیز این تنها جایی بود که از آنجا پشت کردن بقلعه امکان پذیر بود، زیرا تمام کارگاههای دیگر در همسایگی یا در داخل این اقامتگاه شوم واقع شده بود. من از روزهای ورود باین قلعه نسبت بآن و خاصه نسبت به بعضی از ساختمان‌هایش کینه در دل گرفتم؛ خانه سرگرد رئیس زندان بنظر من جایی لعنت شده و وحشتناک می‌آمد و هر بار که از جلو آن می‌گذشتم نگاهی بدندان می‌افکندم. در کرانه رودخانه ایرتیش انسان فراغت داشت که می‌توانست تمام این چیزها را از یاد ببرد و روبروی این پهنه بی‌پایان بایستد و همانطور که زندانی از روزن سلول خویش دنیای آزاد را می‌نگرد، باین دشت بنگرد. همه چیز این جایگاه، شعاعهای درخشان خورشید در یرنگاهای آبی رنگ آسمان و نفقه‌های دور دست قریزها که از ساحل دیگر رودخانه برمی‌خاست، بنظر من عزیز و گرامی بود. انسان با صبر و

شکیبایی نگاه می‌کند و سرانجام یورت دود زده بیغوش^۱ ناشناسی را می‌بیند. دودی را که از یورت بلند است و زن قرقیزی را که پهلوی دو گوسفندش مشغول کارکردنست می‌بیند. تمام این مناظر فقیرانه و وحشی اما آزاد است. انسان میان رنگ آبی شفاف آسمان پرنده کوچکی را مشاهده می‌کند و مدتی دراز با لجاجت و سرسختی او را که در حال پروازست با نگاه تعقیب می‌کند. اینک پایین آمده و با سطح آب تماس یافته است، اینک میان آسمان لاجوردی گم شد، و اکنون دوباره مانند نقطه‌یی کوچک پیدا آمد... حتی گل کوچک و بسیار ناچیزی را که در آغاز بهار در شکاف‌های ساحل صخره‌یی می‌یافتم، فکر مریض مرا بخود جلب می‌کرد. اضطراب و آشفتگی این یکسال زندان غیر قابل تحمل، عصبانی‌کننده و بسیار تلخ بود. این حس تلخ نمی‌گذاشت بسیاری از چیزهایی را که دوروبرم بود بدرستی نگاه کنم. چشمان خود را می‌بستم و از نگرستن خودداری می‌کردم. میان رفقای خود که اینقدر سرکش و اینقدر کین توز بودند، علی‌رغم پوسته نفرت انگیزی که روی طبع واقعی آنان را پوشانیده بود، کسانی را که قابل اندیشیدن و احساس کردن باشند نمی‌یافتم. میان جمله‌های زهر آگین نمی‌توانستم کلمات دوستانه و محبت آمیز را تشخیص دهم؛ در صورتیکه این کلمات بسیار گرانها بود و بیشتر اوقات مستقیماً از قلب کسی بیرون می‌آمد که بیش از من دنج برده بود. اما پیش از این آنجا دراز کشیدن چه فایده دارد؛ من هنگامیکه فرسوده از خستگی بقلعه باز می‌گشتم، خود را بسیار خوشبخت می‌دیدم؛ اقلای خواب می‌برد؛ زیرا در تابستان اگر خواب بدتر از خواب زمستان نباشد، از آن آشفته‌تر است. در واقع ما گاه گاه شبهای بسیار زیبایی داشتیم، خورشید که پیوسته بحیاط قلعه می‌تافت، سرانجام غروب می‌کرد. هوا

۱ - یورت نام چادر قیرقیزهاست و این قبیله فقیرترین و تهیدست‌ترین طبقات خود را بیغوش Baïgouche می‌نامند. در زبان محاوره فارسی بیغوش بمعنی تنها و غریب و وحشی و امثال آن استعمال می‌شود.

خنك ميشد، و بزودی سرمای شبانه استیها - که نسه سرد بود - ما را در برمی گرفت. زندانیان ، پیش از آنکه در آسایشگاه را برویشان ببندند دسته جمعی در حیات گردش می کردند. با اینهمه، بیشتر اوقات در آشپزخانه ها جمع می شدند و اجتماع در آنجا را ترجیح میدادند . آنجا مسائل مربوط بنظم عمومی را مطرح می کردند ، درباره آن بحث می پرداختند و میان این بحث اخبار و سروصداهایی مطرح میشد که غالباً پوچ و بی اساس بود. اما کنجکاو فوق العاده ای نزد این موجوداتی که بادیای زندگان رابطه شان قطع شده بود، بر میانگيخت ؛ مثلاً بدین ترتیب می شنیدند که سرگرد ما تغییر مأموریت یافته است. زندانیان مانند کودکان، زودباور و ساده دل هستند؛ آنان خوب میدانند که چنین خبری واهی است و کواسف ۱ که آنرا نقل کرده است مردی بینهایت پر گوی و دروغگویی است که قابل آن نیست که حتی يك کلمه از حرفهایش را کسی باور کند؛ با اینهمه تمام آنان این خبر را می گیرند ، عقیده خود را درباره آن اظهار میدارند ، خوشحال میشوند و سرانجام از اینکه گذاشته اند کواسف گولشان بزند، خجالت می کشند.

يك زندانی فریاد میزند:

« کی اونو بیرونش میکنه ؟ اما پشت گردنش پهنه ، خوب میشه بهش پس گردنی زد ! »

دیگری که پسری با حرارت است و بهیچوجه اثری از حماقت در او دیده نمیشود و همه رنگها را دیده و بسیار دوست دارد تا آخرین لحظه مشاجره کند ، با تعجب می گوید :

« آره ، اما یا لاخره اونم رئیس هایی بالاسرش داره ! »

زندانى سومی که موهای جو گندمی دارد و گوشه ای تنها نشسته و سوپ کلم خود را سر می کشد، غرغر کنان می گوید :

« گرگها هیچوقت خودشونو پازه نمیکنن ! »

زندانى چهارمی يك تار بالالایکای خود را می کشد و بابی اعتنائی

می‌افزاید :

« تو خیال می‌کنی که رؤسا برای اینکه ببینن لازمه یارو رو بفرستن غاز بچرونه ، عقیدهٔ تورو می‌پرسن ؟ »

دیگری با عصبانیت و هیجان جواب می‌دهد :

« آگه همه نظرشون همین باشه ، چرا نپرسن ؟ اما اینجا همه فقط واسه چونه زدن خوین ! وقتی موقع کار میشه دیگه هیچکس نیس ! »

نوازنده بالالایکا فوراً پاسخ می‌دهد :

« پیرمرد بیچارهٔ من ، تو هنوز مت اینک خيال نمی‌کنی تو زندون هستی ! »

وسپس بی آنکه بعرف جوان باحرارت و طالب گفتگو گوش بدهد از سرگرفت :

« این روزا یه ته آردی اینجا بود ، ته و قوی این آردو تراشیدن و با تمام این حرفها برای فروختن و بحساب ما گذاشتن خیلی کلفت نبود ، اما یارو فهمید ، بهش یه گزارش دادن و اونم آردارو ور داشت . . . برای صرفه جویی ، فهمیدی . این حرف درسته یا نه ؟ »

« خوب بکی میخای شکایت کنی ؟ »

« به کی ؟ به وازرسی که میاد . »

« کدوم وازرس ؟ »

زندانی جوانی که استخوان بندی خوبی داشت و نمبهٔ باسواد و سابقاً متصدی خوار و بار لشکر بود و کتاب دوشی دولا والی پر یا چند کتاب مزخرف ازین قبیل را خوانده بود گفت :

« درسته که وازرس میاد ، این مسخره بازی همیشه هست ، اما »

زندانیها همیشه میدانن که این وازرسا چقدر کارصورت میدن .

سپس بدون توجه بکنجکاوی زندانیان که بر اثر اعلام آمدن بازرسی درآینده ، پرانگیخته شده بود ، صاف بدنبال آشین ، نزدیک کوره رفت و ازو يك تکه جگر خواست . آشینها غالباً از این نوع خوراکیها میفروشدند مثلاً يك قطعهٔ بزرگ جگر می‌خرند و آنرا خرد

می‌کنند و برای زندانیانی که توانایی خریدش را دارند، سرخ می‌کند، آشن ازو پرسید:

«دوکوپکی یا چهارکوپکی؟»

زندانی جواب داد:

«همیشه برای من چهارکوپکی ببرا بجهنم که بمن حسودی میکنند! - رفقا، يك ژنرال، يك ژنرال از پطرزبورگ راه افتاده، تمام سیبری را بازدید می‌کند؛ این حرف درسته، خونه فرماندار این جور می‌گفتن.»

این خبر حساسیت فوق‌العاده‌یی را بوجود آورد. مدت یکربع ساعت از خود می‌پرسیدند این ژنرال نماینده کیست، چه عنوانی دارد و آیا مهمتر از ژنرال‌های اینجاست یا نه... صحبت کردن از درجات و رؤسا و دانستن تقدم و تأخر آنان نسبت بیکدیگر، و اینکه کداميك از آنان می‌تواند پشت دیگری را در برابر خود خم کند، و کسیکه خود فرمانده است باید در برابر آن دیگری خم شود، اینها چیزهاییست که زندانیان گفتگو درباره آن را دوست می‌دارند. این موضوع آنان را بسیار سرگرم می‌کند؛ درباره آن با هیجان و شدت تمام مذاکره می‌کنند بیکدیگر دشنام می‌دهند و حتی کارشان به کتک کاری نیز می‌رسد. می‌توان چنین پنداشت که آنان کوچکترین توجهی بدین مسائل ندارند؛ اما با دانستن جزئیات امور اداری میزان هوش هر فرد و تعلیماتی که پیش از زندان فرا گرفته و موقعیتی که در اجتماع داشته معلوم می‌شود؛ صحبت کردن از محیط‌های عالی بزودی شهرت و معروفیتی جدی برای انسان فراهم می‌آورد.

کواسف، مرد کوچک اندام سرخ رنگی که کج خلق و ابله نیز بود و نخستین بار نیز وی این خبر را نشر کرده بود، خاطر نشان ساخت:

«پچه‌ها، حالا خواهید دید که سرگرد و بیرونش میندازن!»

زندانی بیرمرد اخمویی که خوردن سوپ کلم خود را پایان رسانیده بود، با صدایی شکسته گفت:

«آه اسپیلشونو چرب می‌کند!»

دیگری گفت،

«آره، ممکنه! این خیلی وقته داره اینجا پول بجیب میزنه، پیش از اینکه ما اینجا بیاییم این سرگرد بود. این روزای آخری میخاس دختر رئیس کشیشارو بگیر..»

«اما عروسی نکردم! در خونه رو نشونش دادن و همین ثابت می‌کرد که پول مول نداشته. عجب نامزد خوبی بود! وقتی از رو صندلیش بلند میشه، تمام کشتکاریه‌های هم با خودش بلند میشه! تو عید پاک تموم پولارو تو ورق بازی باختی. فدکا اینجور می‌گفت..»

«کاملاً درسته. این مرتیکه هیچ دوس نداشت که پولاشو خرج کنه، اما این دفعه دیگه به شاهی هم نداشت!»

سکوراتف که آمده و خود را داخل مذاکره کرده بود چنین اظهار نظر کرد:

«بچه‌ها باور کنن، وقتی آدم بی‌پول و آس‌وپاسه زن گرفتن هیچ خوب نیست. من به چیزی میدونم، شب عروسی خیلی کوتاهه.»
زندانی زرننگ، همان مأمور سابق یخس‌خوار بار جواب داد:

«تو خیال می‌کنی دارن از تو حرف میزنن؟ کواسف، من بتو میگم، تو آگاه فکر میکنی که به سرگرد میتونه سبیل به ژنرالو چرب کنه و به ژنرال برای بازرسی کارهای به سرگرد میاد اینجا، خیلی زیاد صاف و ساده‌بی، من اینو بتو بگم!»

یکی از زندانیان که در موضوع تردید کرده بود پرسید،
«پس چطور میشه؟ به ژنرال هیش وقت حق و حساب نمی‌گیره؟»

«البته که نه، اما آگاه برایش پیش بیاد باید خیلی چاق و چله باشه.»

«البته که باید چاق و چله باشه، همین طور با درجه بالا میره.»

کواسف با اطمینانی فراوان و با شکوه حرف خود را تأیید کرد:

«ژنرال هم میذاره سبیلشو چرب کنن.»

خاطرات خانۀ مردمان

باکلوشین که ناگهان از در رسیده بود قاه قاه خندیده گفت :
«تو خودت به به نفر ژنرال پولی چیزی رد کردی ؟ من از
خودم می‌پرسم که تواز کجا میتونسی به ژنرالودیده باشی؟»
« به به من به ژنرال دیدم! »

« دروغگو ! »

« دروغگو تویی ! »

« خیلی خوب ، بچه‌ها ، حالا که این ژنرال دیده ، الان برای
ما می‌گه که چکار می‌کرد ؟ خوب ، حرف بز ، من خودم همه ژنرال
رو می‌شناسم . »

کواسف بالحنی مردد گفت :

« من ژنرال سیر ؟ را دیده‌ام . »

« سیر ؟ اصلاً ژنرالی باین اسم وجود نداره . حتماً اون کسی
بوده که وقتی شلاقت می‌زدن پشتو نگاه می‌کرده . سیر اون موقع
نایب سرهنگ بود . از زور ترس بوده که اونو با ژنرال عوضی
گرفتی . »

سکوراتف فریاد زد :

« نه ، گوش کن ، من آدمی هستم جدی . واسه این که زن
گرفته‌ام . درمسکو به ژنرال سیر بود که اصلاً آلمانی بود ، اما فعلاً
روسه . هر سال موقع معراج حضرت مریم میرفت پیش کشیش اعتراف
می‌کرد . هر روز مت مرغابی چهل تا گیلان مسکوی آب سر می-
کشید . می‌گفتن این آبارو برای این می‌خوره که به مرضی داره و
باید این جووری معالجه کنه ، پیشخدمت اتاقش اینو برای من گفت . »

زندانی که بالالایکا می‌نواخت پرسید :

« ته شکمش ماهی گردش نمیکرد ؟ »

مارتینف ۲ که زندانی پرکار و درگذشته سرباز سوار نظام بود
واینک دیگر پیر شده بود پرسید :

داستان یوسکی

« برو، برو! دارن حرف جدی میزنن، اونوقت ببینن چه حرفایی پیدا میکنن و میزنن. رفقا، پس چه واژرسی میاد؟ »

یکی از زندانیان شكاك گفت:

« تموم این حرفا دروغه! این دروغگوهای بزرگوار، از کجا این دروغارو میارن؟ »

کولیکف^۱ که تا آنوقت سکوت تفوق آمیز خود را حفظ کرده بود بالحنی منعز چنانکه گویی آیه بی نازل می کند، گفت:

« نه، اینا دروغ نیس! »

وی مردی سنگین و وزین بود که نزدیک پنجاه سال داشت و قیافه اش فوق العاده منظم و مرتب بود و رفتاری تحقیر آمیز داشت که ناشی از خودخواهیش بود. خون کولیا در رگهایش جریان داشت. حرفه اش دامپزشکی بود و گاوهای شهر را معالجه می کرد و این کار مانع عرق فروشی وی در زندان نمیشد. وی بسیار چیزها دیده بود و چنان کلمات خود را ادا می کرد که گویی از طلا ساخته شده است. سپس با لحن آرام خود ادامه داد:

« کوچولوهای من، حتماً درست. من هفته پیش شنیدم که راجع باین موضوع صحبت می کردند. یه ژنرال درست و حسابی الان تو راهه. یکی ازین درجه درشتا که ازین سر تا اون سر سیبری رو بازرسی می کنه، البته اینم هس! حق و حساب بهش میدن اما در هر صورت این سرگرد هشت چشمی ما که حتی جرأت نمیکه نزدیکش بره. ژنرال داریم و ژنرال، بچه های من. همه جور ژنرال هس! فقط من بشما اطمینون میدم که این سرگرد ما همین جا میمونه. ماهم همین جور که باید هم باشه، دهنمون بسته میمونه، اما اون کفتای اینجا هم بیخودی خودشونو زحمت نمیدن که وضع زندونو بهش اطلاع بدن. بازرسی میاد تو این قلعه و برمی گرده بی اینکه صدا از کسی دربیاد! بعدم یه گزارش تهیه می کنه و اون تو می که همه چی اینجا خوب و پاکیزه بود... »

«آره ، اما سرگرد ناراحت و برای همین هم هست که از صبح تا حالا مسته .»

«امشب هم از سر حصانی پارگیری می‌کنه . فدا گفته .»
 «اسب سیا رو هر قدر هم تنشو بمالن سفید نمی‌شه ! مگه شعاها هیچوقت دیگه اینو مست ندیدین ؟»

زندانیان که بسیار تحریک شده بودند بین خود می‌گفتند :
 «بهر حال که خیلی بدبختیه اگه ژنرال هم هیچ کاری نکنه ! بزودی وقتش می‌رسه که حسابمونو با این مرتیکه کثیف تصفیه کنیم .»
 خبر آمدن بازرس بیک چشم زدن در زندان پخش شد . زندانیان در حیاط می‌گشتند و بسرعت این خبر را بیکدیگر می‌رسانیدند . بعضی از آنان این خبر را با سکوت و خونسردی تلقی می‌کردند برای اینکه بخود حالتی مهمتر بدهند . بعضی دیگری بی‌اعتنا می‌ماندند . نوازندگان بالالایکا در آستانه در آسایشگاهها مستقر شده بودند . بعضی زندانیان مشغول پر حرفی شده بودند ، در صورتیکه بعضی دیگر ورد می‌خواندند ، اما همه زندانیان در این شب بسیار تهییج شده بودند .

نزدیک ساعت ده ، بعد از حاضر و غایب در آسایشگاهها را بروی ما بستند . شبها کوتاه بود ، مارا ساعت پنج صبح بیدار می‌کردند ، اما هیچکس زودتر از ساعت یازده نمی‌خوابید . تا آنوقت مثل زمستانها همه‌اش آمدورفت و گفتگو و گاهی هم ورق بازی بود . باوجود هوای خنکی که از پنجره بدرون آسایشگاه می‌آمد ، خفگی و گرمی هوا غیر قابل تحمل بود ؛ زندانیان در رختخوابهای خود دراز کشیده بودند و گویی سرسام داشتند . هزاران کیل مارا می‌گریه‌دند . آنان در زمستان کمتر می‌شدند ، اما با فرا رسیدن بهار بقدری تعدادشان زیاد می‌شد که تصور نمی‌توان کرد ؛ و هر قدر از فصل تابستان می‌گشت آنان نیز مزاحم تر و مهاجم تر می‌شدند . من بحکم تجربه می‌دانم که می‌توان با کیل‌ها خو گرفت ، اما اینکار بشیاء دشوار و رنج‌آور است ؛ شکنجه آنان بقدری سخت و غیر قابل تحمل می‌شود که تبعی آورد ؛ و انسان بجای خوابیدن سرسام و هذیان دچار می‌شود . سرانجام وقتی

با نزدیک شدن سپیده دم کیک‌های سیر آرام می‌شوند و خوابی شیرین شما را در خود فرو می‌برد ، شیور بیرجم بصدا در می‌آید . زندانیان در پوستین کوتاه خود قوز می‌کنند ، صدای آن گوش می‌دهند و بضربات بریده بریده صدای طبل لعنت می‌فرستند ، چنان که گویی باید آنرا بشمرند ؛ در عین حال درین حالت خواب و بیدار یک اندیشه تحمل ناپذیر بخاطر می‌آید و آن اینست که فردا ، پس فردا ، چندین سال بعد تا ساعت آزادی ، وضع بهمین سنوال خواهد بود . پیش خود فکر می‌کنند : چه وقت این ساعت فرا خواهد رسید ؟ ... در انتظار فرا رسیدن آن لحظه ، باید از خواب برخاست ؛ سروصدا و هیاهوی مکرر و عادی آغاز می‌شود ؛ زندانیان لباس می‌پوشند ، باید برای رفتن به بیگاری شتاب کرد . خوشبختانه می‌توان وسط روز یکساعت بخواب رفت

این داستان بازرسی درست بود . سروصداها روز بروز افزوده می‌شد و سرانجام همه بطور قطع دانستند که یکی از صاحبمنصبان عالیرتبه پطرزبورگ ، یک ژنرال ، برای بازرسی تمام سیری می‌آید و اینک رسیده است و هم‌اکنون در شهر تیلک بسر می‌برد . هر روز اخبار جدید بنزدان محکومین بعضی با اعمال شاقه می‌رسید . این سروصداها از شهر برمی‌خاست . نقل می‌کردند که در شهر تمام کارکنان ادارات می‌لرزند و تمام صاحبمنصبان خود را آماده می‌کنند برای این که نزد بازرسی بوضعی خوشایند جلوه کنند و اجتماعات و طبقات بالا مشغول تهیه مقدمات جشنها و مهمانیها و مجالس پذیرایی بافتخار او هستند . دسته‌های بزرگ زندانیان را برای تسطیح خیابانهای قلعه و بیرون آوردن سنگ و وکلوخ از میان چمنها و نقاشی مجدد پرچینها و دستکها و لکه گیری و سفیدکاری و دوغاب مالی می‌فرستادند ؛ خلاصه می‌خواستند در یک چشم بهمزدن هر چیزی را که ممکن بود نظر را جلب کند و دیده شود ، روپراه کنند . زندانیان نیز قضیه را بسیار خوب می‌فهمیدند و بهمین سبب مذاکرات آنان بسیار پر حرارت‌تر و شجاعانه‌تر شده بود . خیالبافیهای آنان بهیچ حدی محدود نمی‌شد .

آنان خود را آماده کرده بودند که ژنرال بیرسد آیا راضی هستند یا خیر تا شکایات خود را بدو بگویند. این امر نیز مانع ستیزه کردن و ناسزا گفتن آنان بیکدیگر نمی شد. سرگرد نیز بسیار ناراحت بود و گویی روی خاروخاشاک بر سر می برد. خیلی بیش از پیش در زندان می گشت، بیشتر فریاد می زد و باخشم و عصبانیت بیشتری باشخاص هجوم می آورد و آنانرا بخاطر هیچ بیاسگاه می فرستاد. با سماجت و اصرار در نظافت و حفظ نظم زندان مراقبت می کرد. در این لحظه يك حادثه كوچك كه گویا عمدی بود، اتفاق افتاد و گرچه، همانطور كه انتظار داشتیم، رئیس ما را متأثر نساخت، بلکه موجب رضایتش شد. یکی از زندانیان در حین نزاع و مشاجره در فشی را بنساجیه قلب زندانی دیگری فروبرد و او را مجروح ساخت.

زندانی که جرم را مرتکب شده بود لوموف نامیده می شد و زندانی مجروح نامش گاوریلکا^۲ و یکی از کسانی بود که بولگودی که قبلا از آن گفتگو کرده ام خو گرفته بود. من نمی دانم او نام دیگری نیز داشت یا نه، زیرا میان ما کسی او را جز بدین نام صدا نمی کرد. لوموف یکی از دهقانان مرفه شهرستان ت... از بخش ك... بود. تمام خانواده لوموف، پدرو سه فرزند و برادرش بایکدیگر زندگی می کردند. زندگانی آنان نیز توانگرانه بود. آنان مدعی بودند که در ولایت خود دست کم مالك صد هزار روبل کاغذی هستند. در زمینهای خود گشت می کردند، از پوست حیوانات جرم می ساختند، تجارت می کردند اما مهمترین منبع درآمدشان عبارت از چیزگری، پنهان کردن اموال مسروقه، پناه دادن به مجرمین فراری و صناعتهایی ازین قبیل بود. دهقانان نیمی از آن بخشی از آنان وام گرفته و بچنگالشان گرفتار آمده بودند. آنان را با هوش و حیلتگر می دانستند، اما سرانجام تکبرشان بسیار زیاد شد، خاصه پس از آنکه یکی از شخصیتهای عالی قسمتهای آنسوتر بمناسبت ظرافت و زرنگی

لوموف پیر ، مفتون وی شد و در مسافرت های خویش بمنزل آنان فرود می آمد . افراد خانواده لوموف چنین پنداشتند که دیگر از هیچ چیز نباید وحشت داشته باشند و بیش از پیش در کارهای خلاف خود فرو رفتند . همه مردم پشت سر آنان ریزه خوانی می کردند و آرزو داشتند که آنان صد قدم زیر زمین فرو بروند ، در صورتیکه آنها هر روز گردنشان افراخته تر می شد و سر بلندتر راه می رفتند ؛ ژاندارمها و قضات نیز هیچگونه ترسی در آنان بر نمی انگيختند . سرانجام پایشان لغزید و بمسئق پرتگاه در افتادند بی آنکه کارهای زشتی که کرده و جرائم پنهانی که مرتکب شده بودند ، باعث این سقوط شده باشد ، يك اتهام بی اساس برای از بین بردن آنان کافی بود . ایشان در ده فرسخی دهکده قلعه بزرگی داشتند که شش کلرگر قرین که از مدت ها پیش برده آنان شده بودند ، فصل پاییز را در آن می گذرانیدند . يك شب تمام این شش نفر گشته شدند . تحقیقات آغاز شد و مدتی بطول انجامید و باعث اکتشافات عجیبی شد . خانواده لوموف متهم بقتل کارگران خود شدند . آنان خود مطلب را چنان خوب حکایت کرده بودند که تمام افراد زندان از آن اطلاع داشتند . فرض کردند که این خانواده بکارگران خود بسیار بدکار بودند و با وجود ثروت فراوان ، خست و لثامت نفرت انگیزشان ایشان را مورد این سوء ظن قرار داد که برای ندادن پول کارگران خود را از شرشان آسوده کرده اند . در دوران تحقیق و تعقیب تمام ثروت آنان بباد رفت . پیر مرد جان سپرد و پسرانش تبعید شدند . یکی از پسران و عمویش را برای مدت دوازده سال بقلعه ما فرستادند . و با این همه از این جر می که بآنان نسبت داده شده بود ، مطلقاً مبرا بودند . يك روز یکی از زندانیان ما موسوم به گاوریلکا که بسیار طرار و ولگردی تمام عیار بود و سخت بشاش و فعال می نمود ، ضمن لافزنی گفت که وی این کار را کرده است . من نشنیده بودم که او درین باره اقراری کرده باشد اما تمام زندانیان وی را قائل فرقیضها می دانستند . گاوریلکا ضمن ولگردیهای خود با لوموف در ارتکاب جرایمی شرکت جسته بود . بعد بعنوان فرار از خدمت سربازی و ولگردی زندان

افتاد. او با سه نفر راهزن مانند خود، قرقیزها را سربریده بود و امید اینکه در قلعه چیزی برای دستبرد زدن بیابد، درست نمی‌دانم دلیل این امر چیست، اما زندانیان لوموف را دوست نمی‌داشتند. برادرزاده، پسری جوان و باهوش و اهل معاشرت بود، در صورتی که عموی که گاوریلکا را با درفش زخمی کرده بود، سردی کج خلق و خرف بود و هر لحظه با رفقایش نزاع می‌کرد و آنان نیز او را مثل گچ می‌کوبیدند. اما گاوریلکا بر اثر خلق خوش و شادمانی و آسان‌گیریش، محبت عمومی را بخود جلب کرده بود. لوموفها خوب می‌دانستند که او مرتکب اصلی جرمی است که با اتهام آن ایشان را محکوم کرده‌اند، اما با وی نزاع نمی‌کردند و هرگز بدو نزدیک نمی‌شدند. معمولاً گاوریلکا نیز کوچکترین توجهی با آنان نمی‌کرد؛ و ناگهان بر سر موضوع دختری از دست رفته با عموی لوموف نزاع کرد؛ گاوریلکا از خوبیهای که دخترک بدو می‌کرد لاف زده بود و پسر مرد نیز یک روز بعد از ظهر بر اثر حسادت درفش خود را در سینه‌اش فروبرد. لوموفها با آنکه بر اثر محاکمه و محکومیت وضعشان خراب شده بود هنوز هم توانگر بودند. آنان ظاهراً مختصر پولی داشتند زیرا سمآوری تهیه کرده و جای می‌خوردند. سرگرد ما که این موضوع را می‌دانست، قلباً ازین دونفر نفرت داشت و بهمین سبب انواع آزارها را به آنان روا می‌داشت. لوموفها مطلب را چنین وانمود می‌کردند که سرگرد می‌خواهد از آنان حق و حساب بگیرد و ایشان با سرسختی از دادن آن امتناع می‌کنند.

طبعاً اگر درفش کمی جلوتر رفته بود، گاوریلکا اینک مرده بود. اما اکنون چیزی جز یک خراش نبود. قضیه را بر سرگرد گزارش دادند و او اکنون نیز می‌بینم، که نفس زنان و خوشحال در آسایشگاه حاجت، بالحنی بسیار گرم و نرم، مانند پدری که به سرش حرف می‌زند بدو خطاب کرد:

«خوب، پسر، می‌توانی خودت تنها به بیمارستان بروی یا نه؟ نه، بهتر اینست که بفرستمت.»
و نفس نفس زنان راستوار داد زد:

«زود برش دارید ببرید!»

«اما حضرت اشرف، من هیچ چیزم نیست، خیلی خیلی کم

فرورفته حضرت اشرف!»

«فرزند عزیزم، اینجا که کسی نمی‌داند، آنجا معاینه می-

کنند. خیلی بد جایی زده. همه چیز بهمین جا بسته است، این راهزن درست زیر قلب ترانشان گرفته.»

سیس بسوی لوموف برگشت و فریاد زد:

«مبارک، تو حنا بخت پاکه عمو! ببریدش پاسگاه...!»

سرانجام نیز بوعده خود وفا کرد. لوموف بدادگاه فرستاده

شد. با آنکه جراحت وارده بسیار جزئی و کم خطر بود، سوء نیت وی

محرر گردید. مدت زندان مجرم افزایش یافت و پنخوردن هزار

ضربه چوب نیز محکوم گردید. سرگرد از این حادثه بسیار خشنود

شد.

سرانجام بازرس رسید.

روز بعد از ورود بلافاصله ببازرسی قلعه آمد. آن روز بعد بود.

از چند روز پیش همه چیز را شسته، تمیز کرده و درختان ساخته بودند.

زندانیان که سر خود را کاملاً تراشیده بودند، لباس متحدالشکل تازه

و تمیزی بپوش داشتند. مقررات در تابستان نیم تنه و شلوار نخی برای

زندانیان پیش بینی می‌کرد. تمام زندانیان روی کت خویش، وسط

پشت پارچه گرد سیاهی بقطره هشت سانتیمتر دوخته بودند. يك ساعت

تمام جوابهایی را که اگر این شخصیت بزرگ از آنان سؤال کرد باید

بدهند، پایشان القا کردند. حتی برای جواب دادن بتمیزین نیز

پرداختند. سرگرد مانند شیطانی که در گوش ماهی گیر افتاده باشد

فعالیت میکرد و اینطرف و آن طرف می‌دوید. يك ساعت پیس از پیدا

شدن ژنرال تمام زندانیان سر جای خود مرتب ایستاده و دست را روی

درز شلوار گذاشته بودند. سرانجام مقارن يك ساعت بعد از ظهر وارد

شد. ژنرالی باشکوه و مجلل بود، بقدری مجلل که تمام صاحبمنصبان

و کارگزاران سبیری غربی در برابرش از وحشت از جا می‌جهیدند. وی

سنگین و آراسته ظاهر شد ، پشت سرش يك دسته محافظ و بدرقه -
کنندگان انبوه و متراکم ، مرکب از تمام قضات شهر و چند سرتیب و
سرهنگ دیده می شدند . میان آنان یکنفر غیر نظامی نیز وجود داشت
که مردی زیبا و بلند قد بود ، لباس شخصی و کفش پوشیده و بهمین
هیأت از پایتخت آمده بود . این شخص بسیار بی قید رفتار می کرد و
ژنرال غالباً با ادبی فراوان او را مورد خطاب قرار می داد . زندانیان
ازین موضوع بسختی تحریک شده بودند ، این همه احترام برای يك
نفر غیر نظامی ، آنهم از طرف يك ژنرال ! بعدها اسم او و شغلش را
دانستند ، اما تا آن لحظه زبانها مرتب بگاربوو . سرگرد ماکه کمر بند
و تسمه هایش را تنگ بسته بود ، بایقه نارنجی رنگ و چشمان قرمز
خونین و صورت پر جوش که برنگ قرمز آجری بود ، بنظر نمی آمد
که احساس دلپذیری در ژنرال بوجود آورده باشد . سرگرد ، بواسطه
احترام خاصی که نسبت باین بازدید کننده مهم و سرشناس می گذاشت
عینک خود را برداشته بود . از ژنرال فاصله گرفته و مانند میخ چوبی
خشک سر پا ایستاده با حالتی تب آلود ، با تمام وجود خویش منتظر
دقیقه بی بود که بدو نیاز داشته باشند و او برای بر آوردن تمایلات
حضرت اجل به پیش بجهد . اما ابد آوی را برای خدمتی صدانکردند .
ژنرال بی آنکه يك کلمه حرف بزند تمام آسایشگاهها را گشت ، نگاهی
به آشپزخانه افکند و حتی سوپ کلم را چشید . مرا بدونشان دادند و
توضیح دادند من که بودم و چه حادثه ای من یعنی یکنفر نجیبزاده
را بدانجا کشانیده است ! ژنرال جواب داد :

« آء ! حالا رفتارش چطور است ؟ »

بدو گفته بودند :

« حضرت اجل ، فعلا که ازورضایت داریم . »

ژنرال سرش را تکان داد و دودقیقه بعد زندان را ترك گفته و
البتة زندانیان را مات و متحیر و کمی مأیوس برجای گذاشته بود . اما
در باب شکایت از سرگرد ، آن مسئله اصلاً نمی توانست مطرح
شود ، وانگهی ، سرگرد از پیش می دانست در این باره چگونه
رفتار کند .

حیوانات زندان

خریداری ب ۱ که کمی پس از بازدید صاحب منصب عالی رتبه از زندان، عملی شد، برای زندانیان تفریحی دلپذیرتر از بازدید از زندان بوجود آورد. ما برای آوردن آب و حمل زیاله و غیره احتیاج بیک اسب داشتیم... یک زندانی تحت مراقبت یکنفر سرباز مأمور تیمار کردن و راه بردن این اسب بود و این امر بخودی خود مسلم است. این حیوان بیچاره از صبح تا شب کار داشت. یکروز درست در شب عید سنی، ب ۲ که داشت چلیک آب شبانه را حمل میکرد، بزمین خورد و چند دقیقه بعد سقط شد. همه بحالتش دلسوزی می کردند. همه دورش جمع شده بودند و درباره مرگش اظهار عقیده میکردند. کسانی که در سوار نظام خدمت کرده بودند، کسولها، دامپزشکان و دیگران اطلاعات خاص خود را در مورد اسبان تا جایی عرضه میداشتند که منجر به شاجره بین آنان گردید. اما هیچیک از این حرفها دوباره ب ۱ را زنده نکرد. حیوان همانطور دراز افتاده بود و هرکس فکر می کرد لازمست که با انگشت روی شکم باد کرده اش بکوبد. سرگرد را از حادثه مطلع کردند و وی بزودی تصمیم بخريد اسب دیگری گرفت. روز عید سنی، صبح زود پیش از خواندن دعا، هنگامیکه تمام جمع شده بودیم، اسبهایی برای فروش آوردند. انتخاب حیوان ب زندانیان واگذار شده بود. میان زندانیان کارشناسان

Bai - 1

۲ - Saint - Pierre که در زبان پارسی به پطرس معروف است. یکی از نخستین حواریون مسیح و نخستین پاپ دین عیسوی است. ده سال قبل از میلاد تولد یافته و در سال ۶۷ میلادی بدست نرون امپراطور ظالم معروف روم بقتل رسید. عید او روز ۲۹ ژوئن است.

و خبره‌های واقعی نیز وجود داشتند و گول زدن دوپست و پنجاه‌مرد که در گذشته بیشتر آنان بخريد و فروش اسب و دلالی آن اشتغال داشتند، مشکل بنظر ميرسيد. قرقیزها، دلال‌های اسب، کولیا و بازرگانان شهر اسب بزندان آوردند. زندانیان که مانند کودکل خوشحال شده بودند، با بیصبری انتظار پیدایش هریک از اسبها را میکشیدند. چیزیکه بیشتر از همه آنان را راضی میکرد، این بود که مانند افراد آزاد و چنان که گویی برای شخص خود خریداری میکنند، اسب میخریدند. پیش از ختم معامله، سه اسب را رد کردند. دلالان اسب با حیرانی و تردید خاصی به اطراف خود نگاه میکردند و نگاههایی که خالی از ترس و بیم نبود، بسریازانی که مأمور همراهی با آنها شده بودند می‌افکندند. این دوپست نفر افراد سر تراشیده، با پیشانیهای داغدار و پاهای زنجیر بسته، در خانه خود، در لانه محکومین به اعمال شاقه که اجازه عبور از آستانه آن بهیچکسی داده نمیشد، برای وادار کردن اشخاص با احترام گذاشتن، بسیار خوب ساخته شده بودند. زندانیان ما برای آزمایش اسبهایی که عرضه شده بود، هرگونه حیل و گری و حقه‌بازی را فاش میکردند. از تمام جهات اسب را مینگریستند، و با حالتی جدی و پرکار و دقیق، با اصرار و سماجت تمام همه جای بدنش را دست میمالیدند، چنانکه گویی ترقی و توفیق زندان محکومین بعضی با اعمال شاقه وابسته به این خرید است. چرکسیها حتی روی کفل اسب نیز یریدند، چشمانشان میدرخشید و با شدت و حرارت، بزبان نامفهوم خود، بین خودشان گفتگو میکردند و دندانهای سفیدشان نمودار میشد و سر قهوه‌می رنگ خود را که دارای بینی خمیدمیی بود تکان میدادند. بعضی از روسهای ما چنان توجه و دقتی بگفتگو-های آنان میکردند که گویی میخواستند با چشم ایشانرا ببینند. آنها، حتی يك کلمه را نمی‌فهمیدند، اما میکوشیدند که از وضع قیافه‌شان، عقیده چرکسی‌ها را در باره ارزش آن چاربا حدس بزنند. يك چنین توجه دقیقی از طرف يك ناظر غیر ذی نفع، عجیب جلوه میکرد. وقتی آدم جز یکنفر محکوم بعضی با اعمال شاقه، محکوم بدبخت مطرود و مغلوبی که حتی در نزد بعضی از رفقاییش نیز جرأت

باز کردن دهان را ندارد نیست، اینهمه دقت کردن و حرارت در این باره بخرج دادن چه فایده دارد؟ خیال میکردند که این اسب را برای خود میخریدند، و در اینصورت نیز باید برایشان یکسان باشد که این اسب یا آن اسب را بگیرند؛ علاوه بر چرکیها، گولیها و دلالان سابق اسب میان دیگران بطرزی خاص مشخص بودند و با زندانیان صفحه نخستین را به آنان وا گذاشته بودند؛ نخستین حرف را آنها میبایست بزنند، حتی يك تنوع مبارزه بین دوفتر از محکومین یعنی گولیکف کولی که سابقاً دلال و دزد اسب بوده و يك دهقان حیلہ‌گر از اهالی سیبری که برائش استعداد و قریحه دامپزشکی را فرا گرفته بود و مدت کمی بود به زندان آمده و توانسته بود تمام کلهایی را که گولیکف در شهر داشت، از او بگیرد، در گرفته بود. باید گفت که دامپزشکان ماهر ما بسیار خوب پول بدست می‌آوردند و این پول را نه تنها کسبه و بازرگانان بلکه صاحبان عالی رتبه‌ئی که آنان را به دامپزشکان مجاز و پروانه دار ترجیح میدادند، بایشان می‌پرداختند. پیش از آمدن یولکین دهقان زمخت اهل سیبری، گولیکف هرگز با همکاری برخورد نکرده بود؛ وی دارای ارباب رجوع توانگری بود که البته حقشناسی خود را بوسیله سکه‌های خوش صدا و صحیح و سالم بدو ابراز میداشتند. اما او که یکنفر کولی واقعی و بسیار زبان باز بود، بسیار کمتر از آنچه ادعا میکرد بکار خود آشنایی داشت. بمناسبت درآمد فراوانی که داشت بین ما بصورت یکنفر اشراف منش جلو می‌گرمش. تجربیات، عقل، شجاعت و قوت تصمیمش از مدتها پیش بین زندانیان ارزشی برای او بوجود آورده بود. با اینهمه وی بسیار کم حرف میزد و عقیده خود را، جز در موارد بسیار مهم ابراز نمیکرد، مردی پرمدها اما سرشار از نیروی واقعی بود. با آنکه دیگر پیر شده بود، اما هنوز زیبایی و هوش خود را حفظ کرده بود. گمان میکنم که اگر بنویس مناسب میپوشانیدند و بنام کنت دره‌یک از کلوبهای شهرستانهای ما او را معرفی میکردند،

میتوانست نقش خود را سخت نیکو ایفا کند، بیازوی و بست پیردازد، و دهانش را گاهکاه و نه همیشه، برای گفتن کلمات و جمله های انتخاب شده همانگونه که شایسته مردی وزین است باز کند، محققاً در تمام طول مهمانی شبانه هیچکس تصور نخواهد کرد که این کنت ادعایی، یکنفر و لکزد پابرهنه ساده است. جداً این حرف را میزنم، فکر و روش و سرعت تطابق وی با محیط شگفت انگیز بود و اطوار و حرکاتش کاملاً طبیعی و بی تکلف بنظر میرسید. بدون تردید او در زندگی بسیار چیزها دیده بود، اما هرگز پرده از روی گذشته خود برنمیداشت. ری زندانی بخش اختصاصی بود. با آمدن یولکین، دهقان بین مذهبی که نزدیک پنجاه سال داشت و حیلہ گری بی نظیر بود، افتخارات دامپزشکی کولیکف از بین رفت. برای یولکینیش از دو ماه وقت لازم نبود که تمام مشتریها و عملیات وی را از دستش بگیرد. اسبهایی را که کولیکف از دیرزمانی رها کرده و بحال خود گذاشته بود این مرد دهاتی معالجه کرد و سرعت نیز معالجه کرد، او حتی حیواناتی را که دامپزشکهای مجاز درمان نایذیر تشخیص داده بودند معالجه کرد. وی جزء اعضاء يك دسته سازنده پول قلب پهنندان آمده بود؛ بسیار عجیب است که وی در چنین سن و سالی خود را داخل چنین لانه زنبوری کرده بود؛ همانطور که خود را مسخره میکرد برای ما گفت که ساختن يك سکه قلب، سه سکه طلای اصلی خرج برمیداشت؛ کولیکف از موفقیتهای این شخص بی سر و پا بسیار رنجیده بود زیرا حیثیتش، حتی میان زندانیان نیز کم شده بود؛ وی که يك رفیق برای خود در حومه شهر نگاهداری میکرد و خرجش را میداد، او که قبای مخمل می پوشید و انگشتر نقره دست میکرد و گوشواره داشت، برای دوباره بنست آوردن پول مجبور شد عرق فروشی کند. بنابر این زندانیان منتظر بودند که این دو دشمن خرید يك ب دیگر را مقدمه بی برای پنجه افکندن بیکدیگر و زور آزمایی قرار دهند. کنجکاوی زندانیان آنقدر تحریک شده بود که هر يك

از طرفین عده‌ای طرفدار پیدا کرده بودند . رهبران هر يك ازین دو دسته بفرآوانی بیکدیگر فحش میدادند و اخم مسخره آمیزی چهره روباه مانند یولکین را منقبض ساخته بود ؛ اما کارها کاملاً بطرز دیگری پیش رفت ؛ کولیکف خویش را از ستیزه کردن نگهداشت و با مهارتی قابل توجه خود را از این مخمصه بیرون کشید . اول حالتی بخود گرفت که گویی در برابر حریف تسلیم شده است و با تمکین و تسلیم انتقادات او را گوش کرد ، بعد ناگهان يك کلمه او را گرفت و با لحنی شرمگین ، اما محکم بدو نشان داد که اشتباه میکنند . و بی آنکه بدو وقت تغییر رأی دادن دهد با نشان دادن جزئیات دقیق بسیار ، خطایش را خاطر نشان ساخت ، خلاصه ، یولکین بوضعی سخت و غیر منتظر شرمسار شد و با آنکه بالاخره تفوق با وی بود ، طرفداران کولیکف نیز کمتر از طرفداران او راضی نشدند .
بعضی زندانیان میگفتند :

« نه ، بچه‌ها ، بالاخره گول زدن این هم آسان نیست ، این مرد میداند چکار میکند ! »

و دسته دیگر با لحنی صلح آمیز جواب میدادند :

« یولکین خیلی بیشتر از او میداند . »

اینك هر دو دسته با لحنی که گویی امتیازات مساوی بدست آورده اند گفتگو میکردند .

« چیزی هم که این میداند آنقدرها زیاد نیست . اما دستش خوبتر است . اما نه تنها در مورد این حیوان ، در هیچ موردی کولیکف از هیچکس نمی‌ترسد ! »

« بچه‌ها ، او هم باندازه این قوی است ؟ »

« البته که هست ! کسی نظیر او نیست . . . »

سرانجام « ب » ی تازه نیز انتخاب شد . اسبی زیبا ، جوان و نیرومند بود و ظاهری سخت دلپذیر داشت و از هر نظری که بنگریم غیر قابل انتقاد بود ، بزودی چانه زدن آغاز شد . صاحب آن سی‌روبل میخواست و ما بیست و پنج روبل پیشنهاد میکردیم . مدتی دراز با حرارت و شدت تمام مذاکره میکردند ، یکطرف پایین می‌آمد و

طرف دیگر بهها میافزود . سرانجام خود زندانیان بخنده افتادند و گفتند :

« بما چه مربوط است؟ آیا این را بحساب ما خواهند نوشت؟ این چانه زدن چه فایده دارد؟ »

« بحال پول دولت اینقدر دلسوزی میکنند ، هان؟ »

« بالاخره ، رفقا ، این پول مال ما هم هست ! »

« مال ما ؟ اگر مال ما بود باید يك رختخواب داشته باشیم نه ، احمقها ، محققاً این تخم چیزی نمیده . این خودش تنهائی سبز میشه ... »

بالاخره دربیست و هشت روبل توافق حاصل شد . موضوع را باطلاع سرگرد رسانیدند و معامله انجام گرفت . آن وقت ، البته نان و نمك آوردند و سپس باپیروزی «ب» ی تازه را بداخل قلعه بردند ، من گمان نمیکنم که حتی یکنفر از زندانیان از آمدن و دست زدن به پشت اسب و نوازش پوزه وی غفلت کرده باشد . همان روز ب بگاری بسته شد و همه زندانیان باکنجکاری نگاه میکردند که این حیوان بشکه را چگونه خواهد کشید . رومان ، متصدی آوردن آب حیوان خود را با رضایتی فوقالعاده مینگریست ، این شخص دهقانی پنجاه ساله و آرام و کم حرف بود . بعلاوه تمام سورچیای روسی جدی و حتی عبوس و بداخم هستند ، چنانکه گوئی میخواهند این عقیده را که هر حسب آن تجارت ثابت اسب درمدتی دراز ، سنگینی و وزنی در خلق و خوی انسان ایجاد می کند ، تأیید کنند . رومان مردی آرام و با همه کس مهربان بود و حرف زدن را دوست نمی داشت . وی يك آنفیه دان شاخی داشت و آنفیه می کشید و از زمانی که کسی بخاطر ندارد ، اسب زندان را هدایت می کرد ، و این اسب سوم بود که بدستش سپرده شده بود . بنظر ما ، فقط رنگه که براسب زندان برارنده بود ، و هیچ دلیل دیگری نداشت اگر مثلاً ما يك اسب ابلق بخریدیم . رومان نیز در این نظریه ما شريك بود . اما راجع بجای متصدی آوردن آب ،

معلوم نیست ، بچه حق و بچه دلیل هیچک ازما اجازه مرافعه کردن با او را بخود نمیداد . در لحظه‌ای که اسب سابق از پا درآمد ، هیچکس و حتی سرگرد ، رومان را متهم نکرد : خدا چنین خواسته بود ، و رومان همچنان بعنوان سورچی خوبی باقی ماند . بزودی « ب » ی جدید محبوب زندانیان قرار گرفت . زندانیان ، با آنکه اشخاص خشنی بودند ، غالباً برای نوازش می‌آمدند . گاهی ، وقتی رومان از رودخانه هازمیکشت و در بزرگی راکه استوار گارد برویش باز کرده بود باز می‌یست ، ب که با بشکه خود بس داخل زندان آمده بود می‌ایستاد و بدو چشمک میزد و منتظر آمدنش می‌شد . رومان فریاد میزد :

« برو ! »

و ب بزودی خود بتنهایی تاجلو آشپزخانه ها می‌رفت ، آنجا متوقف میشد و منتظر میماند که آشپزان و نظافت‌چیان آب خود را بر دارند . زندانیان فریاد می‌زدند :

« این ب خوب ناقلاست ! خودش تنهایی آمده ... خوب

می‌فهمه ! »

« آره ، بنظر من این حیوان همه چی را خوب می‌فهمه ! »

« این ب خیلی اسب باهوشیه ! »

اسب نیز شیهه می‌کشید و سرش را تکان می‌داد ، گویی می‌خواست نشان بدهد که تعارف آنان را پذیرفته است . و محققاً یکی از زندانیان برایش نان و نمک می‌آورد . وقتی خوردن آن را پایان می‌رسانید از نو سرش را تکان می‌داد و مثل این بود که می‌گوید ، « می‌دانی ، من ترا می‌شناسم ! من حیوان دلیری هستم ، و تو هم مرد دلیری هستی ! »

من نیز نان بردن برای ب را دوست می‌داشتم . من از نگاه کردن پوزه زیبای او و احساس کردن لب‌های گرم و نرم وی در کف دست خود ، هنگامی که می‌خواست هدیه مرا بخورد ، خوشحال می‌شدم .

زندانیان ما برای دوست داشتن حیوانات بسیار آمده و مستعد بودند و اگر به آنان چنین اجازه‌یی داده می‌شد، داوطلبانه قلعه را از حیوانات اهلی و پرندگان پر می‌کردند. برای نرم کردن و رام ساختن خلق و خوی خشن و وحشیانه زندانیان، چه وسیله سرگرمی و اشتغالی بهتر از این وجود داشت؟ اما به آنان اجازه این کار را نمی‌دادند. نه مقررات اجازه میداد و نه فضای زندان برای اینکار آماده بود.

با اینهمه، دردورانی که من در زندان بودم، چند حیوان در زندان محکومین با اعمال شاقه جاداشتند. علاوه بر بچندسگ، چندغاز، و بز نری بنام واسکا و حتی برای مدتی يك عقاب در زندان وجود داشت. یکی از سگان پولو بود که خود بدانجا آمده بود و من پیشتر از آن گفتگو کرده‌ام، حیوانی با هوش و شجاع بود که من با وی روابط دوستانه خود را حفظ کرده بودم. اما مردم عادی سگ را حیوانی ناپاک میدانند که توجه کردن بدان مناسب نیست و تقریباً هیچکس توجهی به پولو نمی‌کرد. وی زندگانی خود را مانند دیگر سگان می‌گذرانید، در حیات می‌خوابید، بازمانده‌های آشپزخانه را می‌خورد، هیچگونه علاقه و محبت کسی را بر نمی‌انگیخت و با اینهمه تمام ساکنین زندان را به چشم ارباب و صاحب خود مینگریست. وقتی زندانیان از کار باز می‌گشتند، به مجردی که می‌شنید در پاسگاه فریاد می‌زنند: «سرجوخه ۱! روی آستان در می‌جست و باتکان دادن دم خویش دسته‌هایی را که بزندان باز می‌گشتند استقبال می‌کرد و با خوشحالی در چشم‌شان هر يك از زندانیان مینگریست و در انتظار نوازش می‌ایستاد. اما طی چند سال از هیچکس بجز من نوازش ندید. و باین دلیل مرا به همه ترجیح می‌داد.

خوب به خاطر دارم که چگونه سگ دیگری بنام بلانشه ۲ را

بزنندان آوردیم . اما سگ سومین ، بانکال ۱ را من خود یکشب هنگامی که از یگاری باز می گشتم بزنندان آوردم . بلانشه حیوان عجیبی بود . یک گاری از روی بدنش گذشته و چنان ستون فقراتش را خم کرده بود که اگر از دور وی را در حال دویدن می دیدند ، خیال می کردند دو سگ سفید را دیده اند که یکی بدنبال دیگری روانست . بعلاوه بمرض جرب مبتلا بود . چشمانش قی می کرد و دم بی مویش همیشه آویزان بود . هر قدر که سرنوشت بد و بد رفتاری کرده بود ، با سکوت تمام بدان تسلیم شده و رضا داده بود . هرگز رو بهیچکس پارس نمی کرد و نمی غرید ، چنانکه گویی از اینک ترسیده است . پشت آسایشگاهها می زیست و قسمت اعظم غذایش نان بود . اگر یکی از زندانیان بدو نزدیک می شد ، پیش از آنکه کاملاً نزدش برسد ، بلانشه خود ادب و احترامش را نشان می داد و روی پشت خود می غلطید چنانکه گویی می خواهد بگوید : « هر کاری می خواهی بامن یکن ، خواهی دید که من از خود دفاع نخواهم کرد ! » و هر زندانی که بلانشه در برابرش غلغلی می زد ، می پنداشت وظیفه دارد لگدی بسویش پرتاب کند . « آوه ! حیوان کثیف ! » اما بلانشه شکایتی از این بابت نمی کرد ، فقط اگر درد خیلی شدید بود ، فریادی شکایت آمیز بر می کشید و زود خاموش می شد . بلانشه در برابر بولو یا هر سگ دیگری نیز که پشت دیوار قلعه بجستجوی طعمه می آمد ، بر خاک می غلطید . حتی وقتی که یک سگ پاسبان بزرگ پارس کنان خود را بروی او می افکند با حقارت تمام روی زمین پهن می شد . باید چنین پنداشت که سگان اظهار حقارت و احترام همجنسان خود را دوست می دارند زیرا سگ پاسبان خشمناک بزودی آرام می شد و با حالتی اندیشناک در برابر این حیوان نا چیزی که روی زمین جلوی پایش دراز کشیده و پاها را به هوا کرده است می ایستاد ، سپس آرام و با کنجکاری مشغول بو کردن تمام اطراف و جوانب این حیوان می شد . شاید بلانشه باترس و لرز نزد خود چنین فکر می کرد : « آیا این راهزن مرا گاز خواهد گرفت ؟ » اما سگ پاسبان پس از آنکه

وی را با دقت و مواظبت می‌بوید ، ترکش می‌گفت زیرا دروی هیچ چیز که قابل حس‌کنجکاو باشد نیافته بود . بلائش در همان لحظه از جامی چست و روی پای خود می‌ایستاد ، و چون اختیارش را بدست آورده بود از نو خود را میان دسته سگان دیگری می‌انداخت و بتعقیب ماده سگی غیر مشخص می‌پرداخت . این حیوان با آنکه از پیش اطمینان داشت هرگز آشنایی و رابطه نزدیکی باماده سگ پیدا نخواهد کرد ، بازادور سگ ماده را تعقیب میکرد ، چنانکه گویی درین کار نوعی تسلی و دلخوشی می‌یافت . اما از شرافتمندی نیز ، جز اطلاع بسیار مبهم و ناچیزی نداشت . وی که هرگونه امید نسبت به آئینه را از دست داده بود ، فقط از هر کردن شکم خود خوشوقت میشد و دیگر هیچ . من یکبار خواستم وی را نوازش کنم . این امر برایش بقدری تازه و بقدری نامنتظر بود که یکمرتبه چهار دست و پای خود را بزمین نزدیک کرد . تمام بدنش لرزید ، و از روی رضایت غرش بلند کرد . این امر مرا برحمت آورد و از آن بیم غالباً او را میتواختم ، اونیز تا مرا می‌دید ، از مسافتی بسیار دور ، شکایت‌های گریه‌آلودش را آغاز می‌کرد .

بانکال بکلی خلق و خوی دیگری داشت . نمی‌دانم چرا يك شب هنگامیکه از محل کار باز می‌گشتم این حیوان را که تازه در آنجا بدنیآ آمده بود ، بزندان آوردم . من از غذا دادن و بزرگ کردن اولدت می‌بردم ، بزودی پولو او را تحت حمایت خود قرار داد و پهلوی خود خواباند . وی حتی بعد اجازه داد که حیوان مورد حمایتش پشمها و گوشش را بدندان بگیرد و چنان که معمولاً سگهای بزرگ با سگهای کوچک می‌کنند ، بازی کردن با او رضا داد . چیز عجیب این بود که بانکال تقریباً هیچ از حیث ارتفاع و قد بلند نمی‌شد . بلکه فقط از لحاظ طول و عرض رشد میکرد . پشتش يك پشم حسابی خاکستری رنگ ، شبیه رنگ پشم موش داشت ، یکی از گوشهایش آویخته و دیگری راست بود . این سگ بتمام سگان جوانی شباهت داشت که بر اثر خوشحالی حاصل از دیدن صاحبشان می‌فرند ، فریاد می‌زنند و برای لیسیدن وی بصورتش می‌جهند و در برابر او حرارت و اشتیاق خود را عرضه میدارند و بشرط اینکه خوشحالی من نشان داده شود ، آداب و رسوم اهمیتی

ندارد ! « من هر جا که بودم هرگاه بانکال را صدا می‌زدم ، جست زنان از دور نمودار می‌شد ، چنانکه گویی از تله‌یی بیرون آمده است و با غرشی پرسروصدا خود را مانند گلوله‌ای که می‌خواهد روی جاده بچرخد و غلت بزند ، روی من میانداخت . من باین حیوان کوچک محبت پیدا کرده بودم . گویی سرنوشت وی را فقط برای زندگانی خوب و خوشحالی ساخته بود . اما یکروز از بدبختی توجه یکی از زندانیان موسوم به نی‌شوستروف ۱ را بخود جلب کرد . این زندانی با پوستهایی که خود دباغی می‌کرد کفش زنانه میدوخت . این مرد بانکال را صدازد پشمش را دست مالید و در حال نوازش وی را زیر و رو کرد . بانکال نیز بی‌هیچ سوء ظنی از خوشحالی می‌فرید ، فردای آن روز ناپدید شد ! من مدتی دراز به دنبال این حیوان گشتم بی آنکه بتوانم او را جایی بیابم و حقیقت امر را تقریباً پانزده روز بعد دریافتم . پوست بانکال نی‌شوستروف را بی اندازه تهییج کرده بود . وی پوست حیوان را کند برای اینکه با این پوست پوتین‌های مخملی را که زن یکی از اعضاء شورای جنگ بدو سفارش داده بود آستر کند . وقتی پوتین‌ها تمام شد ، آنان را بمن نشان داد . درون آستر شده کفش بسیار عالی بود . بیچاره بانکال !

بسیاری از زندانیان دباغی پوست اشتغال داشتند و با خود سگهایی را که دارای پشمهای مناسب بودند ، بزندان می‌آوردند و در يك چشم بهمزدن سر بنیست می‌کردند . بعضی از آنان را میدزدیدند و بعضی را می‌خریدند . من یکبار پشت آشپزخانه دو زندانی را در حین اینکار مشاهده کردم . یکی از آنان طناب سگی عالی و بسیار اصیل را در دست داشت . يك پیشخدمت دزد ، آن را از صاحبش دزدیده و بکفارش‌های ما بسی گویک فروخته بود . زندانیان خود را برای حلق‌آویز کردنش آماده کرده بودند . این عمل کوچکترین اشکالی نداشت . پوست حیوان را می‌کنند و لاشه‌اش را در گودال عریض و عمیقی که در انتهای قلعه قرار داشت پرتاب می‌کردند و این لاشه‌ها ،

فصل تابستان ، هنگامی که گرما شدت می یافت ، بویی وحشتناک باطراف پراکنده می کرد ، زیرا بندرت این گودال را پاک می کردند. مثل این بود که سگ بدبخت بلایی را که می خواست سرش بیاید احساس می کرد . هر سه نفر ما را با نگاهی دقیق می نگریست و گاهگاه دم درازش را به علامت اعتمادی که نسبت بهما دارد تکان می داد. من با شتاب دور شدم و آندو همدست با فراغ بال کار کشتن سگ را پایان رسانیدند .

غازهای ما صرفاً بر حسب اتفاق پهلوی ما جا گرفته بودند. چه کسی آنانرا پرورده بود؟ و در نتیجه متعلق بچه کسی بودند؟ من هیچ نمی دانم ، اما آنان مدتی زندانیان را سرگرم می کردند و زندانیان را وامی داشتند که حتی در شهر نیز از آنان گفتگو کنند. آنان در زندان بوجود آمده بودند و گذاشته بودند که در یکی از آشپزخانه ها بزرگ شوند . وقتی غازها بزرگ شده بودند ، عسادت کرده بودند که در هنگام پیکاری با ما همراه باشند. وقتی طبل صدا در می آمد و زندانیان جمع می شدند غازهای ما نیز با سر و صدای زیاد می دویدند و زیر پرهای خود باد می کردند؛ یکبار پس از دیگری از روی آستانۀ بلند در مخفی قلعه می پریدند و دوان دوان جلو صف می آمدند؛ آنجا جمع می شدند در انتظار مقدمات بدرقه زندانیان می ماندند. آنان همیشه با دستۀ بزرگتر می رفتند و در موقع کار اجباری از اطراف دانه بر می چیدند. وقتی زندانیان برای بازگشت آماده می شدند آنان نیز بدنبالشان براه می افتادند. این سر و صدا در تمام همایگی زندان پیچیده بود که غازها با زندانیان در کار اجباری همراهی می کنند. رهگذرانی که این وضع را می دیدند می گفتند : «بیا، زندانیها و غازهایشان ؛ چطور توانسته اند اینها را تربیت کنند؟» دیگری که صدقه خود را بسویمان دراز می کرد می گفت : «این هم برای غازهایشان ؛» اما با وجود اینهمه فداکاری هنگام پایان ایام پرهیز سر تمامشان را پریدند.

اما بنظر سفید ما واسکا ، هیچکس نمی توانست بدون اتفاق

افتادن حادثه خاصی خود را راضی بکشتن او کند . من نمی دانم که او از کجا آمده و چه کسی وی را هنگامی که هنوز بزرگاله بسیار کوچکی بود بزنندان آورده بود . پس از چند روز همه مفتونش شدند و وی وسیله سرگرمی ما شده بود . بهانه یی هم برای نگهداریش پیدا کردند . يك بز نر برای طویله لازم بود^۱ . با اینهمه این حیوان را در طویله نمی دیدند بلکه ابتدا در آشین خانه و بعد در همه جا دیده می شد . این موجود پر از لطف و شوخ و شنگ با نخستین صدا جلو می دوید ، روی نیمکت ها و میز ها می جست ، با شاخ خود با زندانیان می جنگید و پیوسته آنان را شاد می کرد و می خندانید . یکروز وقتی که شاخهایش کاملا بزرگ شده بود ، بابایی^۲ زندانی لزگی که با زندانیان دیگر روی پلکان یکی از آسایشگاهها نشسته بود مایل بمبارزه تن بدن با وی شد . آنان مدتی دراز بدین ترتیب با یکدیگر گلاویز شدند ؛ این نوع وقت گذرانی بسیار مورد علاقه زندانیان بود . ناگهان واسکا روی بلند ترین پله جست و بی آنکه بحریفش فرصت دهد که خود را جمع کند ، ناگهان روی یا های خود بر خاست ، دست های خود را بطرف حریف بلند کرد و با شاخهای خود پس گردن بابایی کوفت و این ضربه بقدری خوب زده شد که زندانی معلق زنان پایین پله ها افتاد و این امر بسیار باعث شادی حاضران و حتی خود زندانی مغلوب شد . همینقدر می توان گفت که همه دیوانه این حیوان بودند . وقتی واسکا پسن بلوغ رسید ، زندانیان پس از يك مشورت عمومی بسیار جدی ، تصمیم بعملی در باره وی گرفتند که زندانیان دامپزشك ما در آن عمل مهارت بسیار داشتند . زندانیان می گفتند ، «اقتلا بعد ازین دیگر بو و برنگی ارزش نخواهد آمد»^۱ پس از انجام این عمل واسکا بسیار چاق شد . وانگهی خیلی غذا بدو می دادند . سر انجام این حیوان بزی بسیار زیبا و بزرگ و

۱- روسها در طویله خود وجود يك بز نر را بعنوان نظرس قربانی و بلا گردان می دانند.

۲- Babaī

چاق شد که شاخهایی عظیم و قابل توجه داشت. گاهی وقتی راه می-رفت بدور خود می چرخید. او نیز همراه زندانیان بکار اجباری می رفت و زندانیان و کسان دیگری را که بدو بر می خوردند، خوشحال می-ساخت. همه واسکا، بز زندان را می شناختند. مثلاً گاهگاه هنگامی که زندانیان در ساحل رودخانه کار می کردند، یکی از آنان شاخه های نازک یا برگها و شاخهای درختان دیگر را قطع می کرد و از گل و های ساحلی نیز می چید تا با آن واسکا را بیاراید. این گلها و شاخه های کوچک را دور شاخهای او می پیچیدند و حلقه های گل و گیاه را اطراف بدنش می بستند. موقع باز گشت واسکا همیشه در رأس ستون راه می رفت و در این حال کاملاً شوخ و شنگ و آراسته بود و زندانیانی که پای خود را جای پایش می گذاشتند در برابر رهگذران بادی بگلو می انداختند. عشقی که نسبت باین بز نر داشتند آنقدر پیشرفت کرده بود که بعضی زندانیان، مثل بچه ها، در نظر داشتند شاخهایش را مطلقاً کُری کنند. من يك روز از آکیم آکیمیچ که پس از اشیافومیچ بهترین مطلقاً کار زندان بود پرسیدم که آیا واقعاً چنین کاری می توان کرد یا نه؟ وی حیوان را با دقت تمام نگرست، لحظه ای فکر کرد و بمن جواب داد که می توان اینکار را کرد اما صورت نخواهد گرفت و این بازی حتی بقیمت شمی که باید برای انجام آن سوخته شود ارزش ندارد و کار بهمین جا خاتمه یافت. بدین ترتیب واسکا می توانست مدتی دراز با ما بماند و بدون تردید از نفس تنگی و پیری بمیرد. اما يك روز هنگامی که سرگرد سوار درشکه بود و می رفت، در جاده بیک دسته از زندانیان بر خورد که از کار برگشته و واسکا آراسته و گلکاری شده جست و خیز کنان پیشاپیش آنان می رفت. سرگرد فریاد زد :

«ایست! این بز مال کیست؟»

مطلب را برایش توضیح دادند.

«چطور؟ بز مال زندان؟ بدون اجازه من؟ استوار؟»

استوار پیداً شد و بزودی دستور بریدن سر بز را دریافت داشت! پوست حیوان در بازار فروخته خواهد شد و پول آن در صندوق

زندان خواهد ماند و گوشتش بمصرف سوپ زندانیان خواهد رسید . زندانیان در باره این موضوع بسیار صحبت کردند، همه دلشان برای واسکا می سوخت ، اما هیچکس جرأت نکرد از او امر سرگرد تخلف کند . به همین سبب سر بز ما را روی گودال خاکروبه پریدند . گوشتش که یکجا توسط يك زندانی خریداری شد ، يك روبل و پنجاه كوپك عاید ما ساخت ... پولی که یکبار بمصرف خرید نان های هلالی رسید . خریدار واسکا نیز پس از آنکه از گوشت او کبابی لذیذ تهیه کرد ، خرده خرده آنها بزندانیان فروخت و تمام کسانی که آن را خوردند از آن لذت بردند .

بعلاوه برای مدتی يك عقاب استپ که چشمه اش کوچکتر از عقابهای کوهستانی بود نیز داشتیم . يك زندانی او را که مجروح شده و حالش سخت بد بود بزندان آورده بود . تمام زندانیان برای دیدنش آمدند ، زیرا دیگر نمی توانست پرواز کند . بال راستش روی زمین کشیده می شد و یکی از پنجه هایش در رفته بود . هنوز می بینم که با چه حالت خشم و غضبی کسانی را که گردش جمع شده بودند می نگرست . منقار خمیده اش را نیمه باز نگهداشته بود و می خواست زندگی خود را ارزان از دست ندهد . وقتی او را آزمایش کردند ، لنگان لنگان از آنجا رفت ، روی یکپایش جست می زد و بالی را که هنوز از کار نیفتاده بود تکان می داد و پسوی دور ترین نقطه انتهای زندان رفت و آنجا ، درست رو بروی پرچین چمباتمه زد . وی سه ماه تمام آنجا ماند بی آنکه از گوشه انزوای خود تکان بخورد . در آغاز کار زندانیان غالباً برای دیدن او و انداختن پولو بجانش ، نزدیک وی می رفتند ، سگ با خشم تمام پسوی عقاب حمله کرد ، اما مسلماً از زیاد نزدیک رفتن می ترسید و همین امر بسیار زندانیان را مشغول می ساخت . آنان می گفتند ، «چه حیوانی است ! نمی گذارد کاریش بکنند !» اما پولو که ترش دیگر ریخته بود ، مشغول گشتن بدور او شد و از سمت بال شکسته اش بدو حمله کرد . عقاب با تمام قوای خود ، بوسیله منقار و چنگالهایش ، با تکبر و درندگی مانند

پادشاهی مجروح که بگوشتی تکیه داده است، از خود دفاع می‌کرد و نگاه خویشی را زندانیان کنجکاوی که نزدیکش آمده بودند می‌دوخت. سر انجام زندانیان رهایش کردند ترکش گفتند و از پادش برآمدند. با اینهمه هر روز دیده می‌شد که نزدیک او یک قطعه گوشت تازه و یک سفال شکسته پر از آب گذاشته شده است، محققاً کسی او را مواظبت می‌کرد. چند روزی نخواست چیزی بخورد، سپس غذا را قبول کرد، اما هرگز از دست کسی و در حضور کسی - هر کس می‌خواست باشد - چیزی نخورد. چندین بار من از نقطه دور دست او را تحت نظر قرار دادم. وقتی می‌دید اطرافش خالی شده و خود را تنها احساس می‌کرد، تصمیم به بیرون آمدن از زاویه خویش می‌گرفت و ده دوازده قدمی در طول پرچین‌ها می‌لنگید، سپس به عقب باز می‌گشت، چنان که گویی این کار برای یک نوع گردش و هوا خوری بهداشتی است. به مجردی که مرا می‌دید سرعت راه می‌افتاد، لنگه لنگان و جست زنان با تمام قوا خود را بسوی گوشت تغییرناپذیرش می‌کشید. سپس بزودی سرش را پایین می‌انداخت، منقارش را می‌گشود، پرهایش را سیخ می‌کرد و خود را برای نبرد آماده می‌ساخت. نوازش‌های من نیز بی‌فایده بود. نتوانستم او را با خود انی دهم، نوک می‌زد، تقلا می‌کرد و تا زمانی که من رویش خم شده بودم از دست زدن بگوشتی که بسوی دراز کرده بودم امتناع می‌ورزید و پیوسته چشم گستاخ و نگاه نافذش را بمن می‌دوخت. وی تنها و کین‌توز در انتظار مرگ نشسته بود، اها همچنان نسبت بهمه بد بین بود و آشتی‌ناپذیر باقی ماند. سر انجام، پس از دو ماه فراموشی، زندانیان وجودش را بخاطر آوردند، محبت بیدار شده و انگیزه آنان بوضع نامنتظر ظاهر شد. برای بیرون فرستادنش با هم توافق کردند. یکی از زندانیان گفت:

«نباید فکر کرد که این مٹ ماس!»

«آه! به! فقط توتنهایی اینو فهمیدی! این به مرغه، در صورتی

که ما، ما برای خودمون آدمیم...»

سکوراتف خواست صحبت را آغاز کند.

«بچه‌های من، عقاب، سلطان جنگلهاس ...»
 «اما این بار دیگر کسی حال گوش دادن به حرفهایش را
 نداشت.»

يك روز بعد از ظهر وقتی طبل برای رفتن زندانیان به بیکاری
 بصدا در آمد، عقاب را آزاد کردند، يك زندانی متقارش را در دست
 فشرد، زیرا حیوان حالتی بخود گرفته بود که می‌خواست پر و بال
 بزند و گاز بگیرد، سپس او را تا نزدیک سنگی بردند. دوازده زندانی
 که يك دسته را تشکیل می‌دادند، بسیار تعجب کرده بودند که
 ببینند عقاب کجا خواهد رفت. چیز عجیب اینست که زندانیان بسیار
 خوشحال بودند چنانکه گویی خود می‌خواهند آزاد شوند.
 کسی که عقاب را گرفته بود، همانطور که با عشق و علاقه
 پرندۀ شرور را می‌نگریست گفت:

«او! حیوان کثیف، ما می‌خواهیم بهش خوبی کنیم و اون
 نوك می‌زنه!»

«می‌کبت‌کا! ولش کن!»
 «شیطون هم اینو نمی‌گیره.» برایش آزادی لازم، آزادی
 خوشگل گوجولوا»

عقاب را از بالای شیب، در استپ‌رها کردند. يك روز آخر
 پاییز و هوا سرد و گرفته بود. باد روی استپ عریان می‌ورزید و از
 روی علفهای خشك شده می‌غرد و رد می‌شد. عقاب با تکان دادن بال
 مریض خود، راست رفت؛ گویی عجله داشت که بدور ترین جایی که
 چشمش میتوانست ببیند بگریزد. زندانیان با کنجکاوئی بانگاه سراورا
 که از روی علفها بالا آمده بود مینگریستند. یکی از آنان با حالتی
 اندیشناك گفت:

«هوم! می‌بینیدش!»
 دیگری افزود:
 «بچه‌ها، این دیگه بر نمی‌گرده، پشت سرشو نگاه نکرد، اینقدر

برای رفتن عجله داره!»

زندانی سومی داخل حرفش دوید:

«پس تو خیال می کردی برگرده بیاد از تو تشکر کنه؟»

«اون الان آزادی رو احساس می کنه، داره هوارو بو

میکشه!»

«آره، آزادی!»

«دیگه کسی نمیبندش!»

سربازان فریاد زدند:

«شماها دیگه اینجا منتظر چی هستین؟ راه بیفتین!»

و تمام زندانیان در میان سکوت، برای رفتن بسر کمر برآه

افتادند.



شکایت

هنگامی که این فصل را آغاز می کردیم، ناشر خاطرات مرحوم

الکساندر یتروویچ گوربانچیکف چنین پنداشت که لازم است مطلب

زیر بخوانندگان اطلاع داده شود:

در نخستین فصل خاطرات خانه مردگان چند کلمه یی در باب

یک نفر جانی نجیب زاده که پدرش را کشته، گفته شده بود: او

بمنزله نمونه عدم احساس گرفته شده بود که بعضی از محکومین با آن عدم

احساس و بی قیدی از جنایتی که مرتکب شده اند گفتگو می کنند.

چنان که دیده اند، این قاتل پدر، هرگز بجنایت خود اعراف نکرد،

اما اظهارات اشخاصی که جزئیات سرگذشت وی را می دانستند مقصر

بودنش را چنان محکم و غیر قابل رد بنانهاده بود که کسی نمی توانست

در باره آن تردید کند. همین اشخاص برای مؤلف «خاطرات» نقل

کرده بودند که متهم مردی هرزه و عیاش بوده و تا گردن در قرض

فرورفته و برای عطش شدیدی که به بردن میراث وی در فاصله‌ی هر چه نزدیکتر داشته پدرش را کشته است. بعلاوه تمام افراد شهری که زادگاه این مرد پدرکش است، يك صدا این قصه را باز می‌گویند و این چیز است که ناشر «خاطرات» نیز مفصلاً و کاملاً از آن اطلاع دارد. سر انجام مؤلف «خاطرات» تأیید می‌کند که جانی در زندان همواره خلق و خوی خوش خود را حفظ می‌کرد و خود را جلف و گیج و بی فکر نشان می‌داد اما هرگز احمق نبوده و هیچگونه بیرحمی خاصی در روی تشخیص داده نمی‌شد. آنجا مؤلف «خاطرات» می‌افزاید:

«بدین ترتیب من نمی‌توانستم به مقصر بودنش معتقد باشم!»

چند روزیست که ناشر «خاطرات» از سیبری خبری دریافت داشته است مبنی بر آنکه این شخص بیگناه بوده و بی آنکه مستحق آن باشد، ده سال در زندان بسر برده است. بیگناهی او بزودی از طریق مراجع قضایی رسماً اعلام خواهد شد، چنانکه کاران واقعی کشف شده و بیجرم خود اعتراف کرده‌اند؛ این بد بخت بزودی آزاد شده‌است. ناشر در صحت این اخبار کوچکترین تردیدی ندارد. در این باره بیش از این صحبت کردن بیهوده است. تأسف خوردن بر این زندگی که در عنوان جوانی با اتهامی بدین نفرت انگیزی شکسته شده است چه فایده دارد! باز شدن عمق غم‌انگیز چنین عملی چه ثمر دارد! وی از خود بیشتر حرف می‌زنند برای اینکه فکر میکند آنان با فشاری کنند.

ما فکر می‌کنیم اگر چنین خطایابی پیش آید، فقط امکان داشتن آن برجستگی قوی و جدیدی بصحنه‌های «خانه مردگان» خواهد بخشید.

قبلاً گفته‌ام که من بالاخره با محیط خود خو گرفتم. اما این «بالاخره» خیلی سخت بود و خیلی دیر و آهسته آمد، و نزدیک بیست سال از عمر مرا گرفت که وحشتناکترین دوره سراسر زندگی من است. بهمین سبب حتی کوچکترین جزئیاتش نیز در خاطرم باقی مانده است. بنظر من می‌آید که هر ساعت آن، یکی پس از دیگری،

در ذهنم اثری باقی گذاشته است. پیشتر گفته‌ام که هیچ زندانی نمی‌تواند با چنین زندگی خو بگیرد. بخاطرم می‌آید که طی همین نخستین سال غالباً از خود می‌پرسیدم: «اما دیگران، آیا همانطور که آدم در نظر اول تصور می‌کند، روح و فکرشان آرام است؟» این سؤال مرا بسیار مشغول می‌داشت. همچنان که قبلاً این مطلب را تصریح کرده‌ام، تمام زندانیان در زندان نه مانند خانه خود، بلکه مانند یک مهمانخانه، مانند یک منزلگاه میان راه زندگی می‌کردند. حتی زندانیان محکوم بحبس ابد نیز، وقتی تحریر می‌شدند یا احساس ناراحتی می‌کردند، بچیزهای محال و غیر ممکن که بزودی اتفاق خواهد افتاد می‌اندیشیدند. این فکری و اضطراب دائم که پنهان و در عین حال پیدا بود، این چیز عجیب، این حرارت و امیدواری شدیدی که بی اراده در انسان بوجود می‌آمد و از بس موهوم و محال بود شباهت به‌ذیان داشت، وجود تمام اینها در موجوداتی که پیشترشان کاملاً مردکار و عمل بودند، شگفت‌انگیز می‌نمود. این مشخصات باین مکان منظره و وضعی استثنایی میداد، و شاید همین بزرگترین و شگفت‌ترین خاصیت زندان بود. انسان فوراً احساس میکرد که جای دیگر هرگز چیزی نظیر این وجود ندارد. در زندان بجز مردان رؤیایی هیچ دیده‌نمیشد و همین وضوح و آشکاری تخیلات که در برابر چشم زندانیان پدید می‌آمد، روی اعصاب اثری چنان عمیق و شدید مینهاد که در بیشتر این مردان حالتی شبه بهالتی بیماران عبوس و گرفته بوجود می‌آورد. بیشتر آنان تا سرحد کین-توزی کج خلق و اخمو بودند و بر زبان راندن نشان دادن امیدواری‌های خود را در روز روشن دوست نمی‌داشتند. آنان سادگی و صداقت را تحقیر می‌کردند، زندانی رؤیایی و خیالباف متوجه بود که امیدواری‌های سرانجام بمحال و غیر ممکن برخواید خورد، اما نمیتوانست از آن چشم پوشت؛ بالجاجت و شرم عجیبی این امیدها را در اعماق روح خویش مینهفت. کسی چه میداند؟ شاید هم از اینکار خجالت میکشید؟ خلق و خوی روسها اینقدر مثبت و در روبرو شدن با چیزها اینقدر معتدل و در برابر خطاهای شخصی خود این اندازه تمسخر آمیز است!

ستیزه جویی و خشمی که این افراد در روابط روزانه خود با یکدیگر میورزیدند ، بدون تردید از همین نارضایی داریم از خودشان سرچشمه میگرفت . اگر مثلاً یکی از آنان که سطحی تر و کم حوصله تر بود ناگهان بشرح و بسط رؤیاهای خویش میپرداخت ، و چیزهایی را که همه آنان پنهان و آرام بدان فکر میکردند فاش میساخت ، او را با خشونت تمام متوقف میساختند ، حرفش را میبردند و موضعی موهن مسخره اش میکردند ؛ اما اطمینان دارم که میان این حمله کنندگان ، آنانکه از همه پیشتر یا فشاری میکردند ، درست کسانی بودند که خیالیافیهای پوچ تر و بیمعنی تر از دیگران داشتند . من قبلاً درجای دیگر گفته ام که با افراد صدیق و ساده لوح بچشم احمقهای شومی می نگریستند که لیاقت هیچ چیز جز تحقیر را نداشتند . هرکس ترش رو تر بود ، بیشتر لیاقت آنرا داشت که یکباره مورد نفرت تمام مردان شجاع و عاری از خودخواهی قرار نگیرد . غیر از چند آدم پر حرف ساده دل و بدون خیانت و بدجنسی ، تمام زندانیان دیگر ، یعنی کسانی که افکار خویش را پنهان میکردند ، بطور وضوح بدو دسته بزرگ تقسیم میشدند : خوبان و بدان ، غمگینان و خوشحالان غمگینان و بدان ، بدون هیچ شبهه ای اکثریت زندانیان را تشکیل میدادند ! آری ، میان آنان نیز گاهی اشخاص رازگو و پر حرف یافت میشدند ، اما اینان نیز همیشه کسانی بودند که بسیار غیبت و بدگویی میکردند یا حسودانی بودند که رشک و حسدشان بعد اضطراب و نگرانی رسیده بود . اما چنین کسی ، هر قدر بیشتر خود را در چیزی که بدو مربوط نبود داخل میکرد ، بیشتر آنچه را که شخصی و جلی خودش بود و با روح و افکار پنهانش تماس داشت بمقب میراند . بکسی اعتماد کردن و راز دل گفتن بین زندانیان معمول نبود .

زندانیان خوب ، که سخت محدود بودند ، روشی آرام و ساده داشتند . آنان امیدواریهای خود را عمیقاً پنهان می کردند و البته بیش از زندانیان بد بخیالیافی تمایل داشتند . باید گفت که ضمناً در زندان اشخاص دیده میشدند که بکلی از هرگونه امیدی عاری بودند - مثلاً مانند پیرمرد اهل ستارودوب - اما تعدادشان بسیار محدود بود .

علی‌رغم ظاهر بسیار آرامی که این پیر مرد داشت ، من بوسیله علائم و نشانه‌هایی دریافتم که وضع روحیش وحشت‌انگیز است ؛ برای او فقط يك مایه تسلی ، يك دستاویز باقی مانده بود و آن دعاخواندن و ریاضت کشیدن بود . خواننده دایمی کتاب مقدس نیز که قبلاً ازو گفتگو کرده‌ام ، کسی که دیوانه شد و یکروز آجری بسوی سرگرد پرتاب کرد نیز باید یکی از همین کسانی باشد که هرگونه امیدی آنان را ترك گفته بود . چون زندگی کردن بدون امید غیر ممکن است ، وی بوسیله این جنایت ارادی می‌خواست مرگرا برای خود بدست آورد . این زندانی اعلام کرد که بی‌هیچ کینه‌یی به سرگرد حمله کرده‌است فقط برای اینکه مایل بود رنج ببرد . و کسی چه می‌داند چه کارهایی در روح او صورت گرفته بود ؟ هیچ انسانی نمی‌تواند بدون داشتن هدفی که برای رسیدن بدان می‌کوشد ، زندگی کند ؛ اگر انسان نه هدفی داشته‌باشد و نه امیدی ، این پدیده‌ی عظیم ویرا بصورت جانوری مخوف در می‌آورد ... هدف تمام ما آزادی و بیرون آمدن از زندان محکومین بحبس با اعمال شاقه بود ...

من درین لحظه وسیله آنرا یافته‌ام که زندان خودمان را در چهارچوبه‌یی محصورکنم ، اما اینکار آنجا غیر ممکن است . واقعیت با این امر بینهایت اختلاف دارد ؛ واقعیت با کاهشهای بسیار ماهرانه از قید فکر مجرد می‌گریزد ؛ زیرا واقعیت قابل طبقه‌بندی محدود و منجز نیست و آنرا قبول نمی‌کند . واقعیت قابل آنست که برای همیشه تقسیم شود و بینهایت تنوع و اختلاف داشته باشد . حتی در زندان ما نیز ، هرکس زندگی خاص و مشخص خود ، زندگانی خصوصی خود را در برابر زندگانی رسمی و طبق مقررات ، حفظ می‌کرد .

همانطور که پیش ازین قسمتی ازین مطلب را گفته‌ام ، بعضی رسیدن بزندان نمی‌توانستم در اعماق این زندگی درونی اشخاص نفوذ کنم و بهمین دلیل بود که تمام تظاهرات آنان برای من اضطرابی این اندازه ناگفتنی بوجود می‌آورد . گاهی نسبت به این موجوداتی که آنان نیز مانند من رنج می‌بردند کینه می‌ورزیدم گاهی نیز انفاق

می افتاد که بآنان حسد می بردم و بسر نوست نفرین می فرستادم . من بآنان رشك می پردم برای اینکه هر چه باشد باز آنان با خودشان بودند ، با رفقای بودند که ممکن بود بین آنان تفاهم متقابل بوجود آید ، گو اینکه تمام آنان نیز مانند من ازین رفاقتی که زیر چوب و چماق بوجود آمده بود ، و ازین همزیستی و یگانگی زورگی خود را خسته و بیزار احساس می کردند و این هنگامی بود که تمام آنان از یکدیگر کراهت و نفرت داشتند و مجبور بودند این نفرت را تحمل کنند و هیچ نمی خواستند جز اینکه بتوانند خود را کنار بکشند . من باز این مطلب را تکرار می کنم ، این کینه یی که در دقایق خشم و آشفتگی در من بوجود می آمد ، علل صحیح داشت ؛ زیرا این اشتباه است که بگویند افراد برجسته در زندانها و زندانهای با اعمال شاقه پیش از افراد عادی رنج نمی بردند . در این اواخر شنیدم که از این طرز استدلال طرفداری می کنند و حتی مقالاتی نیز درین باره خواندم . اما این اصل ، « تمام افراد انسانی مساوی هستند » که اصلی صحیح و جوانمردانه است ، بیشتر اوقات بصورت لفظی مجرد در می آید . این اصل عده زیادی از چیزهای عملی را که تا انسان خود تحمل نکرده باشد فهم آن غیر ممکن است ، مورد نظر قرار نداده است . من ادعا نمیکنم که افراد برجسته و تحصیل کرده امور را صریحتر و زنده تر و دردناکتر ادراک می کنند ، زیرا فهمشان بیشتر توسعه یافته است . روح انسانی و میزان توسعه و انبساط آن با چیزهای ثابت قابل اندازه گیری نیست . حتی تعلیم و تربیت نیز در این مورد نمیتواند مقیاس سنجش قرار گیرد . من نخستین کسی هستم که دریافته ام میان اشخاصی که کمتر تحصیل کرده اند ، میان خوارترین و بدبخت ترین افراد ، بنشانه هایی برخورد ام که دلیل قطعی و معقق تربیت و انبساط اخلاقی و روحی آنانست . من در زندان همین افراد را چندین سال دیده بودم ؛ ابتدا آنانرا خوار میدانستم آنانرا چیزی جز حیواناتی وحشی نمیدانستم و ناگهان در نامنتظرترین لحظات ، روح ایشان بوضعی غیر ارادی خواصش را ظاهر ساخته و از پرده بیرون افشاده است . درین روح چنان غنای احساسات و چنان صمیمیت و چنان ادراکی از دردهای خود

و دردهای دیگران وجود داشته است که من در نخستین لحظه اعتقاد از گوشها و چشمانم سلب شد. عکس قضیه نیز وجود دارد: گاه مردی تحصیل کرده پرده از روی وحشیگری و وقاحتی بر میدارد که حال استفراغ باتسان دست میدهد و انسان هر قدر ها گذشت و هر قدر بی غرض باشد نمیتواند در آنان حس عدالت و معذرت خواهی بیابد.

من تغییر عادات، تغییر نوع زندگی و غذا را که البته برای یک نفر عضو طبقات ممتاز دردناکتر از یک دهقان است که در زندان برای رفع گرسنگی غذا میخورد، کنار میگذارم. من در باره این موضوع هیچ گفتگویی نمیکنم. با آنکه این امر یک چیز جزئی و قابل صرف نظر کردن نیست، فرض کنیم که این امر جزئی برای مردی که دارای اراده‌ی قوی است هیچ اهمیتی نداشته باشد... اما ملالها و کسالت‌هایی وجود دارد که در برابر آن همه چیز ناچیز جلوه میکند بطوریکه دیگر نه خود را از کثافت نفرت انگیزی که آنان را احاطه کرده است محافظت میکنند و نه از فشاری که آنان را میساید و نه از غذای ناچیز و بی‌قوت و پلید آنجا شکوهی دارند. این مسیو پس از آنکه تمام روز را کله کرده و عرقی ریخته است که هرگز در دوران آزادی چنین عرقی از بدنش بیرون نمیآمده، گرسنه‌تر از تمام گرسنگان با دستهای سفیدخود، بی‌هیچ ترشروی نان سیاه و سوپی را که سوسک در آن پز است، میخورد. همچنانکه تصنیف زندانیان در باب «مسیو» ی نازپرورده سابق که اینک بزندان گرفتار آمده است بخاطر می‌آورد، آنان بهمه چیز عادت میکنند،

بمن کلم آب‌پز میدهند

و من آنرا چنان میجویم که

صدایش تا گوش‌هایم میرسد.

نه، نکته عمده اینست که هر زندانی تازه وارد، دو ساعت پس از ورود بزندان خود را با زندانیان دیگر در یک صف میبیند، آنجا مانند خانه خود اوست و همان حقوقی را که سایر رفقایش دارند او نیز دارد. او متعلق به جامعه محکومین بحبس با اعمال شاقه است. او با دیگران و دیگران با او تفاهم دارند، همه او را برسمیت می‌شناسند،

همه اورا مانند یکنفر از خودشان مینگرند . اما وضع یکنفر آدم تحصیل کرده و خوب تربیت شده اینطور نیست . هر قدر درست و خوب و پا هوش باشد توده زندانیانی که وضع او درك نمیکند ، سالیان دراز بدو با نظر کینه و تحقیر مینگرند و چیز بسیار مشکلتر اینکه بدو اعتماد ندارند . او نه دوست و نه رفیق آنانست و اگر بالاخره باگذشت زمان توفیق یابد که مسورد آزار آنان قرار نگیرد ، لااقل بنظر آنان مانند یکنفر بیگانه خواهد بود . باید اعتراف کرد که وی همیشه بوضعی دردناک یکه و تنها خواهدماند و همه خودرا از او کنار میکشند . خلائی در اطراف وی ایجاد میشود که گاهی نیز قصد سوئی از جانب زندانیان در آن دخالت ندارد . هیچ چیز وحشتناکتر از آن نیست که انسان در محل خودزیست نکند ، اگر يك مرد عادی را از تاگانروگ^۱ به پتروپاولوسک^۲ منتقل کنند ، بطور قطع مردان عادی دیگری در آنجا خواهد یافت و با آنان تفاهمی بوجود خواهد آورد و فوراً وضع خودرا مرتب خواهدکرد . پس از دو ساعت بهترین وجهی میان آنان ، در همان کلبه یا زیر همان چادر مستقر خواهد شد . اما هرگز چنین چیزی برای یکنفر تحصیل کرده میسر نیست . ورطه‌یی عمیق اورا از مردان عادی جدا میکند ؛ و این امر هنگامیکه وی حقوق ابتدایی خودرا از دست داده و بصف مردان عادی باز میگردد ، کاملاً روشن و مشخص میشود . حتی اگر در تمام مدت زندگیش با مردم عادی رفت و آمد و معاشرت داشته باشد ، اگرچهل سال تمام ، خواه بعنوان کارمند دولت ، خواه بعنوان دوستی ساده و خواه بعلت تمایلی که اورا وادار باینکار میکنند ، هرروز با مردم تماس داشته باشد ، هرگز نخواهد توانست آنان را عمیقاً بشناسد ؛ هرچه بداند خیالاتی سطحی و ظاهریست . خیلی خوب میدانم که خوانندگان

۱ Taganrog

۲ Petropavlosk . تا گانروگ کناردریای آزوف و پترو-پاولوسک در کامچانکاست و تقریباً در حدود دوهزار فرسخ از یکدیگر فاصله دارند

این سطور چنین می‌پندارند که من مبالغه می‌کنم ، اما اطمینان دارم که حق با منست. ایمان من مبتنی بکتابها و نظریه‌ها نیست ، بلکه روی واقعیات تکیه دارد و من وقت کافی برای دقت و مطالعه در آن داشته‌ام. شاید بعدها از آنچه من پیشتر گفتم چیزی صحیح‌تر و اساسی‌تر نیز بیابند ...

از نخستین روز ورود به زندان، حوادث ، مانند امری صریح تمام نظرات مرا تأیید کرد و با بیرحمی تمام روی اعصابم اثر گذاشت. در نخستین تابستان هیچکاری غیر از سرگشتگی نداشتم و تقریباً همیشه تنها بودم . وضع روحیم بمن اجازه نمیداد که احساسات زندانیانی که خود را بمن می‌بستند بررسی کنم و حتی تشخیص دهم وبا اینهمه آنان نیز هرگز با من از روی تساوی و برابری رفتار نمی‌کردند. بعضی از رفقایم نیز مانند من وابسته بطبقات عالی بودند اما رفاقت و همراهی آنان مرا جلب نمی‌کرد. من نمی‌خواستم هیچکس را بینم و هیچ جا نیز نمیتوانستم بگریزم. مثلاً این يك حادثه است که از همان آغاز کار وضع و غربت و تنهایی مرا بمن فهمانید. طی آن تابستان ، بعد از ظهر یکی از روزهای روشن و گرم ماه اوت ، نزدیک یکساعت بعد از ظهر ، هنگامی که معمولاً زندانیان پیش از رفتن به بیگاری می‌خوابیدند، ناگهان تمام زندانیان مثل يك فرد واحد از جا برخاستند و در حیاط جمع شدند. من تا آن لحظه هیچ چیز غیر عادی تشخیص نداده بودم. وانگهی، در آن دوران چنان در افکار خود مستغرق بودم که کوچکترین توجه به چیزهایی که مرا احاطه کرده بود نداشتم . با اینهمه سه روز بود که زندان عمیقاً تحریک شده بود . بدون تردید این تحریک بسیار قدیمی‌تر بود و من پس از بخاطر آوردن گفتگو-هایی که شنیده بودم و خلق تنگی مشخص زندانیان و نزاعهای روز-افزونی که با یکدیگر می‌کردند، بدین مطلب متوجه شدم . من این امر را نتیجه کار بسیار طاقت فرسا و پرحمت در روزهای بلند و خرد کننده تابستان و رؤیاهای غیر ارادی مربوط بولگردی در جنگل و آزادی و شبهای کوتاهی که زندانیان نمیتوانستند در آن طبق دلخواه خود بخوابروند میدانستم. تمام این علل که شاید با یکدیگر

دست یکی کرده بودند ، انفجاری ناگهانی بوجود آورد که مقدمه و بهانه آن بدی غذا بود. از چندی پیش بلند بلند ازین موضوع شکایت میکردند و در آشپزخانه ها ، خاصه هنگام بازگشت از آشپزخانه پس از ناهار و شام ، غرغر میکردند زیرا از آشپزها ناراضی بودند : زندانیان حتی کوشیده بودند که یکی از آنان را عوض کنند. اما باید اول دیگری را بجایش بفرستند و آشپز قدیمی را بر دارند. خلاصه این خلق تنگی همگانی بود. زندانی در آشپزخانه غرغر کنان گفت :

« این همه کار میکنیم اون وقت بما این کثافتو میدن. »

دیگری جواب داد :

« آگه ازین غذا خوست نمیداد حریره بادوم سفارش بده. »

و سومی گفت :

« هیچی بهتر از سوپ روده نیس! من که خیلی خوشم میاد! »

« آگه چه همیشه همین دل و روده رو بهت بدن بخوری، مت

این که خیلی خوست اومده ؟ »

چهارمی افزود :

« درست ، بالاخره باید یه خورده گوشت داشته باشه . ما میریم

تو کارخونه از زور کار خورد و خمیر میشیم وقتی اینجا میایم میخایم

یه چیزی دهنمون بزاریم . این گندو کثافت که غذا نیس! »

« بالاخره آگه روده نباشه ، دل و قلوس که واستون درس کردن

تا هرچقدر دلتون میخاد بخورین. »

« آره ، هرروز روده ، هرروز دل و قلوه ، هیچی دیگه غیر

ازین نیس! درست ، اینطور هس یا نیس ؟ »

« بالاخره هرچی هس خیلی بد مزه س! »

« حتماً این مرتیکه کثیف جیبشو پر میکنه! »

« بتو مربوط نیس! »

« چطور مربوط نیس! شکم من مال خودمه! وقتی همه با هم

رفتن شکایت کردن ، اون وقت می بینی! »

« شکایت کنن ؟ »

« آه ، بله ! »

« معلوم میشه تو هنوز واسه این شکایتا کتک حسابی نخوردی، مرغ شکاری ! »

یکی دیگه که تا آن وقت سکوت را حفظ کرده بود غرغرکنان گفت :

« درسته ، اگه زود این کارو نکنسن مفت نمی‌ارزه . تو که اینقدر ناقلایی میخای هری چی بگی ؟ یه خورده بگو ببینم ! »

« البته که حرف میزنم . اگه همه بیان ، من میرم و حرف میزنم . همه اینا مال اینه که آدم درس اینجا نداریم ، همین ! اینجا کسی هس که قورمه حسابی میخوره در صورتی که واسه ما جیره معین می‌کنن ! »

« این یارو چقدر حسوده ، نباید آدم چشمشو بهم دیگرون بدوزه ! »

« تا کاسۀ همایه‌رو پو کردن دهنشون واز میشه ، صبح زود پا میشن واسه این که خوراک تورو روی آتیش بذارن ! »

« پا میشن ! ... من و تو میتونیم اینقدر روی این کار حرف بزنیم که موهامون سفید بشه . میگفتن که تو پولداری و میخای دستو رو دستت بذاری ! »

« آره ، منم مث پروشکا ! که هیچی جز یه سگ و یه گربه نداشت پولدارم ! »

« آره ، درسته ، بچه‌ها ، منتظر چی هستین ؟ خیلی وقته همین‌جور گذشته . ما رو حسابی پوستمونو می‌کنن . چرا نباید اونجا بریم ؟ »

« فایده‌اش چیه ! شاید خیال میکنی فوری هرچی چیز خوب بود دهن تو میذارن ؟ نه ، پدرم ، خیلی نوک‌ها واسش تکون میخوره . یادت نره ! ما تو زندون هستیم ، همین و همین ! »

« همیشه خدا همین‌جور بوده ، کوچولوها شکمشون خالیس ، گنده‌ها شکمشون باد میکنه . »

« همین‌جوره ! اون هشت چشمی چساق میشه . یه جفت اسب خاکستری خریده . »

« اون وقت از عرق خوردن بدش میاد، نیست؟ »

« این روزای آخری اون و دامپزشکه وقتی داشتن با ورق قمار میکردند كتك کاریشون شده . »

« شب همونجا بودن ، دو ساعت نموم، شاید هم بیشتر، سرگرد تو بازیش یه دم برنده نیارده ! »

« وقتی اینجا بما سوپ روده میدن خیلی هم تعجب نداره ! »
« عجب گیجی هستی ! شایدم این وظیفه ما باشه که جورشو بکشیم ! »

« اما اگه همه با هم بیان ، میبینن چی چی میکنه بریم ، تصمیم بگیریم ! »

« چی میکنه؟ سرگرد ! مگه هوس کردی که بامشت تو یوزه ات بخوره ؟ ... »

« و دوباره بفروشتنت محکمه ؟ ... »

با اینهمه هر لحظه عصبانیت و تحريك زندانیان افزایش مییافت زیرا در آن لحظه غذا بسیار نفرت انگیز بود. هر چیزی ممکن بود باعث ایجاد انفجار شود. اضطراب خفه و پنهان ، و رنج دایمی از حد گذشته بود. زندانیان طبعاً ستیزه‌جو و سرکش هستند ، اما طغیان دسته‌جمعی بعلمت عدم توافق همیشگی آنان بسیار پندرت اتفاق می‌افتد. و این امر را همه کس خوب احساس میکرد؛ و همین دلیل آنست که بین ما حرف بیش از عمل وجود دارد ، با اینهمه این بار ، تحريك و عصبانیت دنباله یافت. زندانیان دسته دسته جمع شدند، در آسایشگاهها شروع بگفتگو و داد و فریاد کردند ، و با کینه بسیار طرز اداره سرگرد را بخاطر آوردند و بنای کاویدن در اعماق آن را گذاشتند. مخصوصاً بعضی از زندانیان زیاد بجنب وجوش افتاده بودند. در کارهایی از این قبیل ، چه در داخل زندان و چه در اتحادیه‌ها و اصناف کارگران و گروههای سربازان و غیره ... محرکین و رهبرانی وجود دارند و معمولاً این رهبران اشخاصی بسیار کنجکاو هستند و همه

نیز با یکدیگر یکان و شبیهند. اینها اشخاصی بسیار با حرارت و تشنه عدالت هستند، عدالتی که ایمان با کمال شرافتمندی و سادگی در انتظار آن هستند، عدالتی است که باید بطور عطلق وبدون تبعیض وبخصوص فوراً اجرا شود. این رهبران نفهم‌تر از دیگران نیستند و گاهی نیز بسیار باهوشند، اما بیش از آن حرارت و شور دارند که بتوانند با احتیاط و حيله‌گری اقدام کنند. آری، در تمام این نوع موارد انسان یکانی پرمیخورد که میتوانند با کمال مهارت افراد را اداره کنند و کار را بخوبی فیصل دهند، ولی اینان گروه دیگری از رهبران و رؤسای ملی هستند که نزد ما بسیار کم یافت میشوند. اما کسانی که من اکنون از آنان صحبت میکنم، این محرکین «شکایات» تقریباً همیشه قافیه را میبازند و از مقام ریاست خود برای پرکردن زندان‌ها گسیل میشوند. شدت عمل و حرارتشان آنها را شکست میدهد، گو اینکه در عین حال نفوذ کلامی در مردم نیز برایشان بوجود می‌آورد. همه با میل از آنان پیروی میکنند. حرارت و حس تحقیر شرافتمندانه‌یی که دارند در همه تأثیر میکند، بطوری که حتی دو دل‌ترین افراد نیز می‌روند و به آنان ملحق میشوند. ایمان کور کورانه آنان به پیروزی حتی شکاکان بسیار سخت را می‌فریبد گو اینکه غالباً این ایمان پایه‌هایی چنان لرزان و چنان بچگانه دارد که انسان از خود می‌پرسد چگونه توانسته است وی را تحت تأثیر قرار دهد. راز نفوذ ایشان در آن است که خود در رأس همه این راه را می‌پیمایند و از هیچ چیزی نمی‌ترسند. آنان مانند گاوهای وحشی‌تر، سر را پایین انداخته، شاخها را جلو داده و حتی بدون آنکه بفهمند مطلب چیست، حمله میکنند بی آنکه کوچکترین احتیاطی کرده و کوچکترین دوراندیشی و چاره‌جویی را مورد توجه قرار داده باشند که بر اثر آن، بدترین و بخیل‌ترین مردم گاهی پیروز میشود وبدون آن که جامه‌اشی تر شود از آب بیرون می‌آید، بهمین سبب ناگزیر سرشان میشکند. این افراد در زندگی عادی نیز بسیار تند خوی و سختگیر و ترشروی و غیرقابل تحمل و در اکثر موارد سخت تنگ نظرند و همین امر علاوه بر سایر عوامل نیروی آنان را کم میکند.

بدتر از همه اینست که آنان بجای رفتن مستقیم بسوی هدف ، غالباً از پهلوی حمله میکنند؛ آنان عامل اصلی را نادیده میگیرند و جزئیات میپزدازند و همین سبب شکستشان است. اما مردم آنها را خوب می-شناسند و نیروی آنان در همین تفاهم است ..

هنوز هم باید مطالبی چند در باب معنی کلمه «شکایت» گفت ، بعضی از زندانیان ما صریحاً برای کارهایی از همین نوع محکوم شده بودند ، اینان بیش از همه تحریک شده بودند ، مخصوصاً یکی از آنان بنام مارتینف ۱ که سابقاً سرباز سواره بوده و بسیار پرهیجان ، مضطرب ، بدبین و در عین حال با شرف و درست بود . یکی دیگر را نیز مثال میآورم که عبارت بود از واسیلی انتونف ۲ که همیشه خود را خونسرد نشان میداد ، نگاهی گستاخ و لایخندی متکبرانانه و تمسخر-آمیز داشت و بسیار بیدار و باهوش و نیز درست و با شرف بود. اما نمیتوانم تمام این قبیل افراد را بنظر بیاورم زیرا تعدادشان زیاد بود. پتروف نیز میان دیگران رفت و آمد میکرد ، حرفهای هرگروه را گوش میداد بی آن که خود چیزی بگوید ، اما مسلماً سخت تحریک شده بود ، زیرا وقتی که زندانیان خواستند جمع شوند ، وی بود که نخستین بار از آسایشگاه بیرون جست .

استوار ما که در عین حال حامی و یار زندان نیز بود با حالتی مبهوت ، بزودی فرا رسید. زندانیان که همگی صف بسته بودند مؤدبانه از او خواهش کردند بگرد بگویند که «زندان» میل دارد با او صحبت کند و از وی توضیحی بخواهد . پشت سر استوار ، تمام زندانیان از کمر افتاده آمدند و روبروی زندانیان صف بستند. مأموریتی که بحامی و یار داده شده بود ، بقدری غیر عادی بود که وی را سرشار از ترس و وحشت کرد. اما برای او غیر ممکن بود که فوراً بسرگرد گزارش ندهد. اولاً تمام زندانیان بخشم آمده و قیام کرده بودند و ممکن بود انتظار چیزهای بدتری را نیز داشت و گو اینکه هرگاه

تمام زندانیان در موردی يك صدا میشدند، رؤسای زندان بشدت می- ترسیدند، در درجه دوم ، اگر هیچ چیز دشواری نیز پیش نمیآمد و اگر زندانیان فوراً تغییر رأی میدادند و برآکنده میشدند ، باز هم استوار نمیایست چیزی از گزارش خود بکاهد . وی رنگ باخته و لرزان از ترس نزد سرگرد دوید بی آنکه از زندانیان در این باره چیزی بپرسد یا برای آنان استدلال کند . وی دریافته بود که زندانیان با وی نمیخواستند «صحبت کنند».

من نیز که نمیدانستم قضیه از چه قرار است وارد صف شدم . بعدها جزئیات قضیه را فهمیدم ، درین لحظه گمان میکردم که ما را خواسته‌اند و زندانیان نیز اطاعت کرده‌اند، اما کارمندان را که معمولاً مأمور اینکار بودند ندیدم و بهمین سبب متعجب و مشغول نگریستن باطراف خود شدم . دیدم که بسیاری از زندانیان با منتهای تعجب مرا ورا نداز میکنند اما بی آنکه چیزی بگویند روی خود را برمیگردانند. آنان از اینکه مرا میان خود می‌یافتند دچار شگفتی شده بودند. نمیتوانستند تصور کنند که من نیز شکایتی داشته باشم . با اینهمه بزودی تمام کسانی که مرا احاطه کرده بودند چشم‌های پیرسان خود را بمن دوختند. واسیلی انتونف که از همه بمن دورتر بود و تا این لحظه همیشه بمن «شما» خطاب کرده و با ادب فراوان با من رفتار کرده بود، با صدایی بسیار بلند و لحنی خشن از من پرسید :

« تو آنجا چکار میکنی ؟ »

من مات و میهوت بدو نگریستم، می‌خواستم بفهمم که این حرف چه معنی دارد ، و آنگاه حدس زدم که چیزی غیر عادی وجود دارد. پسر جوان آرامی که متعلق ببخش نظامی بود و هنوز با وی آشنا نشده بودم بمن گفت :

« آره ، درسته ، تو اونجا چکار میکنی ؟ برو توی آمایشگاه.

تو اینجا هیچ کاری نداری.»

بدو جواب دادم :

« آخر صف بسته‌اند. مگر نمیخواهند ما را بازرسی کنند؟»

یکی از زندانیان فریاد زد :

« بفرما ! اینهم از سوراخش درآمده ! »

دیگری گفت ،

« اینم آقای پوزه نمل شده ! »

نفر سوم با تحقیری وصف ناپذیر دست بالا را گرفت و گفت ،

« اینم آقای مگس کش ! »

این لقب جدید همه را بخنده انداخت . دیگری نیز افزود ،

« این تو آشپز خونه وضهشون خیلی بهتره ! »

« اینا هر چا باشن راحت راحتن . اینا تو زندونم نون گرمی

و بره خوک شیری میخورن . چاق و چله ها کنار ، هان ! اون وقت تو

این چا چکار میکنی ! »

کولوکف ! با لحنی آمیخته با بی‌قیدی گفت ،

« اینجا جای شما نیست . »

و بازوی مرا گرفته از صف بیرون برد .

او خود نیز بسیار پریده‌رنگ بود ، چشمان سیاهش برقع‌بزد

و لب زیرینش را می‌گزید . وی بطور قطع انتظار نداشت که سرگرد

با خون‌سردی بسراغشان بیاید . من خیلی میل داشتم که وی را در

چنین مواقعی بمینم زیرامیتوانست خود را کاملاً چنان که هست نشان

دهد .

او بوضعی وحشانه ثابت قدم بود ، اما باینطرف و آنطرف

میرفت . تصور میکنم که وی با شکوه و جلال يك ارباب بزرگ به

شکنجه‌گاه رفت . درین لحظه که همه مرا تو خطاب میکردند و بمن

دشنام میدادند ، میکوشید که ادب و احترام‌خود را نسبت بمن مضاعف

کند اما در عین حال حرفهایش چنان محکم و چنان آمیخته با تکبر

و تصمیم بود که نمیتوانست هیچگونه جوابی را تحمل کند . گفت ،

« الکساندر پتر وویچ ، ما اینجا برای کار خودمان جمع شده‌ایم

و این امر بشما ارتباطی ندارد . شما کنار بروید ، بروید و هرچا

میخواهید منتظر بمانید . بفرمایید ، رفقای شما تمامشان در آشپزخانه‌اند ،

آنجا بروید !»

«اونا اونو تو جاشون گرمه!»

من از پنجره نیمه باز آشپزخانه زندانیان لهستانی را دیدم و چنین بنظر آمد که بسیاری از زندانیان نیز با آنان بودند. با تشویش و آشفتگی کامل بدانجا رفتم. خنده ها، دشنامها و قدقدها (در زندان این صدا بجای سوت بکار میرفت) مرا بدرقه کرد.

«مسیو ازین چیزا خوشش نمیداد اقدقدقدقد! بگیرش...»

تا این لحظه من هرگز با این شدت از طرف زندانیان تعقیب نشده بودم. و این بار برای من بسیار دردناک بود. اما در لحظه ای حساس گیر کرده بودم. در دالان آشپزخانه بهت... نجیب زاده جوانیکه تحصیلاتی نیز کرده بود اما روشی محکم و جوانمردانه داشت و دیوانه وار فدایی ب... بود برخوردیم. زندانیان درباره وی استنفا قائل بودند و تقریباً او را دوست میداشتند. از هر يك از حرکاتش شجاعت، همت و سرسختی دیده میشد فریاد زد:

«گوربانو چی کف چه شده است، بیایید اینجا!»

«مگر چه خبر است؟»

«شما نمیدانید؟ میخواهند شکایت کنند. وانگهی، آنها موفق نخواهند شد، چه کسی بحرف زندانیان اعتقاد خواهد کرد؟ بلافاصله دنبال محرکین میگردند و اگر ما آنجا باشیم واضح است که ما را خواهند گرفت و گردنمان خواهند گذاشت. چیزی که ما را باینجا آورده است بخاطر بیاورید. آنها را فقط شلاق خواهند زد، در صورتیکه اگر ما میان آنها باشیم ما را پادگاه خواهند فرستاد. سرگرد نسبت بشمام ما کینه میورزد و از آزار ما خشنود خواهد شد. ما وسیله تبرئه او خواهیم شد.»

و وقتی که در آشپزخانه بودیم، م... افزود:

«زندانیان اولین کسانی خواهند بود که ما را دستوپا بسته تسلیم آنان کنند.»

ت... نیز دنبالش را گرفت.

«حتماً آنان نه تأسفی دارند و نه ترحمی.»

علاوه بر نجیبزادگان ، سی نفری از زندانیان دیگر نیز به آتشین‌خانه پناه برده بودند ، بعضی از آنان پست‌تر از آن بودند که بتوانند شکایت کنند و بعضی دیگر به‌بیهوده بودن این کار اعتقاد داشتند . آکیم آکیمیچ دشمن صلیبی و بطنی هرگونه تظاهرات مخالف نظم و انضباط نیز آن‌جا بود ، وی بدون يك کلمه حرف‌زدن ، در میان سکوت مطلق منتظر نشسته بود و هر قدر که پایان کار بیشتر او را بستوه می‌آورد ، همانقدر نیز معتقد به پیروزی اجتناب ناپذیر نظم و قدرت میشد . اشیافومیچ سرش را پایین انداخته بسیار نگران و ناراحت ، با ولعی ترس‌آلود گفتگوهای ما را گوش میداد . تمام لهستانیان ، آنها که نجیبزاده نیز نبودند ، بهتر دانسته بودند که نزد بزرگترانشان بمانند . چند زندانی روسی ترسو که افرادی ابله ، ساکت و افسرده بودند و جرأت نمیکردند داخل هیچ چیز بشوند ، با نگرانی منتظر پایان این احقاق حق بودند ، میان آنان عده‌یی از افراد عبوس و خشن نیز دیده میشد ، آنان آن‌جا مانده بودند زیرا یقین کامل داشتند که این کار به هیچ‌جا نمیرسد و از آن جز درد سر حاصل نمیشود . با آنکه از عاقبت کار اطمینان داشتند و حوادث نیز نظرشان را تأیید کرد ، اما آنان خود را ناراحت احساس میکردند و نگاهشان بنظر من مردد و نامطمئن آمد . ایشان خود را مرتدانی تصور میکردند که بصنف خود خیانت کرده و رفقای خویش را پسرگرد فروخته‌اند . میان آنان پولکین ، همان دهقان حیل‌گر اهل سیبری که بجرم ساختن پول قلب محکوم شده و مشتریان کولیکفرا از دستش گرفته بود ، دیده میشد . مسلمان پیر اهل ستارودوب را نیز میان ایشان دیدم . هیچیک از آتشین‌ها نیز از جای خود تکان نخورده بودند ، بدون تردید آنان نیز خود را وابسته بداره زندان تصور کرده و بهمین سبب در اقداماتی که پسر ضد اداره صورت میگرفت شرکت نجسته بودند . من با سرگشتگی به

...م گفتم :

« با اینهمه ، بغیر از این عده همه آن‌جا هستند . »

ب ... غرغریکنان جواب داد :

« آری ، اما این بما چه مربوط است ؟ »

م... گفت :

«اگرما آنجا برویم خیلی بیش از آنان خود را بخطر انداخته ایم
و چرا اینکار را نکنیم.»

و بزبان فرانسه افزود :

« Je hais ces brigands »

سپس گفت :

« شما باور میکنید که این احقاق حق آنان بجایی برسد و آنان
خود را بزحمت می اندازند و این تنها لغتی است که ازین کار میبرند.»
یکی از زندانیان که پیرمردی ترش روی و متمصب بود روی این
حرف تکیه کرد :

« درست است ، هیچ چیز ازین کار در نخواهد آمد . »

المازوف نیز که میان ما بود با عجله در این باره توضیح داد :

« نه ، هیچ چیز ، بجز اینکه پنجاه نفری از اینها چوب
میخورند . »

یکی از این زندانیان فریاد زد :

« این سرگرد است ! »

و همه بسمت پنجره ها هجوم آوردند .

سرگرد با عینک خود ، خشم آلود و هار با رنگی که از شدت
خشم تیره شده بود می دوید . وی با تصمیم قاطع و بی آنکه يك کلمه
حرف بزند ، تا روبروی زندانیان که صف بسته بودند پیش آمد . در
این قبیل موارد حقیقه شجاع بود و هرگز حضور دهندش را از دست
نمیداد . وانگهی ، او تقریباً هر روز مشروب میخورد . حتی کلاه
کاسکت چربش با حاشیه نارنجی رنگ و سردوشیهای تقریبی تیره و کدرش
درین لحظه چیزی شوم بود . پشت سرش دیاتلف یورنچی پیش می آمد
که شخصیتی بسیار مهم بود که همه را در زندان راهنمایی میکرد و حتی

۱ - چنانکه تصریح شده است این جمله در متن روسی نیز
بزبان فرانسه بوده و چنین معنی میدهد : « من ازین راهنزان نفرت
دارم ! »

در شخص سرگرد نیز نفوذ داشت. این مرد شخصی بسیار حيله‌گر اما خالی از بدجنسی بود و زندانیان از ورطایت داشتند. پشت سر دیاتلف حسابدار ما می‌آمد که بطور قطع یسختی توبیخ شده و انتظار توبیخ دیگری ده بار شدیدتر را نیز میداشت. علاوه بر این سه یا چهار نفر سرباز نیز از پی آنان می‌آمدند. زندانیان از لحظه‌یی که بدنیال سرگرد فرستاده بودند کلاهها را از سر برداشته و بحال راحت باش ایستاده بودند و اینک ناگهان خود را گسفتند و روی زانوین فشار آوردند، سپس ناگهان بیحرکت شدند و منتظر نخستین حرف، یا بهتر بگویم نخستین فریاد زندان گشتند.

اما انتظارشان زیاد بطول نیانجامید. سرگرد موقع ادای دومین کلمه با تمام قوا فریاد میزد، و از پس چشمش شدید بود زوزه میکشید. ما میتوانستیم از پنجره او را ببینیم که جلو صف زندانیان میدوید، خود را بجلو میانداخت و سؤال میکرد. با اینهمه ما خیلی دور بودیم و نمیتوانستیم سؤالهای او و جوابهای زنداندانیان را بشنویم. فقط فهمیدیم که با صدایی زیر فریاد می‌زند:

«شورش! ... محرکین را ... بشلاق ببندید!»

سپس بمردی حمله کرده گفت:

«تویی، تو تحریک کردی، تو!»

جوابی بکوش نرسید، اما پس از يك لحظه دیدیم که يك زندانی از صف بیرون آمده بسوی پاسگاه رفت. يك لحظه بعد زندانی دیگری بدنیال او و زندانی سوم نیز بدنیال دومی رفتند.

«همه را بمعکم میفرستم! ... من شمارا ... توی مطبخ

دیگه چه خبره؟»

چشمش از پنجره باز بما افتاد و فریاد زد:

«همه اینجا! ... همه رو بیارین اینجا!»

دیاتلف در آشپزخانه نزده آمد. بدو اعلام کردند که هیچگونه شکایتی ندارند. وی فوراً برای اطلاع دادن بسرگرد باز گشت. سرگرد

با لحنی آرامتر و محققاً از روی رضایت و خشنودی گفت :
 «آه ! اونها هیچ حرفی ندارند ! بسیار خوب ، همه اینجا !»
 ما بیرون آمدیم . احساس کردم که ما همه ازین کار خجالت
 میکشیم ، زیرا همه با سرافکندگی راه میرفتند .
 سرگرد با صدایی شکسته اما آرام و گرم بما گفت :
 «پروکوفیف ! ! یولکین هم هست ، و تو ، المازوف ، بیایید
 جلو ، جمع بشوید .»

سپس نگاهی با مهربانی بما افکند :
 «م... توهم آنجایی... خیلی خوب ، دیاتلف اسمهاشان را بنویس
 زود ، اسم افرادی که رضایت دارند ، و اسم افراد ناراضی ، تمام اسمها
 را تا آخرین نفر بنویسید و صورتش را بمن بدهید... تمام شماها
 را به محکمه نظامی میفرستم... من شماها نشان خواهم داد....
 هرزه ها !..»

تهیه صورت اثر خود را بخشید .
 یکی از ناراضیها با صدایی گرفته و مردد فریاد زد ،
 «ما راضی هستیم !»
 «آه آه ! راضی ! کی راضیه ! کسی که راضی است بیاید
 جلو !»

چند صدای دیگر نیز گفتند :
 «راضی ! راضی !»
 «راضی ! معنی این حرف اینست که شما را تحریک کرده اند
 معنیش اینست که میان شما رهبران و باغیهای وجود دارد !... وای
 بحال آنها !»

صدایی از میان جمعیت گفت :
 «قرهان ، این حرف چه معنی دارد !»
 سرگرد بسوی گوشه‌یی که صدا از آن برخاسته بود هجوم آورده
 فریاد کشید :

« کی داد زد ، کی ، کی ، راستورگوف ! تو داد زدی ؟ بدو
بیامگاه ! »

راستورگوف که جوانی قوی هیکل و چاق بود از صف بیرون
آمد و با هستگی بسوی پامگاه رفت . البته وی فریاد نکشیده بود ،
اما چون او را مرتکب تشخیص داده بود ، جرأت تکذیبش را نداشت .
سرگرد روی پاشنه پا بلند شده فریاد کشید :
« شما از زور چاقی دارید میترکید ، و همین اینطور شماها را
هار کرده ! »

سپس تند تند گفت :

« این پوزه باد کرده رو بمن نشوتش بدین ، باز سه روز شماها رو
بازرسی نکردن ... آره ، من همه شمارو تو تله میندازم ! هرکی راضیه
بیاد بیرون ! »

بیست سی نفری از زندانیان با صدایی خفه گفتند :

« ما راضی هستیم ، حضرت اشرف ! »

و دیگران با سماعت و اصرار سکوت خویش را حفظ کردند .
اما سرگرد دیگر چیزی نمیخواست . هیچ چیز برای او بهتر ازین
نبود که هرچه زودتر این کار را پایان بخشد . بهمین سبب پا شتاب
گفت :

« آه ! حالا دیگر همه راضی هستند ! ... من این را از پیش

میدانستم . این اشتباه تحریک کنندگان است ... »

سپس به دیاتلف خطاب کرده گفت :

احساس میشود که میان اینها محرکینی وجود دارند ، باید
همه شان را پیدا کرد ! و حالا ... حالا وقت کار است ! طبل را
بزنید !

سرگرد شخصاً هنگام تشکیل گروههای زندانیان برای کار-
های گوناگون حضور یافت . زندانیان ، ساکت و افسرده برای بیگاری

رفتند و خوشوقت بودند که لااقل هرچه زودتر از زیرتگاههای رئیس وحشتناک خویش خواهند گریخت. پس از رفتن دسته‌های زندانیان، سرگرد بآهستگی بسوی پاسگاه آمد که دربارهٔ رهبران این حادثه تصمیمی نه چندان بیرحمانه بگیرد. پس از آن گفتند که یکی از زندانیان ازو بخشایش طلبیده و او نیز بزودی رهایش کرده بود. وی نیز درمضيقه بود و حال خوشی نداشت. چه کسی میداند که وی رانیز ترس فرا نکرفته بود؛ بازخواست و احقاق حق همیشه درد سر تولید می‌کند. درواقع نیز شکایت زندانیان، درصورتیکه آن را بمقامات اداری بالاتر تسلیم نکرده و فقط بسرگرد گفته بودند، بازخواست و شکایت بشمار نمیرفت. اما درعین حال وی ازیکصدایی و اتفاق زندانیان ناراضی بسیار ناراحت بود. بنابراین باید بهر قیمتی که هست این مطلب را درز بگیرد. بزودی رهبران را آزاد کردند. از فردا غذا بهتر شد، اما متأسفانه برای مدتی کوتاه؛ روزهای بعد، سرگرد بیشتر برای بازرسی زندان می‌آمد و بیش از پیش بینظمی‌ها را جلوگیری می‌کرد. حاکم‌دار زندان باحالتی مشغول و مستغرق و سرگشته می‌رفت و می‌آمد، چنانکه گویی در سرگشتگی خویش باقی مانده است. اما مدتی طول کشید تا زندانیان آرام شدند؛ البته تحریک و عصبانیت آمیخته با سکوت آنان بخشمناسکی روزهای اول شباهت نداشت؛ از سکوت آنان اضطراب و ناراحتی هویدا بود. بعضی از آنان همچنان سرافکنده بودند. بعضی دیگر که می‌دیدند این کار برخلاف میلشان انجام گرفته است، غرغر می‌کردند. بسیاری از ایشان بتلخی خود را مسخره می‌کردند، چنانکه گویی می‌خواهند برای ایجاد این تحریکات خود را تنبیه کنند. مثلاً یکی از آنان می‌گفت:

«بیاه، کوچولوی من، بگیر، بخور!»

دیگری فریاد می‌زد:

«هرجوری بکارند همان جور درو می‌کنند!»

سومی آهسته می‌گفت:

«حالا موشی که زنگوله را بگردن گربه ببندد کجاست؟»

«حالا دیگه باچماق سراغ تمام ماها می‌آیند. باز جای شکرش

باقیست که همه ما را شلاق نزدند»
 یکی دیگر از زندانیان با لحنی تلخ خاطر نشان ساخت:
 «اگر همه چیز را از پیش میدانستیم، کمتر حرف می زدیم و
 خودمان را بهتر نگه می داشتیم!»
 «حالا دیکه توافقاً می خواهی بمن درس بدهی؟ برو بابا،
 مدیر مدرسه!»

«البته که درس میدم!»
 «اما پیش از اون میخوام بدونم که تواز کجا بیرون اومدی؟»
 «بالاخره من هنوز به نفر مردم، اما تو کی هستی؟»
 «تو، ته مونده غذایی که جلو سگها می ریزن!»
 «ته مونده غذا خودتی!»
 زندانیان از اطراف باین دونفر که بایکدیگر مشاجره می-
 کردند، فریاد زدند:

«بریم، بریم، بسه دیکه، دری وری گفتن بسه!»
 من همان شبی که شکایت صورت گرفته بود، هنگام بازگشتن
 از بیکاری پشت آسایشگاهها به پترف برخوردم. اونیز دنبال من می-
 گشت. وقتی بمن نزدیک شد، دو سه صدای نامفهوم که نشان شکفتی
 بود از گلویش بیرون آمد، سپس با حالتی سرگشته خاموش شد و
 بی اراده در کنار من براه افتاد. این کارها پسنگینی قلب مرا فشرده و
 بنظرم آمد که پترف میتواند توضیحاتی بمن بدهد. ازو پرسیدم:
 «پترف، بگو ببینم، رفقای شما نسبت بما کینه یی ندارند؟»
 وی چنان که گویی ناگهان از خواب بیدار شده است پرسید:
 «کی شما کینه دارد؟»

«زندانیان، نسبت بما نجیب زادگان!»
 «برای چه شما کینه داشته باشند؟»
 «برای اینکه ما در این شکایت از آنان پیروی نکردیم!»
 وی که می کوشید حرفها را بفهمد پرسید:
 «شما که از جیب خود غذا می خورید، چرا اینکار را بکنید؟»
 «ببینید، ببینید! میان شما کسانی هستند که از جیب غذا

وی با تعجب فراوان پرسید :

« آه ! به ! شما چطور می‌توانید رفقای ما باشید ؟ »

نگاهی سریع بدو افکندم . محققاً نمیتوانست افکار مرا بفهمد ، و درك نکرد که من یکجا می‌خواهم برسم . برعکس ، من خوب فهمیدم . برای نخستین بار فکری که مدتها بود مرا بخود مشغول می‌داشت بی آنکه بتواند کاملاً در مغز من شکل مشخصی بخود بگیرد اینك صورتی روشن و واضح مییافت . من این فکر را که تا کنون چیزی جز يك كشف و شهود مبهم نبود گرفتم ! فهمیدم که هرگز زندانیان ما را رفقای خود نمیدانند و لولاینکه من محکوم بحبس ابد و زندانی بخش اختصاصی نیز باشم . وقتی پترف گفتم : « شما چطور می‌توانید رفقای ما باشید ؟ » حالتی در چهره‌اش نمودار شد که همچنان در خاطرم باقی‌مانده است . در قیافه‌اش آن قدر سادگی و صراحت و شگفتی پاك و خالص وجود داشت که من يك لحظه از خود پرسیدم آیا در آن تمسخر و کینه و ریشخند نهفته است یا نه . اما نه ، من رفیق آنان نبودم ، همین و همین " « تو براه خود برو و من براه خود میروم ، تو کارهای خود را بکن و من کارهای خود را . »

بالاخره من فکر می‌کردم پس از این زندانیان آزار ما می‌پردازند و زندگی را برای ما غیر ممکن می‌سازند ، اما هیچ همچو چیزی نبود ، حتی کوچکترین دشنام ، حتی کوچکترین سرزنش و کوچکترین عداوت خاصی ظاهر نگردید . فقط هر وقت که موقعی بدستشان می‌آمد ، مانند گذشته ما را آزار می‌کردند . آنان چه نسبت یکسانیکه خود را کنار کشیده و چه نسبت یکسانیکه برای نخستین بار رضایت خویش را ابراز داشته بودند ، کینه‌ی می‌بدل نگرفتند . حتی هیچکس يك کلمه در این باره حرف نزد . مخصوصاً این سکوت بود که مرا مبهوت کرد .

می‌خورند ، و با وجود این شرکت کردند . ما هم باید . . . روی رفاقت . . .



دوستان من

چیزی که در رفقای من وجود داشت ، خاصه در آغاز کار ، مرا بیش از همه چیز بسوی آنان جلب می کرد . البته همان چیزهایی بود که در من نیز وجود داشت و آن عبارت از این بود که آنان نیز «نجیب زاده» بودند. اما از میان سه نفر روسی که سابقاً نجیب زاده بوده و اینک در زندان بر سر می بردند، یعنی آکیم آکیمیچ و آ... که جاسوسی می کرد و کسی که متهم به کشتن پدر خود شده بود، فقط با آکیم آکیمیچ ارتباط داشتم. اگر ساده تر بگویم ، جز در مواقع نومیدی مطلق و هنگامی که ملالت عمیق بمن دست میداد و فکر می کردم که نمیتوانم با هیچکس دیگر گفتگو کنم ، با او صحبت نمی کردم. در فصل گذشته کوشیده ام که زندانیان را به دسته هایی تقسیم کنم ، اما اکنون که آکیم آکیمیچ را بخاطر می آورم، فکر می کنم باید یکدسته دیگر نیز با آنان بیفزایم و آن کسانی بودند که بکلی نسبت به همه چیز بی اعتنا بودند و برای آنان زیستن در زندان یا در آزادی تفاوتی نداشت، و یکنفر ازین نوع زندانیان این دسته را تشکیل میداد . اما این قبیل اشخاص بطور استثنایی ممکن بود نزد ما وجود داشته باشند . و آکیم آکیمیچ بتهایی این استثنا را تشکیل میداد. او چنان بزندان آمده و آنجا مستقر شده بود که گویی باید تمام زندگانی خود را آنجا بگذراند. همه چیزهایی که او را احاطه می کرد یعنی تشك و بالشها و وسایل آشپزی با دقت مرتب شده و محکم سر جای خود گذاشته شده بود ، هیچ کدام از وسایلی نمیتوانست انسان را بفکر زندگی در منزلگاه و زندگی موقت بیندازد. آکیم آکیمیچ هنوز میبایست سالیان دراز در زندان بگذراند . اما گمان نمیکنم که هیچوقت بفکر روز آزادی خود افتاده و خواب آن روز را دیده باشد. با اینهمه اگر وی

در عالم واقعیات زیست می‌کرد ، این نه برائش شجاعت و واقع بینی ، بلکه بواسطۀ روح اطاعت و تابعیتی بود که در او وجود داشت و او را بهمین نتیجه میرسانید . این مرد شجاع در آغاز کار بکمک من آمد ، نصایحی خوب و سودمند بمن داد و خدمات قابل توجهی بمن کرد ، اما اینک اعتراف میکنم که گاهگاه ملالتی عمیق در من بوجود می‌آورد و وی با حضور خویش تمایل زیادی را که به اضطراب و نگرانی داشتم شدیدتر میساخت ، در صورتیکه من میخواستم باز نزدیک شدن بدو این نگرانی را فراموش کنم . من در لحظات خاصی عطش فراوان برای شنیدن کلمات زنده و امیدبخش داشتم و لولاینکه این کلمات تلخ و خارج از حدود طاقت و سخت باشد ، ما میتوانستیم گاهی دربارهٔ بدی سرنوشت خویش باهم درد دل کنیم ؛ اما او ساکت مینشست و فانوسهایش را می‌چسبانید یا اینکه جزئیات باز دیدی را که فلان سال کرده بودند برایم حکایت میکرد ؛ نام و لقب فرمانده لشکر را می‌آورد ، می‌گفت که این شخصیت چه چیز را تأیید کرده و از چه چیز ناراضی بوده و هنگام برخورد و ملاقات چه علاماتی مبادله شده است . تمام این حرفها را با صدایی یکنواخت و آرام ، مثل صدای آبی که قطره قطره فرو میریزد ، باز می‌گفت . فقط دربارهٔ دورانی که در قفقاز بوده و برای دخالتی که در فلان کار داشته نوار «سنت آن»^۱ بشمشیرش بسته بودند صحبت می‌کرد ، کمی تحریک میشد . در این لحظه نیز فقط صدایش بموضع خارق‌العاده جدی و محکم میشد ؛ کمی آن را آهسته ترمی‌کرد و برای بر زبان راندن «سنت آن» حالتی اسرار آمیز بخود میکرد . پس از آن نیز دست کم سه دقیقه در سکوتی آهیخته با شیفگی فرو میرفت . طی نخستین سال زندانی شدن خویش گاهی دقایق نامعقولی برایم پیش می‌آید و در این دقایق همواره بطرزی ناگهانی و بی‌آنکه دلیل آن را بدانم ، نسبت پابین مرد دلیر ، اکیم آکیچیچ کینه در دل می‌گرفتم ؛ آنوقت در حال سکوت بسرنوشت خود نفرین می‌فرستادم که چنین اقتضاکرده‌است که من با وی روی خوابگاه بخوابم و سرم را پهلوی سرش بگذارم . ولی پس از یکساعت ،

خود را ازین وضع اخلاقی که داشتم ، سرزنش میکردم . اما فقط طی سال نخستین دستخوش چنین حالتی میشدم . از آن پس با خلق و خوی آکیم آکیمیچ آشنا شدم و از دیوانگیهای گذشته خود شرمساری بردم . تصور نمیکنم که هرگز صریحاً با او مشاجره‌یی کرده باشم .

علاوه بر این سه نفر روس ، هشت نفر دیگر از مردان تحصیل کرده دیگر نیز رفیق تیره‌بختی من بودند . با آنان روابط بسیار نزدیک داشتم و حتی از داشتن روابط با بعضی از آنها ، و نه با همه‌شان ، خوشوقت بودم . بهترین آنها اشخاصی علیل و بی‌نهایت بی‌حوصله بودند . پس از مدتی مجبور شدم با دو نفر از آنها تمام روابط خود را قطع کنم . فقط سه نفر از ایشان واقعاً تحصیل کرده بودند : ب... و م... و ژ... که مردی پیر و سابقاً معلم ریاضیات بود . این شخص پیرمردی خوب و دارای اخلاقی خاص خود بود و با وجود دانش فراوان فکری محدود داشت . م... و ب... کاملاً با او تفاوت داشتند . من در اولین نظرها م... تفاهم حاصل کردم و ما هرگز يك حرف بلند بیکدیگر نزدیم ؛ من بدو ارج بسیار مینهادم ، اما در باب دوست داشتن او و پیوند یافتن با وی... من لیاقت آن را نداشتم . با آن که بشدت ترش‌روی و بدگمان بود ، تسلط زیادی بر خود داشت . این خویشتن داری که کسی نیز ارادی بود درست همان چیزی بود که ناخوشایند من بود ، کاملاً احساس میشد که او حتی یکبار نیز روح خود را عریان بهیچ کس نشان نداده است . با اینهمه ممکنست که من سخت در اشتباه بوده باشم ، زیرا وی طبعی قوی و عالی داشت . زرنگی خارق‌العاده‌ او که حتی با کمی دورویی نیز آمیخته بود ، و خودداری که در روابط با دیگران داشت ، در انسان تردیدی عمیق بر می‌انگیخت . اما این آدم شكاك ، ایمانی تزلزل‌ناپذیر نسبت به بعضی اعتقادات و امیدواری‌های خاص داشت . این دو گونه‌گی سبب شکنجه وی میشد . با وجود این روش صریحاً با ب... و دوستش... در جنگ بود . ب... مردی بی‌عار و مستعد گرفتن سل و بسیار تند خو و عصبانی ، اما در باطن بسیار خوب بود . همین عصبانیت و خشم‌گیری گاهی او را مانند کودکان هوس‌باز و بهانه‌جو میساخت .

من نمیتوانستم با این خلق و خوی مدارا کنم و بهمین سبب رفت و آمد یا ب ... را قطع کردم، بی آنکه از محبت باطنیم نسبت بدوکا ته شود. از م ... رنجش خاصی نداشتم اما او را دوست نیز نمیداشتم. وقتی روابط خود را با ب ... قطع کردم روابطم با ت ... یعنی همان جوانی که در فصل گذشته درباره شکایت از اوصحبت داشته ام نیز قطع شد. این امر بسیار باعث ملالت من شد زیرا ت ... با آنکه کم درس خوانده بود شجاع و جوانمرد و دلر ها بود.

او ب ... را دوست میداشت و بقدری نزدش گرامی بود که گمانیکه با دوستش قطع رابطه میکردند، بزودی بصورت دشمنان وی در میآمدند. او از م ... نیز برید اما این تصمیم را بدشواری اتخاذ کرد. باید بگویم که تمام این مردان از نظر روحی مریض بودند و حالتی غمزده و خوبی مبهم و سایه مانند داشتند. و بهمین سبب زندگی در زندان برای آنان بسیار پر زحمت تر از ما جلوه میکرد. ایشان خود را بسیار دور از زادگاه خویش می یافتند و بعضی از آنان برای مدتی دراز، ده سال یا دوازده سال، تبعید شده بودند. چیز بسیار سخت تر این بود که آنان پراثر يك قضاوت قبلی بی اساس، بمعکوبه بین بحسب با اعمال شاقه بچشم حیوانات وحشی مینگریستند و نه میتوانستند و نه نمیخواستند در آنان کوچکترین نشانی از انسانیت باز شناسند. و این امر نیز قابل قبول و قابل درك بود؛ سرنوشت و فشار موقعیت های گوناگون آنان را در این راه میراند. اندوه آنها را خفه میکرد. ایشان فقط با چرکسی ها و تانارها و اشعیافومبیج مهربان بودند و با ترس وحشت از تمام زندانیان دیگر میگریختند. فقط مسلمان پیر اهل ستار و دوب کلملا حس احترام آنان را بخود جلب کرده بود. با اینهمه، چیز قابل توجه اینست که در تمام مدتی که در زندان بودم حتی یک نفر از زندانیان نیز ریشه و مذهب و معتقدات آنان را مسخره نکرد، در صورتیکه بین ملت ما معمول و رایج است که در روابط خویش با بیگانگان و خاصه آلمانها مایلند که آنان را بچشم استهزاء و تمسخر بنگرند. حتی زندانیان برای لهستانیان بسیار زیاد تر از ما روسها احترام قائل بودند، هرگز برای آزار و مسخره کردن آنان منتظر فرصت نبودند و لهستانیان نمی-

توانستند این چیزها را ببینند .

دوباره بر سر موضوع ت ... بازگردم . او بود که هنگام انتقال بزندان ، تقریباً در تمام طول راه رفیق خود ب ... را که از نظر جسم و سلامت ضعیف بود و پس از پیمودن نیم منزل راه فرسوده شده بود ، حمل کرد . ابتدا محل تبعید آنان او - گورسک ۱ بود که بنا بر گفته خودشان حالشان در آنجا خوب و در هر حال بسیار بهتر از زندان مابود . اما چون آنان با تبعید شدگان شهر دیگری مکاتبه کرده بودند - که این مکاتبه نیز بسیار عادی بود - چنین مقتضی دیدند که هر سه نفر را تحت نظارت مستقیم فرمانده عالی ما منتقل کنند . تا فرا رسیدن آنان به زندان ما م ... تنها بود ؛ و در این یکساله تبعید چقدر قوای خود را از دست داده بود !

تمام مجرمین سیاسی ما جوان بودند . فقط ژ ... پیرمردی که داریم دعا میخواند و من قبلاً از او صحبت کرده ام ، سنش به پنجاه سال میرسید . این مرد که محققاً بسیار شرافتمند بود وضعی بسیار عجیب نیز داشت . رفقایش ب ... و ت ... نیز او را دوست نمیداشتند . تقریباً هرگز با او حرف نمیزدند و او را لجوج و خرده گیر میدانستند . نمی دانم تاجه اندازه حق با آنان بود . در زندان نیز مانند تمام جاهائی که افراد بزور و نه طبق تعادل خویش گردهم می آیند چنین بنظر می رسد که بزودی نزاع و کین توزی بین آنان آغاز خواهد شد . عوامل بسیاری در این امر دخالت دارد . بعلاوه ژ ... مردی اندک بین و نادانپذیر بود ؛ هیچیک از رفقایش نمیتوانستند با وی تفاهم حاصل کنند . ما هرگز بایکدیگر نزاع نمی کردیم ، اما روابطمان نیز هرگز خصوصی و صمیمانه نبود مثل این بود که ژ ... ریاضی دان خوبی بود . بخاطر می آورم که یکروز بالهجه نیچه رویش سعی می کرد نظریه بی را که در مورد ستاره شناسی و هیأت ابداع کرده بود برایم توضیح دهد . بمن

1 - Ou-goursk و بدون تردید این کلمه علامت اختصاری اوست کامنوگورسک Oust-Kaménogoursk واقع در شهرستان سمی پالاتینسک Semipalatinsk است .

اعلام کرد که سابقاً کتابی در این موضوع چاپ کرده اما تمام محیطهای علمی اورا مسخره کرده اند . گویا کمی نیز خبط دماغ داشت . روزهای متوالی زانومیز دود عامی خواند و همین امر حس احترام تمام زندانیان را نسبت بدو جلب کرده بود و تا روزمرگ این احترام را حفظ کرد . او پس از يك بیماری سخت ، در بیمارستان ، مقابل چشم من درگذشت . وی از نخستین روز رسیدن زندان بواسطۀ حادثه‌یی که با سرگرد برایش اتفاق افتاد احترام تمام زندانیان را بخود جلب کرد . در دوران مسافرت از «اوگورسک» بقلعۀ زندان ما صورت تبعید شدگان را تراشیده بودند و ریششان بلند شده بود و چون آنان را مستقیم نزد سرگرد ما بردند ، وی بمحض دیدن آنان ، ازین تخلف از انضباط سخت عصبانی شد ، گویانکه با اینهمه تبعیدشدگان کاملاً بیگناه بودند . سرگرد غریب ،

«این چه وضعیه ؟ اینا ولگردن ، راهزنن !»

در آن دوران ژ... روسی را بسیار بد می فهمید ، خیال کرد از اومپیرسند : «که هستید ؟» و جواب داد ،

«ما ولگرد نیستیم ، ما تبعید شدگان سیاسی هستیم.»

سرگرد فریاد زد :

«چ...طور . تو جرأت میکنی بر رویی کنی ! بیاسگاه ! صد

ضربه چوب افور !»

پیرمرد را کتک زدند . وی زیر چوب دراز کشید ، دستش را گاز گرفت و بدون کوچکترین فریاد و حتی تکان خوردنی مجازات را تحمل کرد . اما ب...وت... را در آسایشگاه بردند ، م... جلو در منتظر آنان بود . با آنکه ایشان هرگز وی را ندیده بودند ، خود را بگردنشان افکند . آنان که ازین پذیرایی سرگرد سخت عصبانی بودند ، بلایی را که بر سر ژ... آمده بود نقل کردند . من هنوز لحظه‌یی را که م... این مطلب را برایم نقل کرد بخاطر دارم . بمن گفت : «از حال طبیمی خارج شده بودم . دیگر حتی عصبانی نیز نبودم و از شدت تب می لرزیدم . رفتم و جلودر بانتظار ژ... ایستادم . او باید مستقیم بیاسگاه که آنجا مجازاتش خواهند کرد بیاید . ناگاه در پنهانی قلمه را باز کردند .

و... بی آنکه بکسی نگاه کند، با چهره باز و لب‌های لرزان از جلو زندانیانی که در حیات بودند و میدانستند نجیب‌زاده‌بی را کتک زده‌اند، گذشت. وارد آسایشگاه شده راست سر جای خود رفت و پس بی آنکه يك کلمه حرف بزند، زانورد و مشغول دعا خواندن شد. زندانیان نه تنها ازین مطلب متعجب، بلکه متأثر هم شدند. وقتی من این پیر مرد، این مرد سفید مویی را دیدم که از زن و فرزندش جدا شده و آنان را در زادگاه خویش بجا گذاشته بود، وقتی او را دیدم که زانورده و پس از این تنبیه ظالمانه دعا میخواند، خشمی وحشتناک مرا فرا گرفت؛ بسوی پشت آسایشگاهها دویدم. و دو ساعت تمام مات و معبوت، چنانکه گویی مشروب خورده‌ام، آنجا ماندم. «از آن ساعت، زندانیان که بر اثر سکوت وی زیر چوب، تحت تأثیر قرار گرفته بودند، نسبت به و... نظر خاصی داشتند.

دقیق و درست باشیم و هرگز از روی این مثال درباره روش اداره زندان نسبت به تبعید شدگان نجیب زاده اعم از روسی و لهستانی داوری نکنیم. فقط این امر ثابت میکند که اگر يك مرد بدجنس ریاست و فرماندهی کل آنان را برعهده داشته باشد، اگر از يك تبعید شده خوشش نیاید میتواند بوضعی عجیب سر نوشت وی را دشوار تر سازد. اما باید اعتراف کنیم که فرماندهی عالی سیبری که وضع و روش تمام مرئوسین وابسته بدوست، درباره این قبیل تبعید شدگان تشخیصی خاص قائل شده است حتی در بعضی موارد - بدلائل بسیار روشن - نسبت بایشان اغماض بیشتری نشان داده است:

اولا از این جهت که خود این رؤسای بزرگ نجیب زاده هستند و ثانیاً تجربه مواردی را نشان داده است که نجیب زادگان پیش از خوابیدن زیر تازیانه بمجریان امر حمله کرده‌اند، گو اینکه این امر عواقبی وخیم در بر دارد؛ و ثالثاً اینکه اکنون سی و پنج سال است که سیبری عده زیادی از تبعید شدگان نجیب زاده را بحود دیده است؛ و اینان احترامی برای خود فراهم آورده‌اند و این احترام بقدری

زیاد بوده است که در دوران زندانی شدن من ، بحکم همان عادت دیرین ، اداره زندان مجرمین نجیب زاده را در برابر تبعید شدگان عادی بچشم دیگری مینگریست . این عادت از فرماندهی عالی برؤسای تابع که وضع و اعمال خود را با اعمال مافوقهای خود تطبیق می‌دهند ، سرایت کرد . با اینهمه بسیاری از مرئوسین پیوسته روشی را که مافوقه هایشان در این مورد اتخاذ کرده بودند انتقاد می‌کردند . اگر درباره موجوداتی که بچنگالشان گرفتار شده بودند ، بآنان اختیار تام میدادند بسیار خوشنود میشدند . برای معتقد شدن باین موضوع دلایل بسیاری دارم و علت آن اینست ، زندان های نوع دوم که من نیز در آن بسر میبردیم و از زندانیانی که تشکیل شده بود که سابقاً سرف بوده و اینک نیز تحت قدرت مقررات نظامی بسر میبردند مسلماً بی‌نهایت سخت تر از دو نوع دیگر یعنی نوع سوم (کار در کارخانه) و نوع اول (کار در معادن) بود ، زیرا تشکیلات آن که کلاً نظامی بود ، عیناً به بنگاههای انضباطی در روسیه شباهت داشت . رژیم نظامی بسیار جدی ورو نظم آن بسیار دقیقتر است ، همیشه زنجیرهای آهنین ، همیشه بازرسان ، همیشه قفل و بند ، همین چیزی که باین شدت درد و نوع زندان دیگر موجود نیست ، در کار است . لاقلاً این چیز است که زندانیان ما ادعا میکردند و آشنایان باین مسائل نیز باین آنان کم نبودند . ایشان با خوشحالی به زندانهای نوع اول ، که قانون آنرا دشوارتر و شدیدتر شناخته است میرفتند و حتی بعضی از زندانیان آرزوی چنین انتقالی را میکشیدند . زندانیانی که از زندان روسیه آمده بودند ، يك دل و يك زبان از زندان خود با وحشت گفتگو میکردند . آنان با مطمئنان میدادند که زندگی در سیبری ، در مقام مقایسه بازندان های روسیه بهشت واقعی است . اگر علی رغم سختی رژیم نظامی و حضور شخص فرماندار و علی رغم ترس از اینکه بعضی شخصیت های رسمی روی بدجنسی یا حسد و هواخواهی گزارش های مجرمانه می در باب تبعیض این یا آن رئیس بداندیش بدهند ، اگر در چنین مواردی بمجرمین نجیب زاده بچشم دیگری غیر از باقی زندانیان نگریسته میشد ، اما قاعده میبایست آنان را با همان اغماض که در دو بخش دیگر موجود دارد بنگرند .

بایان مختصات جایی که خود در آن بودم تصور میکنم توانسته باشم از آنچه در سراسر سیبری میگذشت نمونه‌یی بدست داده باشم . سر و صداها و سرگذشت‌هایی که در باره این موضوع توسط زندانیان نوع اول و سوم بمن رسیده است نتیجه گیری‌های مرا تأیید میکند . در واقع نیز اداره زندان در باره ما روشی خاص داشت . بدون تردید ما از هیچ گونه معافیت از کاروبیگاری بهرمنند نمیشدیم ؛ همان بیگاری، همان آهنها و همان قفلها وجود داشت ؛ خلاصه همه چیز برای ما نیز مانند سایر زندانیان بود . وانگهی ، رفتاری غیرازین ممکن نبود . من میدانم که در دورانی نزدیک بدوران ما یکمده از اتهام زندگان و تحریک کنندگان و کسانی که برای دیگران چاه می‌کنند ، در شهر ما افزایش یافته بودند و اداره زندان نیز مراقب این موضوع بود . آنان جرمی که رویش بسیار تکیه می‌کردند عبارت بود از اغماض و سهل انگاری نسبت به بعضی طبقات زندانیان . رؤسا نیز از ترس آنکه نامشان بیدی یادداشت شود یا مقام خود را از دست بدهند ، با ما نیز مانند سایر زندانیان رفتار میکردند ؛ فقط ما را از اجرای مجازاتهای بدنی مستثنی کرده بودند . اما در واقع اگر ما نیز مستحق مجازات میشدیم ، یعنی کوچکترین خطی مرتکب میشدیم ، درست و حسابی تازیانه‌مان میزدند ؛ چون مقررات تساوی زندانیان را اقتضا میکرد . . . با این همه از تنبیه کردن بدون علت ما نیز پرهیز نمیکردند . تنبیه بدون رعایت تناسب علت نیز وجود داشت و همین امرگاهی بیعضی رؤسای تابع بسیار مشتاق اجازه میداد که برای نشان دادن حرارت و حسن خدمت بدون تعقل آن را اجرا کنند . ما میدانستیم که فرماندارمان پس از شنیدن داستان ژ . . . زندانی سالخورده سخت سرگرد بدگفته و بطور خصوصی بدو دستور داده است که جلو خود را بگیرد . همه در باره این موضوع با من صحبت کردند . همچنین میدانستم که سرگرد نامبرده توبیخی از شخص فرماندار دریافت داشته است اما با این همه فرماندار بدو اعتماد داشت . و این مرد متمکری این مطلب را دستاویزی برای خود ساخته بود . او بحدود وعده میداد که روزی از تازیانه زدن م . . . که بر اثر گزارش‌های آ . . . نسبت بدو

کینه میورزید موجبات خشنودی خویش را فراهم آورد ؛ اما با وجود آنکه بدنبال بهانه می‌گشت و جاسوسانی بر وی گماشته بود ، هرگز بدین امر توفیق نیافت . همه نهر از داستان ز .. آگهی یافت و سرگرد افکار عمومی را مخالف خویش دید ؛ بسیار کسان او را مورد سرزنش قرار دادند و حتی بعضی از آنان سبب بدو توهین کردند .

هنوز نخستین برخورد خویش را با سرگرد بیاد می‌آورم . هنگام اقامت در تپسک داستان‌های وحشتناکی در باب خلق و خوی زشت این مرد برای ما گفتند . بعضی از نجیب زادگان تبعید شده که مدت بیست و پنج سال بود در این شهر اقامت داشتند و تا زمانی که ما آنجا بودیم چندین بار بدینارمان آمدند ما را متذکر ساختند که پیش‌بینی کار خود را بکنیم و مراقب خویش باشیم . و نیز وعده دادند که برای مصون داشتن ما از تجاوزات سرگرد نزد چندین نفر بروند ، و در نتیجه سه نفر از دختران فرماندار که از روسیه برای دیدن پدر خود آمده بودند نامه نوشتند و محققاً آنان نیز بشفع ما صحبت کرده بودند . اما او چه می‌توانست بکند ؛ فقط می‌توانست به سرگرد تذکر بدهد که بصورت بیشتری در کار نشان دهد . نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که من و رفیقم باین شهر رسیدیم ؛ سربازان نگهبان ما را مستقیم نزد این مرد ظالم آوردند . مادر را هر دو بانتظارش ایستادیم . درین هنگام پاستوار زندان نیز اطلاع دادند . بمجردیکه استوار رسید ، سرگرد هم پیدایش شد . چهره آجری‌رنگ و پر جوش و کین‌نوزش اثری دردناک درما کرد ؛ بعلکبوت درنده‌یی شباهت داشت که آماده پریدن بر سر مگس بدبختی است که در نارهایش گرفتار آمده است . از رفیقم پرسید :

« اسمت ؟ »

با صدایی قاطع و بریده بریده حرف می‌زد و میخواست که این صدا اثرش را در ما بکند .

« فلان . »

از پشت عینک چشمهای خود را بمن دوخته خطاب بمن ادامه

داد :

« تو چی ؟ »

« فلان . »

« استوار ! فوراً اینها را بزنندان ببرید و سرشان را در پاسگاه بتراشید ، زندانی غیر نظامی ، یعنی نصف سرشان . زنجیرها را هم فردا عوض می کنید . »

و چون چشمش بشنلهای خاکستری با حلقه های زرد که روی پشت ما بود و در تپك آن را بما داده بودند و اینك زیر آن و در برابر بازرسی عینك های درخشانش ایستاده بودیم افتاد ، ناگهان پرسید :

« این شنلها چیست ؟ اینها از کجا می آیند ؟ این لباس متحد الشکل جدید است ؟ . . . دستور بطرزبورگ است ؟ . . . »

این حرفها را میزد و ما را میگردانید . . .

و ناگاه از ژاندارمی که ما را بدرقه کرده بود پرسید :

« اینها هیچ چیز با خودشان ندارند ؟ »

ژاندارم که به سرعت خبردار ایستاده و حتی جست خفیفی نیز زده بود گفت :

« حضرت اشرف ، لباسهای شخصیشان هست . »

همه این مرد را می شناختند و همه از او می ترسیدند .

« همه این لباسها را بردارید و فقط لباسهای زیر را بگذارید .

اگر لباسهای زیرشان سفید نیست و رنگی است آنها را هم بردارید . لباسهایشان در حراج فروخته خواهد شد . پول آن هم بنفع صندوق درآمد زندان ضبط میشود . »

و همان گونه که ما را با نگاهی جدی و رانداز می کرد ادامه

داد :

« يك محكوم بحبس با اعمال شاقه هیچ چیز از خودش ندارد .

و دقت کنید ، مواظب رفتار خودتان باشید ! مبدا کوچکترین چیزی بشنوم ، در غیر اینصورت . . . مجازات . . . بد . . . نی ! با کوچکترین خطایی شللاقل ! »

بعلمت عادت نداشتن ، يك چنین پذیرایی تقریباً تمام مدت شب مرا بیمار کرد . و آنچه پس از آن در داخل زندان دیدم بر ناراحتیم افزود ؛ اما من قبلاً در باره تمام اینها صحبت کرده ام .

گفتم که با ما مانند سایر زندانیان رفتار میکردند . با این همه یکبار سعی کردند بکمک ما بیایند ؛ مدت سه ماه متوالی من وب... را بعنوان منشی دفتر مهندسی بکار گماشتند . این امر بطور مخفی و طبق دستور سرمهندس انجام گرفت ، یعنی کسانی که میبایستی در کار ما نظارت کنند ، چنین وانمود می کردند که ازین موضوع اطلاعی ندارند . این امر تحت فرماندهی سرهنگ دوم ژکف ا صورت گرفت .

این مرد برای ما از آسمان فرستاده شده بود ۱ اما جز مدت کمی - یعنی اگر حافظه ام درست ضبط کرده باشد حد اکثر ششماه آنجا نماند و سپس بروسیه بازگشت و خاطرهایی فراموش نشدنی در تمام زندانیان باقی گذاشت. اگر بگویم زندانیان او را دوست میداشتند ، یا تحسین میکردند ، در صورتیکه بتوان کلمه دیگری بکاربرد ، درست مقصود را ادا نکرده ایم . من نمیدانم چگونه بدین امر توفیق یافت ، اما از همان آغاز کار تمامشان را تسخیر کرد . هنگامیکه اداره کارهای مهندسی با وی بود زندانیان هر لحظه با تعجب و تحسین میگفتند : « پدرماست ، يك پندرواقعی است ۱ » این شخص مردی قد کوتاه و بشاش بود که نگاهی شجاعانه داشت و بدون پروا خوشگذرانی میکرد و همین امر برای وی نزد زندانیان محبوبیتی ایجاد کرده بود که تا حدنوازش و قربان صدقه رفتن میرسید . او نیز واقماً مانند پندری زندانیان را دوست میداشت . من نمیتوانم دلیل این محبت را توضیح بدهم ، اما حقیقت اینست که او نمیتوانست يك زندانی را ببیند و سخنی محبت آمیز بدو نگوید و یا وی خنده و شوخی نکند ، و تمام آن کارها بدون

1 - G_kov علامت اختصاری مرکب از حرف اول و خاتمه

نام اصلی .

داشتن کوچکترین جنبه فرماندهی بود ، هیچ چیز در آن وجود نداشت که فوازش يك رئیس یا ارباب را بخاطر بیاورد . زندانیان واقماً او را يك رفیق ، يك فرد مساوی با خود احساس میکردند . و با وجود این آرادمشی وسیع ، زندانیان حتی یکبار نیز بخود اجازه کوچکترین بی احترامی را نسبت بدو ندادند . فقط وقتی زندانی بفرمانده برخورد میکرد ، چهره اش روشن میشد ، کلاهش را بر میداشت و لبخندی میزد ، هیچ چیز نبود جز اینکه دیده بود فرمانده دارد از آنجا رد میشود . و اگر فرمانده بدو حرفی میزد چنان بود که گویی هدیه بی بدو داده است ! اینست نتیجه محبوبیت ! وی حالتی مفرورانه داشت و قدمهای بلند بر میداشت . زندانیان در باره اش میگفتند ، « او عقاب است ! » البته بدون تردید ، این فرمانده نمیتوانست بزندانیان کمک کند ، زیرا فقط اداره کردن کارهای مهندسی با او بود که طبق مقررات قانونی که یکبار برای همیشه وضع شده است ، باید آنرا اجرا کند . اما اگر اتفاقاً دسته بی از زندانیان را میدید که کارشان تمام شده است ، بجای آنکه ایشان را بیهوده نگاهدارد ، پیش از فواخته شدن طبل آنان را باز میفرستاد . زندانیان اعتمادی را که نسبت بایشان ابراز میداشت ، و روح بدون حقارت و پستی و روش خاصی را که در روابط ریاست و مرئوسی داشت ، دوست میداشتند . اگر او هزار روپل پول گم کرده بود و یکی از دزدترین دزدان ما آنرا مییافت ، تصور میکنم که آنرا باز میداد . آری ، من باین موضوع معتقد هستم . و زندانیان با چه محبت و علاقه مندی عمیقی شایعه بی را که یکماه پس از آمدن وی انتشار یافته و حاکی از نفرت داشتن او و سرگرد از يك دیگر بود ، میشنیدند ! این دو نفر با هم همدوره بودند . وقتی پس از مدت درازی جدایی یکدیگر را باز یافتند از زندگی کردن با همدیگر ابراز خوشوقتی کردند ، اما ناگهان پس از يك نزاع ژـكـف دشمن سوگند خورده رفیق قدیمی خود شد . حتی گفته شد که آنان یکدیگر را کتک زده اند و این امر با وجود دست هرزه سرگرد ، کاملاً ممکن بود . وقتی زندانیان این مطلب را شنیدند شادیشان بمنتهای درجه رسید ، « آیا این هشت

چشمی میتواند با مردی ازین قماش زندگی کند ؟ فرمانده ما عقاب است . در صورتیکه سرگرد . . . و کلمه‌یی ادا میکردند که شرم مانع نوشتن آنست . زندانیان بسیار مایل بودند بدانند در این کتک کاری که با آنان نسبت داده شده بود ، برتری با کدام يك از آندو بوده است . اگر این شایعه تکذیب میشد برای آنان ناراحتی عظیمی بهار میآورد . زندانیان میگفتند : « حتماً فرمانده سرگرد را خرد و خاکشیر کرده است ! او کوچک هست ، اما دلیر است در صورتیکه سرگرد برای اینکه بدو حمله نشود زیر لعاف قايم شده است ! » اما بزودی ژ-کف با تأسف شدید زندانیان از آنجا رفت . باید دانست که تمام فرماندهان صنف مهندس مردان دلیری بودند . در دوران زندانی شدن من ، سه یا چهار بار آنانرا عوض کردند . زندانیان پیکدیگر میگفتند : « مادیکر هرگز نظیر او را نخواهیم دید ! او برای خودش عقابی بود ، فرشته نگهبان ما بود ! »

این اقدام ژ-کف که من وب . . . را مدتی برای کار در دفتر خود فرستاد ، بعلمت محبتی بود که نسبت به نجیب‌زادگان تبعید شده داشت . پس از رفتن وی نیز وضع ما تا اندازه‌یی منظم بود . بعضی از افسران مهندس (و خاصه یکی از آنان) بسبب بما بسیار نیکو میکردند . ما میبایست گزارش‌ها را رونویس کنیم و خطمان داشت پیش میآمد که ناگهان از مقامات مافوق دستوری رسید مبنی براینکه فوراً ما را بکارهای سابق بگمارند . کسی زحمت کشیده و ما را لو داده بود ! ما نیز زیاد از این وضع غمگین نشدیم زیرا زندگی در دفتر داشت خسته‌مان میکرد . پس مدتی بیش از دو سال بدون وقفه در کارگاه‌ها باقی ماندیم . ما با هم صحبت میکردیم ، از امیدها و اعتقادات خود سخن میگفتیم . این رفیق عالی ما « ب . . . » گاهی عقایدی سخت عجیب و سخت تعصب‌آمیز داشت . غالباً بعضی اشخاص بسیار با هوش بسیار با هوش در دفاع از چیزهای متضادگیچ کننده لجاجت و سرسختی بخرج میدهند ، اما آنان آنقدر برای افکار خود رنج برده‌اند که برایشان صرف نظر کردن از آن بسیار دردناک و شاید غیر ممکن است . کوچکترین ایراد و اعتراضی ب . . . را مجروح می ساخت

و همیشه بمن با تلخی جواب میداد. بعد از تمام این حرفها شاید او غالباً صحیح تر از من میدید، اما سرانجام ما ناچار از یکدیگر جدا شدیم. و من ازین موضوع بشدت رنج بردم. زیرا ما نقاط مشترک بسیار داشتیم.

با اینهمه با گذشت زمان م... پیش از پیش اندوهگین و گرفته میشد. اندوه او را می‌بلعید. در نخستین ماههای بازداشت من، وی بسیار رازگوتر بود و بهتر اجازه میداد افکارش دیده شود. آنوقت سومین سال اقامت در زندان را میگذرانید. در آغاز کار نسبت بسکی که بدون آشنا شدن با او دو سال از عمر خود را با پادش گذرانیده بود بسیار توجهش جلب شده بود. وی از من سؤال میکرد، بحرفهایم گوش میداد، مقتون من شده بود. اما کم‌کم سرد شد و دیگر بدینکار نمیپرداخت. روی آتش سوزانش را خاکستر پوشانید؛ تلخی هر روز بیش از پیش در او افزایش مییافت. زندانیان را که من تازه میخواستم درست بشناسم مینگریست و بزبان فرانسه تکرار میکرد:

« Je hais ces brigands! »

و هیچیک از توضیحاتی که بنفع آنان میدادم در او تأثیر نداشت. آنچه را که می‌گفتم نمیفهمید؛ و اگر از روی بهت و گیجی نوافقی با من حاصل نمیکرد. فردای آن روز دوباره تکرار میکرد:

« Je hais ces brigands! »

و چون ما غالباً بزبان فرانسه با یکدیگر صحبت می‌کردیم، نمیدانم بچه دلیل یکی از ناظرین کله‌های اجباری بنام درانیس-نیکف^۱ ما را «پرستار» نامیده بود. م... جن در هنگامیکه از مادرش صحبت می‌کرد، تهییج نمیشد. بمن میگفت: «او پیرزنست، مریض است، مرا بیش از تمام دنیا دوست میدارد و من ایتک از خود میپرسم آیا او مرده یا زنده است؟ این ضربه برایش بسیار وحشتناک بود که شنید مرا زیر تازیانه انداخته‌اند». م... که از طبقه نجبا نبود، میبایست

پیش از زندانی شدن يك مجازات بدنی نیز تحمل کند . هرگز بدون فشردن دندان و برگردانیدن چشمها این موضوع را بیاد نمیآورد ، در آخرین روزهای زندانش بیش از پیش طالب تنهایی شده بود. يك روز نزدیک ظهر وی را نزد فرماندار بردند و فرماندار با لبخندی که بر لب داشت او را پذیرفت و از او پرسید :

« بسیار خوب ، م... دیشب چه خواب دیدی ؟ »

م... هنگامیکه بازگشت بمن گفت : « وقتی این حرف را بمن زد لرزیدم ، چنان که گویی قلبم را سوراخ کرده اند . »
وی جواب داده بود :

« دیشب خواب دیدم که ناعمیه از مادرم دریافت داشته ام . »
فرماندار جواب داد :

« چه بهتر ازین ! بسیار خوب ، تو آزادی ! مادرت تقاضا- ناعمیه فرستاده و تقاضایش مورد توجه قرار گرفته است . این نامه او و این حکم آزادی تست ، همین لحظه زندان را ترك خواهی گفت ! »
وقتی نزد ما بازگشت ، از شنیدن این خبر بسیار رنگ پریده و منقلب شده بود . ما بدو تبریک گفتیم و او دستهای مارا با انگشتانی لرزان و منجمد فشرد . بسیاری از زندانیان که از سعادت او خوشوقت شده بودند بدو تبریک گفتند .

وی بصورت مستعمره نشین در آمد و در شهر ما ساکن شد و بزودی جایی بدو دادند . در آغاز کار ، غالباً برای دیدن ما میآمد و هر وقت میتوانست اخبار مختلف را نیز بر ایمان می آورد . آنچه بیشتر توجه او را بخود معطوف میداشت ، سیاست بود .

از چهار زندانی لهستانی دیگر (غیر از م . و ت . و ب . و ژ .) دونفرشان که بسیار جوان بودند و برای مدت کوتاهی تبعید شده بودند ، تحصیلات زیادی نداشتند ، اما با شرف و سادگی و صریح بودند . سومین آنان موسوم به آ- کزو کووسکی ، بسیار بی شخصیت بود . اما نفر

چهارمشان ، بدم که شخصی نسبتاً سالخورده بود ، اثری زشت و منفور در ذهن تمام ما برجای گذاشت . من بودن او را میان این طبقه از محکومین توضیح نمیدهم و خود او نیز هرگونه شرکت در اقدامات آنان را تکذیب می‌کرد . وی دارای روحی خشن و ناهنجار و سرمایه داری لثیم و پست و دارای عادت و افکار دکانداری بود که ثروت خود را یکشاهی یکشاهی بدست آورده است . وی که عاری از تحصیل و تعلیم بود بهیچ چیز جز شعل نقاشی خود که در آن استاد شده بود توجه نداشت . بزودی اداره زندان از صنعت او آگاه شد و تمام مردم شهر او را برای تزیین دیوار و سقف اتاق‌های خود دعوت کردند . وی در عرض دو سال تقریباً تمام خانه‌های کارمندان را نو کرد ، آنان نیز بدو مزد گزاف میدادند و بهمین سبب همیشه در جیبش پول موجود بود . اما بهترین کاری که درباره‌اش میکردند ، این بود که شاگردهایی نیز بدو میدادند . دو نفر ازین شاگردها ، بر اثر همراهی با او این حرفه را فرا گرفتند . حتی یکی از آنان بنام ت... نقاشی بسیار ماهر و مانند استاد خود شد . سرگرد ما که یکی از خانه‌های دولتی را گرفته بود ، بدم را برای نقاشی دیوارها و سقفهای خانه خود فرا خواند . بدم چنان هنر خود را خوب نشان داد که حتی خانه فرماندار نیز قابل مقایسه با خانه سرگرد نبود . خانه وی يك خانه يك طبقه چوبی قدیمی بود که کاملاً فرسوده شده و از بیرون وضعی بسیار رقت‌انگیز داشت اما درون آن مانند يك قصر تزیین شده بود ؛ سرگرد بسیار خوشحال شده بود ... دستهایش را بهم میمالید و بهر کس میخواست بفهماند که نزدیک است ازدواج کند . بالعنی سنگین و موقر میگفت : « با يك چنین خانه دیگری کار نمیتوان کرد ! » وی بیش از پیش از بدم و شاگردانش خشنود شده بود . کار يك ماه تمام بطول انجامید و طی این مدت کاملاً فکر سرگرد نسبت به عوض شده و حتی شروع به حمایت ازما نیز کرده بود . حتی کار را بجایی رسانید که روزی ز... را احضار کرد و بدو گفت ،

« ز... من ترا تحقیر کرده‌ام ، بر اثر اشتباه ترا تازیانه زدم ، این را میدانم و متأسفم . درست میفهمی من ، من ، من ، از این امر

متأسفم!

ژ... جواب داد که موضوع را خوب میفهمد .

« میفهمی که من ، رئیس تو ، ترا اینجا آورده‌ام تا از تو معذرت بخواهم ؟ خوب این مطالب را احساس میکنی ؟ تو در برابر من که هستی ؟ يك گرم ! کمتر از يك گرم ! يك زندانی محکوم باعمال شاقه ! و من بفضل خداوند سرگرد هستم ! ! سرگرد ، خوب میفهمی ؟ »

ژ . جواب داد که اینموضوع را نیزخوب فهمیده است .

« بسیارخوب ، حالا من با توصلح میکنم ، اما درست میفهمی ؟ کاملاً احساس میکنی ؟ این موضوع را باتمام عظمتش میفهمی ؟ آیا قابل آن هستی که آن را احساس کنی ؟ فقط فکرکن ، من ، من ، يك سرگرد... »

و بهمین قیاس تا آخر ...

ژ... خود این صحنه را برای من تعریف کرد ، بدین ترتیب چیزی از انسانیت هنوز دروجود این مرد وحشی مست و مردم آزار نهفته بود . اگر افکار کوتاه و روح تنگ وی را مورد نظر قرار دهیم باید معتقد شویم که این رفتار خالی از سعه صدر و بزرگواری نبوده است . اما بدون تردید ، مستی نیز در آن دخالت فراوان داشته است .

رؤیای سرگرد هرگز تعبیر نشد ، با آنکه وی برای لحظه‌یی که تهیۀ مقدمات و آرایش خانه‌اش پایان یابد تصمیم قطعی بدینکار گرفته بود ، ازدواج نکرد ، بجای عروسی معاکمه کشیده شد و مجبور باستعفا گردید . پتۀ خطاهای قدیمش روی آب افتاد ، او قبلاً در شهرما کلاتر پلیس بود ، این ضربه بومضی غیر منتظر بدو برخورد خشن مزبور درقطعه موجب شادی پیچید شد ، برای زندانیان وقوع این حادثه

۱- در دوران زندانی شدن من نه تنها سرگرد ها بلکه بسیاری از رؤسای جزء ، خاصه آنها که ازصف خارج شده بودند ، این عبارت را بکارمیدرمد . حاشیۀ داستایوسکی .

بمنزلۀ يك عيد ، يك جشن واقعی بود . نقل میکردند که سرگرد مانند پسر زنان مینالید و زنجموره میکرد . اما تمام اینکارها بیهوده بود ، میبایست تسلیم شود ، استعفايش را بدهد و حقوق باز نشستگیش را بگیرد . وی در آغاز کار يك جفت اسب خاکستری و سپس هرچیز دیگر را که داشت فروخت و سرانجام پیدبختی افتاد . ما گاهی وی را با نیمتنۀ زننده و کاسکت نشاندار میدیدیم . بما چپ چپ نگاه میکرد . اما با از دست دادن لباس متحدالشکل اعتباروی نیز از میان رفته بود . در لباس نظام برای خود خدایی بود ، اما با لباس غیر نظامی ممکن بود او را بجای پیشخدمتی گرفت . با اینهمه چقدر این لباس بدو می آمد ؟ لباس است که کشیشها را کشیش میسازد ...

۹

گمریز از زندان

کمی پس از استعفای سرگرد ، تشکیلات زندان ها را از سر تا پا دست کاری کردند . زندان محکومین بحبس با اعمال شاقه منحل و يك «بنگاه انضباطی» که طبق مقررات نظامی اداره میشد ، روی نمونه بنگاههای انضباطی روسیه جایگزین آن گردید . دیگر محکومین نوع دوم بدین زندان فرستاده نمیشدند ، ازین پس دیگر بجز محکومین نظامی یعنی کسانی که از حقوق مدنی خود محروم نشده بودند . کسی را بدانجا نمیفرستادند . ایشان سربازانی شبیه تمام سربازان دیگر بودند ، منتهی تازیانه خورده و محکوم بحبسی که حد اکثر آن شش سال بود شده بودند ؛ آنان پس از آزادی مستقیم بلشکری که از آن آمده بودند باز می گشتند . با این همه ، کسانی که بعنوان مجرم سابقه دار دو باره آنجا آفتابی می شدند ، مانند گذشته به بیست سال زندان محکوم شده بودند . پیش از این تغییر شکل ، ما يك بخش نظامی داشتیم و سربازان را بعلت نبودن جای دیگری بدانجا تبعید می-

کردند؛ اینك بر عكس این بخش تمام زندان را تشكيل می داد . البته لازم بگفتن نیست که محکومین بحسب با اعمال شاقۀ حقیقی و قدیمی، کسانیکه از تمام حقوق خود محروم شده و سرشان را تراشیده و داغشان کرده بودند ، تا پایان دوران مجازات خویش آنجا باقی می ماندند، اما چون دیگر زندانی جدیدی ازین نوع بدانجا نمی آمد، پس از ده سال دیگر نمیبایست حتی يك محکوم بحسب با اعمال شاقۀ غیر نظامی در این زندان وجود داشته باشد. بخش اختصاصی نیز نگاهداری شد و گاهگاه مجرم مهمی را که توسط محاکم نظامی محکوم شده بود بدانجا میفرستادند تا هنگامیکه در سبیری تشکیلاتی برای کارهای اجباری بسیار دشوار داده شود. بدین ترتیب زندگی ما درست مانند گذشته ادامه یافت ، همان انضباط، همان کار و تقریباً همان مقررات. فقط در اداره زندان تجدیدسازمان شده و قدری پیچیده تر و عریض و طویلتر شده بود. يك افسر ارشد را بعنوان فرمانده این بنگاه تعیین کردند و چهار افسر دیگر نیز وجود داشتند که بنوبت نگهبانی را بر عهده می گرفتند . همچنین دوازده نفر اسوار را جایگزین زندانیان از کار افتاده کردند، آنان زندانیان را بقسمت های ده نفری تقسیم کردند که هر يك ازین قسمتها تحت حکم يك سرجوخه بود که از میان خودشان انتخاب میشد و چنان که بآسانی میتوان تصور کرد این سرجوخه فقط اسماً سرجوخه بود چنانکه باید، آکیم آکمیچ بزودی جزء این عده در آمد. تمام این سازمان جدید، قلعه ، درجه داران و زندانیانش مانند گذشته تحت اداره و رهبری فرماندار بود . و وضع بهمان منوال سابق باقی ماند. در آغاز کار زندانیان بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند، با یکدیگر مذاکره کردند و کوشیدند که در رؤسای خود نفوذ کنند ، اما وقتی دیدند که در واقع هیچ چیز از جایش تکلن نخورده است ، آرام شدند و زندگی جریان خود را از سر گرفت . ما دست کم این امتیاز را داشتیم که از شر سرگرد راحت شده بودیم . همه آزادتر تنفس میکردند و دل و جرأتی یافته بودند. ترس و وحشت از بین رفته بود و همه میدانستند که اینك در موقع احتیاج میتوانند با رؤسای خود

صحبت کنند و اقلاً وقتی خطایی اتفاق افتد بی گناهان تاوان جرم گناهکاران را نخواهند پرداخت. با آنکه استواران را جای گزین زندانیان از کار افتاده کرده بودند، فروشی عرق بهمان روش ادامه یافت. بیشتر این استواران شرافتمند و مآل‌اندیش و قابل آن بودند که وضع را درك کنند. يك یا دو نفر از آنان بودند که در آغاز کار کوشیدند با تکبر و تفرعن راه بروند و با ما مانند سربازان رفتار کنند، اما بزودی فهمیدند با چه کسانی سر و کار دارند. سرکشی ترين آنان را خود زندانیان پراه راست آوردند و این امر باعث ایجاد داستان های نسبة خالبی شد. این استواران را با اصرار به عرق خوری دعوت کردند. سپس وقتی از مستی بهوش آمد، بهمان روش معمولی خودمان بدو فهماندند کسی که با زندانیان عرق می‌جورد و مست می‌کند ارزشی ندارد... و سر انجام استواران وقتی روده‌های پر از عرق را وارد زندان می‌کردند، با بی اعتنائی بدان مینگریستند و یا بهتر بگوییم کوشش می‌کردند آن را نبینند. بهتر از این آنکه از کار افتادگان، مانند گذشته بازار می‌رفتند و برای زندانیان نان‌های هلالی، گوشت و سایر مواد غذایی می‌آوردند و این امر کاملاً معمول شده بود بی آنکه از ارزش و اعتبار آنان بکاهد. این تغییر شکل زندان بصورت زندان نظامی چه ثمری داشت؟ من که چیزی نفهمیدم. این امر مقارن پایان دوران بازداشت من اتفاق افتاد، اما من باز می‌بایست دو سال تحت این رژیم بسر ببرم.

آیا باید اینجا تمام این زندگی، تمام سالهایی را که در زندان گذرانیده‌ام، شرح بدهم؟ من خود بدین امر معتقد نیستم. اگر لازم بود منظم و مرتب تمام آنچه را درین مدت دیده و تجربه کرده‌ام شرح بدهم، میتوانستم تعداد فصول این کتاب را دو برابر و حتی سه برابر کنم. اما خواه ناخواه چنین توصیفی ملال انگیز خواهد شد. تمام حوادث گردشی یکسان و یکنواخت خواهد داشت، خاصه اگر خواننده از روی فصول گذشته تصویرنسبه "روشنی از زندگی محکومین طبقه دوم در ذهن خود داشته باشد. من می‌خواستم در يك تابلو بسیار

درست و دقیق زندان خودمان و آنچه را که طی سالیان دراز آنجا تحمل کردم مجسم کنم. آیا بمقصد خویش رسیده‌ام؟ خود نمیدانم. و آنکه‌ی، من شخصاً نمیتوانم در این باره داوری کنم، اما احساس میکنم که میتوانم آن را پایان بپرسانم. با یادآوری و زیر و رو کردن این خاطرات، اندوه خفهام میکند، بنابراین آیا میتوانم تمام جزئیات آن را بخاطر بیاورم؟ آخرین اوقات اقامت در زندان، اگر بتوان چنین گفت، در ذهن من کمرنگ شده و بصورت سایه روشن در آمده است. بدون تردید بسیار چیزها هست که کاملاً آن را فراموش کرده‌ام. با اینهمه، این سالها با وجود اینکه کاملاً بکنواخت بود، بوضع غم انگیز و حزن‌آور گذشت. من روزهای پر از ملالتی را بخاطر دارم که درست شبیه قطراتی بود که بعد از آمدن باران، یکی یکی از پام فرو میریزد. فقط یک چیز، یک تمایل سوزان برستاختن و تجدید وضع و ادامه دادن بزندگی تغییر شکل یافته، بمن همت و جرأت صبر کردن و امیدوار بودن میداد. سرانجام توانستم باین زندگی عادت کنم؛ هر روز منتظر سپری شدن این دوران بودم و گو اینکه هنوز میبایست هزار روزی را در زندان بگذرانم، اما با رضای خاطر یک رقم را از این عدد هزار کسر میکردم، هر روز که سپری میشد، آنرا تا روی زمین همراهی میکردم و بخاکش میسپردم و بسیار خوشوقت بودم که میدیدم روز بعدی نزدیک میشود. بخود می‌گفتم یکی از هزار کم شد، دیگر بیش از نهد و نود و نه روز باقی نمانده است. همچنین بخاطر می‌آورم که در تمام این مدت، با وجود صدها رفیقی که مرا احاطه کرده بودند، در تنهایی عجیبی زیست می‌کردم و این تنهایی را گرامی میداشتم. زندگی درونی خود را فقط با روح خویش مینگریستم، آنرا تا کوچکترین جزئیاتش تحلیل و در باره آن بیرحمانه و پراستگیری داوری میکردم. حتی بعضی اوقات برنوشت درود میفرستادم که این تنهایی را بمن ارزانی داشته است، زیرا بدون آن نمیتوانستم اینطور در باره خود قضاوت کنم و ایقدر سخت بگذشته خویش باز گردم. چه امیدهایی که آن هنگام در قلب من وجود نداشت! من فکر میکردم، تصمیم میگرفتم و سوگند میخوردم

که در زندگی آینده‌ام هیچک از خطاها و اشتباهات گذشته بوجود نیاید، برای خود برنامه کاملی طرح کرده و بخود وعده میدادم که آنرا با کمال جدیت اجرا کنم. در روح خود ایمان کور کورانه باجرا کردن، و توانایی اجرای این برنامه را توسعه میدادم. من انتظار می‌کشیدم، آزادی را هر چه زودتر فرا میخواندم، میخواستم نیروی خود را در مبارزه‌ی جدید بیاورم. گاهگاه بیحوصلگی تب‌آلودی مرا دستخوش خویش می‌ساخت... اما برای من پیدار کردن این خاطرات که دیگر مربوط به هیچکس جز خودم نیست، بسیار دردناک است... اگر من آنرا شرح دادم، برای آنست که بنظر من همه کسی میتواند آنرا درک کند، هر کسی اگر هنگام شکفتگی جوانی و نیرومندی خویش بزندان بیفتد، همین چیزها را احساس میکند.

اما دیگر صحبت کردن روی این موضوع کافی است! .. و برای آنکه این یادداشتها بطور ناگهانی پایان نرسیده باشد، باز هم چیزهای دیگری را حکایت میکنم.

من فکر میکنم، شاید کسی پرسد آیا کسی در این مدت از زندان نگرینخت، آیا طی این سالیان دراز يك گریز از زندان اتفاق نیفتاد؟ چنانکه پیشتر گفته‌ام، يك زندانی که دو یا سه سال در زندان گذرانید، شروع به تخمین زدن و برآورد کردن این مدت میکند، و برخلاف میل خود چنین حساب میکند که باقی ماندن در زندان تا پایان دوره محکومیت بدون مواجهه با خطر و بیرون آمدن بصورت مسعمره نشین آزاد، طبق صورت قانونی بهتر و با ارزش‌تر است. اما چنین حسابی نمیتواند بذهن زندانی که مدت کوتاهی از محکومیتش میگذرد راه یابد. کسانی که سالیان دراز حبس در پیش دارند حاضرند «همه چیز خود را برای همه چیز خود» بخطر بیندازند. با اینهمه در زندان ما هرگز کسی نمیگریخت و بیان علت امر بسیار دشوار است. بدون تردید باید این محافظت را به ترسی که انضباط سخت نظامی در زندانیان القا میکرد یا بوضع شهر ما که در قلب استپ قرار گرفته بود نسبت داد. با اینهمه در درون زندانی بودن من یکمرتبه چنین کاری صورت گرفت، دو زندانی که هر دو نیز مجرمین

مهمی بودند دست بدین کاری زدند .

پس از رفتن سرگرد ، جاسوسی آ ... خود را کاملاً تنها و بی‌پناه دید . گشت زمان وی را آبدیده کرده بود ، هنوز سخت جوان و بسیار بیشرم و مصمم و بدجنس و بی‌ملاحظه و برای هر کاری آماده بود . اگر آزدایش را بدو باز میگردانیدند ، بی‌شك دوباره بجاسوسی و پول در آوردن با انواع وسایل ادامه میداد ، اما این بار دیگر نمیکذاشت مانند بار اول بوضعی احمقانه‌گیر بیفتد و با کار اجباری تاوان حماقت خویش را بپردازد . در زندان نیز ساختن گذرنامه‌های جعلی را تمرین میکرد . با اینهمه من نمیخواهم زیاد این مطلب را که از سایر زندانیان شنیده‌ام تأیید کنم . بنا بگفته آنان وی هنگامی که بمنزل سرگرد میرفت این کار را در آشین‌خانه منزلش تمرین میکرد و این امر برایش در آمد فراوانی بوجود آورد . خلاصه او برای «تغییر سر-نوشت» تصمیم بهمه کار گرفته بود . من امکان آن را داشتم که در او نفوذ کنم . وفاحت وی که تا سرحد پستی و دنائت و شجاعتی مرد و آمیخته با بی‌اعتنایی میرسید در من وحشتی غلبه ناپذیر بر میانگیخت . گمان میکنم وقتی هوس نوشیدن یک‌شیشه عرق میکرد اگر نمیتوانست آن را جز بوسیله آدمکشی بدست بیاورد ، در برابر این جرم عقب‌نشینی نمیکرد ، بشرط اینکه آنرا کاملاً پنهان و بدون اطلاع دیگران مرتکب شود . در زندان حساسگری را آموخته بود . بهمین سبب بود که کولیکف ، مجرم بخش اختصاصی او را انتخاب کرد . من قبلاً ازین شخص گفتگو کرده‌ام . با آنکه مردی پخته بود هنوز عاشق پیشه و خشن و فعال‌هائی مانده و خصایص خارق‌العاده گوناگون داشت . از آن قبیل مردمانی بود که تا آخرین مرحله‌پیری نیز اراده و نیروی زندگی را در خود نگاه میدارند . من از اینکه میدیدم وی نیز مانند دیگران بماندن در زندان تسلیم شده است سخت متعجب بودم . اما کولیکف تصمیمش را گرفته بود . کدامیک ازین دو نفر در دیگری بیشتر نفوذ داشت ! نمیدانم ، اما هر دو نفر دست‌کمی از یکدیگر نداشتند . اینان برای تفاهم حاصل کردن با یکدیگر آفریده شده بودند و بزودی با هم ارتباط یافتند . فکر میکنم کولیکف انتظار داشت از آ ...

يك گذرنامه بدست آورد . آ ... بطبقات ممتاز وابسته بود و این امر همه نوع امیدی را در وی تقویت میکرد، فقط باین شرط که بتواند بروسیه بازگردد. در هر حال تمام این امیدها از عادت و شیوه و لگزدی در جنگلهای سیبری سرچشمه میگرفت . گولیکف که بالنظر مردی لوده و مسخره بود میتوانست در زندگی نقشهای بسیاری را بازی کند ، لااقل بخود وعده میداد که از تنوع استعدادهای خویش استفاده ببرد. زندان این قبیل افراد را خفه میکند . بنسب این آنان طرح فرار خود را ریختند .

اما بدون همدستی مراقب هرگونه فراری غیرممکن بود . بنابراین روی هم ریختن با وی لازم بود . در یکی از هنگهایی که در شهر ما مستقر شده بود ، يك لهستانی فعال که شاید شایسته سرنوشت بهتری نیز بود وجد داشت . این شخص که سنی ازو گذشته اما بی‌پاک وجدی بود ، در جوانی او را برای خدمت در سیبری فرستاده بودند و پس از مدتی بر اثر درد وطن از خدمت گریخت. دوباره او را گرفتند و تازیانه زدند و محکوم پندوسال ماندن در هنگ انضباطی کردند . وقتی دوباره او را بصف فرستادند فکرهايش را کرده بود ، باجنان فعالیت و حرارتی مشغول خدمت شد که بدرجه سرچوخی ارتقا یافت. اما ارزش خود را بیش از آنچه واقعاً بود تصور میکرد ؛ از حالت و حرفهایش تفاخر و غرور و اعتماد بنفس استنباط میشد . من طی تمام این سالها چندین بار او را میان سربازان مراقب خودمان دیدم . لهستانیان نیز در باره او برای من صحبت کرده بودند . چنین بنظرم رسید که درد وطن و اندوه غربت در وی تغییر شکل داده و بصورت کینه‌یی مبهم و آشتی‌ناپذیر درآمده بود . این مرد آماده برای همه کار بود و گولیکف که از این موضوع بو پرده بود ، او را برای این توطئه برگزید . نام این شخص گولر^۱ بود . این سه نفر بایکدیگر مذاکره کرده روز فرارشان را تعیین کردند . ماه ژوئن بود ، آب و هوای این شهر ، خاصه در تابستان بدون تغییر بود ؛ گرمای مداوم کار

ولگردان را آسان می‌کند. همانطور که میتوان تصور کرد، زندانیان بهیچوجه نمیتوانستند مستقیماً از قلعه بگریزند. شهر روی بلندی واقع شده و اطراف آن نیز باز است و تا مسافت زیادی هیچ بیشه‌یی جلو نظر را نمیکرد. ابتدا باید لباس‌های خود را با لباس‌های دیگری معاوضه کنند و برای اینکار باید یکی از نقاط حومه شهر بروند که کولیکف از مدتها پیش آنجا مالك پناهگاهی بود. نمیدانم که آیا رفقای خوب وی در حومه شهر نیز ازین راز مطلع بودند یا نه. میتوان چنین فرض کرد، اما این نکته هرگز کاملاً روشن نشد. آن سال در یکی از گوشه‌های این نقطه دختر جوان و زیبایی مقلب به پوسا ۱ میخواست شروع بکار کند. وی امیدهای زیادی بآنان داده بود که پس از فرار بقسمتی از آن‌ها وفا کرد. این دختر «آنشیاره» نیز مینامیدند. بدون تردید او دخالت مؤثری در اینکار داشته زیرا کولیکف از يك سال پیش بخاطر وی دیوانگی‌هایی میکرد. این دو نفر صبح هنگام حضور و غیاب حاضر شدند و با مهارت تمام طوری در صف قرار گرفتند که بعنوان کمک زندانی موسوم به شیلکین ۲ که استاد بخاری سازی و گنج کاری بود و آنوقت میخواست يك آسایشگاه خالی سربازان را که مدتهای دراز بود سربازانش زیر چادر پسر میبردند تعمیر کند، تعیین شوند. کولر نیز وسیله‌یی یافت که بعنوان مراقب ایشان انتخاب شود. اما چون مقررات اقتضا میکرد که بر سه نفر زندانی دومراقب گذاشته شود، يك سرباز جوان تازه وارد را که باید بخدمات نظامی آشنا شود، همراه کولر که سرجوخه‌یی سالخورده بود فرستادند. لازم بود که این دو نفر فرار کننده نفوذ بسیار شدیدی در کولر داشته و اعتماد بی‌اندازه در او بوجود آورده باشند تا این سرباز پیر که طی سالیان دراز پخته و عاقل شده بود، این درجه‌دار جدی و آرام و با فکر تصمیم بپیروی از آنان گرفته باشد.

ایشان ساعت شش صبح بآسایشگاه رسیدند. آنجا خلوت بود.

پس از يك ساعت کار کردن کولیکف و آ... به شیلکین گفتند که میخواهند اولاً برای دیدن کسی و ثانیاً برای افزاری که فراموش کرده و نیاورده اند ، بکارگاه بروند. لازم بود آنان تا وقتی با شیلکین کار دارند ، خیلی ماهرانه ، یعنی طبیعی رفتار کنند . زیرا وی یکی از استادکاران زرنگ اهل مسکو و بسیار با هوش اما کم حرف بود ، جثه‌ی ضعیف و لاغر داشت و برای آن ساخته شده بود که همیشه جلیقه و پیراهن معمول آن شهر را بپوشد ؛ اما سرنوشت درباره او تصمیم دیگری داشت . پس از مسافرت های دراز ، سرانجام برای همیشه در بخش اختصاصی زندان ، یعنی میان خطرناکترین محکومین دستگاه قضایی نظامی جای گرفت . من علت و منشأ این سرنوشت تأسف آور را نمیدانم ، اما شیلکین هرگز کوچکترین تلخی و بد خوئی نشان نمیداد ؛ گاهگاه مانند آدمهای ناشی مست میکرد ، اما غیر ازین روشی در زندان هیچ نقص و ایرادی نداشت . چون وی ازین راز آگاه نبود و بسیار فعال و با حرارت نیز بود ، کولیکف مواظب بود که بدو چشمکی بزند و این خیال را در وی بوجود آورد که برای آوردن عرقی که از دیشب در کارگاه پنهان کرده اند بدانجا میروند. این شیوه شیلکین را فریفت ؛ او با سرباز جوان تنها ماند بی آنکه سوظنی برده باشد. آ... و کولیکف و گولر نیز بسوی حومه شهر برای افتاده دور شدند.

نیم ساعتی سپری شد چون غایب شدگان بازنگشتند . شیلکین که بسیار ازین وقایع دیده و ناگهان پریشان شده بود ، بفکر افتاد و هر چه میتوانست و ذهنش اجازه میداد فکر کرد . بخاطر آورد که امروز وضع روحی کولیکف غیر عادی بود. دو بار دیده بود که آ... آهسته چیزی بدو میگوید. و هر دو بار کولیکف باچشمکهای معنی دار بهمدست خویش پاسخ داده بود ؛ شیلکین ازین اطمینان داشت ، کاملاً اطمینان داشت. گولر نیز توجه او را بخود معطوف داشته بود ؛ زیرا پیش از رفتن با دو زندانی وقت خود را صرف درس دادن سرباز جوان کرده و برایش روشی را که باید هنگام غیبت او داشته باشد توضیح داده بود . و این امر ، خاصه از طرف مردی از قماش او ،

چیزی غیر عادی بود. خلاصه ، هر قدر شیلکین بیشتر در خاطرات خود مو شکافی میکرد ، سوء ظنش بیشتر افزایش مییافت. چون وقت سیری شد و هیچکس باز نیامد ، اضطراب و نگرانی از حد گذشت. وی سخت خوب میدانست که در اینکار با چه خطری مواجه شده است ، ممکن بود سوء ظن رؤسا متوجه وی شود ، او را متهم خواهند کرد که گذاشته است رفقایش بروند ، زیرا با آنان همدست بوده است. اگر او زودتر ناپدید شدن کولیکف و آ... را اطلاع ندهد ، سوء ظن آنان باز هم افزایش خواهد یافت. بنابراین يك لحظه رانیز نباید از دست داد. آنوقت بخاطر آورد که این اواخر ، کولیکف و آ... بسیار با هم خصوصی شده بودند و غالباً با یکدیگر نجوا می کردند و پشت آسایشگاهها ، دور از نگاه سایر زندانیان مشغول طرح نقشه میشدند. حتی بخاطر آورد که این کار حس کنجکاویش را نیز برانگیخته بود. آنوقت مراقب خود را نگاه کرد ، روی تفنگش تکیه داده دهان دره میکرد و با حالتی چنان معصومانه و بیگانه با انگشت سوراخ بینیش را میکارید که شیلکین بخاطر او دلش نیامد پرده از افکار خویش بردارد ؛ فقط از او درخواست کرد که تا کارگاه دنبالش بیاید. میخواست ببیند رفقایش بدانجا آمده اند یا نه. وقتی دریافت که هیچکس آنانرا ندیده است تمام تردیدهایش یقین تبدیل شد. با خود اندیشید ؛ «اگر آنها فقط برای هرق خوری و تفریح بحومه شهر رفته بودند - همان کاریکه کولیکف گاهگاه میکرد - حتماً بمن می گفتند ، زیرا پنهان کردن این مطلب چه فایده دارد ؟ » آنوقت تصمیم گرفت ، کارش را ترك گفت و بکراست از کارگاه به زندان رفت.

وقتی شیلکین نزد حسابدار زندان آمد تا علت بازگشت خود را توضیح دهد ، نزدیک ساعت نه صبح بود ، استوار ترسید و ابتدا این فکر را رد کرد. البته شیلکین مطلب را بعنوان يك سوء ظن ساده با وی در میان نهاده بود. استوار نیز نزد سرگرد رفت و او نیز پیش فرماندار دوید و ربع ساعت بعد تمام تصمیمات مقتضی گرفته شده بود. گزارشی نیز در این خصوص فرماندار کل دادند. چون این مجرمین بسیار مهم بودند انتظار آن میرفت که از پطرزبورگ توبیخ

شدیدی برایشان صادر شود. درست یا نادرست آ... جزء زندانیان سیاسی بود. اما کولیکف نیز جزء بخشی اختصاصی یعنی از جنایتکاران درجه اول بود که تا آن وقت هیچیک از آنان نتوانسته بود بگریزد؛ و بالاتر از همه اینکه وی یک نفر نظامی بود، بخاطر آوردن که طبق مقررات هر یک از افراد این بخش باید همراه یک ویا دو مراقب به بیگاری فرستاده شود. بنابراین مقررات نیز رعایت نشده بود و این امر کار را سخت تر میکرد. بزودی فاسدهایی بتمام مراکز شهرستانها و بخشها و تمام قصبات کوچک و بزرگ فرستادند. گریختن زندانیان را بهمه جا اعلام کرده و علامات مشخصه آنان را بهمه دادند، قزاقهایی نیز پشت سر ایشان فرستادند... بالاخره ترسی شدید همه جا را فرا گرفت... درین دوران در درون زندان نیز سروصدا و فعالیت کمتر از بیرون نبود. هر چند نفر از زندانیان که از کار باز می گشتند خبری را که دهان بدهان می گشت میشنیدند و همه آنها با خوشحالی پنهانی و عمیق استقبال میکردند. همه احساس میکردند که قلبشان می زند... این فرار، یکتواختی زندگانی زندان را از میان برده و جنب و جوشی بوجود آورده بود. طبیعی بود که چنین عملی در تمام زندانیان عکس-العملی برادرانه برمی انگیزت و در آنان تارهایی را که مدتی دراز آموده بود مرتعش می ساخت. امید، شجاعت و امکان «تغییر سرنوشت» روح ایشان را می لرزاند. فکر میکردند، «وقتی آنان نتوانستند فرار کنند، چرا من نگریم؟» و هر یک از آنان تحت تأثیر این فکر قداست میکرد تا با نگاهی تحریک آمیز بهمسایه خویش بنگرد؛ ناگهان تمام ایشان غرور و افتخاری در خود احساس میکردند و استواران را با تحقیر و رانداز میکردند. لازم بگفتن نیست که بزودی تمام رؤسا به زندان آمدند. فرماندار نیز شخصاً پیدایش شد. زندانیان ما سینه را سپر کرده بودند؛ آنان رؤسا را با سنگینی و وقاری آمیخته با سکوت و تحقیر مینگریستند، «ماها هم، اگر همین کار را بکنیم!..» تمام آنان که در انتظار بازرسی بودند، بسرعت همه چیز را پنهان کردند؛ زیرا همه میدانستند که در این قبیل موارد رؤسای ما بسیار حساس و آماده گرفتن بهانه اند. درست بهمین ترتیب بازرسی آغاز شد،

زندانیان را خانه تکائی بزرگی کردند و همه چیز را زیر و رو کردند ، و همه را گشتند ، البته بی آنکه چیزی بدست آورند . بعد از ظهر زندانیان را با مراقبین بیشتری به بیگاری فرستادند ، شب نیز افسران نگهبان پیوسته میگشتند . برخلاف روش معمول دوبار زندانیان را برای حاضر و غایب فرا خواندند . و همین امر باعث جنجال دیگری شد تمام ما را بحیاط آوردند تا از نو بشمارند ، پس از آن یکبار دیگر نیز زندانیان را در آسایشگاهها شمرند... بدین ترتیب فعالیت بمنها درجه رسید . اما این عملیات ابداً زندانیان را نگران ساخت . آنان خود را کاملاً بی قید نشان میدادند و همچنانکه همیشه در این قبیل موارد خطرناک رفتار میکردند ، بسوئی بسیار مناسب و آرام شب را گذرانیدند . باخود می اندیشیدند : « اگلا دیگر نمیتوانند وصله بی بماند بپسباندند ! » و رؤسا نیز بنویه خود فکر میکردند ، « آیا همدستانش اینجا نیستند ؟ » دستورانی درباره مراقبت زندانیان و گوش کردن حرفهای آنان صادر شد . این عمل هیچکاری بجز خوشحال ساختن زندانیان صورت نداد . می گفتند : « آنها اینقدر خیر نیستند که کسی را پشت سر خود جایگذارند ؛ این کارها را برای خفه کردن ما میکنند . مردانی از قماش کولیکف و آ... هرگز رد پایی از خود باقی نمی گذارند . میدانند چگونه خودشان را پنهان کنند ! نه دیده میشوند و نه شناخته ! اینها آدمهایی هستند که از سوراخ موش بلکه از لای درهای بسته رد میشوند ! » خلاصه ، شهرت کولیکف و آ... رو بافزایش میرفت ، همه بآنان افتخار میکردند ؛ همه میگفتند که آوازه این شاهکار آنان تا راههای بیار دور خواهد رفت و خاطره اش در زندان باقی خواهد ماند .

« اینا کله های پی منخی داشتن ! »

و دیگران میافزودند ،

« هوم ، اربابایی که خیال میکردن نمیشد از اینجا در رفت !

الان اونا از اینجا خیلی دورن ! »

سومی با لحنی پرشکوه تکرار میکرد ،

« اونا دور شدن ، اما اینکرو دو نفر اون جووری میتونن بکشن !

تو حالا میخای خودتو پای اونا بذاری ، هوم ؟
اگر وقت دیگری بود زندانیی که این حرف خطاب بدو گفته شده بود ، برای دفاع از شرافت خود جواب میداد. اما این پارسکوت آمیخته با شرمگینی خویش را حفظ کرد و گفت: «درست است، همه مثل آنها نیستند ، اول باید اطراف کار را پاییدا»

زندانی چهارمین که تا آن هنگام ساکت و خاموش حرفها را گوش کرده و بآرامی کنار پنجره آشپزخانه نشسته بود گونه اش را با انتهای کف دست خارا نید و با صدایی جذاب و نرم که در آن رضایتی نهانی احساس میشد گفت :

« بالاخره ، بچه ها، چرا اینجا بمونیم ؟ اینجا چکار میکنیم؟ ما زنده هایی هستیم که زندگی نمیکنیم و مرده هایی هستیم که خاکمون نکردن، این جور نیس؟ »

« آخه زندون که چکمه نیس، آدم نمیتونه از پاش دربیاره و پرت کنه دور. اینشو چی میگي؟ »

زندانی بی تجربه و پر حرارتی جواب داد :

« با اینهمه کولیکف... »

زندانی دیگر چشمکی تحقیر آمیز بوی زد و جواب داد:

« کولیکف؟ جان من، کولیکف، کولیکف؟ »

معنی این حرف این بود که هیچوقت ده دوازده کولیکف را

با هم نمیسازند!

« خیلی خوب، آ... چطور... اون میتونی همچی کاری بکنه! »

« اون که خیلی آب زیرکاه بود! اون کولیکفو سرانگشتش

میچرخوند و هرکاری دلش میخاس پاهاش میکرد! »

«حالا خیلی از اینجا دور شدن! اینو خیلی دلم میخاس بدونم! »

و بزودی مشغول صحبت درباره راهی که آنان باید رفته باشند

شدند. چه امتدادی را گرفته اند؟ بهتر بود از کجا بروند؟ کدامیک

از مراکز بخشها بدانجا نزدیکتر بود ؟ بزودی زندانیانی را که آن

ناحیه را میشناختند کشف کردند و با حرص و ولع مشغول استماع

توضیحات آنان شدند. صحبت از ساکنین دهکده های مجاور همین آمد

و گفته شد که آنان مردمان خوش‌خوی نیستند. نزدیک شهر اشخاصی وجود دارند که بهیچ قیمتی نمی‌خواستند بکمک زندانیان بیایند، آنان این قبیل اشخاص را میگیرند و بی‌هیچ ترحمی بمقامات انتظامی تسلیم میکنند.

«بچه‌ها، آگه بدونین چه آدمای بدجنسی اونجا هستن! اوه حیوانای کشیف!»

«کون خاکپایی هستن که بهیچ دردی نمی‌خورن!»
«اهالی سبیری، آدمای زرنگی هستن، آگه آدم زیرپای اینا بیفته له ولوردش میکنن!»
«آره، اما این دوتا...»

«این درسته، ازین بدتر! هم حسن! اما این دونفر نمیدارن اونو هرکاری دلشون خواست بکنن!»
«یه خورده صبر کن! آگه اینا از اینجا تما اونجا سقط نشن اونجا خودشون خوب میدونن چکار کنن!»
«با همه این حرفا تو خیال میکنی بتونن گیرشون بیارن؟»
یکی از آنها که بسیار تحریک شده بود با مشت روی میز کوفت و گفت:

«من که خاطرم جمعه که هیش وقت نمیتونن گیرشون بیارن.»
«هوم! این بسته به اینه که چه وضعی پیش بیاد!»
سکوراتف با تعجب گفت:
«خیلی خوب، رفقا من این جور فکر می‌کنم! من آگه از زندون فرار کنم دیگه تاوقتی زنده‌ام گیرم نمیارن!»
«تو؟»

همه زیر خنده زدند و عده‌یی قیافه‌یی بخود گرفتند که نشان میداد نمی‌خواهند گوش بدهند. اما سکوراتف چانه‌اش گرم شده بود، دوباره با حرارت تکرار کرد:
«دیگه تاوقتی زنده‌ام گیرم نمیارن! من، بچه‌ها، اونقدر زیاد تو فکرم که گاهی خودم تعجب می‌کنم. آگه شده خودمو تو سولاخ موش بچپونم نمیدارم کسی دشت بمن برسه!»

«خوب، بگویم، اگه خواستی از گشنگی سقط بشی بالاخره
نمیری به تیکه تون گدایی کنی؟»
دوباره صدای خنده برخاست.
«گدایی نون! چه دروغایی!»
«درغگو خودتی! تو و بابا و اسیا! مرگ گاب!» رو کشتن
و واسه همین اینجا هستی!»

خنده با شدت بیشتری درگرفت. زندانیان جدی هر لحظه
قیافهشان تحقیرآمیزتر میشد. سکوراتف داد زد:
«درغگو! این می‌کیت‌کا این خبر چینیارو کرده و با همه این
حرفا، نه بمن مربوطه نه به واسیا، این چیزا روبمن بستن. من اهل
مسکو هم از وقتی از توگهواره در اومدم راه‌زنی می‌کردم! من، وقتی
وقتی خادم کلیسا می‌خاست دعا خوندن یادم بد، هی گوشو می‌کشید و
می‌گفت: «بگو، خداوندا، از کرم خودت، بمن رحم کن...» من
بعد از اون می‌گفتم: «خدایا، از کلم خودت بمن رحم کن...» من از
وقتی که از توگهواره در اومدم اینجوری بودم.»

باز زندانیان را خنده گرفت. این همان چیزی بود که سکوراتف
دنیااش می‌گشت. مسخرگی کردن و خنداندن برایش لازم بود. اما
زندانیان بزودی او را ترک گفتند تا به گفتگوی جدی‌تر بپردازند.
کارشناسان فرار از زندان در این باره قضاوت می‌کردند و زندانیان
جوان‌تر و آرام‌تر با گردن‌های کشیده و خوشحالی فراوان چشمهای
خود را بآنان دوخته حرفشان را گوش میدادند. آشپزخانه شلوغ شده
بود، اما هیچ استواری آنجا وجود نداشت و وقتی کسی در آشپزخانه
نبود زندانیان ملاحظه کارتر میشدند. میان کسانی که ابراز شادمانی
میکردند تاناری بنام مامتکا را بازشناختیم. این شخص مردی بود با

۱- یعنی آنها دهقان یا زن دهقانی را می‌گفتند چنین بلایی را
بسرگاوها می‌آورد کشته بودند. بین مایکی از این نوع مجرمین وجود
داشت. حاشیه داستانایوسکی.

۲- Mametka

گونه‌های برجسته و ظاهری بسیار خنده‌آور. وی روسی را بزحمت حرف میزد و از آنچه دیگران می‌گفتند هیچ نمی‌فهمید و با اینهمه از بالای سر جمعیت گردن کشیده و گوشش را با نهایت دقت و خوشوقتی نیز کرده بود. سکوراتف بسوی او برگشته ازو پرسید:

«هان، مامتکا، یاخشی!»

چون همه سکوراتف را ترك گفته بودند، از روی تومیدی باین مستمع چسبیده بود.

مامتکا با حرارت حرف سکوراتف را تأیید کرد و سرش را بسوی او تکان داد،

«یاخشی، چوخ یاخشی!»

«اونارو نمیگیرن، یوخ؟»

«یوخ، یوخ!»

و این بار مامتکا با تکان دادن دست و پا زیر لب حرف‌غریه:

«یعنی آگه تو دروغ بگی بمن هیش مربوط نیس، همینه؟»

مامتکا که همواره سرش تکان میداد جواب داد:

«همینه! همینه! یاخشی»

«پرو بابا، یاخشی، یاخشی!»

و سکوراتف، برای تکیه کردن روی کلمه «یاخشی» با یک

تلنگر کلاه مامتکا را تا روی چشمش پایین کشید؛ او را مات و مبهوت بر جای گذاشت و خود خوشحال و خندان بیرون رفت.

یکهفته تمام تصمیمات جدی در زندان گرفته و اجرا شد و نیز بازرسان دقیقی در اطراف گماشتند. زندانیان - نمیدانم چگونه -

بزودی از تمام اقداماتی که برای باز یافتن گریختگان شده بود اطلاع یافتند. روزهای اول خبرها بشفع فرار کنندگان بود، آنان بدون

گذاشتن کوچکترین رد پایی ناپدید شده بودند. هیچ علامتی وجود نداشت، هیچ زندانیان ما پیوسته رؤسار مسخره میکردند و هیچگونه

تگرانی در باره سرنوشت کولیکف و آ... نداشتند. بعضی از آنان

با رضایت خاطر بدیگران میگفتند :

«نه ، پیداشون نمی‌کنن . نه ، اینجا گیرشون نمیارن !»

«اونا مت گلوله در رفتن !»

«دیگه خدا حافظ شما ، نیس؟»

ما میدانستیم که بتمام دهقانان اطراف خبر داده‌اند و آنان تمام جاهای مظنون را مراقبت میکنند و جنگل‌ها و میله‌ها را میگردند . زندانیان با زهر خند می‌گفتند :

«چه فایده داره ؟ اونا حتماً تو خونه کسی به جا برای قایم شدن

پیدا کردن .»

یکی از آنان تأیید کرد ،

«البته ! اینا همه جور احتیاط کردن !»

مرضیه‌ها بجای دورتری رفت . بعضی تصور می‌کردند که شاید زندانیان فراری هنوز در حومه شهر ته گودال یا غاری مخفی هستند و منتظرند که این جوش و خروش تسکین یابد و موهای آنان نیز بلند شود و پس از آن ایشان جای خود را ترک گویند .

بدین ترتیب هرکس از خود چیزی اختراع میکرد و داستانی می‌ساخت اما هشت روز پس از فرار ایشان ناگهان خبری انتشار یافت که دارند رد پای آنان را تعقیب میکنند . طبعاً این خبر ابلهانه با تحقیر تمام تکذیب شد ؛ با اینهمه همان شب دوباره تأیید شد و زندانیان رفته‌رفته متأثر و نگران شدند . فردا صبح از شهر خبر آوردند که فراریان گرفتار شده و آنان را باز گردانیده‌اند . پس از نه‌هزار جزئیات دقیق‌تر آن را نیز دریافتند ؛ ایشان را در فاصله هفتاد ورستی در دهکده‌یی بازداشت کرده بودند . سرانجام خبر قطعی به‌ما رسید . حسابدار زندان که از منزل سرگرد باز گشته بود اعلام کرد که همین امشب ایشان را مستقیماً به‌اسگاه می‌آورند . دیگر تردید جایز نبود . توصیف اثری که این خبر در زندانیان کرد مشکل است ؛ در آغاز کمر بسیار خشمگین و سپس فوید شدند و بعد پریشان شدند . آنان دیگر نه تعقیب‌کنندگان ، بلکه تعقیب شدگان را مسخره می‌کردند . در آغاز کمر فقط چند نفری آنان را تمسخر می‌کردند ، اما بزودی همه با آنان

همدا شدند. فقط دو یاسه زندانی ساکت ماندند؛ اینان افرادی سنگین و متعصب بودند که هرگز چیزی نگفتند و با تحقیر بتوده گنج مسخره کنندگان میگریستند.

همانقدر که زندانیان کولیکف و آ... را تجلیل کرده بودند، اکنون نیز همانقدر وسیله پست کردنشان رایافته بودند. میتوان تصور کرد که آنان نسبت بهمه وقاحت و بیشرمی کرده اند. زندانیان با لحنی تحقیرآمیز نقل میکردند که این دو نفر که لیاقت تحمل گرسنگی را نداشتند برای گدایی نان بدهکده می وارد شده بودند و این مطلب آخرین درجه پستی یکنفر ولگرد فراری را میرساند. اما این حکایاتها اشتباه بود. فراریان که دیده بودند گرفتار خواهند شد - خود را در يك جنگل که بزودی کاملاً محاصره شد پنهان کرده بودند، و چون هیچ وسیله فراری وجود نداشت، خودشان تسلیم شدند. برای آنان هیچ راه دیگری باقی نمانده بود.

اما وقتی شب آنان را بادیست و پای بسته و تحت مراقبت زنداندارها باز آوردند، تمام زندانیان پشت پرچینها رفتند تا از شکافهای آن ببینند با ایشان چه میکنند. البته آنان دیدند که درشکه های فرماندار جلو پاسگاه ایستاده است. ملاقات با فراریان ممنوع شد، دوباره آنان را زنجیر کردند و صبح فردا بمعکمه فرستادند. مسخره و تحقیر زندانیان بعد ازین بخودشان متوجه شد؛ کمی بهتر و عمیق تر چیزها را دریافتند، دانستند که کولیکف و آ... مجبور بتسلیم خود شده اند و با حرص و حرارت مشغول تعقیب جریان دادرسی شدند. یکی می گفت:

«دستکم هزار ضربه برایشون مینویسن».

دیگری جواب داد:

«هزار مسخره کردی! تا دم مرگ میزنندشون. ممکنه که آ... رو هزارتا بیشتر نزنند، اما جان من، اون یکی جونشورو اینکار میداره برای اینکه مال «اختصاصی» است.»

معذرت درست حدس نزده بودند. آ... پانصد ضربه محکوم شد؛ این نخستین خطای او بود و رفتار خوب داخل زندانش را نیز مورد توجه قرار داده بودند. اما کولیکف را گمان میکنم هزار و پانصد ضربه

شلاق زدند . روی هم رفته مجازات خیلی معتدل بود ، چون آدمهائی عاقلی بودند ، هیچکس را لو ندادند . باکمال وضوح و استحکام اعلام کردند که خودشان مستقیماً فرار کرده اند بی آنکه هیچ جا داخل شوند . کسی که بیشتر از همه بحالش تأسف میخوردم کولر بود ؛ وی حتی آخرین امید خود را نیز از دست داد و مجازاتش نیز از مجازات همدستانش سخت تر بود ؛ دوهزار ضربه شلاق خورد و بعنوان محکوم بحبس با اعمال شاقه بزندان دیگری فرستاده شد . اما آ ... بر اثر توجه پزشکان فقط بحسب ظاهر مجازات شد ؛ ولی در بیمارستان لافزی و خودستایی میکرد و میگفت که اکنون برای همه چیز آماده است . از مقابل هیچ چیز غصب نخواهد نشست و باز هم کاری خواهد کرد که از او گفتگو کنند . کولیکف ، مانند همیشه آرام و برازنده بود ؛ پس از بازگشت بزندان و تحمل مجازات خویش حالتی داشت که گویی هرگز زندان را ترك نگفته است . اما دیگر او را بهمان چشم اول نمی نگریدند ، با اینکه او همیشه و همه جا میدانست چگونه خود را اداره کند زندانیان در باطن خویش دیگر بدو احترام نمی گذاشتند . ازین پس دیگر برایش برتری قائل نشدند و او را مانند رفقای دیگر خود با گستاخی و بدون ملاحظه و مراعات جانبش مینگریستند . دراین محیط موفقیت این اندازه وزن و اعتبار دارد ۱ ...

۱۰

خروج از زندان

تمام این حوادث در آخرین سال حبس من اتفاق افتاد . این آخرین سال و خاصه اواخر آن ، مانند اوایل دوران حبس در ذهنم باقی مانده است . اما شرح جزئیات آن چه فایده دارد ؟ فقط باین بگویم که با وجود بیصبری فراوانیکه داشتم و میخواستم هر چه زود تر این یکسال بگذرد ، سال مزبور برایم کمتر از سالهای دیگر دشوار بود . اولاً برای اینکه میان زندانیان دوستان بسیار و رفقای خوبی

داشتم که همه مرا مردی شجاع میدانستند. بسیاری از ایشان فدایی من شده بودند و مرا صادقانه دوست میداشتند. سربازی که من و رفیقم را تا بیرون زندان محکومین باعمال شاقه پندرقه کرد، میخواست گریه کند و گر چه آزاد شده بودیم اما میبایست بعنوان دنیالۀ دوران محکومیت یکماه در يك مؤسسه دولتی بسر ببریم و او هر روز فقط برای دیدن ما بدانجا می آمد. با اینهمه خدا میداند که چرا بعضی از افراد خشن، تا آخر نیز نتوانستند تصمیم بگیرند که يك کلمه با من حرف بزنند. گویی دیواری بین من و ایشان کشیده شده بود!

در این اواخر مصونیتی بسیار زیاده‌تر از دوران بازداشت داشتم میان افسرانیکه در ایشهر مشغول خدمت بودند آشنایانی از رفقای قدیم تحصیلی یافتیم ۱ و با آنان روابط خویش را تجدید کردم. با وساطت آنان توانستم پول بیشتری داشته باشم، با خانواده خویش مکاتبه کنم و کتاب برای خود بدست آورم. سالها بود که حتی يک کتاب نیز نخوانده بودم و شرح تأثیر عجیبی که نخستین مجلد آن - که يك شماره مجله بود - در من کرد، دشوار است! بخاطر دارم که همان شب پس از پسته شدن در آسایشگاهها مطالعه آنرا آغاز کردم و تمام شب تا دمیدن سپیده بدان ادامه دادم. این کتاب مانند قاصدی از دنیای دیگر بود که پریده و نزد من آمده بود؛ زندگی گذاشته‌ام با روشنی تام در برابر چشمم گسترده شد و هنگام مطالعه فکر میکردم آیا عقب مانده‌ام یا نه و آیا آنان با من بسیار زیسته‌اند یا نه؟ آیا از این جدائی مضطرب شده‌اند؟ آیا چه مسائلی را مطرح کرده‌اند؟ من بکلمات می‌چسبیدم و میان سطور را نیز میخواندم، میکوشیدم فکر پنهانش را کشف کنم و در افکار گذشته مستغرق شوم؛ دنبال نشانه‌های آنچه در گذشته، در دوران آزادی روحها را آشفته میساخت و بهیچان می‌آورد میگشتم. و وقتی دانستم تا چه پایه از زندگی روز بیگانه مانده‌ام

۱- مخصوصاً شش نفر از افسران نیروی دریایی که بواسطه داشتن عقاید مترقی در سال ۱۸۴۹ بهنگهای پیاده‌یادگان شهر امسک انتقال یافتند.

چه اندوهی مرا در برگرفت. من يك عضو قطع شده و مطرود اجتماع بودم! اينك بايد پايين چيز های جديد خو بگیرم و با نسل جديد آشنا شوم! مخصوصاً روی مقاله‌یی که یکنفر آشنا، شخصی که بمن نزدیک بود آنرا امضا کرده بود افتادم... سابقاً نامه‌های دیگری شهرت و آوازه داشتند، و اینك کسان دیگری جای آنان را گرفته بودند! برای آشنا شدن با ایشان شتاب میکردم، اما بواسطه کتابهای بسیار کمی که زیر دستم بود و مشکلات زیادی که در راه داشتم، بدان امیدوار نبودم. پیش از این، در دوره سرگرد سابق، در راه آوردن کتاب بزنندان خطری عظیم وجود داشت. وقتی در حین بازرسی آنرا کشف میکردند، انسان را از شدت سؤال پستوه می‌آوردند، «اینکتاب از کجا آمده است؟ از کجا آنرا گرفتی؟ همدستان کجا هستند؟»... و من چه میتوانستم جواب بدهم؟ بدین سبب بدون کتاب میزیستم و علایغم تمایل خویش، در خود فرو می‌رفتم. چه مائلی برای خود طرح کرده و با وجود شکنجه‌یی که از حل نشدن آن بیار می‌آمد، بحالتی توفیق نیافته بودم! اما توضیح تمام این چیزها غیرممکنست!.. همانطور که در زمستان بزنندان آمده بودم، باید در همین فصل، در سال روز ورود خود بزنندان آزاد شوم! با چه بی‌صبری منتظر آن زمستان بودم و با چه رضایتی میدیدم که تابستان می‌میرد، برگها روی درختان زرد میشود و علف های روی استپ می‌خشکد! سرانجام تابستان بی‌پایان رسید؛ باد پاییزی غریدن گرفت، نخستین برف‌بارید... زمستانی که اینمدت دراز در انتظارش بودم فرا رسید... احساس قبل از وقوع آزاد شدن قلب مرا بضربانی خفه و شدید واداشته بود. و چیز عجیب اینکه هر وقت می‌گنشت و لحظه آزادی نزدیکتر میشد، همانقدر شکیبانتر و آرامتر میشدم. روزهای آخر از خود تعجب میکردم، خود را به بی‌اعتنایی متهم می‌ساختم، فکر میکردم که از یخ ساخته شده‌ام. بسیاری از زندانیان وقتی در ساعات آسایش مرا در حیات می‌دیدند، با من صحبت می‌کردند و بمن تهنیت می‌گفتند، «الکساندر پتروویچ! حالا دیگر شما می‌روید! آزادی فرا می‌رسد، دیگر خیلی نزدیک شده است! شما مارا، ما بدبخت های بیچاره

را ترك ميگويد ۱

من جواب میدادم ،

« شما هم همینطور، مارتینف، بزودی نوبت شما هم خواهد رسید. »

« او! امنانه باین زودی. من باید ۷ سال دیگر حبس بکشم! ... »
و آهی میکشید، باز میایستاد، با حالتی مبهوت روبرویش را
مینگریست، گویی بآینده اش خیره شده است ...

آری ، بسیاری از زندانیان صادقاته و دوستانه بمن تبریک می-
گفتند. مثل این بود که همه بمن بیشتر مهربانی میکنند ، احساس می-
کردند که من دیگر از آنها نیستم و دیگر از من جدا شده اند . ك ... که
جوان نجیب زاده لهستانی آرام و خوشخویی بود، دوست داشت مانند
من هنگام آسایش در حیاط گردش کند. فکر میکرد که هوای خالص
و حرکت و فعالیت سلامت او را نگاه میدارد و جبران شبهایی را که
در هوای خفه کننده آسایشگاهها بسر برده است می کند. يك روز در
حین گردش لبخند زنان بمن گفت :

« من با کمال بیصبری منتظر رفتن شما هستم . برای آنکه
آن روز من خواهی دانست که درست يك سال دیگر باید بمانم! ... »
باید این نکته را می یادداشت کنم و بگویم که دردوران دراز
محرومیت از آزادی و هنگامیکه بخواب دیدن و خیالبافی میکردا ختم
بامنظره قلعه زندان، آزادی بنظرمان آزادتر از حقیقت امر، آزادتر
از آزادی محسوس و واقعی می آمد . زندانیان آنرا بسیار زیبا میدیدند و
این امر مقتضای طبیعت هر محبوسی است . کوچکترین گماشته زنده-
یوش در نظر ما مانند يك شاه ، مانند يك مرد آزاد می آمد ، فقط ازین
نظر که بدون زنجیر و بدون مراقب و بی آنکه سرش را تراشیده باشند،
هر جا میخواست میرفت .

شب آخرین روز اقامت در زندان ، هنگام غروب آفتاب ،
برای آخرین بار دور پرچین زندان گشتم . چندین هزار بار از کنار این تیرها
گذشته بودم؟ در نخستین سال زندگی در زندان ، آنجا، پشت آسایشگاهها،
یکه و تنها و متروك و نومید پرسه میزدیم . بخاطر می آورم که روزهایی

را که از دوران محکومیتم باقی مانده بود ، هزارهزار حساب میکردم . خداوند ! از آنوقت تا حال چقدر دراز بود ! این گوشه‌یی است که عقاب ما در آن پروبال میزد ، این جایی است که پترف غالباً بدیدارم می- آمد . گرچه وی هنوز نیز مرا ترك نگفته بود ، شاید افکار مرا حدس زده بود ، با حالتی شگفت‌زده بسویم دوید و ساکت و آرام پهلویم برآه افتاد . من از تمام دستکهای دودزده چهارسو و ناصاف آسایشگاهمان خدا حافظی کردم . روزهای اول چقدر این تیرها بشظرم خشن میامد ؛ بی شك آنان نیز پیر ترو فرسوده تر از سابق شده بودند ، اما نمیتوانستم آن را تشخیص دهم . وجه جوانیهایی که درین دیوارها مدفون شده و چه نیروهایی که عاطل مانده و بیفایده اینجا تلف شده است ؟ آری ، باید گفت تمام این افراد در خود سرچشمه‌ها و منابعی عجیب داشته‌اند ، شاید آنان فداکارترین و نیرومندترین فرزندان ملت ما بودند ، اما خصایص ممتاز و غالب آنان پیوسته اینجا منهدم شده است . این امر تقصیر کیست آری ، تقصیر کیست ؟

فردا صبح زود ، بیش از فرا رسیدن ساعت بیگاری درست هنگامی که روز آغاز میشد ، برای خدا حافظی از تمام زندانیان در آسایشگاهها گشتم . بسیاری از دستهای پینه دار و خشن صمیمانه بسویم دراز شد . اما کسانی که دستم را رفیقانه فشردند تعدادشان زیاد نبود . دیگران میفهمیدند که من همین لحظه مرد دیگری خواهم شد . آنان میدانستند که من در شهر آشنایانی دارم و هم اکنون نزد « مسیو » ها باز میگردم و مانند یکی از آنان پهلویشان جا میگیرم . آنان تمام چیزها را میفهمیدند و با آنکه دست دادنشان خصوصی و صمیمانه بود ، اساس میگردم نه با یکی از خودشان ، بلکه با يك « مسیو » خدا حافظی می‌کنند . بعضی از آنان به من پشت کردند و با لجاج تمام به سلام من پاسخ ندادند . بعضی دیگر نگاهی پر کینه به من افکندند . طبل نواخته شد ، همه زندانیان بسرکار رفتند و من تنها ماندم . سوشیلف که آن روز پیش از همه از خواب برخاسته بود وقت آن را داشت که برایم جای درست کند . بیچاره سوشیلف ! وقتی من لباسهای زندان خود ، پیراهنها و تسمه‌هایی را که برای نگاهداری آنها بایکام می‌رفت با کمی

پول بدو دادم گریه اش گرفت، لبهای لرزان را گریه داشت و می‌گفت: «برای این نیست، برای این نیست... الکساندر پتروویچ، توجه می‌کنید، من شما را از دست می‌دهم، اینجا بی‌شما چه بکنم؟» از اکیم آکیمیچ نیز خدا حافظی کردم و بدو گفتم: «بزودی نوبت شما خواهد بود.» دستم را فشرد و زمزمه کرد:

«من هنوز مدت درازی باقی دارم، خیلی درازا!»

دست خود را به گردنش آویختم و یکدیگر را بوسیدیم. ده دقیقه بعد از رفتن زندانیان من و رفیقی که باهم زندان آمده بودیم، زندان محکومین بحسب با اعمال شاقه را ترک گفتیم برای آنکه هرگز زندان پازنگردیم. از آنجا مستقیم با هنگری رفتیم تا آهنها را از پای خویش برداریم اما دیگر مراقب مسلح به همراه نداشتیم. تنها يك استوار ما را همراهی میکرد. در کارگاه آهنگری صنف مهندس محکومین بحسب با اعمال شاقه بودند که آهنها را از پایمان برداشتند. من صبر کردم تا آهن را از پای رفیق برداشتند سپس بسندان نزدیک شدم. آهنگران مرا بیست گردانیدند، زانویم را از عقب گرفتند و روی سندان دراز کردند... تلاش میکردند که کار خود را هر قدر ممکن باشد ماهرانه ترانجام دهند. استاد آهنگر دستور داد: «میخ پرچ! اول میخ پرچ را برگردان. اینطور بگذار، خوب!.. حالا يك ضربه چکش.»

آهنها افتاد. من آنها را برداشتم... میخواستم آنها را دست بگیرم و برای آخرین بار نگاه کنم. از اینکه آهنها را بیای خود حس نمیکردم بسیار متعجب شده بودم.

زندانیان با صداهای خشن و بریده‌یی که در آن نشانی از خوشحالی میدیدم، تکرار کردند:

«بروید، در امان خدا! در امان خدا!»

آری، در امان خدا! آزادی! زندگی جدیدی در انتظارمان بود، از میان مردگان رستاخیزی صورت گرفته بود... چه دقیقه توصیف ناپذیری...